



فصل نامه‌ی فرهنگی، هنری، ادبی کاج سبز
شماره چهار | بهار ۱۳۹۹

ویژه کارخانه‌ی شماره یک

با آثاری از

عباس اسلامی نژاد، سارا آقا بزرگی، فاطمه آقایی، علی بنی کاظمی، عباس تراب‌زاده، سیما تقضلی، عباس جمالی، رضا حقیقی کاشانی، عباس حلوچی، متوجهر خلیق، حمزه خوشبخت، اصلان خان دبیری، جواد دشتی‌زاده، حسین دیانت، محمود راد، عطیه راد، علیرضا رجبعلی زاده، ریحانه رسول‌زاده، امین‌الله رشیدی، علی محمد رفیع زاده، شهزاده رنج آور، زهرا ساروخانی، سیدحسین ساطع، سیدمحمود ساطع، محمد سبکبار، ناصر سرفرازی، غلامحسین سربلوکی، مهدی سلطانی راد، علی اصغر شاطری، عباس شافعی، ابوالفضل شاهی، فریدون شیرین کام، علی صابری، ناصر صامت، صادق صدقگو، مصطفی طوقانیان، رضا عدالتی، وحید عسگری، احمد عطایی، هیفا عقیلی، فاطیما فاطری، ابوالفضل فخریه، فرزادنگان بیدگلی، احمد فرهی، محمد فیئی‌زاده، جواد قاضی، محمد کاشانی، کاوافی، محمد کشاورز، محمد علی گودینی، محمد مشهدی، نوش‌آبادی، امرالله مقدس، روح‌الله مهدی پور عمرانی، امیرعباس مهندس، حسن میرعابدینی، ابوالفضل نجیب، حسین نصیری، محمدرضا فلاح، علی نیک‌زاد، جیم واتر، پهروز هاشمی، هاینریش هاینه، ویستان هیوآدن



موزه‌ی هنرهای تجسمی منوچهر شیبانی در اردیبهشت ۸۴، همزمان با روز جهانی موزه و میراث فرهنگی، به عنوان نخستین موزه‌ی غیردولتی کاشان در خانه‌ی تاریخی احسان گشایش یافت. ده سال بعد در اردیبهشت ۹۴ این موزه به خانه‌ی تاریخی کاج منتقل شد. در این موزه تابلوهای رنگ و روغن، آبرنگ، طرح‌های قلم و وسایل شخصی زنده‌یاد شیبانی از سوی همسرش، سرکار خانم پری صبحی اهداء و به تماشا گذاشته شده است. در بخش اهدایی این موزه آثاری از هنرمندانی همچون پرویز تناولی، بهرام دبیری، بیژن غنچه‌پور و ... به نمایش درآمده است.



**نشانی: کاشان، ابتدای فاضل نراقی
فرهنگ سی و پنجم، خانه تاریخی کاج**



فصل نامه فرهنگی، هنری، ادبی کاج سبز
کانون اندیشه جوان - سپهری

صاحب امتیاز و مدیرمسئول: علویه جوادقیراد

سرمدبیر: محمود ساطع

دبیر اجرایی: بهروز هاشمی

دبیر هنری: میثم اسماعیلی

تصویر روی جلد: پیمان گرامی

تصویر پشت جلد: بهرام دبیری

همکاران این شماره

مصطفی طوقانیان، عاطفه صابونی، آرزیتا محمدی

هنرمند این شماره: ایوشاهی

چاپخانه: زیتون



● چنانچه برای نخستین بار برای کاج نوشتار
می‌فرستید شناخت‌نامه کوتاهی از خود و نوشته‌هایتان
را نیز پیوست کنید.
● همراه با برگردان (ترجمه) نوشتار اصلی را نیز
پیوست کنید.
● کاج در ویرایش نوشتار، آزاد است.

- <http://telegram.kaajmag>
- www.instagram.com/kaajmag
- kaajmag@gmail.com

صندوق پستی: کاشان، ۱۴۵۶-۸۷۱۳۵
تلفن: ۰۳۱-۵۵۴۴۱۰۳۳



فرم درخواست فصلنامه کاج

نام:

نام خانوادگی:

نشانی:

شماره تماس:

لطفاً کپی فرم را پر کرده و به همراه فیش بانکی (به شماره حساب ۰۱۰۹۲۸۳۵۰۴۰۰۷ بانک صادرات، شعبه میدان کمال الملک کاشان) با یکی از راه های ارتباطی ارسال نمایید.



ویژه



۱۲ تا روشنای شهر / منوچهر خلیق، بهروز هاشمی

۱۸ به روایت فرزندان / اصلان دبیری

۲۳ از خاموشی چراغ‌ها / جواد دشتی‌زاده

۳۰ پایان غم انگیز مجموعه‌ای بزرگ / سید علی دیانت

۳۴ ناظم کارخانه‌ی شماره‌ی یک / محمود راد

۳۸ ویسندگی کاشان آینه عبرت دان / امین‌الله رشیدی

۴۳ اگر سماور فرودستان / سارا آقابزرگی

۴۸ روایت‌های یک راننده

۵۸ آقا چقدر به من حقوق می‌دهید؟

۶۸ شاه رضا / ابوشاهی

۷۰ یازده هزار و دویست ... / علی صابری

۸۲ مکتب ارباب / صادق صدقو

۹۰ کارخانه شماره‌ی سه، دو، یک / رضا عدالتی

۹۶ من هم یکی از آنها بودم / احمد عطایی

۱۰۰ یک خانواده معمولی / فاطیما فاطری



- ۱۰۳ روزهای دور از خانه / ابوالفضل فخریه
- ۱۰۷ آن پیرمرد مصلحت اندیش... / احمد فرهی
- ۱۱۰ از حواله‌ی انبار تا ... / محمد کاشانی
- ۱۱۴ وزن به گرم، قیمت به دینار / امرالله مقدس
- ۱۲۴ پروتتر کوچک کوچک کوچک / ابوالفضل نجیب
- ۱۳۳ کهن مرد / علی بنی کاظمی
- ۱۴۱ واگویه‌ای پیش از اجرا / عباس جمالی
- ۱۴۵ من راوی باقی مانده‌ها هستم / عطیه راد
- ۱۵۴ کارخانه ریسنده‌گی، احزاب ... / ناصر سیرا فرازی
- ۱۶۶ قصه ابر هوا را تو بخوان / غلامحسین سربلوگی
- ۱۷۷ اسطوره‌ا ارباب / مهدی سلطانی راد
- ۱۸۳ امواج کاریزما: از ناقوس / عباس شافعی
- ۱۹۰ تاثیر صنایع جدید / فریدون شیرین کام
- ۱۹۸ میراث معماری صنعتی / وحید عسگری
- ۲۱۰ یاد نام نخست / مسعود فرزنانگان بیدکی
- ۲۱۴ حسن تفضلی در اتاق بازرگانی / جواد قاضی
- ۲۱۷ دو چرخه، چرخ ریسنده‌گی و / محمد مشهدی نوش آبادی
- ۲۲۲ از ایده تا اجرا / بهروز هاشمی
- ۲۳۵ به نام پدر / کفتگو با سیما تفضلی
- ۲۵۲ از نقطه تا کتاب / کفتگو با عباس اسلامی نژاد
- ۳۶۵ فرهنگ، کار و کارخانه / کفتگو با علی اصغر شاطری

داستان



- ۳۷۸ ماه بس / هانیه ترسلی
- ۲۸۳ به گاه میخ سوم / حمزه خوشبخت
- ۲۸۹ نیدوفری / فاطیما فاطری
- ۲۹۳ صورت سوال چهارم / محمد فینی زاده
- ۳۰۱ یک تکه نخ سیاه / محمد کشاورز
- ۳۱۶ کوجه های عمودی / محمد علی گودینی
- ۳۲۴ دوستان فابریکی / روح الله مهدی پور
- ۳۳۲ برف که می آید.... / روح الله مهدی پور
- ۳۳۸ مناظر دگرگون / بهروز هاشمی
- ۳۴۶ چیستی و جرابی... / روح الله مهدی پور عمرانی
- ۳۵۴ جایگاه کار و کارخانه... / حسن میرعابدینی

رضا حقیقی کاشانی

۳۶۷

علیرضا رجبعلی زاده

۳۶۸

ریحانه رسول زاده

۳۷۰

شهره رنج آور

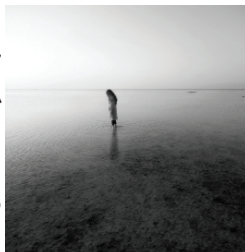
۳۷۴

زیلان / مصطفا طوقانیان

۳۷۵

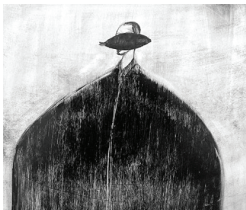
جنوب همیشه پشت... / هیفا عقیلی اج

۳۸۰



شعر

شعر

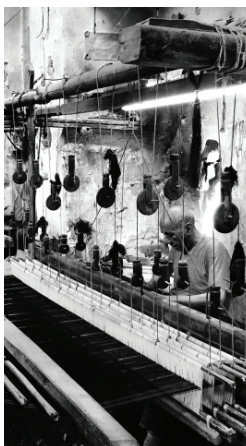


شعربافی در کاشان / عباس حلواجی نسلجی ۳۹۴

پیشینه نساجی در کاشان / زهرا سار و خانی ۴۰۷

سختن دوک و چرخ / تراب زاده ۴۱۶

از کاج تا کاج ۴۲۹



امیرعباس مهندس ۳۸۶

جیم واترز ۳۸۷

هاینریش هاینه ۳۸۸

چونان که غروب... / ویستان هیوادن ۳۸۹

شهر / کنستانتین کاوافی ۳۹۲

بوم

از آدمی و وطن

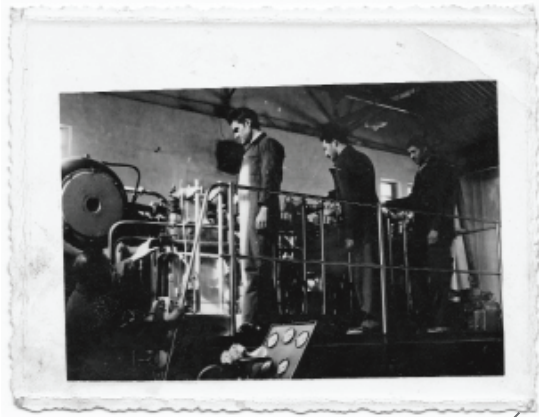
محمود ساطع

گاه نام آدمی، نشانی می‌شود، نشانه‌ای می‌شود بر شهری، سرزمینی یا زمانه‌ای که در آن می‌زید یا زیسته است. گاه نام آدمی نشانه‌ای می‌شود بر آنچه ساخته و پرداخته است. خواه در ساحت سازهای، بنایی از خشت و گل، یا جان و دل. خواه در ساحت تصویری، تندیس، خواه در ساحت کلمات.

بهرام بیضایی، نشانه‌ای است بر تارک ادبیات و هنر روزگار ما. در ساحت کلمه و تصویر و در قامت هنرمندی اندیشه‌ورز که فهم، فرهنگ، فرهیختگی و خرد ورزی را با خویشتن‌اش آمیخته و آثارش گواهایی است از گستره‌ی معنا، که با هر بار مرورشان، پنداشتی از پسین پنداشتی می‌توان یافت. ویژه این شماره از مجله کاج، گفت و نوشتی است از بهرام بیضایی. ارادتی است به او و بازخوانی و دیگرخوانی از آنچه به سرزمین و داشته‌هایش افزوده است.

وطن، در زمانه‌ای که ما زندگی می‌کنیم، نشانه‌ای است بر بومی که از آن برآمده‌ایم. گاه وطن بی‌در کجایی می‌شود که به خامشی و فراموشی‌اش سپرده‌ایم یا ما را به خامشی و فراموشی گرایانده. گاه تنانگی‌اش را از دست داده و شده است واژه، کلمه یا کلماتی که او را دارنده‌ی خود می‌دانیم یا نمی‌دانیم. وطن شده است زبان. همان گونه که برای پاره‌ای تاریخ. برای پاره‌ای افسون و افسانه. برای چندی عقل و اندیشگی. اما میان این همه، وطن به مفهوم سرزمینی‌اش از باد و بوران و گردش روزگاران و دستبرد آدمیان، رنج خورده، بوده‌گی‌اش به نابودی می‌گراید اگر به ترمیم و نگاه‌داری‌اش برنیاوییم. در بوم این شماره، شما را به خواندن پاره‌ای از زیست بوم وطن میهمان می‌کنیم. کهن باغ شهر نیاسر، مانده از تاریخی هزاران ساله، در کناره‌ی غربی کاشان و گزارشی از پاسداشت هشتادمین سال ثبت بنای چهارطاقی آن. آتشکده‌ای برجای مانده بر بلندای شهر، یادآور روزگاری که روشنی را می‌ستودند. امید روشنامان را بیفزاید.





منوچهر خلیق در پانزده آذر ۱۳۳۵، پیش از آن که پانزده سالش تمام شود، وارد کارخانه‌ی شماره یک می‌شود.

دردیزل‌خانه و توربین مشغول شده، کوشش، آموختگی و کاردانی‌اش، توجه و علاقه‌ی آقای تفضلی، مدیران میانی شرکت و کارگران را بر می‌انگیزاند. تا روشنای شهر، داستان برق کاشان است به روایت او

منوچهر خلیق / بهروز هاشمی

تا روشنای شهر

از سال‌های ۱۳۰۰ به بعد، رفته رفته در شهرهای بزرگ و کوچک ایران، تاسیساتی برای تولید، توزیع و فروش برق ایجاد شد. دولت صنعت برق را با تاخیر گسترش می‌داد و با توجه به علاقه‌ی بخش خصوصی به مزایا و آگاهی این بخش از سود ناشی از فروش برق، بخش خصوصی در این راه پیش قدم می‌شود و فعالیت‌هایی در مقیاس کوچک و محدود و به طور کلی منفک از یکدیگر انجام می‌دهند. بخش خصوصی عمدتاً با تاسیس کارخانه‌های صنعتی، دارای تجهیزات برق اختصاصی می‌شدند و توانستند مازاد برق مصرفی شرکت را وارد سیستم برق‌رسانی شهری کنند. تا اواخر دهه‌ی سی، تنها بخش خصوصی مسئولیت توسعه‌ی برق کشور را برعهده داشتند.

در کاشان، احتمالاً پیش از ۱۳۱۰، زرتشتی‌ها اولین موتور برق را برای شهر می‌آورند که بدین وسیله برق اندکی برای روشنایی شهر فراهم می‌شود. در همین سال‌ها کاشان جزء شهرستان‌هایی است که در سال ۱۳۱۱ (و شاید سه چهارم سال پیش از آن) توسط شرکت «کیخسرو جم‌پور پارسی و شرکا» دارای واحد تولید برق بوده است.

تا قبل از سال ۱۳۲۶ کاشان فاقد شبکه‌ی برق عمومی بوده و در آن سالیان تنها دو دستگاه مولد با توان پنجاه اسب بخار حدود دویست خانوار را برق می‌دهد است، که به درخواست مردم و ضرورت برق در رشد و آبادانی شهر و بنا به درخواست ادارات فرمانداری و شهرداری و همچنین بزرگان شهر از شرکت ریسندگی شماره‌ی یک، هیات مدیره با پیشنهاد تأمین برق شهر از مازاد برق تولیدی کارخانه موافقت می‌کند. شرکت ریسندگی و بافندگی ضمن اعلام آمادگی، پیشنهاد خود را به وزارت کشور ارسال می‌کند و به تایید آن وزارت نیز می‌رسد. پس از آن در پیمانی به شماره‌ی ۲۱۱۱/۲۰۹۴۱ مورخه‌ی ۱۳۲۶/۵/۱۰ امتیاز احداث شبکه‌ی برق شهر کاشان به مدت پانزده سال به کارخانه‌ی ریسندگی کاشان واگذار می‌شود.

تأمین برق از شبکه‌ی فشار ضعیف از سال ۱۳۲۷ آغاز و به تدریج که مصارف و مصرف‌کنندگان برق توسعه می‌یابد، با نصب ترانسفورماتورهای شهری از سال ۱۳۳۱، برق به صورت فشار قوی تأمین می‌شود.

حاج جعفر تفضلی در آن زمان مسئول دیزل‌خانه و نظارت تعمیرات کارخانه بوده است. مشکل اصلی این بخش کارخانه آموزش‌نדיده‌گی مسئولان و کارگران است. البته که موسیو فوکس، تکنسینی بوده که در سال‌های

شروع به کار دیزل‌خانه حضور داشته و کارگرانی را هم در این واحد آموزش داده است. اما با رفتن او به کشورش، مشکلات تازه‌ای شروع می‌شود که تا زمان حضور فوکس، یا نبوده‌اند و یا به دلایل فنی و یا به دلایل عدم بهره‌برداری صحیح به وجود می‌آمدند. دیزل‌خانه‌ی کارخانه‌ی ریسندگی با دو دستگاه دیزل ۲X,DEUTS نخستین دستگاه‌های ریسندگی خود را به کار می‌اندازد. این دیزل‌ها، نخستین روشنایی کارخانه را سبب می‌شوند. با زیاد شدن تعداد دستگاه‌ها و خواست مدیران کارخانه برای افزایش تولید و توسعه، دو دستگاه دیزل دیگر از شرکت M.A.N آلمان خریداری و راه‌اندازی می‌کنند. پس از آن، چهار دستگاه دیزل CROSTLY از انگلیس خریداری می‌شود و دیزل‌خانه را تکمیل می‌کند.

در سال ۱۳۲۶، با واگذاری امتیاز شبکه‌ی برق شهری به کارخانه، مسئولیت و اهمیت دیزل‌خانه پررنگ‌تر می‌شود. دیزل‌های CROSTLY با توان پانصد اسب بخار به تامین برق شهر اختصاص می‌یابد و شرکت ریسندگی و بافندگی که روزهای پیش روی خودش را روزهای توسعه و افزایش تولید می‌بیند، دو دیزل M.A.N دیگر و یک دیزل ۲X,DEUTS خریداری می‌کند. در اوایل بهمن ۱۳۲۷ شرکت ریسندگی طی اعلامیه‌ای از کلیه‌ی مصرف‌کنندگان؛ شامل ادارات دولتی، ملی، بازرگانی و صاحبان خانه‌ها، مغازه‌ها، مساجد و گرمابه‌ها و... تقاضا کرد، درخواست خود را طی ۱۵ تا ۳۰ بهمن تنظیم و به بخش دایره‌ی برق کارخانه‌ی ریسندگی تسلیم کنند. در حقیقت کارخانه تا پیش از سال ۱۳۳۵ با ده دیزل و با قدرت ۳۱۰۰ اسب بخار، به صورت شبانه‌روزی، هم نیروی محرکه‌ی روشنایی کارخانه و تولیداتش بوده و هم نیرویی برای روشنایی شهر کاشان.

با رفتن موسیو فوکس و نبود یا کمبود پرسنل تربیت‌شده، ترس و هراس از به کارگیری حداکثری از توان دیزل‌ها باعث می‌شود که دیزل‌ها خیلی زودتر از آن که باید، در مسیر فرسودگی قدم بگذارند. کارگران این بخش از هراس این که اگر بار بیش‌تر از دیزل‌ها بگیرند، مشکل پیش خواهد آمد و از آن‌جا که اگر مشکلی پیش می‌آمده کسی نبوده که رفع مشکل کند، به تقریب به اندازه‌ی نیمی از ظرفیت دیزل‌ها را استفاده می‌کردند و این امر پس از مدتی اصطکاک دستگاه و در نتیجه سروصدای دیزل‌ها را زیادتر کرده است. بعضی شب‌ها که میزان مصرف بالا می‌رفته، دیزل‌ها با سروصدای بیش‌تری همراه می‌شده و خیلی زود جوش می‌آورده و

یاتاقان‌هایش می‌سوخته است و خاموشی گوشه به گوشه‌ی شهر را سبب می‌شده است.

منوچهر خلیق کارش را از دیزل‌خانه شروع می‌کند. منوچهر خلیق در پانزده آذر سال ۱۳۳۵، دو ماه و نیم پیش از آن‌که پانزده سالش تمام شود، وارد کارخانه می‌شود. خلیق پیش از ورودش به کارخانه، در سیم‌کشی‌های برق شهری از میدان کمال‌الملک تا دروازه‌ی اصفهان به عنوان بردست مشغول به کار می‌شود و پس از مدتی به کارخانه می‌آید. کارگزینی به دنبال شخصی بوده که بتواند رابطی باشد میان مهندسین دیزل‌خانه و کارکنان آن بخش و از آن‌جا که خلیق هنوز چند کلمه و جمله‌ای از انگلیسی دبیرستان در خاطرش مانده بود، آقای تفضلی او را به دیزل‌خانه می‌فرستد. خلیق تا سال‌ها مسئولیت اپراتور اتاق کنترل را بر عهده داشته است. در سال‌های ۱۳۴۲-۱۳۴۳ مسئول توربین‌خانه‌ی کارخانه می‌شود. این مسئولیت را تا سال ۱۳۵۳ بر عهده داشته است. در سال ۱۳۵۳ کارخانه دو دستگاه دیزل برای کارخانه‌ی نساجی آریا خریداری می‌کند و آقای منوچهر خلیق مسئولیت توربین‌خانه را به موسیو بُحرا می‌سپارد و خود برای نصب، بهره‌برداری و مدیریت آن قسمت به کارخانه‌ی آریا می‌رود. بُحرا تا پیش از انقلاب در کارخانه می‌ماند و با وقوع انقلاب به کشورش هند باز می‌گردد. پس از رفتن آقای بحرا، منوچهر خلیق مدیریت دیزل‌خانه‌ی آریا و توربین‌خانه‌ی کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی را بر عهده می‌گیرد. مجموعه‌ی توربین‌خانه شامل تولید و توزیع؛ برق، بخار، هوای فشرده، آب خام از چاه‌ها، آب تصفیه صنعتی و آب مقطر بوده است.

در اوایل ۱۳۳۵ کارخانه قراردادی با وزارت کشور منعقد می‌کند. هدف از این کار گسترش دیزل‌خانه و نصب دو توربین به منظور تامین برق عمومی، خانگی و صنعتی کاشان بود. اولین توربین در سال ۱۹۵۷ میلادی (۱۳۳۶ شمسی) به کارخانه می‌آید و در سال ۱۹۵۸ به بهره‌برداری می‌رسد. توربین دوم دو سال بعد به قسمتی که حالا دیگر از دیزل‌خانه به توربین‌خانه تغییر نام داده است، اضافه می‌شود. توربین‌ها برای شرکت جی.ای.سی (جنرال الکترونیک) انگلیس بوده که بعدها یک شرکت آمریکایی به صورت کامل این کمپانی را خریداری می‌کند.

منوچهر خلیق درباره‌ی به‌کارگیری توربین‌ها می‌گوید: «توربین اول که نصب و راه‌اندازی شد، شب‌ها دیگر قطعی برق نداشتیم. دیزل‌ها

بار اصلی را می‌کشیدند و توربین‌ها در ابتدا مکمل بودند. آن زمان که توربین‌ها آمد، هم شهر در حال گسترش بود و هم کارخانه. به کارخانه قسمت بافندگی اضافه شده بود و کارخانه‌ی شماره‌ی دو هم به کار افتاده بود و باید توربین‌ها برق شماره‌ی دو را هم تامین می‌کرد.»

در سال‌های ۳۸-۱۳۳۷ که توربین‌های کارخانه راه‌اندازی می‌شود و برق‌رسانی کامل و مطمئنی در حوزه‌ی صنعتی، عمومی و خانگی به وجود می‌آید، موضوع تامین برق تأسیسات لوله‌کشی جدیدالاحداث آب کاشان در سازمان برنامه مطرح می‌شود. مهندسين و مشاورين وزارت‌خانه‌ی دولت وقت پس از مطالعه و تحقیقات خود به این نتیجه می‌رسند که مطمئن‌ترین طریقه‌ی تامین برق تأسیسات آب کاشان کمک‌گیری از توربین‌خانه‌ی کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی است، و از سال ۱۳۳۸ به بعد تامین برق چاه‌های شبکه‌های آب‌رسانی سازمان آب کاشان نیز به کارخانه‌ی ریسندگی واگذار می‌شود. مدیران و کارکنان شرکت سهامی ریسندگی کاشان از مرداد ۱۳۲۶ که تامین برق شهر به مدت پانزده سال به آن‌ها واگذار می‌شود تا پانزده اردیبهشت ۱۳۴۸ که در اجرای قانون سازمان برق ایران، تأسیسات شبکه‌ی برق به شرکت سهامی برق منطقه‌ای اصفهان انتقال یافت، با احساس مسئولیت نسبت به وظیفه‌ای که عهده‌دارش بودند در مسیر رفاه و آسایش همشهریان خود کوشیدند. قرارداد پانزده ساله‌ی وزارت کشور با شرکت ریسندگی در نیمه‌ی اول سال ۱۳۴۱ خاتمه می‌یابد و وضعیت وزارت در حال بلاتکلیفی باقی می‌ماند. نه در جهت تمديد اقدامی صورت می‌گیرد و نه در جهت قطع همکاری. در آن سال‌ها، که سال‌های اوج‌گیری شرکت نیز بوده است، مدیران تصمیم می‌گیرند که روشنایی شهر را به خاموشی نگه‌دارند و این تصمیم تا اردیبهشت ماه ۱۳۴۸ ادامه می‌یابد و برق سراسری به کاشان می‌رسد. به این ترتیب دوران تامین بیست و دو ساله‌ی برق کاشان توسط شرکت ریسندگی به پایان می‌رسد. منوچهر خلیقی می‌گوید: «بهره‌برداری توربین اول و دوم، دو سالی میانش فاصله افتاد. توربین دوم که اضافه شد ما دیزل‌ها را از مدار خارج کردیم. دیزل‌ها تا سال ۱۳۴۲ کار می‌کرد و بعد از آن دیگر به طور کامل از مدار برق خارج شد. توان تولیدی توربین‌ها بسیار بیش‌تر از هر ده‌تای دیزل‌ها بود. برق شهری که آمد، دیگر کارخانه نیاز نبود برق شهر را هم تامین کند. شرکت سال‌ها در حال راه‌اندازی کارخانه‌ی نساجی آریا بود. قرار بود

برق کارخانه‌ی آریا را هم برق شهری تامین کند. اما امکانش به وجود نیامد. قرار شد برای راه‌اندازی دستگاه‌های کارخانه‌ی آریا یک دیزل‌خانه هم در خیابان کارگر تأسیس کنیم. دولت وقت اجازه‌ی خرید و راه‌اندازی دیزل‌ها را نمی‌داد. آقای تفضلی آن قدر پیگیر شد تا اجازه‌اش را گرفت و ما دو دیزل یا ژنراتور خریداری کردیم و کارخانه‌ی آریا با دیزل‌خانه‌ی جداگانه شروع به کار کرد.»

کارخانه‌ی آریا که راه‌اندازی می‌شود، توربین‌خانه و دیزل‌خانه‌ی شرکت در کنار برق سراسری شهر کار می‌کند و البته که در سال‌های بعد کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی کاشان نیز برای دستگاه‌هایش به برق سراسری متصل می‌شود و توربین و دیزل برای مواقع اضطراری وارد مدار می‌شدند. در سال‌های جنگ ایران و عراق که در بسیاری از مواقع شهر و به خصوص مراکز بهداشتی و درمانی و خدماتی با قطعی برق روبه‌رو می‌شده است، توربین‌ها راه‌اندازی می‌شده و قطعی برق را جبران می‌کرده است. آخرین بهره‌برداری از توربین‌ها و دیزل‌ها تا پایان جنگ ادامه داشته و اوایل دهه‌ی ۱۳۸۰ هم‌زمان با آغاز بدهکاری‌های شرکت ریسندگی و بافندگی، فروخته و به بخش خصوصی واگذار گردید، تا پرونده‌ی برق‌رسانی کارخانه برای همیشه بسته شود.

پی‌نوشت:

۱- مصاحبه با منوچهر خلیق

۲- تاریخ موسسات تمدنی جدید در ایران، ج ۳، دانشگاه تهران، ۱۳۶۸

۳- زندگی و کارنامه‌ی حسن تفضلی، فریدون شیرین‌کام، گام نو، ۱۳۹۶

۴- نامه‌های ارسالی و دریافتی کارخانه به ادارات، آرشیو خانم سیما تفضلی



به روایت فرزندان

اصلان دبیری، از نخستین افرادی است که از قریه‌ی فین آن روزها، به کارخانه می‌رود. آچار به دستی، کاردانی و علاقه‌اش به تعمیرات سبب می‌شود به قیاس موسیوهای شاز خارج آمده، همکارانش او را « اصلان خان » بنامند.

اصلان دبیری

فینی‌های محله‌ی ما، بیست، سی نفری می‌شدند که کارخانه‌ای بودند. هر روز از فین، پای پیاده حرکت می‌کردند تا برسند به کارخانه. کاموایی‌ها - آن‌ها که در کارخانه‌ی کاموا کار می‌کردند - بین راه جدا می‌شدند و به سر کارشان می‌رفتند. حریر و مخملی‌ها هم همین‌طور. بقیه که ده، پانزده نفری می‌شدند، پیاده می‌رفتند تا می‌رسیدند به کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی شماره‌ی یک. بوق کارخانه، به صدا درآمده و درنیامده فینی‌ها

رسیده بودند سر کارشان. لباس پوشیده و آماده، شیفت را تحویل می گرفتند. آن روزها، ساعت ورود و خروج، قوانین سفت و سختی داشت و جووری باید از فین حرکت می کردند که صدای بوق را در پای دستگاه بشنوند.

عشق آچار و کار فنی، پدرم را از پیشه‌ی پدری جدا کرد و انداخت در کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی. پدرم زمانی که ۱۵، ۱۶ سال بیش‌تر نداشته، استخدام شده بود. در آن سال‌ها کاری که پدرم می کرده، تمیزکاری و شست‌وشوی پیچ و مهره‌ها بوده است. اولین و جدی‌ترین بحث خانوادگی سر همین بوده که چرا کار خانوادگی را رها کرده و توی کارخانه کارگری می‌کند؟ یکی از فامیل‌ها پدرم را با لباس و دست و صورت سیاه می‌بیند که روی زمین نشسته و دارد پیچ و مهره‌ها را تمیز می‌کند. و این شروع ماجرا شده است. شروع حرف‌ها و نیش و کنایه‌های فامیل که اصلاًن دارد با آبروی فامیل بازی می‌کند. از بازی کردن با آبروی فامیل تا آمدن ارباب تفضلی به خانه‌ی ما برای عیادت از پدرم سال‌ها می‌گذرد. سال‌هایی که اصلاًن، اصلاًن خان فامیل و کارخانه می‌شود.

پدرم، اولین حقوق‌بگیر فامیل بود. خانواده‌ی ما، خانواده‌ی سرشناس و سرآمدی بود ولی درآمد ماهیانه نداشت. پدرم تنها حقوق‌بگیر خانواده بود. پدرم تمامی مخارج مدرسه‌ی پسرعمه و عموهایم را داد و حالا هر کدام روی پای خودشان ایستاده‌اند.

اصلاًن خان، کار در دیزل‌خانه را از مهندسین و موسیوهای خارجی یاد گرفت. کار به جایی رسیده بود که مهندسین اگر می‌خواستند قطعه‌ای را عوض کنند، پدرم نمی‌گذاشت. می‌گفت باید تعمیر شود. تعمیر می‌کرد و دستگاه را دوباره راه می‌انداخت. خارجی‌ها از دست پدرم ناراضی بودند. بارها رفته بودند پیش آقای تفضلی و درخواست کرده بودند پدرم از دیزل‌خانه اخراج شود. ولی نشده بود. پدرم به حرف خارجی‌ها گوش نمی‌داد. کار را یاد گرفته بود و می‌دانست که چه کار کند. می‌دانست که دیزل‌ها چطور کار می‌کنند. هفته‌هایی بود که بعد از چهار یا پنج روز به خانه می‌آمد. بدون این‌که خبر یا اطلاعی بدهد که در کارخانه می‌ماند. هر بار که مادرم گالیه می‌کرده، پدر تنها حرفی که می‌زده، این بوده که «چطور ممکنه برق یک بیمارستان قطع بشه؟ پس باید همین‌طور پیش رفت.»

مادرم از شب‌هایی که می‌ترسیده، تعریف می‌کند، از شب‌های تنهایی‌اش. از شب‌هایی که تاریکی بوده و ترس و تنهایی. مادرم می‌گوید: «تمام

دخترهای همسایه به ترتیب می‌آمدند و شب کنارم می‌خوابیدند.» و این ماجرا، یکی دو سال نبود که مداوم بود تا زمانی که برق شهری وارد کارخانه می‌شود و کارخانه دیگر برق شهر را تامین نمی‌کرده است. از زمانی که سیاهی دست‌ها و لباس‌های اصلان دبیری، صدایی را در فامیل بلند می‌کند تا زمانی که ما، خواهران و برادران - خانه را آب و جارو می‌کردیم که قرار است ارباب به عیادت اصلان خان بیاید، ده سالی می‌گذرد. در این سال‌هایی که می‌گذرد، اصلان خان آن قدر در کارش پیش می‌رود که اصلان خان نامیده می‌شود. تابستان بود و ما حیاط و زیرزمین را آب و جارو کرده بودیم برای آمدن آقای تفضلی. دل تو دل هیچ‌کدامان نبود. خبر آمدن ارباب توی فین پیچیده بود. محله شلوغ شده بود. همه آمده بودند توی کوچه تا ارباب را ببینند. زمانی که پدرم فیلگیری توربین را انجام می‌داده، دیلم یکی از توربین‌ها پرت می‌شود روی دست‌هایش، و از آن بالا دیلم و اصلان خان می‌افتند روی زمین. دستش از مچ خرد می‌شود. دکتر فیلسوف، قبول دار درمان دست پدر می‌شود. قرار بود بروند تهران، دکتر فیلسوف گفته بود در همین کاشان می‌شود درمانش کرد. دست پدرم خوب شد، اما انحراف مچش هیچ‌وقت خوب نشد. آقای تفضلی به همراه برادرش حاج جعفر و راننده‌اش آقای شوهرپور آمدند. آقای تفضلی خیلی آرام و شمرده حرف می‌زده و به پدرم گفته: «اصلان خان با خودت چه کار کردی؟ چرا توانستی خودت را حفظ کنی؟»

پدرم بعد از چند ماه به کارخانه برگشت، باید خیلی مراقب دست‌هایش می‌بود تا به طور کامل مچش جوش بخورد. مچ دست خوب شده و نشده، انگشت‌هایش بین دستگاه گیر کرد و مجبور شدیم ناخن‌هایش را بکشیم، همه‌ی ناخن‌هایش را. پدرم را آورده بودند بیمارستان متینی. دکتري که نبود، یک پرستاری بود که ناخن‌ها را می‌کشید، بعدها همکار پدرم تعریف می‌کرد که هر ناخنی را که می‌کشید، اصلان خان، صدایی از دلش در نمی‌آمد، نه دادی و نه هواری. یکی، دو تا هم که نبود، هر ده تا را باید می‌کشیدند. هر بار فقط می‌گفته «یا مولا امیرالمومنین».

صدای دیزل خانه خیلی زیاد بود. وقتی همه‌ی توربین و دستگاه‌ها با هم کار می‌کردند، صدا به صدا نمی‌رسید. برای تلفن هم چراغ گذاشته بودند. تلفن که زنگ می‌خورد، چراغ‌ها روشن و خاموش می‌شد. این آخری‌ها گوش‌های پدرم نمی‌شنید و یا به سختی می‌شنید. هر روز در معرض این



حجم صدا بودن کار هر کسی نبود. اصلان خان دبیری فینی، پیش از انقلاب و پس از چهل و شش سال بازنشسته شد. همکاران پدرم، بعد از بازنشستگی هم به خانه‌ی ما می‌آمدند. پدرم به کارخانه علاقه‌ی زیادی داشت. کار را دوست داشت، پیشرفت خودش و کارخانه را دوست داشت، از همه‌ی این‌ها بیش‌تر ارباب را دوست داشت.



آقای جواد دشتی‌زاده، متولد ۱۳۳۰، سال‌ها در کارخانه‌ی مخمل و ابریشم کار کرده و در سال ۱۳۷۶ به عنوان مدیر کارخانه‌ی نساجی آریا، وارد شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان می‌شود. ایشان در سال‌هایی عضو هیات مدیره و هم‌چنین مدیرعامل کارخانه بوده‌اند. این متن، روایتی برگرفته از مصاحبه‌های ایشان است. گفت‌وگو از روزهایی که چرخ شرکت با فروش زمین‌های کارخانه‌ی شماره‌ی یک می‌چرخد. آغاز چرخشی که هنوز پایان نیافته است.

جواد دشتی‌زاده

از خاموشی چراغ‌ها

من زمانی وارد کارخانه شدم که بخش عمده‌ای از ماشین‌آلات متوقف بود و کارگران چندین ماه حقوق دریافت نکرده بودند. هزینه‌ی قیمت تمام‌شده‌ی پارچه بالا بود و به علت عدم نقدینگی، مواد اولیه‌ی کم‌تری برای شرکت تهیه می‌شد. با این‌حال ما یک سری تغییرات جانبی در خودِ مجموعه دادیم، تلاش داشتیم سالن‌ها را فعال کنیم و خطوط تولید را راه بیندازیم. شرکت از سال‌های ۱۳۷۷-۱۳۷۸ با مشکل کمبود مواد اولیه و

نقدینگی روبه‌رو بود. سال ۷۸۱۳، نشست مجمع عمومی در کاشان برگزار شد و گزارش حسابرسی که مورد اعتماد و امین بود، حاکی از ورشکستگی کارخانجات بود و به اعضای هیات مدیره اعلام کرد که ادامه‌ی حیات کارخانه با این وضع، مشکل خواهد بود. در جلسه‌ی مجمع که در همان سال ۱۳۷۸ برگزار شد، سهام‌داران با اتفاق آراء به این نتیجه رسیدند که شرکت را تعطیل کنند.

از آن‌جا که نیروهای مازاد در کارخانه زیاد بود و هم‌چنین کارگرها نمی‌توانستند بازنشسته شوند، در اولین قدم، حدود هزار نفر از کارگران به سازمان تامین اجتماعی جهت استفاده از خدمات بیمه‌ی بیکاری معرفی شدند. این امر باعث شد، مسئولان شهری هم نظر ویژه‌ای بر کارخانه داشته باشند. به خصوص دولت، مصمم بود نگذارد که تولید این کارخانه متوقف شود و با مصوبات حمایتی‌اش سعی بر احیا کارخانه داشت. در نهایت و طی نشست‌های مسئولان شهر با سهام‌دارها، نتیجه آن شد که دولت حمایت مالی و غیرمالی به شرکت را در دستور کار قرار دهد و سهام‌داران نیز زمین‌های مازاد شرکت را بفروشند تا مشکل نقدینگی حل شود و هم‌چنین سازمان تامین اجتماعی کمک کرد که تعدادی از کارگران را زودتر از موعد بازنشست کند.

خوش‌بختانه به صورت موقت بخشی از مشکلات حل شد و کارخانه به کار خودش ادامه داد و به تعطیلی کشانده نشد. در آن زمان کارخانه دو هیات مدیره داشت؛ یکی مربوط بود به شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان و دیگری به شرکت نساجی کاشان. و همان کسانی که در هیات مدیره‌ی ریسندگی بودند در نساجی هم حضور داشتند و تنها مدیرعامل‌های دو شرکت فرق داشت. این جریان‌ها تا سال ۱۳۸۰ ادامه داشت. در سال ۱۳۸۰، مجمع عمومی به این نتیجه رسید که تغییرات ساختاری در هیات مدیره ایجاد کنند. در حقیقت سهام‌داران اولیه هیچ‌کدام حضور نداشتند و آخرین نفرشان آقای حسن تفضلی بود که سال‌ها پیش فوت کرده بودند. در آن سال‌ها، سهام‌داران یک سری از بانک‌ها بودند که سهامشان را پیش از این و از طریق سهام‌های کارخانه در بورس خریداری کرده بودند و همین‌طور سازمان تامین اجتماعی (سازمان سرمایه‌گذاری تامین اجتماعی) و سازمان سرمایه‌گذاری ملی، که این‌ها هم سهام کارخانه را خریده بودند. یک سری سهام‌ها هم بود که بعد از انقلاب دادگاه از افراد

مصادره کرده بود که آن سهام‌ها هم رفته زیرمجموعه‌ی ستاد اجرایی فرمان امام بود. یعنی سهام‌دارهای عمده‌ی آن زمان ستاد اجرایی فرمان امام و سرمایه‌گذاری نیرو (وابسته به وزارت نیرو) و سرمایه‌گذاری ملی بودند و تعدادی از خانواده‌های سهام‌داران اولیه مانند خانواده‌های مرحوم تفضلی، مرحوم کیهان و قریشی نیز بودند.

در مجمع عمومی سال ۱۳۸۰ که با حضور هشتاد درصدی اعضا برگزار شد، قرار بر این شد که املاک کارخانه تعیین تکلیف شود و به فروش برسد. کارخانه‌ی شماره‌ی یک که بعد از هم انقلاب هم قرار بود به دلیل مشکلات زیست محیطی به بیرون از شهر منتقل شود، در لیست فروش املاک قرار گرفت. در عوض، قرار بود زمینی در ورودی شهر پیش‌بینی شود که کارخانه‌ی شماره‌ی یک به آن جا منتقل شود، مکاتبات اولیه‌اش هم صورت گرفت اما هیچ‌گاه عملی نشد. با مصوبات هیات مدیره و برای جابه‌جایی کارخانه از داخل شهر به بیرون از شهر، چهل هکتار زمین، در ابتدای خیابان نگارستان واقع در جاده‌ی راوند (اقبالیه)، تهیه و دورتادور آن دیوارکشی شد و طرح آن مورد تصویب وزارت صنایع قرار گرفت. در این طرح تصمیم بر آن بود ماشین‌آلات مدرن و با تکنولوژی جدید خریداری گردد و به طور کلی کارخانه‌ی شماره‌ی یک و دو به زمین مورد نظر منتقل گردد، اما در مجمع عمومی، سهام‌داران به این کار تمایلی نداشتند. نماینده‌ی سازمان سرمایه‌گذاری ملی، براساس عملکرد کارخانه و درآمد ناشی از آن، با هرگونه سرمایه‌گذاری و یا افزایش سرمایه مخالفت کرد و سهام‌داران دیگر را هم به این امر مجاب کرد و این شد که طرح جابه‌جایی کارخانه‌ی شماره‌ی یک و دو عملی نشد.

هم‌زمان فروش کارخانه‌ی شماره‌ی یک در دستور کار قرار گرفت. در نشست مجمع عمومی سال ۱۳۸۰، مجمع عمومی اختیار فروش زمین‌های کارخانه را به هیات مدیره و اعضای هیات مدیره نیز این اختیار را به رئیس هیات مدیره، که آن زمان آقای مهندس عباس دارابی‌نژاد بود، واگذار کرد. قرار بود با فروش این زمین‌ها بدهی‌ها، وام‌های شرکت، حقوق معوقه‌ی کارگران، حق سنوات بازنشستگان پرداخت شود. مزایده‌ی فروش به صورت رسمی منتشر و جلسه‌ی مزایده در مهمان‌سرای کارخانه برگزار شد. بخشی از زمین‌های کارخانه‌ی شماره دو، کارخانه‌ی جین در خیابان طالقانی و کارخانه‌ی شماره‌ی یک، زمین‌های مازاد کارخانه معرفی

و در مزایده گذاشته شد. بخشی از این زمین‌ها را آموزش و پرورش گرفته بود، مانند دبیرستان عفاف و یا زمین‌هایی که در اختیار آموزش عالی بود، که ما تلاش داشتیم زمین‌هایی که اضافه به این اداره‌ها داده شده بود، بازپس بگیریم. در جاده‌ی قزوین، زمین‌هایی داشتیم که قرار بود کارخانه‌ی رنگ‌سازی شود. قصد داشتند آن‌جا را کارخانه‌ی رنگ‌سازی صنایع نساجی کاشان کنند. کارخانه زمین‌هایی هم در ساوجبلاق داشت. این زمین‌های قزوین و ساوجبلاق از تاجری خریداری شده بود، این زمین‌ها به عنوان بدهی از آن تاجر گرفته شده بود. این زمین‌ها هنوز مالکیتش، تعیین تکلیف نشده است. بخشی‌اش ملی و بخشی‌اش در رجایی‌شهر بود که در اصل متعلق به کارخانه بوده و سند مالکیت آن نیز به نام شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان است. اما زمانی که پیگیری می‌کنیم می‌بینیم که زمین‌ها، زمین‌های ملی شده هستند.

بنابراین نگاه‌ها به سمت زمین هفتاد و شش هزار متری کارخانه‌ی شماره‌ی یک خرید. از طرف هیات مدیره، آقایان؛ اشراقی، حسین‌پور و رشادی به عنوان کارشناس رسمی مسئول تعیین قیمت دقیق و کارشناسی زمین‌های کارخانه شدند. که این کارشناسان کل زمین کارخانه را با توجه به کاربری‌های متفاوت مبلغی نزدیک به هفت میلیارد تومان قیمت‌گذاری کردند. پس از تعیین قیمت توسط کارشناسان رسمی، جلسه‌ی مزایده در سال ۱۳۸۲ و در مهمان‌سرای شرکت برگزار شد. آقای دکتر ثابت که آن زمان رئیس شورای شهر کاشان بودند، توسط مهندس حسین‌پور نامه‌ای به جلسه‌ی مزایده فرستادند. نامه‌ی آقای ثابت را خودم در جلسه خواندم. در این نامه نوشته بودند با توجه به این که قسمتی از کارخانه دارای ارزش تاریخی است، شورای شهر در نظر دارد آن بخش از کارخانه که ارزش تاریخی دارد را احیا کند. البته آقای ثابت در نامه‌اش توضیحات کاملی را نوشته بودند و تاکید داشتند که با شرط تعیین قیمت زمین‌ها توسط سه کارشناس خبره آقایان؛ حسین‌پور، اشراقی و رشادی، حاضر به خرید هستند. و در نامه‌ای دیگر و پس از تعیین قیمت کارشناسان، مبلغ پیشنهادی شورای شهر هفتاد و شش میلیارد ریال بود. که این مبلغ بالاتر از مبلغ کارشناسان بود. بنابراین سهام‌داران از آقای دکتر علی ثابت دعوت کردند و قرار بر این شد که در ابتدا مبلغ دو میلیارد و پانصد تومان را طی سه فقره چک پرداخت نماید. چک اول شورای شهر به مبلغ یک میلیارد تومان، به هر



دلیلی پاس نشد. از آن جا که این چک بابت بدهی‌های شرکت خرج شده بود، پس از عدم پرداخت آن مشکلاتی برای کارخانه به وجود آمد. بعد از روزها آقای ثابت نامه‌ای نوشتند و ، انصراف شورای شهر را از خرید زمین‌ها اعلام کردند. طبق اصول مزایده در صورت انصراف برنده‌ی اولیه، مزایده به شخص و یا شرکت بعدی که قیمت پایین‌تری را داده تعلق می‌گیرد. بنابراین زمین‌ها به شرکت آی.پی.جی آلمان فروخته شد. در مدت زمانی که شورای شهر از خرید انصراف داده بود و تا قرارداد با شرکت آی.پی.جی نوشته شود، بانک ملی هفت هزار متر از زمین‌های شرکت را خریداری کرد؛ در اصل بخشی از آن در ازای طلبش بود و قرار شد مابقی پول زمین‌ها را به حساب کارخانه واریز کند. از آن جا که شرکت آی.پی.جی یک شرکت خارجی بود از نظر مشکلات مالکیتی، نمی‌شد زمینی به نام این شرکت در دفترخانه ثبت شود. شرکت آلمانی، شرکتی به نام دمیک را به عنوان نماینده‌ی تام‌الاختیار خودش معرفی کرد. با نماینده‌ی این شرکت قراردادی بسته شد و طی این قرارداد درصدی از پول زمین‌ها به صورت نقدی و مابقی آن به صورت چک پرداخت شد. چک‌های شرکت دمیک نیز یکی پس از دیگری برگشت خورد. شرکت دمیک هم نتوانست طبق قرارداد به تعهداتش عمل کند و فقط به میزان پولی که پرداخت کرده بود، مالکیت زمین‌ها را به آن‌ها منتقل کردیم. در حال حاضر شصت درصد زمین‌ها به نام شرکت دمیک ثبت شده است. این انتقال مالکیت همان زمان

که قرارداد بسته شد و پولی رد و بدل شد صورت گرفت. از طرفی سازمان تامین اجتماعی نیز بابت بستانکاری از شرکت، کلیه‌ی املاک را بازداشت کرد. بخشی از کارخانه که دارای ارزش تاریخی است، مانند دودکش‌ها و دفتر کار آقای حسن تفضلی متعلق به زمین‌های شرکت دمیک است اما براساس قراردادِ فروشی که بین کارخانه و شرکت دمیک نوشته شده، چهار هزار متر از زمین‌های کارخانه باید بازسازی و یا حفظ شود. این بند جزئی از قرارداد فروش و تعهد شرکت دمیک است که به تایید شورای شهر و طرفین قرارداد نیز رسیده است. میزان بدهی شرکت دمیک به کارخانه تا کنون به صورت کامل پرداخت نشده است البته هنوز مشکل حقوقی این زمین‌ها و شرکت دمیک نیز حل نشده است. از تعهدات کارخانه به شرکت دمیک این بود که زمین‌ها را به صورت تسطیح شده تحویل بدهیم. سالن بافندگی شماره‌ی چهار، سالنی بود که تقریباً تمامی کارگرانش به بیمه‌ی بیکاری معرفی شده بودند. ماشین‌آلات این سالن را به کارخانه‌ی شماره دو منتقل کردیم و این سالن اولین واحد از کارخانه بود که تخریب و تسطیح شد. ما تا زمانی که در کارگاه‌ها، نیروی کارگر داشتیم به سالن‌ها دست نمی‌زدیم و هیچ تخریبی صورت نگرفت. تنها زمانی که نیروی واحدها تعدیل می‌شد آن واحد را تعطیل و ساختمانش را تسطیح می‌کردیم. ماشین‌آلات این کارگاه‌ها اگر مشکل فنی نداشت به سالنی دیگر منتقل می‌شد و مابقی ماشین‌آلات را در مزایده فروختیم. در سال ۱۳۸۳ زمین‌های کارخانه‌ی جین و همین‌طور پارکینگ جنبی کارخانجات هم فروخته شد. شرکت با همین فروش زمین‌ها و همین‌طور فروش محصولات به کار خود ادامه می‌داد تا زمانی که دیگر نتوانستیم بدهی‌های شرکت را پرداخت کنیم. پس از آن، در سال ۱۳۹۲ هیات مدیره و با کمک فرماندار وقت، مشکلات کارخانه را برآورد کردند و از آن‌جا که شرکت نقدینگی لازم برای فعال‌سازی کارخانه را نداشت، قسمتی از سالن‌های کارخانه به سرمایه‌گذار (بخش خصوصی) واگذار شد. این واگذاری، مورد تایید فرمانداری هم قرار گرفت. کارگاه ریسندگی متوقف شده بود و داشتند برای فروش ماشین‌آلات اقدام می‌کردند، احتمال فروش ماشین‌آلات هم وجود داشت که با آمدن سرمایه‌گذار ماشین‌آلات دوباره راه‌اندازی شد. قسمت بافندگی هم دویست دستگاه داشت که از کار افتاده بود، این دویست دستگاه هم با کمک سرمایه‌گذار و طی قراردادی راه‌اندازی شد. این شرایط تا سال

۱۳۹۷ ادامه داشت. در سال ۱۳۹۸ قراردادی با سرمایه‌گذار جدید بسته شد و کلیه‌ی ماشین‌آلات بازسازی و اورهال گردید. در حال حاضر با راه‌اندازی و تجهیز سالن‌های ریسندگی و بافندگی شرکت نساجی و هم‌چنین ماشین‌آلات رنگرزی، چاپ و تکمیل شرکت، حدود پانصد نفر نیروی انسانی در حال کار می‌باشند و تولید انواع نخ و پارچه و با رنگرزی انواع پارچه، یکی از شرکت‌های فعال در سطح استان است. با تدابیری که هیات مدیره‌ی فعلی شرکت اندیشیده، امید داریم که کل بدهی‌های کارخانجات به کارگران و کارکنان پرداخت شود.

راه حیات کارخانه این است که دنبال تکنولوژی روز باشیم. در واحد نساجی، سالن‌هایی موجود است که قابلیت نصب انواع و اقسام ماشین‌آلات نساجی را دارد. امیدواریم با کمک سهام‌داران و خرید ماشین‌آلات جدید این سالن‌ها فعال گردد. با این راه‌اندازی، می‌توان برای بیش از چهارصد نفر اشتغال‌زایی کرد.



آقای سید حسین دیانت، از مدیران کارخانه ریسندگی بوده که سال‌ها در کنار آقای تفضلی کار کرده‌اند. ایشان، پس از آقای مهندس دهدشتی، به عنوان مدیرعامل کارخانه انتخاب می‌شود. این متن روایی، کوتاه شده‌ی مصاحبه‌ای است با آقای سید علی دیانت از دوران کار و مدیریت پدرشان در کارخانه

سید علی دیانت

پایان غم انگیز مجموعه‌ای بزرگ

پدرم، سید حسین دیانت، از سال ۱۳۲۰ وارد کارخانه ریسندگی شده بود و سال‌ها در کنار آقای تفضلی و به عنوان مدیر مالی شرکت کار کرده بود. آقای تفضلی، مدیری استثنایی بود، آینده‌نگری و پیش‌بینی و به روز بودن از صفات بارز ایشان بود. در مناسبات تجاری صحت عمل و درست‌کاری و وفای به عهد را به شدت در نظر داشت. در روابط او با کارکنان و کارگران،

مناسبات انسانی بر سایر جنبه‌ها می‌چربید. سرمایه‌ی مادی‌اش آن قدر اهمیت نداشت. در ایران بودند افراد و مجموعه‌هایی که سرمایه‌اشان از آقای تفضلی به مراتب بیش‌تر بود، آن‌چه مهم بود آدم‌شناسی ایشان بود. اطرافیان آقای تفضلی، آدم‌هایی بودند که به کارشان علاقه و ایمان داشتند. دست پاک بوده و بازوهای کمکی بسیار خوبی برای کارخانه و آقای تفضلی بوده‌اند.

خیلی‌ها فکر می‌کردند که پدرم آرزوی مدیریت کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی را داشته است. برای پدرم، حیات کارخانه، بسیار مهم‌تر از مدیریت آن‌جا بود. آخرین باری که از پدرم درباره‌ی تعداد کارگران شرکت پرسیدم، پاسخ دادند؛ کارخانه ۶۵۰۰ نفر کارگر و کارمند دارد. این عدد، عدد بزرگی است. این عدد را اگر با خانواده‌هایشان حساب کنیم، عدد بزرگتری می‌شود. مدیریت این تعداد نیروی انسانی کار مشکلی بوده است. پدر نمی‌خواست نسبت به کارخانه بی‌تفاوت باشد. کارخانه نباید به حال خودش رها می‌شد، از این‌رو پدرم و چند نفر از مدیران با سابقه‌ی آن‌جا هم نگذاشتند که این اتفاق بیافتد.

در روز ختم آقای تفضلی، جلسه هیات مدیره در هتل امیرکبیر تشکیل شد، برخی سهام‌داران و مدیران کارخانه هم دعوت شده بودند. از طرف وزارتخانه هم یکی از مدیران کل نساجی استان اصفهان آمده بود، پدرم می‌گفت؛ آمده بودند تا کارخانه را زیر نظر داشته باشند، اما اطلاعات‌شان، اطلاعات نادرستی بود. نمی‌دانستند که این کارخانه، سهامی عام است و موجباتی که سبب مصادره‌های شرکت‌هایی در کاشان و بیرون از کاشان شده بود در این‌جا وجود نداشت. آن‌ها فکر می‌کردند مالکیت عمده‌ی کارخانه برای آقای تفضلی است و وقتی مواجه شدند که در کنار آقای تفضلی، کسان دیگری هم هستند، کمی عقب نشینی کردند. در همان جلسه پدر من، آقای دهدشتی را به عنوان مدیرعامل پیشنهاد می‌دهد. خیلی‌ها تعجب می‌کنند. پدرم به همه می‌گوید: «من سر جایم، در بخش مالی هستم. بقیه‌ی آقایان هم سر جای‌شان هستند. در واقع هر کسی سر جای خودش کارش را انجام دهد. ما به آقای دهدشتی کمک می‌کنیم تا راه کارخانه را ادامه بدهد.» آقای دهدشتی کارشان را به عنوان مدیرعامل شرکت شروع کردند، خیلی هم خوب کار کردند. اطرافیان آقای تفضلی از جمله آقای دهدشتی آدم‌های بسیار منظمی بودند و به هیچ‌وجه

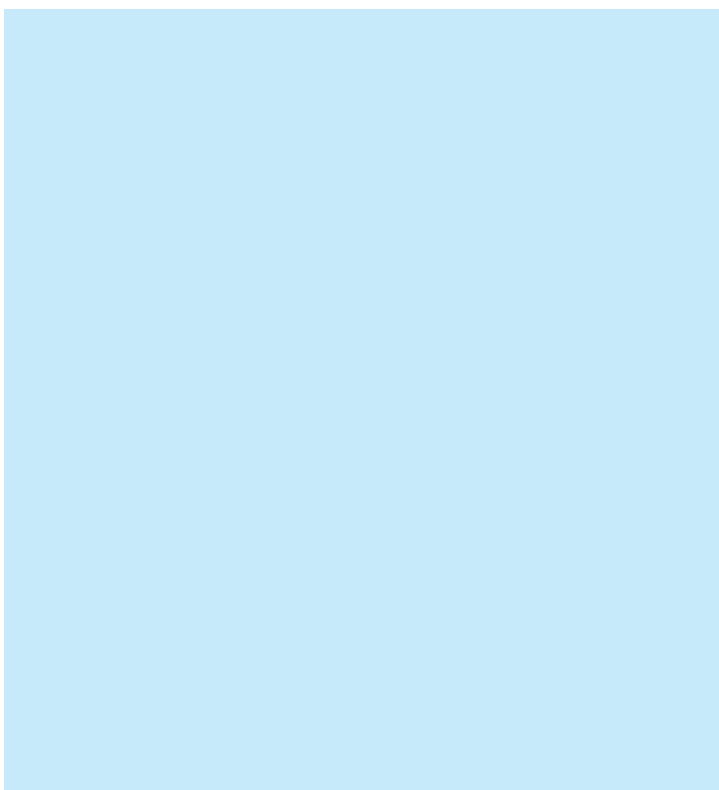
بی‌نظمی را قبول نمی‌کردند.

به تدریج افرادی از خارج شرکت و عمدتاً مراکز قدرت، شروع کردند به فشار آوردن و بی‌نظمی، افرادی را در سالن‌ها تحریک می‌کردند تا آزار و اذیت روحی و جسمی مدیران را در فراهم کنند، حتی برخی‌ها به سمت آقای دهدشتی ماسوره پرتاب می‌کردند. آقای دهدشتی موقعیت را این‌طور که دیده، به پدرم گفته؛ «می‌خواهم برای معالجه به خارج از کشور بروم.» پدرم به آقای دهدشتی می‌گوید؛ «آقا این مسائل را حل می‌کنیم.» آقای دهدشتی قبول نکرده و گفته؛ «نه از لحاظ جسمی و نه از لحاظ روحی نمی‌توانم بمانم.» آقای دهدشتی پیش‌بینی روزهای بدتری را می‌کرد که رفت و دیگر برگشت. سال ۱۳۶۸ آقای دهدشتی رفتند و از همان خارج کشور استعفايش را فرستادند.

بعد از رفتن آقای دهدشتی، پدرم می‌رود پیش آقای دکتر نوربخش؛ رئیس کل بانک مرکزی و می‌گوید ما برای کارخانه ریسندگی و بافندگی یک مدیری می‌خواهیم با چنین مشخصاتی، بحث حقوق هم مطرح نیست، هر مبلغی که بخواهد به او می‌دهیم، آقای نوربخش در جواب پدرم می‌گوید: «اگر مدیری با این مشخصات پیدا کردید، دو تا پیدا کنید، من هم یکی می‌خواهم.»

پدرم هیچ‌وقت نمی‌خواست مدیر شرکت ریسندگی و بافندگی شود. دیگر ناچار شد. آقای دهدشتی رفته بود و مشکلات از چپ و راست بر کارخانه می‌بارید. خیلی از مشکلات دست‌ساز بود. یک عده‌ای از قصد این مشکلات را درست می‌کردند تا بر سر راه مدیریت ایشان هم سنگی انداخته باشند. تا زمانی که پدرم مدیرعامل شرکت بود، انبارهای شرکت پر از جنس بود. انبار مرکزی تا زیر سقف پر از پنبه و پلی‌استر بود. بحث تحریم و نبودن مواد اولیه از همان ابتدای انقلاب مطرح بوده، اگر در زمان پدرم تمام درهای کشور را می‌بستند، کارخانه برای یک سال مواد اولیه داشت و با هیچ مشکلی روبه‌رو نمی‌شد. در آن زمان، هر جنسی که از سالن چیت‌سازی بیرون می‌آمد، داغ‌داغ به فروش می‌رسید، در جریان تولید در آن زمان، میزان موجودی پارچه‌ی خام کارخانه ۲۶ میلیون متر طول بود. یعنی در محاسبه میزان تولید باید این ۲۶ میلیون را در عرض پارچه‌ها که ۱۴۰ و ۱۸۰ سانت بود محاسبه کرد. این جریان‌ها تا سال ۱۳۷۰ هم بود. در سال ۱۳۷۰ از پدرم خواسته شد تا بدون سروصدا و بدون هیچ‌گونه تنش‌ی که باعث توجه و نگرانی شود از کارخانه فاصله بگیرد و استعفاء دهد.

بعد از آن که پدرم از کارخانه بیرون آمد تلاش کرد در نقش یک مشاور برای مدیران منصوبی عمل کند. برای پدرم به عنوان یک پیشکسوت بسیار احترام قائل بودند و قبولش داشتند. سعی می‌کردند این احترام را به صورت ظاهری هم شده، حفظ کنند. پدرم خیلی نگران کارخانه بود و هر روز شاهد بدتر شدن آن جا بود. سال‌ها بعد از بیرون آمدنش از کارخانه می‌گفت می‌شود این جا را نجات داد. برای افرادی هم نامه‌هایی نوشته بود، به وزیر صنایع، وزیر راه و بازرگانی، مدیر کل استان، به همگی نامه زده و نوشته بود با این شرایط و راه و روشی که کارخانه در پیش گرفته است، با شکست روبه‌رو خواهد شد. اما هیچ کدام از آن‌ها توجه نکردند، راهی را برای کارخانه باز نکردند و هیچ جوابی برای هیچ کدام از این نامه‌ها، هنوز که هنوز است نیامده است.





ناظم کارخانه‌ی شماره‌ی یک

سید حسن راده، از نخستین کارگزاران و مدیران آقای تفضلی در شرکت ریسندگی بوده است. از او به عنوان «ناظم کارخانه» یاد می‌شود. عنوان و شخصیتی حقوقی که تنها از آن او بود، یادآورد یک دوره‌ی تاریخی که پیشین و پسین آن به هیچ کس اعطاء نشد.

محمود راد

پدرم سید حسن راده، در سال ۱۳۱۶ وارد کارخانه‌ی ریسندگی شد. قبل از آن که به کارخانه بیاید، در اداره‌ی مالیه بود. از آن جا استعفاء داد و به کارخانه آمد. در ابتدای کار، در بخش کارگری کارخانه و متصدی یکی از واحدهای ریسندگی بود. بعد از چندسال، از واحد ریسندگی به بخش کارگزینی

می‌رود.

در سال‌هایی بحران کارخانه، نفوذ حزب توده در میان کارگران بود. تحت تاثیر این حزب، اعتراض و اعتصابات کارگران بیش‌تر شده بود. این اعتراضات دامنه‌ی وسیعی پیدا کرد و گاهی به تعطیلی کارگاه و گاهی به بحث و دعوا میان کارگران نیز می‌انجامید.

در نیمه‌ی دهه‌ی بیست، بیشتر اعتراضات کارگران به چگونگی وضعیت و شرایط کاری بود، مسئولان هم به این نتیجه رسیدند که پُرزِ نخ‌ها، علت برخی از بیماری‌های کارگران است که در کارگاه کار می‌کردند و این شد که در کارگاه‌ها، هواکش‌های بزرگی نصب کردند و مشکل را حل کردند. در سال‌های اوائل دهه‌ی سی، این نا‌آرامی‌ها بیشتر هم شده بود. البته که مدیران، صدای‌شان را می‌شنیدند و تلاش داشتند تا شرایط بهتری را فراهم کنند.

«محمود عمرانی» یکی از توده‌هایی بود که در گوشه و کنار، کارگران کارخانه را تحریک به اعتصاب می‌کرد. به همراه برخی از کارگران، محلی را به نام سندیکای کارگران ریسندگی راه انداخته بودند که تمامی فعالیت‌های توده‌ای‌های کارخانه از همین سندیکا آغاز می‌شد. در شهریور ۱۳۳۱، اعتصاب کارگران ریشه‌دارتر می‌شود. برای چندین روز خط تولید کارگاه‌ها را تعطیل کرده، اعلام می‌کنند تا به خواسته‌هایشان نرسند، به اعتصاب ادامه می‌دهند و به سر کارشان باز نمی‌گردند. خواسته‌هایشان را هم می‌نویسند و تحویل می‌دهند. این اعتصابات و تعطیلی‌ها، تنها به کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی محدود نمی‌شد، اتفاقی بود که در بیشتر فضاهای صنعتی و کارگری حاکم بود.

شرایط این گونه که پیش می‌رود، پدرم سید حسن را، مسئول پیگیری و حل مشکلات کارگران می‌شود و به عنوان نماینده‌ی کارفرما با نماینده‌ی کارگران آقای حسن مدنی، کارگران را به سرکارهاشان باز می‌گردانند. خطوط تولید را راه می‌اندازند و خودشان مسئول حل اختلافات به وجود آمده میان کارگران و کارفرمایان می‌شوند. طی جلساتی که با اداره‌ی کار، کارگران و کارفرمایان برگزار می‌شود، مشکلات حل می‌شود و فضای آرامی در کارخانه به وجود می‌آید.

نماینده‌ی کارفرما، مسئول بوده تا پاسخ‌گوی کارگران، اداره‌ی کار و کارفرما باشد. نماینده‌ی کارفرما، در اداره‌ی کار مبلغ دویست تومان به صورت ودیعه می‌گذارد، که تضمینی باشد برای پای‌بندی بر تعهداتش و اگر برخلاف

تهدننامه‌ای که در اداره‌ی کار به امضاء رسیده شده، عمل می‌کرد، از نمایندگی برکنار می‌شد و هم‌چنین مبلغ و دیعه‌اش هیچ می‌شد. پدرم هم نماینده‌ی کارفرمای کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی بود و هم کارخانه‌ی حریر و مخمل و امورات هر دو کارخانه را پیگیری می‌کرد و جلو می‌برد. دیگر خبری از نا آرامی‌های گذشته نبود.

عباس نراقی، نماینده‌ی مردم در مجلس، پس از آرام شدن اوضاع کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی و همین‌طور مخمل و ابریشم کاشان، برای پدرم نامه‌ای نوشتند و او را ناظم کارخانه نامیدند.

این نام، روی پدرم ماند و پدرم شد ناظم کارخانه. در تمامی نامه‌های اداری و رسمی، چه از طرف کارخانه و چه از دیگر ادارات، این عنوانی بود که در بالای نامه‌ها نوشته شده بود. آقای حسن نراقی بارها نوشته و گفته است: «کارخانه‌ی ریسندگی به مدیریت آقای تفضلی و نظامات آقای راد به این‌جا رسید.»

آقای چمنی، کارمند دفتری آقای تفضلی تعریف می‌کرد که روزی، شش هفت نفر با کارد و چاقو آمدند و مستقیم به دفتر آقای تفضلی رفتند. همگی ترسیده بودند و در اتاق‌ها را بسته بودند. تا زنگ آبدارخانه به صدا در آمد. رفتیم در اتاق آقای تفضلی و دیدیم که ایشان به راحتی در میان شش، هفت نفرشان نشستند. آقای تفضلی گفتند: برای آقایان یک پارچ آب خنک بیاور. آب را که بردم، برای هر کدامشان یک لیوان آب ریخت و تعارفشان کرد و همگی بعد از چند دقیقه از دفتر آقای تفضلی آمدند بیرون و خیلی آرام و بی سر و صدا رفتند و در را پشت سرشان بستند. خیلی مهم است در آن شرایطی که یک عده با عصبانیت و چاقو به دست، وارد محل کار شما می‌شوند و قصد آزار و اذیت دارند، چگونه به خودت مسلط باشی و کنترل اوضاع را در دست بگیری. آقای تفضلی این خصوصیات را داشت که بتواند شرایط را تغییر دهد.

پدرم در سال ۱۳۵۶ پس از ۴۰ سال کار در کارخانه، بازنشست شد. پس از مدتی هم بیماری قند گرفت و فوت شدند. آخری‌ها یک روز، آقای تفضلی زنگ زدند و گفتند: «محمود چرا نمی‌آیی بینم؟» لباس پوشیدم و رفتم. آقای طلایی هم در دفترشان بودند. کمی حرف زدیم و نقل خاطرات کردیم و بعد از مدتی آقای تفضلی هم فوت کردند و دیگر گذار من هم به کارخانه نیافتاد.

تفاتی تکوینی: ((کی آشیان))
 کتاب دوم بنفشه

شرکت سهامی پنداری کاشان
 آلاز ۲۲ آذر ۱۳۱۳
 شماره ثبت (ه)

شماره: _____ تاریخ: ۳۴/۱۹/۱۹

سرمايه بردارین و مال عمداً برکات عمده

آقای سید حسن راد
 با کمال مسرت باطلایع شما پسرانند که حقوق ما در یانه شما از تاریخ اول مرداد ۱۳۱۳ از
 / ۳۰۰۰ ریال به / ۴۰۰۰ ریال افزایش یافته است .
 مدیر عامل شرکت سهامی رسندگی کاشان
 (حسن نظاری)

مصدق جناب آقا حاج سید حسن راد
 اوقه محبت دگر بر نی نسبت به بر سر می فرزند هوشیار گشته اند
 بنویسند خود بر کلمات همیشه دار علیه خالصه عقد و مکرر فرزند در
 در ساریت وجود شریف را که روزی درم الهی

هرک: فروردین ۱۳۵۱



ریسندگی کاشان آئینه‌ی عبرت دان

امین‌الله رشیدی، نویسنده، نقاش، شاعر، آهنگساز و خواننده رادیو تلویزیون ایران در چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۰۴، در راوند کاشان به دنیا آمده است. علاوه بر آلبوم‌های موسیقی، کتاب‌های «از کاشان تا کاناری»، «عطر گیسو، خاطره‌ها و نغمه‌ها» و «ایران در رهگذر زمان» را منتشر کرده است. رشیدی، چندی از تابستان‌های نوجوانی‌اش را در کارخانه ریسندگی و بافندگی کاشان گذرانده است.

امین‌الله رشیدی

هان ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان
ریسندگی کاشان، آئینه‌ی عبرت دان

دستکاری عامدانه در اولین بیت قصیده معروف (ایوان مدائن) اثر طبع خاقانی شروانی که (ریسندگی کاشان) را بنا به مصلحتی، جایگزین (ایوان مدائن) کرده‌ام!... البته با اجازه خود آقای قآنی. بنده، امین‌الله رشیدی کاشانی، نویسنده، نقاش، شاعر، آهنگساز و خواننده‌ی رادیو تلویزیون ایران و مهم‌تر از همه! یکی از نخستین کارگران کارخانه ریسندگی کاشان، هر زمان که عازم شهر تاریخی کاشان، این وطن مألوف و محبوب می‌شوم و در بدو ورود به این شهر از میدان به اصطلاح مدخل کاشان (این مکان

قبلن در حدود ۸۰،۹۰ سال پیش به صورت یک اتاق، کومه‌ای کاهگلی بی‌در و پیکر چهار طاقی مانند به نام قوقونه بود. زیر یک درخت توت کهن و مسافرانی که عازم راوند و قم بودند، زیر سایه‌ی آن درخت استراحت نموده و از میوه‌ی آن نیز بهره می‌بردند) می‌گذرم.

در ادامه‌ی راه با ساختمان متاسفانه ویران شده و در واقع ماتم‌کده‌ی کارخانه‌ی عظیم و تاریخی ریسندگی کاشان که روز و روزگاری نشان رونق و آبادی کاشان بود، روبه‌رو می‌شوم، ناگهان با سیل ویران‌گر خاطرات شیرینی که از این کارخانه، این سمبل و نشانه‌ی تمدن و پیشرفت اقتصادی این شهر دارم و با یاد بنیان‌گذار و مدیر آگاه و توانمند آن، ارباب حسن تفضلی، آه از دل برآورده و اشک از دیده می‌افشانم و بر روزگار خوش گذشته حسرت می‌برم و بی‌اختیار به یاد کتاب چند هزار صفحه‌ای مارسل پروست فرانسوی به نام «در جستجوی زمان از دست رفته» و به تعبیری «الحنین الی الاوطان» (نالهای بازگشت به وطن) کتابی که از نظر آگاهان، سرآمد همه‌ی داستان‌های تاریخ ادبیات و هنرهاست، می‌افتم که یاد آن روزگاران و آن شخصیت‌های نادر، به خیر باد.

نگارنده در یکی از روزهای بهار ۱۳۱۲ شمسی به عزم قدم زدن و هواخوری، از خانه‌ی خود واقع در محله‌ی میدان کهنه کاشان، چسبیده به محله پنجه‌شاه بیرون شده و طبق قرار قبلی با دو سه نفر از همشاگردی‌های دبستان شاهپور آن‌زمان عازم تنها خیابان و گردشگاه کاشان، یعنی خیابان چهارباغ خیابان پهلوی قبلی و نمی‌دانم خیابان فعلی ۱۲ یا ۲۲ بهمن، به جولان درآمدم. این خیابان از قدیم‌الایام به نام چهار باغ و همانند چهارباغ اصفهان دارای چهار ردیف درخت بوده و شاهد ما در این مقوله کتاب (کاشانه‌ی دانش) تألیف حسین پرتو بیضائی، دایمی نویسنده است که این مطلب را بارها در محافل ادبی از ایشان شنیده‌ام. این کتاب تحقیقی و ادبی در هزار و چند صد صفحه محتوی تاریخ کاشان و آثار شعرای آن سامان از صدر اسلام تا امروز است که متاسفانه مرگ زودهنگام پرتو در شصت سالگی، فرصت اتمام چاپ آن را نداد و بنده از منابع موثق شنیده‌ام که کتاب مذکور در کتابخانه‌ی مجلس شورای ملی ایران، محفوظ و مضبوط است.

باری در آن روز که از آن یاد کردم، ضمن گردش در خیابان چهارباغ کاشان، زمانی که به انتهای آن، یعنی همان «قوقونه» نزدیک شدیم ناگهان در نهایت تعجب، با انبوهی از تیر آهن‌های بلند و قطور، نهاده شده در میدانی

وسیع روبه‌رو شدیم و نمی‌دانستیم که این اشیای غریب و ناشناخته با چه هدف و منظوری در این‌جا گردآوری و تل‌انبار شده است و در آن‌حال حس کنجکاویمان تحریک شده و از چند نفر مامور و کارگرانی که در اطراف و میان آن‌ها پرسه می‌زدند، سوال کردیم که: آقا، این اشیاء ناشناخته با آن هیاکل عجیب و غریب و سنگین چیست؟... آن‌ها در پاسخ ما چنین گفتند: «نام این‌ها تیرآهن و سایر مصالح ساختمانی است که به منظور احداث کارخانه ریسندگی کاشان آورده شده و در این مکان جای گرفته است.»

چندی بعد، اولین شغل و کارم، کار در کارخانه ریسندگی کاشان بود و این افتخار نصیبم شد که جزء طبقه‌ی زحمتکش جامعه، یعنی کارگر به حساب آیم و درآمد مختصرم در زندگی همراه با کدّ یمین و عرق جبین باشد.

نوع کار من و کودکان هم‌سن و سال من در کارخانه‌ی ریسندگی کاشان، پیوند و گره زدن نخ‌هایی بود که از انبوه پنبه‌های نصب شده در قسمت فوقانی دستگاه‌های عظیم ریسندگی با سر و صدای زیاد به صورت رشته‌های نخ درآمد و به دور دوک‌های قرقره‌مانند می‌چرخید که در مرحله‌ی بعد نخ‌ها را تبدیل به پارچه‌های مختلف نمایند.

کار ما در کارخانه یک هفته روزانه و هفته دیگر، شبانه بود. ۱۲ ساعت روز و ۱۲ ساعت شب. دستمزدمان هم در هفت روز در مجموع یازده ریال و در هفت شب سیزده ریال بود. بدین صورت که در آخر هفته ما به حسابداری کارخانه مراجعه و ارقام یاد شده را دریافت می‌کردیم. پس از آن با کودکان هم‌کارخانه‌ای وارد بازار کاشان شده و با آن مبلغ دریافتی، دو سه کاسه پالوده که محتویات آن رشته‌های نشاسته توأم با شیرهی انگور بود نوش جان می‌نمودیم. بلافاصله وارد دکان کبابی شده و دو سه سیخ کباب کوبیده با نان سنگک تازه که عطر مطبوع آن فضای بازار کاشان را پُر می‌کرد، دلی از عزا درمی‌آوردیم و شاد و شنگول به خانه می‌رفتیم.

روز بعد آن‌چه را که از آن دستمزد کلان! بجا مانده بود، طبق آموخته‌های اخلاقی و دینی برای برخی از افراد فامیل دست‌تنگ‌تر از خودمان در نظر گرفته و آن را پنهانی و بدون تظاهر به ایشان تقدیم می‌نمودیم و بدین‌سان بود که ما کودکان کار دیروز برخلاف (البته) برخی از کودکان نازپرورد امروز، در کوره‌ی تفتان زمان آب‌دیده و برای زندگی آینده آماده می‌شدیم.

زمانی که در سن بیست سالگی از کاشان به تهران، این شهر هزار رنگ و هزار آوا نقل مکان نمودم. با الفت و علاقه‌ای که به طوری طبیعی یا به

تعبیری، مادرزادی به ادبیات داشتیم، در محافل و انجمن‌های ادبی شرکت می‌کردم و به تدریج با کتاب‌هایی که مربوط به تاریخ ادبیات ایران و جهان، تألیف بزرگ نویسندگانی امثال ادوارد براون انگلیسی و از نوع ایرانی آن، جنابان ذبیح‌الله صفا، عباس اقبال آشتیانی، دکتر باستانی پاریزی بود... آشنا شدم و آن زمان، یعنی دهه‌ی بیست مصادف بود با افول پهلوی اول و پایان جنگ جهانی دوم -۱۳۲۵ خورشیدی و ۱۹۴۵ فرنگی! برپایی احزاب سیاسی در ایران و تظاهرات و مونستراسیون‌های حزب چپ‌گرای توده به اوج می‌رسید. آشنایی با سرگذشت و فعالیت‌های سیاسی این حزب و شاعران و نویسندگان طرفدار آن که یکی از آن‌ها ابوالقاسم لاهوتی، یک نظامی اهل کرمانشاه بود با این دو بیت شعر از ایشان که بنده در صفحه ۲۷۵ کتاب عطر گیسو، خاطره‌ها و نغمه‌ها خطاب به طبقه‌ی کارگر آورده‌ام:

به دو دست آبله‌دار تو، که به جز دو بازوی کار تو

نبود معاون و یار تو، نه خدا، نه شیخ، نه پادشا

هله خیز و عزم نیرو کن، تو خدا هر آنچه نکرد، کن

بکش و ز جامعه طرد کن، همه مفتخوار درنده را

که صد البته امثال این‌گونه اشعار در فضای ملتهب آن روزها برای جوانانی بی‌تجربه اما انقلابی که کله‌شان بوی قورمه سبزی می‌داد، بسیار دل‌انگیز و دلنشین بود و به خود می‌بالیدند و البته بنده هم که زمانی جزء طبقه کارگر بوده‌ام!... و حالا سرگذشت غم‌انگیز گوینده‌ی این شعر و بسیاری اشعار دیگر ایشان و نیز جریان کمونیستی چپ برخاسته از گردانندگان اتحاد جماهیر شوروی و سران آن دچار چه سرنوشتی شد و تحولات تدریجی تاریخ چگونه فرضیه و تئوری کسانی را که داعیه‌ی فرمانروایی بر جهان داشتند و به مانند گروه مزدکیان دوران انوشیروان عادل!! که کلیه‌ی اموال و دارایی‌های موجود در کره‌ی ارض را به طور تساوی متعلق به همه ساکنان جهان می‌دانستند، دگرگون کرد و سرانجام سلطه‌ی ناگزیر سرمایه‌داری را حتا در رژیم‌های اشتراکی دو ابرقدرت جهانی یعنی شوروی و چین برقرار نمود. به دیده عبرت بنگریم و با گوش هوش به این تک بیت والاترین حکیم و شاعر همه‌ی دوران، سعدی شیرازی، توجه کنیم:

آنچه دیدی برقرار خود نماند

و آنچه بینی هم نماند برقرار

و اما برگردم به کارخانه ریسنده‌ی آن‌چه لازم به یادآوری است، مهربانی‌ها

و خوش رفتاری‌های سرپرستان و بازرسان کارخانه نسبت به کودکان بود که آنان در موقع سرکشی و نظارت در کار، هر زمان که ما را در کار شبانه و خواب‌آلود می‌دیدند، با مهربانی و همان لهجه‌ی شیرین کاشانی اشاره می‌کردند که: «بُرُو، بُرُو جونم، نیم ساعت بخواب و خَسْگیتو درکن، اووْخ برگرد.» من هیچ‌گاه رفتار انسانی و مهربانانه‌ی آن نیک‌مردان را فراموش نخواهم کرد. نام برخی از ایشان را بعد از ۸۵ سال به خاطر دارم «آقایان وکیل، ناظم، راد، رجائی، والی ...»

گاه‌گاهی به این فکر اندر می‌شوم و به خاطر می‌آورم که روز و روزگاری درب ورودی این کارخانه با آن تابلوی چشم‌افسا نصب شده در سردر آن چه بیا و برو و عظمت و کَرّ و فرّی داشت و چه مایه کامیون‌های لب‌الب از مواد اولیه از این در وارد فضای گسترده کارخانه شده و کامیون‌های متعدد دیگر، لبریز از محصولات ممتاز آن از آن‌جا خارج می‌شدند. در این حال و احوال و یادآوری خاطرات خوش و پرنشاطی که از کاشان آن روزها داشتیم؛ ناگهان این غزل جادویی و جاودانی حافظ در خاطر من نقش بست:

یاد باد آن که سر کوی توام منزل بود
 دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
 دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌جست
 عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود
 آه از این جور و تظلم که در این دامگه است
 وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود...

اینک ماییم و جای خالی یکی از عظیم‌ترین و مشهورترین کارخانه‌های کاشان، در ویرانه‌ای غم‌انگیز و حسرت‌زا و این سوال که: امکان ساختن ماکتی افتخارآمیز از آن کارخانه با تصاویری از بخش‌های مختلف آن و هم‌چنین مدیران و کارمندان لایق و مدبر و پرشور و حال‌شان وجود دارد که آن‌ها را با افتخار و سربلندی در موزه‌ها یا نهادهای فرهنگی و اجتماعی کاشان به معرض نمایش و تحسین و عبرت بینندگان به خصوص نسل جوان قرار دهیم؟

اگر سماور فرودستان روشن بماند چراغ کارخانه هم روشن می ماند

آقای علی محمد رفیع زاده متولد ۱۳۱۴، تحصیل دار کارخانه‌ی ریسندگی است که سال ۱۳۴۷ وارد کارخانه می شود. رفیع زاده به مدت بیست سال از نزدیک ترین افراد به آقای تفضلی در محیط کاری است. رفیع زاده ده سال پس از فوت آقای تفضلی از کارخانه بازنشست می شود.

گفت و گو با آقای علی محمد رفیع زاده به روایت سارا آقابزرگی

شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان / اکنون / دری آهنی که بر سردر بزرگ آن نوشته شده: «شرکت سهامی ریسندگی و بافندگی کاشان؛ تأسیس ۱۳۱۳»

خشت اول

حسن تفضلی، تاجر فرش و صاحب چند کارگاه قالی بافی در بازار کاشان، در اندیشه‌ی تأسیس بنگاه اقتصادی و ایجاد شغل برای

مردم اولین گام‌هایش را برداشته. اما نتوانسته ثروتمندان شهر را به این باور برساند که تاسیس چنین شرکتی ضرورت زمانه است. اتکا به کسب‌وکار فردی و تفکر محافظه‌کارانه‌ی برآمده از جامعه‌ی سنتی راهی برای نفوذ مدرنیزاسیون نمی‌گشاید. مدرنیزاسیون برای تاجرانی که تولیدات‌شان خریدار دارد بی‌معنی است. اما تفضلی ایمانش را به تاسیس یک بنگاه اقتصادی بزرگ با اتکا به کار گروهی از دست نمی‌دهد. چاره‌اندیشی و مشورت‌های کارشناسانه با اهل صنعت را ادامه می‌دهد و بر هدفش پافشاری می‌کند. حوالی سال‌های ۱۳۰۹-۱۳۱۰ رضاشاه پهلوی برای کاخ مرمر به قالی مناسبی نیاز داشت. چندی از تجار قالی از سراسر کشور به کاخ رفتند. در نهایت طرح تفضلی و کیهان پذیرفته شد.

رفیع‌زاده تحصیل‌دار تفضلی و مدیر مهمان‌خانه‌ی شرکت ریسندگی و بافندگی می‌گوید: «در طول چهار ماه، یعنی دو ماه زودتر از موعد مقرر، فرش آماده می‌شود. رضاشاه با دیدن فرش، آن‌ها را تحسین می‌کند و به افسران و تیمسارانش دستور می‌دهد: هر چه می‌خواهند به آن‌ها بدهید.» تفضلی و کیهان بعد از شنیدن تحسین‌های رضاشاه، خواسته‌شان را مطرح کردند: «مجوز ساخت کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی در کاشان»

تفضلی روحیه‌ی فردگرایی ایرانی را شایعه‌ای عبث می‌پنداشت و بر سرمایه‌گذاری گروهی اصرار می‌ورزید. سرانجام پشتکار و اعتبارش، و همکاری با مذاهب و گروه‌های مختلف اجتماعی، سرمایه‌داران را وادار کرد تفکری واقع‌بینانه داشته باشند. تفضلی در جایی گفته: «ما تجار مسلمان قادر نبودیم حتی ۲۲۰ هزار تومان سرمایه‌ی اولیه را فراهم کنیم، به همین خاطر از دوستان تجاری ارمنی و ... کمک گرفتیم.» وی بعدها برای افزایش سرمایه‌ی شرکت، ساعت‌ها در بانک ملی کاشان می‌نشست و با صاحبان سرمایه و ثروت به گفت‌وگو می‌پرداخت، تا بالاخره موفق شد سهام شرکت را به میزان قابل توجهی به فروش برساند و سرمایه‌ی شرکت را افزایش دهد.

شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان در ۲۲ آذر ماه سال ۱۳۱۳ به عنوان شرکت سهامی عام تأسیس، و با شماره‌ی پنج، در کاشان به ثبت رسید. سید حسن و سید علی محمدیان، محمود و جواد کیهان، سلیم شاهینیاس و حسن تفضلی و ده سهام‌دار خرد نخستین سرمایه‌داران شرکت بودند. در تیر ماه سال ۱۳۱۵، بهره‌برداری آزمایشی با ۶۴۰۰ دوک ریسندگی در محلی

معروف به باغ پنبه به بهره‌برداری رسید. شرکت با احداث کارگاه برای نخ‌های مورد مصرف در صنعت فرش و پارچه‌بافی، با صد کارگر، در زمینی به وسعت صد و پنجاه تا دویست هزار متر راه‌اندازی شد.^۲ تاسیس این شرکت خیزش عظیمی شد برای صنعت و مبارزه با بیکاری.

تار و پود

تفضلی که همه او را به نام ارباب می‌خواندند، شناخت ویژه‌ای از افراد داشت. عقبه‌ی خانوادگی و شخصیت فرد، خط‌مشی‌اش را برای تعیین جنس روابطش مشخص می‌کرد. دانش و تسلط وی بر ماشین‌های نساجی، مهارت‌ها و تجارب و دانش افراد را به راحتی بر وی آشکار می‌کرد. به پشتوانه‌ی همین شناخت، جایگاه کارشناسان را معین می‌کرد و فرصتی می‌داد تا مهارت‌های خود را شکوفا کنند.

رفیع‌زاده اولین دیدارش با تفضلی را این‌گونه تعریف می‌کند: «یکی از آشنایان به نام آقای متین مرا به ارباب معرفی کرد. روزی که با ایشان رفیتم خدمت ارباب، بله، سال ۱۳۴۷ بود، ارباب نگاهی به من انداختند و پرسیدند: «قبلن چه شغلی داشته‌ای؟» گفتم که قبلن مغازه‌ی چراغ‌سازی و سامورسازی داشتم. بعد پرسیدند: «چه طایفه‌ای هستی؟» برایشان از فامیل مادرم گفتم - که اتفاقن ایشان را شناختند. بعد از این آشنایی گفتند: «دستور بدهید ایشان را استخدام کنند، این‌ها از طایفه‌ی خوبانند.»

از سال ۱۳۵۷ صنعت ایران در راهی پُر از فراز و نشیب‌های بی‌امان افتاد. نیروهای کاری که پای‌شان به کارخانه باز شد خارج از ظرفیت بودند. رفیع‌زاده می‌گوید: «۶۰۰۰ کارگر در سه شیفت کاری بودند، خیلی‌ها کاری نداشتند. استخدام دست‌کارگزینی بود. آن زمان خیلی‌ها با پارتی و رابطه می‌آمدند. این‌ها را دولت تحمیل می‌کرد.» این نیروها همواره برای حفظ مشروعیت خود، موقعیت کارگران و کارکنان قدیمی را به چالش می‌کشیدند. مقابله‌ی این نیروها با کارگران منجر به کشیده شدن خطوطی فرضی میان آن‌ها شد. بعدها خطوط پیرامون کارگرها هر روز تنگ‌تر، و عاقبت هر اعتراضی از سوی‌شان، سرخوردگی و بی‌سرانجامی بود.

در زمان جنگ، استخدام بر پایه‌ی دانش و دل‌سوزی افراد، معیاری کهنه و بی‌ارزش بود. سلامت فیزیکی افراد، محلی از اعراب نداشت. جنگ بود و اکثر مردم وفادار به ارزش‌های باب‌روز و مسلط بر جامعه. در این میان

نه تنها راهکاری برای برون‌رفت از این تجربه‌های تلخ پیش پای صاحبان کارخانه گذاشته نشد، بلکه شمار روزافزون شهدای کارخانه و جانبازان هزینه‌های جبران‌ناپذیری بر دوش کارخانه گذاشت.

تفضلی که شهره به مردم‌داری و صبوری بود، راه‌مُدارا در پیش گرفت و از درگیری با نیروهای افراطی و تندرو پرهیز کرد. مرد زمانه‌ی خود بود و همه‌ی توان و همت خود را روی اقتصاد و بهره‌وری اقتصادی متمرکز کرد. در دهه‌ی ۶۰ کارخانه، علی‌رغم همه‌ی دشواری‌ها، همچنان سود دهی داشت. به سفارش ارتش پارچه‌های کتان و ارتشی تولید می‌شد و تکنولوژی بافت پارچه‌های وال چادری به بهره‌برداری رسید. رفیع‌زاده می‌گوید: «در زمان جنگ کارگرها بیمه بودند و پول‌شان را می‌گرفتند. حتی کسانی هم که به جبهه می‌رفتند حقوق‌شان را می‌گرفتند.»

تفضلی که پا به دهه‌ی نهم زندگی‌اش گذاشته بود، رأس ساعت در دفترش حاضر و تا دیروقت کار می‌کرد؛ و به پیشبرد راه‌های صواب می‌اندیشید.

زمانه‌ی زالو

تفضلی تجربه‌ی گذر از بحران‌های متعدد را داشت. در سال‌های ۱۳۲۰ تا ۱۳۳۲ همراه و هم‌سوی حزب توده نشد و به‌عنوان سرمایه‌دار مورد عتاب قرار گرفت. مجبور شد با محافظ از خانه‌اش خارج شود و چند ماهی را هم در تهران ساکن شود. تجربه‌ی جنگ جهانی، انقلاب مشروطه و نهضت ملی شدن نفت را از سر گذارند و گاه به اقتضای زمانه و صلاح‌دید وضعیت موجود موضع‌گیری‌های سیاسی کرد. اما بعدها در بیش‌تر مواقع مامشات ورزید و رویدادهای سیاسی دست‌آویزی شد برای شناخت بیش‌تر صنعت. کوشید پایه‌های تحولات اساسی صنعت در اروپا پیش رود. سال ۵۷-۵۸ فضای ضد سرمایه‌داری به‌عنوان نیرویی بازدارنده عرصه را بر صنعت تنگ کرد، و میان تفکر نواندیش و تفکر کهنه‌پرست مرزبندی شد. نواندیشی و روزمُداری مورد نكوهش قرار گرفت؛ به‌طوری‌که فخرالدین حجازی طی سخنرانی‌ای در ورزشگاه تختی و مدرسه‌ی امام درباره‌ی تفضلی و لاجوردی چنین گفت: «آن‌ها به‌عنوان سرمایه‌دار، خون مردم و کارگر را می‌مکند درحالی‌که این صنایع متعلق به مردم می‌باشد.»^۵

این‌گونه تحریف معانی عده‌ای را علیه تفضلی و دیگر سرمایه‌داران شرکت برآشف و آن‌ها طالب حقوقی شدند که ریشه‌ای در نیروی کارشان نداشت.

در طول سال‌ها، عدم تناسب حقوق و میزان تولید بدل شد به جریانی ممتد و اجتناب‌ناپذیر. رفیع‌زاده که آن سال‌ها ناظر این وقایع بوده می‌گوید: «نه... نه... کارگرها به ارباب خیلی احترام می‌گذاشتند. علیه ارباب کاری نمی‌کردند. اصلن...»

بحران جنگ و تحریم و بی‌ثباتی قیمت ارز، تفضلی را از مدرن کردن ماشین‌آلات کارخانه و نوسازی و احیای بخش‌های قدیمی و آموزش کارشناسان بازداشت. وی به صنعت به‌عنوان امری پویا باور قطعی داشت. رفیع‌زاده می‌گوید: «ارباب عقیده داشت صنعت ساکن نیست، مثل ماشینی‌ست که در سربالایی‌ست و اگر بایستد سقوط می‌کند.» نقطه‌ی اتکای تفضلی برای مدیریت بحران‌ها، دوراندیشی و اعتماد به نیروهای کار انسانی بود. رفیع‌زاده می‌گوید: «سیاست آقای تفضلی این بود که از دو سال قبل خوراک شرکت تهیه شود. و هیچ‌وقت نمی‌گذاشتند که شرکت تعطیلی و بیکاری داشته باشد.» حسن تفضلی نیم قرن برای صنعت نساجی ایران کوشید و پدر صنعت نساجی ایران نام گرفت و در زمان حیاتش شاهد برداشت حاصل تلاش خویش و همراهانش بود.

در دهه‌ی اول بعد از انقلاب، شورای اسلامی و انجمن اسلامی در شرکت تشکیل شد. هرچند این شوراها اوایل مدعی عدم اختیارات در کارخانه بودند، اما بعدها نقش عوض کردند و در تصمیم‌گیری‌های مربوط به صنعت ریسندگی و بافندگی ردی از حضورشان به جا گذاشتند. شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان در سال‌های دهه‌ی هفتاد فرزند خَلقی به دنیا آورد که بذر زوالش اکنون ما را سَمی کرده است.

۱. از گفته‌های حسن تفضلی

۵۴،۳،۲. شیرین کام، فریدون، کارآفرینان صنعتی در عصر پهلوی، تهران، گام نو، ۱۳۹۶.



آقای سید حسین ساطع در
سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۸،
راننده‌ی شرکت ریسندگی
بوده است.
وضعیت حمل و نقل آن
روزگاران کاشان،
خاطراتی از آقای تفضلی و
اعضای هیات مدیره، از نگاه و
روایت شفاهی اوست.

روایت‌های یک راننده

اواخر دهه سی، هنوز در کاشان تاکسی وجود نداشت. پول‌دارهای بازار که ماشین می‌خواستند، تلفن می‌کردند به بنگاه حکیمی، با ماشین می‌رفتیم توی کوچه و محله، سوارشان می‌کردیم و می‌رساندیم‌شان که بیش‌تر مقصدشان بازار بود. ماشین بین شهری هم کم بود. کاشان به تهران اتوبوس خیلی کم داشت و بیشتر مسافرها با قطار به کاشان می‌آمدند.

تمام روستاهای کاشان؛ ایبانه، برز، کنجون، چیمه، بی‌تن [بیدهند]، فریزهن [فریزهند]، قمصر، نیاسر، یا قهرود و جوینانی‌ها که از تهران سالی یک دو بار و بیش‌تر محرم‌ها می‌آمدند کاشان، از ایستگاه راه‌آهن، سوارشان می‌کردیم. کرایه آن روز کاشان تا قمصر، ۲۵ تا تک تومانی بود. دربستی، یک‌نفر یا پنج نفر، فرقی نمی‌کرد. نیاسر ۲۵ تومان. ایبانه و چیمه و بادرود ۴۰ تومان. مسافرها را پیاده می‌کردیم و سریع بر می‌گشتیم.

سال ۱۳۳۸، من بیست سالم بود و تا سال ۱۳۴۰، دو سال راننده جیب بودم. امیرخان حکیمی، کاشانی تهران بار آمده بود که در کاشان، بنگاه حمل و نقل زده بود. خیلی مودب بودند. پنج تا ماشین جیب در بنگاه حکیمی بود. یکی از خودشان، یکی از من و داداشم سید حسن ساطع، یکی از آقای محمد کردمیل، یکی از آقای جندقیان آرانی و یکی هم از آقای عباس نصیری معروف به عباس لاری که راننده‌اش آقای عباس چیتی بود. اول‌ها، بنگاه دروازه دولت، کنار کاروان‌سرای سیاح بود. آن‌جا را تحویل مالک داد و آمد روبه‌روی کارخانه‌ی شماره یک، دم چاله گرمه، که حالا هم به کوچه بنگاه حکیمی معروف است. غیر از بنگاه آقای حکیمی، یک بنگاه دیگر هم بود از آقای سید محمد خامه‌چی، در میدان سنگ (میدان فیض)، که سه یا چهارتا جیب هم آن‌ها داشتند. ما تقریباً شبانه‌روزی بودیم. شب‌ها هم گاهی در بنگاه می‌خوابیدیم. اگر خدای نکرده، مریضی، عقرب‌گزیده‌ای، کسی توی کوچه پس کوچه‌ها بود، تلفن می‌کردند به ۲۴۱۶ که شماره تلفن بنگاه حکیمی بود. می‌رفتیم می‌پردیم‌شان بهمداری. دوتا بهمداری در کاشان بود. یکی اخوان، یکی هم نقوی.

یک روز امیرآقا حکیمی گفت: آسید حسین، آقای تفضلی ماشین می‌خواهند تا بروند منزل‌شان، سرسنگ. ساعت دو بعد از ظهر توی پارکینگ شرکت دور زد. پیشخدمت آقای تفضلی، پرونده‌هایی که آقای تفضلی می‌خواست مطالعه کند را آورد گذاشت توی ماشین. من دم جیب ایستادم. آن موقع جیب‌ها همه چادر داشت. در چادری را باز کردم. آقای تفضلی سوار شد. در را بستم و آمدم نشستم پشت ماشین.

سر سنگ، منزل‌شان که رسیدیم، آقا زنگ زد و پیشخدمتی داشت به نام مشدعباس (مشهدی عباس)، پرونده‌های دستمال بسته‌ی آقا را برداشت برد. برای آقای تفضلی، بهترین کیف‌های سامسونت را از خارج هدیه می‌آوردند. آن‌قدر خاکی بود که از پارچه‌های پشه‌بندی که توی کارخانه می‌بافتند،

چندتایی برای شان چهارگوش کرده بودند. پرونده‌ها را توی آن می‌گذاشت و گره می‌زد و می‌برد خانه و می‌آورد. یکی از این پارچه‌ها را هنوز یادگاری نگه داشته‌ام. مشدعباس که پرونده‌ها را برد؛ آقای تفضلی گفت: آقای راننده؛ ساعت چهار بعد از ظهر می‌توانی بیایی؟ گفتم چشم. سر ساعت چهار بعد از ظهر، سوارشان کردم و آمدم کارخانه. گفتند ساعت ده شب هم بیایید. ساعت ده شب، که می‌خواستند در خانه پیاده شوند، هنوز از توی ماشین پیاده نشده بود که گفت: «آقای راننده اسم شما چیه؟» گفتم: «سید حسین ساطع.» گفت: «آسید حسین، اگر من از شما بخواهم که راننده شرکت ریسندگی بشی، می‌آیی شرکت ریسندگی، استخدام بشی؟» گفتم: «جناب ارباب، ماشین را با داداشم شریکام، خودش روی کامیون کار می‌کند. اختیار من هم با بابامه؛ سید عباس ساطع. اگر اجازه بدهند، می‌آیم خدمت‌تان.» گفتند: «اگر اجازه داد، بیایید شرکت ریسندگی.»

شب به بابا گفتم من ترقی‌ام توی شرکت ریسندگی، بیش‌تر از کار کردن روی این جیپ است. گفت: بابا هر جور راحتی، ولی من یه چیز بهت می‌گم. گفتم بفرمایید بابا. خدا بیامرز گفت: «به دست آهن تفته کردن خمیر/ به از دست بر سینه پیش امیر.» گفتم: اگر شما اجازه بدهی، بروم؟ گفت: باباجون اختیار با خودته.

فردا یک دست کت و شلواری را که تازه دوخته بودم، پوشیدم. ماشین جیپ را در بنگاه حکیمی خواباندم و رفتم شرکت ریسندگی. مستخدمی به نام نادعلی، بچه روستای ون بود. گفتم: «به آقا بفرمایید سید حسین، راننده دیروزی آمده.» وقتی رفتم داخل، آقای تفضلی پشت میز نشسته بود. گفتند: «شما در بنگاه که روی جیپ با داداش‌تان شریکی کار می‌کنی، روزانه چقدر در می‌آوری؟» گفتم: آقا روزی هشت تومن داداشم به من می‌دهد. گفتند: «غیر از این هشت تومن، درآمد دیگری هم داری؟» گفتم: نه آقا، یه وقتی اگر مسافری دهات‌ها ببریم، پول‌دار باشن، دو تومن، انعام می‌دهند. گفت: «بسیار خوب. پس همیشگی نیست؟» گفتم: نه آقا.

گفتند: «آسید حسین یک قرارداد می‌نویسیم برای شما. سه ماه اول، ماهی سیصد تومان، سه ماه دوم، ماهی سیصد و سی تومان. سه ماه سوم، ماهی سیصد و شصت تومان. نه ماه با هم کار می‌کنیم. اگر شما ما را مورد پسند قرار دادی و ما شما را مورد پسند واقع کردیم، آن وقت قرارداد بعدی را می‌نویسیم.»

بعد پرسیدند: از پدرت اجازه گرفتی؟

گفتم به بابا گفتم. هم‌چنین جواب دادند. و من هم گفتم دلم می‌خواهد بروم پیش آقای ارباب. دو دفعه گفتند؛ بسیار خوب، بسیار خوب. کاغذ دادند و گفتند بروید پیش آسید حسن راد، که اسم شما را ثبت کنند. از امروز کارمند شرکت ریسندگی هستی. برگه را دادم به آقای راد و برگشتم دفتر. آقای تفضلی، دوتا سوئیچ از توی کشو میزش برداشت و به من داد. به حضورتان عرض کنم که مشغول شدم به رانندگی مخصوص آقای تفضلی و یا هرکسی که ایشان از طرف شرکت، دستور می‌دادند. از خرداد ۱۳۴۰ پیش ایشان، در شرکت ریسندگی بودم تا ۱۳۴۸ که بیرون آمدم و رفتم روی کامیون. تا آن‌جا که یادم می‌آید، چهار نفر راننده‌های آقای تفضلی در شرکت بودند: احمدآقا شوهرپور، آقای علی اکبر کشکولی، این جانب و بعد هم آقای عباس پرورش.

بسیاری مواقع، علاوه بر آقای تفضلی، آقایان هیات مدیره را به شرکت می‌آوردم. آقای حاج محمود کیهان، منزلش کاشان بود توی کوچه تمغاجی‌ها، آقای حسین کیهان، پسر حاج آقا محمود، خانه‌اش تهران بود. خیابان پهلوی، نزدیک سینما رادیو سیتی. آقای حاج سید علی محمدیان با آقای حاج سید حسن محمدیان، کوچه صاحب‌قدم، باغی داشتند به نام باغ محمدیان، هر وقت از تهران می‌آمدند این‌جا بودند. در تهران، خانه حاج سید علی، قلهک، خیابان دولت بود و حاج سید حسن، نیاوران خانه داشت. آقای حاج حسینعلی فرشچی خانه‌اش، تهران، میدان پاسطور بود. خانه باغ بزرگی بود. خود آقای تفضلی هم، تهران منزلی داشت بعد از پل چوبی، در عشرت‌آباد، اگرچه بیش‌تر مواقع، دختر بزرگ‌شان، توران خانم، تماس می‌گرفتند و می‌رفتیم منزل ایشان، میدان کاخ، خیابان ایتالیا، جنب بیمارستان میثاقیه.

هر کدام از اعضاء هیات مدیره را که می‌آوردم، بیش‌تر مواقع، یک هفته در کاشان بودند. اگر یک هفته، آقای کیهان می‌آمد، هفته دیگر آقای حاج سید حسن می‌آمد. هفته بعد، آقای حاج سید علی می‌آمد، هفته بعد، آقای حاج حسینعلی فرشچی، آقایان هیات مدیره همگی در کاشان می‌ماندند و همراه واقعی شرکت بودند.

برنامه آقای تفضلی در تهران، مشخص بود. می‌رفتند بازار تهران، وضعیت قماش را ارزیابی می‌کردند. حجره‌ای داشتند در سرای بوعلی که آقای

حسین نجفی، نماینده فروش کارخانجات ریسندگی، آن‌جا را اداره می‌کرد. به هر حال، یک روزشان مخصوص بازار بود. یک روز مخصوص وزارت صنایع، یک روز مخصوص اتاق بازرگانی، همه کارهاشان، حساب و کتاب داشت. بیش‌تر مواقع از کاشان، صبح خیلی زود حرکت می‌کردیم. بعد از قم، کنار قهوه‌خانه‌ای که بسته بود، می‌ایستادیم. سفره را روی کاپوت ماشین پهن می‌کردم. یک فلاسک آب‌جوش همراه‌مان بود، چای، نان و پنیر. اگر نزدیک ظهر حرکت می‌کردیم، از منزل، برنج و خورش و نانی در یک ظرف از این سه طبقه‌های فلزی می‌آوردند. و می‌گفتند برای خودت بیش‌تر بکش. خیلی کم خوراک بودند.

درست یادم نیست سال ۱۳۴۴ یا ۱۳۴۶ بود؛ نمایشگاه آسیایی در تهران، در آن راسته، به ترتیب غرفه صنایع نفت بود. بعد غرفه شرکت ریسندگی کاشان، بعد غرفه‌ی مخمل و حریر کاشان. همه کنار هم بود. خبر دادند که: «اعلیحضرت به غرفه‌ی شرکت نفت تشریف فرما شدند. بعد از آن وارد غرفه شرکت ریسندگی می‌شوند.» آقای تفضلی، یک دستگاه از شعربافی قدیم، گذاشته بودند وسط غرفه و یک بافنده‌ای هم پشت دستگاه بود که پارچه سنتی می‌بافت. از پارچه‌های مخمل کاشان هم، چندتا میل درست کرده بودند و در غرفه بود. به اضافه نمونه‌های متنوعی از پارچه‌های شرکت. شاه و فرح، آجودان مخصوصش، سرلشکر کمال که اصالتن از اهالی منطقه‌ی کاشان بود به اضافه دکتر علی امینی، نخست وزیر وقت و دکتر علی نقی عالیخانی، وزیر اقتصاد وقت، این پنج نفر وارد غرفه شدند.

من و آقای نجفی، مدیر فروش تهران، انتهای غرفه ایستاده بودیم. آقای تفضلی و آقای حسین کیهان، خوش‌آمد گفتند. شاه و فرح نشستند و بقیه ایستاده بودند. آقای تفضلی از دستگاه شعربافی و پیشینه کاشان گفتند و اضافه کردند به مساعدت پدر تاج دار، رضاشاه کبیر، ماشین آلات نساجی واردات شدند و گزارش وضعیت کارخانه را گفتند و اشاره به منسوجات متنوعی کردند که در شرکت بافته می‌شد. علینقی عالیخانی به سمع شاه رساند که اگر اعلیحضرت از نزدیک تشریف فرما بشوند، می‌بینند که آقای تفضلی، برای هزاران نفر از مردم کاشان تولید کار کرده‌اند. شاه از وضعیت راه‌های کاشان جویا شد و همان‌جا، مسئله ساخت فرودگاه هم برای کاشان مطرح شد.

یک زمانی، رئیس اداره دارایی کاشان شخصی شد که گویا با فرح نسبتی

داشت یا به هر نحو پارتی کلفتی داشت. این آقا که آمد، مالیات زیادی برای کارخانه‌ها نوشت. گویا هم ریسندگی، هم مخمل و ابریشم. آقای ارباب مدیر آن‌جا هم بود. صبح‌ها اکثر مواقع، از هشت تا دو، دفتر شرکت ریسندگی شماره‌ی یک و بعد از ظهرها از ساعت چهار تا ده، مخمل و ابریشم بود. آن روز که هشت صبح رفتیم اداره‌ی دارایی، ارباب رفتند توی اداره. ما هم پارک کردیم و رفتیم در دکان خشک‌پزی که آن‌جا بود، نشستیم.



ساعت ده شد، یازده شد، دوازده شد، یک شد، آخرش ارباب پنج دقیقه به دو از اداره بیرون آمد.

هر وقت سر کلاه‌شان بالا بود، یعنی خوشحال بود و اگر سر کلاه‌شان پایین بود، یعنی ناراحت بود. ایشان که آمد بیرون، دیدم که سر کلاه‌شان پایین است. در عقب را باز کردم و سوار شدند. رسیدیم سر خیابان دارایی، گفت: آسید حسین برو دست راست. پیچیدم راست، بعدتر از راست شرکت هم رد شدم. فکر کردم می‌خواهند بروند کارخانه شماره دو. نزدیک کارخانه شماره دو که رسیدیم، گفتند: برو تهران. نگاه به ساعت ماشین کردم، دیدم دقیقن ساعت دو است. گفت آسید حسین. گفتم بله. گفت ساعت چهار باید تهران باشیم. اگر چهار و پنج دقیقه باشد، ناراحت خواهم شد. ما جوان، ماشین هم آمریکایی، همیشه فول، باک پر از بنزین، دو ساعته

تهران بودیم.

وارد که شدیم. گفتند: «برویم سر آب کرج» که الان بلوار کشاورز نامیده می‌شود. بیش‌تر بیابان بود. جایی گفتند نگه‌دار. یک ساختمان بزرگی بود. ارباب پیاده شد و زنگ خانه را زد و رفت تو. همیشه صبح که ارباب را می‌آوردم شرکت، در آبدارخانه صبحانه می‌خوردم. ارباب صبحانه را در خانه می‌خورد. تا ظهر، فقط دو سه تا چایی می‌خورد و یکی دو تا سیگار کنت می‌کشید. وقتی ارباب گفت: برو سمت تهران، نه صبحانه خورده بودم و طبیعتن نه ناهار. مدتی گذشت. خانمی آمد بیرون با یک سینی، یک لیوان چای، یک بشقاب شیرینی و میوه‌ی فصل. یک ساعت بعد که آمد سینی را برد، تا نگاهش به سینی خالی افتاد، خنده‌اش گرفت. از گرسنگی، همه را خورده بودم. پرسیدم: «دخترانم این‌جا خانه‌ی چه کسی‌ست؟» خانه وزیر دارایی وقت بود. دو ساعت بعد ارباب آمد بیرون. سوار که شدند، گفتند: «آسید حسین شما ناهار خوردی؟» گفتم: «نه آقا.» گفتند: «کسی چیزی برایت آورد؟» گفتم: «بله. یک سینی آوردند که شیرینی و میوه بود، خوردم.» گفتند: «خب برویم امپریه که برگردیم کاشان.» نزدیک میدان راه‌آهن، یک قنادی بود به اسم کامران یزدی که هنوز هم هست. همیشه ارباب از آن‌جا برای خانواده یا دیگران شیرینی می‌گرفت. نگه داشتیم و ارباب گفت: سه تا دو کیلو شیرینی بگیر. کنار قنادی هم ساندویچ فروشی هست. برای من یک ساندویچ مرغ بگیر و برای خودت هم هرچه خواستی. آقای تفضلی نوابه نمی‌خورد. بعد هم سوار شدیم و یک راست آمدیم کاشان. وقتی حسینی‌هی سرسنگ پیاده‌شان کردم. گفتند: «فردا صبح یکی از این شیرینی‌ها را می‌بری به خانه آقای فقیهی می‌دهی و یکی هم می‌بری خانه‌ی آقای عون جزایری [فرماندار ماشان] می‌دهی. یک ساعت هم دیرتر می‌آیی.»

ساعت نُه شب، ماشین را گذاشتم دفتر کارخانه و با دوچرخه رفتم خانه. فردا هم طبق معمول، با دوچرخه برگشتم شرکت. وقتی رسیدم شرکت، آقای رضانعلی نامی بود که گفت: «آقای تولیت،



مستخدم رئیس دارایی، از صبح سراغت را می‌گیرد.» تا ماشین را روشن کنم که بروم آقا را بیاورم. این آقای تولید آمد و پرسید: «دیروز ارباب را کجا بردی؟» من هرجا با آقای تفضلی می‌رفتم، به کسی چیزی نمی‌گفتم. گفتم: «بردم خانه‌اشان.» دروغ هم نگفته بودم، ایشان را بالاخره به خانه‌اشان برده بودم. گفت: «نه، نمی‌شود.» پرسیدم: «چه شده؟» گفت: «دیشب وزیر دارایی از تهران زنگ زده که رئیس ما شبانه برود تهران.» مدتی بعد، یک نفر دیگر، رئیس دارایی کاشان شد. یک روز، آقای تفضلی بنده را خواستند و گفتند: «آقای لاجوردیان با شما کار دارد. گفته با اتوبوس به تهران بروید.» اکسپورت، سوار ماشین شدم و تهران، چهار راه مولوی پیاده شدم و رفتم بوذرجمهری، سرای حافظ، دفتر کار آقای لاجوردیانان. طبقه‌ی سوم ساختمان دفتر کارشان بود. اطلاع دادند که رانده‌ی آقای تفضلی آمده. رفتم داخل و سلام کردم. آقای لاجوردیانان، یک حواله‌ای از کشوی میزشان بیرون آوردند و به من دادند. بلیط هواپیما را هم از قبل رزرو کرده بودند. گفتند: «که رانده‌ام، شما را به فرودگاه می‌رسانند.» رانده‌ی آقای لاجوردیانان هم،

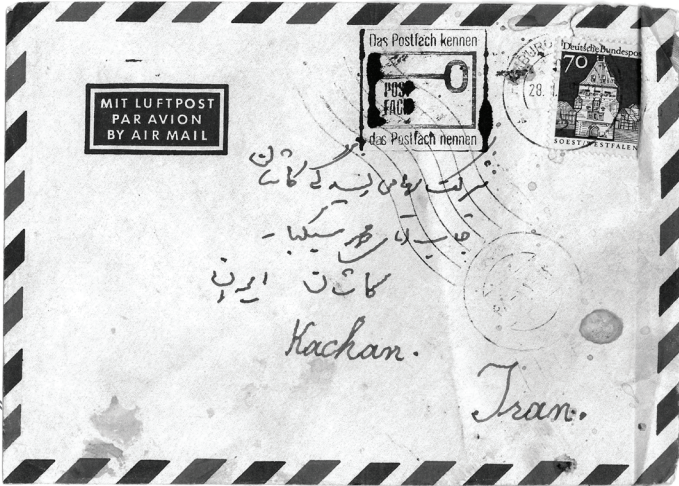
آسید حسین نامی بود بچه قمصر کاشان. ایشان راننده‌ی خانوادگی آقای لاجوردیان بود و خیلی به او اطمینان داشتند. گفتند: «هم‌چین ساعتی هم فرودگاه آبادان پیاده می‌شوید. می‌روید خرمشهر، کمپانی ماشین‌های آمریکایی.»

به همان نشانی رفتم خرمشهر، ماشینی نشان دادند و گفتند متعلق به آقای تفضلی است. پونتیاک پارزین ۶۵ مشکی، تحویل ما دادند. شاید تا آن موقع، ده‌تایش هم توی ایران نبود. اولین سال‌هایی بود که ماشین‌های کولردار آمده بود. آن پرسنلی که ماشین تحویل می‌داد به من گفت: «ماشین کولردار هم سوار شده‌اید؟» گفتم: «نه. شورت و دُجِ دِستو و پلیموت، این‌ها کولر نداره.» ترتیب روشن کردن کولر را یاد داد. نشستم پشتش و روشن کردم. آدم گاراژ کهنمویی در دیزل آباد. آن‌جا شب ماندم و صبح ساعت نه از خرمشهر حرکت کردم. برای این‌که ماشین آب‌بندی شود، آرام آدم و ساعت نه شب به تهران رسیدم. رفتم پارکینگ، فردا صبح هم ماشین را بردم خیابان وصال شیرازی، کمپانی پونتیاک برای سرویس اولیه. همان روز سرویس اولیه کردند. فردای آن روز ماشین را تحویل گرفتم و برگ ماشین را هم آقای اکبر لاجوردیان دادند که آوردم کاشان. نوشته بود: فروشنده شرکت پونتیاک، خریدار آقای حسن تفضلی، فرزند عبدالرحیم، شناسنامه ۴۴۷ کاشان. در حقیقت، ماشین هدایی آقای اکبر لاجوردیان و کارخانه‌ی مخمل بود به آقای تفضلی.

وقتی آدم کاشان، برگ ماشین را بردم دفتر. آقای تفضلی گفتند: «چی هست؟» گفتم: «این را آقای لاجوردیان دادند با یک ماشین که از خرمشهر تحویل گرفتم و آوردم.» ساعت دو بعدازظهر که ایشان از دفتر کارش می‌خواست برود خانه، ماشین را دید. گفتند بگذار گاراژ مهمانخانه‌ی ریسندگی. با آن ماشین نرفت. با همان ماشین دِستو ۵۹ که سوار می‌شدیم؛ رفتیم منزل‌شان. اهل تجمل نبودند و چندان اهمیتی هم نمی‌دادند.

ماشین پونتیاک پارزین مشکی هدایی مدل ۱۹۶۵ آقای لاجوردیان بیش‌تر مواقع توی پارکینگ مهمانخانه‌ی ریسندگی بود. وقتی آقای تفضلی می‌خواستند بروند دربار با آن ماشین مشکی می‌رفتند. آخر غیر از ماشین مشکی، ماشین دیگری اجازه ورود به کاخ نداشت. ماشین خود شاه یا مال وزرا یا مال بزرگانی که می‌رفتند کاخ، همه مشکی بود. ماشین شخصی خود آقای تفضلی یک شورت ۵۷ بود که توی گاراژ مهمانخانه بود و

سوئیچ‌اش دست من بود. آقای تفضلی، وقتی با خانواده‌اش می‌خواستند به تهران بروند با ماشین خودشان می‌رفتند. برای کار شرکت ریسندگی، با ماشین‌های شرکت می‌رفتیم. خلاصه آن شورلت را از گاراژ در آوردم و ماشین پونتیاک را به جایش گذاشتم. آن شورلت را آوردم در دفتر کارخانه گذاشتم و شش ماه، یک‌سال، آن‌جا خوابیده بود. یکی از تجار بازار تهران به نام الیاهو ایسانی یا ایسائی، فامیلی‌اش را درست یادم نیست. ایشان کلیمی بود و در سرای عباس‌آباد، حجره داشت و قماش‌های کارخانه ریسندگی را می‌خرید و عمده فروش بود، ماشین را از آقای تفضلی خرید. یک شب تهران، منزل داماد بزرگ‌شان آقای رضوانی بودیم. حدود ساعت نه به سمت کاشان راه افتادیم و دوازده شب، نزدیک شرکت ریسندگی بودیم. آقای تفضلی گفتند: «آسید حسین؟» گفتیم: «بله آقا.» گفتند: «آقای رضوانی، تشریف می‌برند منزل آقای فقیهی.» وقتی پیچیدیم سمت منزل آقای فقیهی، آقای رضوانی گفتند: «آقای ارباب، شما می‌خواستین صبح، ساعت هشت، دفترتان باشی. اگر پنج صبح حرکت می‌کردیم، هشت این‌جا بودیم. این سه ساعت نه بی‌خوابی می‌کشیدید، نه خسته می‌شدید.» این دو کلمه حرف را که زدند، آقای ارباب گفتند: «آقای رضوانی، آسید حسین که جوان است. من هم خستگی‌های عالم به تنم باشد، نگاهم به دیوارهای کارخونه که می‌خورد؛ همه‌اش تمام می‌شود.»



آقا چقدر به من حقوق می‌دهید؟

روایت‌هایی از محمد سبکبار مدیر وقت فروش کارخانه ریسندگی کاشان

من سال ۱۳۴۴ وارد شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان شدم. قبل از آن در بانک صادرات کار می‌کردم. من اولین رئیس شعبه‌ی محلی بانک صادرات بودم. سال ۱۳۴۴ خواستند من را به قم منتقل کنند. نمی‌خواستم از کاشان به قم بروم. از طرف مسئولان بانک اصرار کردند که بروم و قول دادند پس از چند ماه مرا بازگردانند به کاشان، من نمی‌خواستم بروم و در نهایت هم به قم نرفتم و از بانک بیرون آمدم. پدرم بازاری بود و مردم برای گرفتن استخاره و مسائل دیگر به او رجوع می‌کردند. خیلی‌ها پدرم را می‌شناختند، پدرم با مرحوم آقای تفضلی صحبت کرده و ماجرا را برایش تعریف کرده بود. آقای

آقای محمد سبکیار متولد ۱۳۱۶ است. در سال‌های میانی دهه‌ی چهل وارد کارخانه شده و در اندک زمانی، مسئولیت فروش محصولات کارخانه به او سپرده می‌شود. اهمیت کار ایشان به گونه‌ای بوده است که آقای تفضلی، اناق پیشینی دفترش را به ایشان می‌سپارد. علاوه بر مدیریت فروش، قیمت‌گذاری نهایی محصولات نیز بر عهده‌ی ایشان بوده است. آقای سبکیار در سال ۱۳۷۳ از کارخانه بازنشست می‌شود.

تفضلی هم مرا دعوت کرده بود به کارخانه. سال ۱۳۴۴ بود و من به دفتر آقای تفضلی رفتم. به آقای تفضلی گفتم: «آقا چقدر به من حقوق می‌دهید؟» گفت: «آفرین آقا، آفرین که آینده‌نگر هستی. چقدر از بانک حقوق می‌گرفتی؟» گفتم: «هزار و پانصد» گفت: «ما هم همین هزار و پانصد را می‌دهیم.» و یک یادداشتی نوشتند که حقوق آقای محمد سبکیار در سال ۱۳۴۴، پانزده هزار ریال؛ سال ۱۳۴۵، هفده هزار و پانصد ریال و سال ۱۳۴۶، بیست هزار ریال.

گفتم: «آقا بگویید، یک نسخه از این برگه را هم به من بدهند.» خندید و گفت: «چشم.» البته که هیچ‌وقت نسخه‌ای از این برگه را به من نداد. ولی بعدن عین گفته‌های خود را انجام دادند.

قبل از این که من به شرکت ریسنده‌گی و بافندگی بروم شرکت چندتا مشتری داشت که از خریداران عمده‌ی محصولات کارخانه بودند. اتفاقاتی افتاده بود، یکی دو نفر از مشتریان کارخانه ورشکست شده بودند و مرحوم آقای تفضلی به فکر توسعه‌ی فروش در مراکز استان و بعضی شهرستان‌ها بود. می‌خواست در شهرستان‌های مختلف نمایندگی زده و سیستم فروش محصولات را به طور گسترده تغییر دهد. تعدادی از شهرستان‌ها را مشخص کرد برای نمایندگی کارخانه. شروع کردیم و چند شهری را رفتیم. معاملاتی انجام شد ولی نهایتن موفقیت‌آمیز نبود و توانستیم در شهرستان‌ها نمایندگی داشته باشیم.

آن زمان من به عنوان مسئول فروش کارخانه استخدام شده بودم. آقای تفضلی یک اتاقی داده بود و من کارهایم را در آن اتاق انجام می‌دادم، مشتری که می‌آمد صدایم می‌زد. من به اتاق مرحوم آقای تفضلی می‌رفتم و ساکت می‌نشستم و نگاه می‌کردم. یک چیزهایی هم یادداشت می‌کردم. خود مرحوم آقای تفضلی با مشتری‌ها حرف می‌زد، آن زمان قیمت‌ها پایین بود، از دو سه تومان به بالا و نهایتش ده الی دوازده تومان بود. آخر سر به من می‌گفت: «آقا بنویس، قول نامه، فروشنده: شرکت سهامی ریسندگی و بافندگی کاشان، خریدار: فلانی، مورد معامله: فلان پارچه، مقدار: این قدر، مدت: این قدر ماه.» قیمت را خودش با خریدار تمام می‌کرد. امضا می‌کردند و تمام.

اوایل همین بود کارمان. تا یک بار آقای تفضلی صدایم زد و من کنار میز ایشان نشستم. گفت: «این پارچه را می‌خواهیم بفروشیم، به مشتری چند بگوییم؟» گفتم: «هر چه شما بفرمایید آقا.» گفتند: «خب نظرت روی چه قیمتی است؟» مشتری قبلی‌اش فلان ریال خریده بود. گفتم: «بیست و سه یا بیست و چهار ریال» گفتند: «خیلی خب، شما برو و با مشتری صحبت کن. ببینم چه کار می‌کنی.» البته خیلی طول کشید تا مرحوم آقای تفضلی این کار و این مسئولیت را به من دادند. می‌خواستند کم کم حرف زدن با مشتری و قرارداد نوشتن را از خودشان یاد بگیرم.

وزارت صنایع نامه زده بود که ماشین‌های هشتاد و پنج و نود سانتی‌متر جمع شود و شرکت می‌بایست دستگاه‌های دیگری جایگزین کنند. مرحوم آقای تفضلی و آقای مهندس دهدشتی فرصت گرفتند و این دستگاه‌ها را از خط تولید حذف نکردند، اما دستگاه‌های جدیدی را به خط تولید اضافه کردند. پارچه‌های شرکت خیلی خوب فروش می‌رفت. مشتری‌های خوبی هم داشتیم. پارچه‌های شرکت به خاطر تنوع طرح و کیفیت آن سر زبان‌ها افتاده بود. ما در ایران هیچ رقیبی نداشتیم. کارخانجات بزرگی در ایران بودند که کار می‌کردند، اما آن‌ها رقیب ما نبودند، آن‌ها هم نیم‌نگاهی به پارچه‌ها و طرح‌های ما داشتند. هر بار که مدیری از طرف شرکت به خارج از کشور فرستاده می‌شد، از آن‌جا طرح و نقشه‌ی جدید می‌آورد. طرح‌های ما بسیار جدید بود، طرح‌های کارخانه چندین قدم از همه‌ی کارخانه‌های ایران جلوتر بود مسئله‌ی دیگر این بود که شرکت این قابلیت را داشت که طرح‌های خود مشتری‌ها را هم می‌زد. هر طرحی، هر مدلی که مشتری طرحش را می‌داد، آقای محمد خدایی

- طراح پارچه‌های کارخانه- نقشه‌اش را طراحی می‌کرد و برای واحدهای تولید می‌فرستاد و واحدها هم به محض رسیدن طرح و نقشه‌های جدید شروع به تولید می‌کردند. این قابلیت‌ها، شرکت را در میان کارخانه‌های دیگر سرآمد می‌کرد.

انقلاب که شد اوضاع تغییر کرد. اوضاع همه چیز. کارخانه و نحوه‌ی کارش هم دچار تغییرات شد. اعلام کردند که پارچه‌های تولید شرکت باید به تعاونی‌ها داده شود. تعاونی شهرستان‌های مختلف می‌آمدند و پارچه‌ها را می‌بردند و می‌فروختند. در کارخانه به غیر از مرحوم آقای تفضلی، مرحوم آقای حاج سید حسین دیانت، مرحوم آقای حاج احمد طلائی و من - محمد سبکبار- از طرف کارخانه حق امضا داشتیم. در نابه‌سامانی‌های کارخانه، ما سه نفر، هر کدام در حوزه‌ی خودمان امضاها را انجام می‌دادیم تا پارچه‌ها از کارخانه خارج شود و به تعاونی‌ها برسد، البته بعد از مدتی فروش محصولات کارخانه آزاد شد و می‌توانستیم به غیر از تعاونی‌ها به خریداران دیگر هم محصولات را بفروشیم.

پارچه‌های شرکت همگی در داخل ایران به مصرف می‌رسید، اما یک مشتری داشتیم به نام آقای مغفوریان، دستمال سفره و یکی دو مدل دیگر از پارچه‌های شرکت را به صورت عمده خریداری و صادر می‌کرد به کانادا. این پارچه‌ها، پارچه‌هایی بود که مستقیم از کارخانه صادر می‌شد. آقای مغفوریان که فوت کردند، دیگر کسی نبود که پارچه‌ها را صادر کند، خود کارخانه هم به فروش بین‌المللی فکر نمی‌کرد.

یکی از تولیدات کارخانه قبل از انقلاب، پارچه‌ی امپرمابل و دیاگونال جنابی بود که به مقدار کافی تهیه و به ارتش داده می‌شد. بعد از انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ یک نماینده از سوی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به نام آقای مهدی‌زاده مراجعه کرد و همان پارچه‌های مذکور را برای سپاه پاسداران درخواست کرد که بلافاصله مورد تایید و توجه مرحوم آقای تفضلی واقع و برای بافت و تهیه‌ی آن اقدام گردید. آن زمان، علی‌رغم این که در بحران جنگ تحمیلی بود ولی خوشبختانه سپاه پاسداران نهایت همکاری را با کارخانه انجام دادند.

سال ۱۳۵۹، مرحوم آقای مهندس بازرگان، نخست‌وزیر کشور بودند. آقای دکتر رضا صدر، وزیر بازرگانی، در اوایل فروردین ۱۳۵۹ اعلام کردند که کارخانجات حق دارند به قیمت تمام محصولاتشان پانزده درصد، اضافه کنند. ما هم اضافه کردیم.

برخی از اقلام بود که توان افزایش قیمتی پانزده درصدی نداشت و برخی از اقلام بود که می‌شد بیش‌تر هم اضافه کرد. به طور مثال؛ چیت و کودری را که قیمت ارزانی داشت، پنج درصد افزایش قیمت دادیم و پارچه‌های پرده‌ای که مرغوب بود می‌شد تا بیست الی بیست و پنج درصد به قیمت آن اضافه کرد. پس از این افزایش قیمت، آقایان مهدی ظاهری و مصطفی ماجدی که از انقلابیون آن زمان کاشان بودند، رفتند پیش آقای ناظم‌زاده که آن زمان حاکم شرع کاشان بود، علیه کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی شکایت کردند و ادعا کردند که کارخانه قیمت جنس‌هایش را بیش از پانزده درصد اضافه کرده است. آن زمان هم بزن، بزن و شلاق بود و زندان و بی‌احترامی.

آقای ناظم‌زاده به من زنگ زد و گفت: «امروز عصر بیا کارت دارم.» گفتم: «من کارمند هستم و در ضمن مدیر شرکت هم مرحوم آقای تفضلی، کاشان نیستند.» گفتم: «با خودت کار دارم. زنگ زدم تهران، منزل مرحوم آقای رضوانی، ماجرا را برای آقای تفضلی تعریف کردم. آقای تفضلی گفتند: «حتمن بروید.»

من هم رفتم و دیدم که آقای ماجدی و ظاهری هم نشسته‌اند. آقای ناظم‌زاده با برخورد خوبی گفتند: «چرا جنس‌هایتان را گران فروخته‌اید.» گفتم: «نه ما گران نفروخته‌ایم، ما به طور میانگین به تمام جنس‌هایمان پانزده درصد افزایش قیمت داده‌ایم.» گفتند: «نه، گران فروخته‌اید باید تفاوتش را بپردازید.» مهرماه بود و جنگ تازه شروع شده بود. گفتم: «مشکلی نیست، تفاوتش را حساب می‌کنیم و به جبهه می‌فرستیم برای کمک.» گفتم: «نه، شما این کار را نکنید. من آقای ماجدی را می‌فرستم که بیاید تفاوتش را حساب کند و شماره حساب هم می‌دهیم که پول را به آن شماره حساب بریزید.» من گفتم: «خودم صورت می‌دهم.» آقای ناظم‌زاده بلافاصله گفتند: «قبولت دارم. خودت انجام بده.» بعد از چند روز که تفاوت را حساب کردم، به قیمت آن روز حدود سه میلیون و دویست هزار تومان بود. صورت‌حساب را بردم و به آقای ناظم‌زاده هم نشان دادم و تاییدش را گرفتم. آقای ناظم‌زاده، با حفظ سمت که حاکم شرع کاشان بود، در تهران هم رئیس اصناف بود. یک روز دیگر زنگ زد و گفت که فردا عصر ساعت چهار بیا تهران. گفتم: «آقای ناظم‌زاده، مدیر کارخانه آقای تفضلی است.» گفتم: «می‌آیی یا بگویم بیایند دنبالت و بیاورندت؟» زنگ



زدم به آقای تفضلی و گفتم ماجرا از این قرار است. آقای تفضلی گفتند؛ «نگران نباش و راه بیفت سمت تهران» گفتم؛ «آقا من تنها هستم.» گفت؛ «با هرکس می‌خواهی هماهنگ کن و برو.» یک مدیر دفتری داشتیم در تهران، مرحوم حاج آقا حسین نجفی. به اتفاق آقای نجفی به نشانی‌ای که آقای ناظم‌زاده داده بود رفتیم. خودمان را معرفی کردیم و رفتیم تو. دیدیم که آقای ماجدی باز در دفتر نشسته است. آقای ناظم‌زاده گفتند؛ «من با آقای دکتر بهشتی صحبت کرده‌ام و آقای دکتر بهشتی گفته‌اند که از این کارخانه پنجاه میلیون بگیرید.» گفتم؛ «برای چی؟» گفتند؛ «ده برابر گران فروشی جریمه می‌شوید.»

آن زمان مرحوم آقای دکتر بهشتی رئیس دیوان عالی کشور بودند. به آقای ناظم‌زاده گفتم؛ «با پرداخت این پول کارخانه ورشکست می‌شود، از هم می‌پاشد.» گریه کردم. اصرار کردم که کارخانه از بین می‌رود. به آقای ناظم‌زاده گفتم؛ «کارخانه از بین می‌رود. گفتم به جوان‌های مردم رحم کنید. حیف است این کارخانه از هم پاشد.» تا ساعت یازده با آقای ناظم‌زاده حرف زدیم. مبلغ را رساندیم به بیست و پنج میلیون تومان و دیگر هم کوتاه نمی‌آمدند، دیگر حریف‌شان نمی‌شدیم. به آقای تفضلی زنگ زدم و جریان را گفتم. ایشان گفتند؛ «آقا، تمامش

کنید، نگذارید پرونده‌اش باز بماند. تقسیطش کنید. امضا بگیرید که این ماجرا تمام شود.»

مرحوم آقای تفضلی می‌دانست که می‌خواهند دست‌اندازی کنند، کارخانه‌ی مخمل و ابریشم و راوند را گرفته بودند و حالا به فکر شرکت ریسندگی و بافندگی افتاده بودند. آقای تفضلی هم ترسش از همین بود. می‌خواست ماجرا با این مبلغ تمام شود. البته کارخانه‌ی ریسندگی چیزی نداشت که بتوانند روی‌اش عیب بگذارند. نمی‌توانستند بگویند شما عضو حزب رستاخیز هستید، کارخانه سهامی عام بود و حدود پانزده هزار صاحب سهم داشت. کارخانه مشکلی نداشت که بتوانند کارخانه را بگیرند ولی آقای تفضلی اصرار داشت در همان جلسه و در همان اتاق، پرونده‌ی ماجرا بسته شود. من به آقای ناظم‌زاده گفتم: «تقسیطش کنید.» قرار شد چهار میلیون نقد بپردازیم و هفت تا چک سه میلیونی بدهیم. صورت‌جلسه و امضا کردیم و از دفتر آمدیم بیرون. چک‌ها را من و مرحوم آقای دیانت امضا کردیم و برای آقای ناظم‌زاده فرستادیم.

بعد از مدت‌ها، دوستانی به من گفتند که کارخانه مدیران دیگری هم دارد، ممکن است بعد از مدتی بیایند و به تو ایراد بگیرند و بگویند تو چه کاره بودی که بیست و پنج میلیون تومان را تعهد کردی.

حرف درستی بود. این حرف را به آقای تفضلی انتقال دادم و گفتم: «آقا یک کاری بکنید که دیگران به ما ایراد نگیرند و دچار مشکل نشویم.» آقای تفضلی خندیدند و گفتند: «چشم.» و یک کاغذ برداشتند و شرح ماجرا را ارائه دادند و در پایانش نوشتند که آقای محمد سبکبار از طرف ما اختیار داشت و این تعهد را داد.

بعد از این ماجراها، کارخانه باز خوب کار می‌کرد و فروش مطلوب بود. مرحوم آقای تفضلی برای کارگران باشگاه فرهنگی- ورزشی ساختند تا کارگران بتوانند اوقات فراغت‌شان را در آن‌جا بگذرانند. بعد به امور مالی دستور دادند که هر کارگری خانه ندارد، وام یکصد و پنجاه هزار تومانی برای خرید و یا ساخت به او داده شود تا همه صاحب خانه شوند. خیلی‌ها از این وام استفاده کردند و صاحب خانه شدند.

آقای تفضلی برای توسعه‌ی کارخانه نهایت مراقبت را داشتند و برای بهبود و رونق فروش از خرید و سفارش ماشین‌آلات جدید حداکثر استفاده را می‌کردند. در اوایل انقلاب علی‌رغم خدمات آقای تفضلی بعضی اشخاص

در مجامع بزرگ هتک حرمت و بی‌احترامی می‌کردند. ولی خوش‌بختانه هیچ‌گونه اثر منفی بین کارگران خدوم کارخانه نداشت و همگی با رضایت کامل کار خودشان را انجام می‌دادند.

در دفتر آقای تفضلی یک فرش لاکه رنگ بود و چند صندلی سرمه‌ای. یک روز چند نفر از کارگران کارخانه‌ی شماره‌ی دو آمدند و رفتند در دفتر آقای تفضلی، درخواست سرویس آمد و شد کردند. مرحوم آقای تفضلی قبول کردند و به من دستور دادند که اقدام کنم. مجددن یک هفته بعد همان کارگران آمدند و درخواست قبلی را تکرار کردند، که آقای تفضلی اظهار داشتند که من به سبکبار دستور داده‌ام و هر چه زودتر انجام می‌شود. متأسفانه یکی از کارگران مشتش را بلند کرد و روی فرش اتاق کوبید و گفت: «آقای تفضلی این فرش که شما روی‌اش نشسته‌اید از خون بدن ماست. هر وقت ما پیش شما آمدیم، شما چشم چشم کردید ولی هیچ کاری انجام ندادید.» بقیه‌ی کارگرانی که همراهش آمده بودند خجالت کشیدند و هیچ حرفی نزدند، سرشان پایین بود. آقای تفضلی هم هیچ جوابی نداد. زنگ آبدارچی را فشار داد و گفت که چند چایی بیآور. چایی را که خوردند، آقای تفضلی با توجه به کارگر مربوطه گفتند: «استاد من نمی‌دانم چرا شما امروز خلق‌تان تنگ است. من که نه نگفتم. گفتم انجام می‌دهم. آقای سبکبار را هم مسئول پیگیری کرده‌ام. هر کدام شما مثل اولاد من هستید. شادی شما من را هم شاد می‌کند، اگر گرفتاری داشته باشید من هم ناراحتم. حالا اگر می‌خواهید یک نفر انتخاب کنید تا با آقای سبکبار بروند دنبال کار و پیگیری سرویس کارخانه.» هیچ کدامشان چیزی نگفتند و تشکر کردند و رفتند. آن‌ها که رفتند آقای تفضلی گفتند که هر چه سریع‌تر پیگیری کنید و با یکی از گاراژهای کاشان، هر کدام که بهتر است، قرارداد ببندید تا کارگران در رفت‌وآمد به کارخانه راحت باشند. ما هم دنبالش را گرفتیم و با مرحوم آقای نوبخت قرارداد بستیم و در حدود سی، چهل مینی‌بوس برای رفت‌وآمد کارگران در نظر گرفته شد.

در آبان ماه ۱۳۶۶ زمانی که آقای تفضلی فوت کردند، مرحوم آیت‌الله آقای یثربی امام جمعه کاشان بودند و مرحوم آقای آیت‌الله مصطفوی، که نسبت فامیلی با آقای تفضلی داشت، هم تأثیرگذار بودند. در هیئت مدیره تصمیم گرفتیم که آقای مهندس دهدشتی را مدیرعامل کنیم. آقای مهندس دهدشتی گفتند: «اگر آقایان یثربی و مصطفوی من را تایید و کمک کنند می‌آیم.»

آقای یثربی موافق بودند و آقای مصطفوی هم همین‌طور. آقای مهندس دهدشتی مسئولیت مدیرعاملی را بر عهده گرفتند. ایشان خیلی خوب کار می‌کردند، مدیری لایق بودند و تا سال ۱۳۷۰ ماندند. اما یک سری از دوستان نادان و دشمنان دانا، شروع کردند به حرف زدن و خراب‌کاری. آقای مهندس دهدشتی که به خارج از کشور رفته بود، دیگر بازنگشت و از همان‌جا استعفاش را داد. پس از آقای مهندس دهدشتی، مرحوم آقای حاج سید حسین دیانت که مدیر مالی بود، مدیر عامل شدند. مرحوم آقای دیانت فکر می‌کنم نزدیک پنجاه سال در کارخانه سابقه‌ی کار داشت. از همان ابتدا که مدیرعامل شد یک عده نگذاشتند و مخالفت کردند. از داخل و از خارج کارخانه فشار می‌آوردند. برخی افراد خارج از کارخانه و کارگران بعضی جناح‌ها با مرحوم آقای دیانت ساز مخالف می‌زدند، تا آن‌جا که ایشان مجبور به استعفا شد و از کارخانه رفت. مدتی که آقای دیانت مدیر عامل بودند با اصرار بنده سفارش یک دستگاه ماشین چاپ روتاری دادند که آن زمان کار با آن بسیار قابل توجه و مورد استفاده بود ولی متأسفانه تا سال‌ها از آن استفاده نشد ولی هم‌اکنون در طرح توسعه استفاده می‌شود. در خرداد یا تیر ماه سال ۱۳۷۳، آقای مهندس محمدی مدیرعامل شد. طرز کار ایشان با مدیریت مرحوم آقای تفضلی و آقای مهندس دهدشتی و دیگران خیلی تفاوت داشت. به تعهدات با مشتریان قبلی اعتنایی نداشت، که مرتب موجب درگیری و بحث بین من و ایشان بود. در همان شروع کار، امضای مرحوم آقای طلائی و من که زمان آقای تفضلی و به دستور خود ایشان به ما داده بودند را باطل کرد و شخصی به نام آقای ناصر را در تهران به عنوان مدیر بازرگانی انتخاب کردند. نظرات آقای مهندس محمدی و مدیر بازرگانی با ما متفاوت بود و حقیقتن من قبول نداشتم و هرچه من به ایشان تذکر می‌دادم اثری نداشت. ناگزیر برخورد من با آقای محمدی زیاد شد. ایشان اظهار داشتند: «می‌روم خدمت آقای یثربی و می‌گویم که سبکبار کارشکنی می‌کند.» گفتیم: «آقای یثربی من را می‌شناسد و می‌داند که من اهل کارشکنی نیستم.» مرحوم آقای دکتر کرباسی که مدیرعامل کارخانه‌ی «ایران مریوس» قم بودند ریاست هیأت مدیره‌ی شرکت ریسندگی را هم داشتند. ایشان چندین نوبت خواستند بین ما تفاهم برقرار کنند، اما موفق نشدند. تا در اواخر سال ۱۳۷۳ جلسه‌ای در تهران تشکیل دادند که در آن جلسه آقای رضا کیهان، آقای مهندس

ناصر تفضلی، آقای محمد گلابچی شرکت داشتند، که خدا همگی شان را رحمت کند. من توضیحات خودم را همراه با اسناد دادم. سپس آقای دکتر کرباسی به آقای مهندس محمدی گفت: «جواب حرف‌های سبکبار را چه می‌دهی؟» گفت: «بعدن عرض می‌کنم.» که هیچ‌وقت هم جوابی نداد. و نهایتن بنده به ذکر داستانی از زمان حضرت مولا امیرالمومنین پرداختم: خانمی صاحب اولاد شده بود. خانم دیگری هم اظهار می‌داشت که این بچه، بچه‌ی من است. هر دو نفر به حضرت امیرالمومنین مراجعه کردند. حضرت هرچه تذکر دادند هیچ‌کدام قبول نکردند. ناگزیر صدای قنبر زدند و فرمودند: «این بچه را دو نیم کن. نصف به این بده و نصف دیگری به آن. آن که مادر بچه بود گفت: «یا امیرالمومنین من بچه را نمی‌خواهم و به او بدهید.» حضرت فرمودند: «تو مادر بچه هستی و بچه مال شماست.» من با توضیح این داستان در همان جلسه اظهار داشتم: «من می‌روم. شما هر کار می‌خواهید انجام دهید. سی سال خدمت من تا پایان سال تمام می‌شود و از اول فروردین نمی‌آیم. فکر نکنید کارشکنی می‌کنم. هر تصمیمی لازم است و می‌خواهید بگیرید. و هم اکنون خوشحالم تا آخرین ساعت روز بیست و هشتم اسفند سال ۱۳۷۳ تمام کارهای روی میز را تمام کرده و رفته‌ام.»

از اول فروردین کارخانه نیامدم و بعدن هم نرفتم. البته به پاس خدمات سی ساله‌ی من نمی‌خواستند حق سنوات من را بدهند که ناگزیر از طریق اداره‌ی کار اقدام کردم و حقوق من را طوری به تامین اجتماعی ارائه دادند که هم اکنون بعد از بیست و پنج سال بازنشستگی، دریافتی من دو میلیون و چهارصد هزار تومان است. لازم به توضیح است مشتریان و خریداران اجناس کارخانه در آن زمان از بهترین تجار درجه‌ی یک بازار تهران بودند و خوش‌بختانه تا پایان سال ۱۳۷۳ دینار و ریالی از کارخانه سوخت و حیف و میل نشد. پرداخت آقایان مشتریان کاملن مورد رضایت و تا پایان سال ۱۳۷۳ سود صاحبان سهام پرداخت گردید. بدهی کارخانه فقط به بانک ملی بود که مبلغ آن هم در حد عرف بود و انبارهای مواد اولیه اعم از پنبه، الیاف، و مواد رنگی و چاپ به مقدار کافی موجود بود. و هیچ نگرانی در کار نبود. تدارکات کالا و خرید مواد اولیه توسط مرحوم حاج احمد طلائی انجام می‌شد، که ایشان هم در زمان خود مدیری لایق و صدیق بودند. مدیری که نمونه‌ی آن کم‌تر مشاهده می‌شود.

شاه‌رضا

ابوالفضل شاهی

پدربزرگ مشهور به شارضا، شعرباف بود. شارضا، همان شاه رضا است که در گویش کاشی این‌گونه شده است. در گویش کاشی همه چیز فشرده می‌شود. مثال بارز آن زیارت «سُلتوراحمد» کاشان است که در ابتدا «سُطان امیر احمد» بوده است. یا محله‌ی درولو که همان درب یلان است. سر پدربزرگ من طاس بود. خودش می‌گفت به خاطر نیش عقرب در بچگی طاس شده است. پدر من که فرزند اول او بود، در سال راه‌اندازی رادیو به دنیا آمده بود. وقتی پدرم به دنیا آمد، پدربزرگم در پادگان بی‌سیم سرباز بود و هم‌زمان با خدمت او، ایران توسط متفقین، اشغال و پادگان آن‌ها تخلیه شده بود. او بعد از سه سال به خانه آمد. پدربزرگم از عدم دفاع ایران، برابر شوروی و بریتانیا، دفاع می‌کرد و می‌گفت: «اگر تسلیم نمی‌شدیم، ایران هم مثل عثمانی صد تکه می‌شد.» پدرم، چند روز قبل از فوت پدربزرگم، برای بار اول و آخر او را دکتر برد. دکتر به پدرم گفته بود: «با وجود این سرطان پیشرفته ده سال پیش باید مرده باشد.» تنها دارایی پدربزرگم یک کارگاه شعربافی بود که از پدرش به او رسیده بود که آن هم خراب و قسمتی از کوچه شده بود. کارگاه شعربافی او یک فضای سه در چهار متر بود که فقط یک دستگاه شعربافی در آن، جا می‌شد. البته همه‌ی کارگاه‌های شعربافی کوچک نبودند، کارگاه محله‌ی گلچقانه تا بیست



شعرباف در آن کار می‌بافتند. کارگاه‌های شعربافی سقف‌های بلندی داشت. از روزنه‌های سقف، نوری که به پایین می‌تابید، ستون‌هایی از نور درست می‌کرد که درون آن‌ها، ذرات معلق در هوا، پیدا و در پیچ و تاب بود. شارضا می‌گفت؛ «زمان ما کسی به کارمند دختر نمی‌داد ولی به شعرباف می‌دادند. آن قدر که شغل شعربافی رونق داشت.» شعرباف‌ها کله‌پاچه زیاد می‌خوردند. چون آب کله‌پاچه چسبناک بود. آب کله‌پاچه را با دهان‌شان به نخ‌های ابریشمی پوش می‌دادند تا چسب نخ‌ها بیش‌تر شود. شارضا می‌گفت؛ «آلمان‌ها آمدند توی کارگاه‌های شعربافی و دستگاه‌ها را واریسی کردند تا این که چند سال بعد ماشینی‌اش را ساختند و همه‌ی شعربافان رفتند کارخانه ریسندگی و بافندگی و کارگر آن جا شدند.»

هنوز بعد از چند دهه، صدای بوق کارخانه به نشانه‌ی تعویض شیفت و ذکر ارباب تفضلی به نشانه‌ی نیکوکاری، خاطره‌ی جمعی مردم است. ارباب تفضلی موسس کارخانجات ریسندگی و بافندگی با شارضا هم‌محل‌های بودند. پدربزرگم می‌گوید؛ «صبح‌ها، در راه رفتن به کارخانه، سر کوچ‌های ما که می‌رسید به رانده‌اش می‌گفت برو به شارضا بگو بیاید. انگار نه انگار که او ارباب بود و من یک کارگر ساده.»

این متن، برگردان روایت گونه‌ای است از مصاحبه با آقای علی صابری، آقای صابری متولد ۱۳۳۳ در بیدگل، در دانشگاه تهران، حسابداری صنعتی خوانده است. ایشان در سال‌های ۱۳۵۷ تا اسفندماه ۱۳۸۷ از حسابداران شرکت ریسندگی و بافندگی بوده است.

علی صابری

یازده هزار و دویست و هشتاد و چهارمین نفر

من یازده هزار و دویست و هشتاد و چهارمین نفری بودم که شه‌ریور ۱۳۵۷ در حسابداری شرکت ریسندگی و بافندگی استخدام شدم. استخدام من توسط آقای تفضلی تایید شد و در قسمت مالی شرکت، شروع به کار کردم. حسابدار صنعتی بودم. حسابداری صنعتی، در حقیقت حسابداری قیمت تمام شده است. در این واحد باید قیمت تمام شده‌ی یک متر^۲ هر پارچه‌ای - را حساب می‌کردیم. در هر دوره‌ی شش ماهه، سود و زیان شرکت را هم تهیه می‌کردیم و به مدیریت تحویل می‌دادیم. سود و زیان و ترازهای نهایی شرکت را سالانه تهیه می‌کردیم. بعد شرکت حسابرسی کوپرز که بعد از انقلاب شدند شرکت آگاهان، کارهای ما را حسابرسی می‌کردند و به سود و زیان نهایی شرکت می‌رسیدیم. سود و زیان و ترازنامه‌ی شرکت، تحویل مدیر مالی و مدیرعامل شرکت می‌شد.

زمانی که من استخدام شدم، از درب قسمت اداری کارخانه وارد می‌شدیم. روبه‌روی مان یک هشتی بود، وارد هشتی که می‌شدیم سمت راست، دفتر مدیریت بود. یک در باز می‌شد به تدارکات و روبه‌روی هشتی، اتاق رئیس حسابداری بود. رئیس حسابداری آقای حاج حسین دیانت



بود. رئیس حسابداری و تدارکات و مسئول فروش در قسمتی بودند که به دفتر مدیرعامل ختم می‌شد. آقای تفضلی که می‌آمد، معمولن ما او را نمی‌دیدیم چون زودتر از همه می‌آمد ولی وقتی می‌رفت او را می‌دیدیم. تا دو، سه هفته قبل از فوتشان در دفتر بودند. یادم هست که روزهای آخر تکیه داده به عصا راه می‌رفت. آقای تفضلی برجسته‌ترین مدیرعامل کارخانه بود. هر مدیرعامل با تیم مدیرانش کارخانه را می‌چرخاند. آقای مهندس دهمدستی، مدیر تولید بود. آقای طلایی رئیس تدارکات؛ مرحوم صدوقی رئیس کارگزینی. این آقایان مدیران ارشد و مورد تایید آقای تفضلی بودند. آقای تفضلی آن زمان رئیس هیات مدیره هم بود.

آن زمان شرکت نه کامپیوتر داشت، نه سیستم حسابداری مدون. در مجموعه‌های دیگر هم نبود. روش حسابداری همه‌جا از جمله شرکت ریسندگی روش سنتی بود. هیچ آرشیوی نبود و هیچ اطلاعات و سیستمی که مدون شده باشد و بتوان به آن مراجعه کرد هم نبود. مثلن قبل از من آقای مقدس مسئول این قسمت بودند، ایشان همه‌ی اطلاعات در ذهنش بود. اگر آقای مقدس یک لحظه نبود، آن اطلاعات هم نبودند. وقتی آقای

مقدس به تدارکات منتقل شد و من نشستم روی صندلی حسابداری، چیزی که بتوانم به آن رجوع کنم، نبود. یک بخش‌اش را از دانشگاه اطلاع داشتم و یک بخشی هم باید از نفر قبلی اطلاعات می‌گرفتم؛ که اگر نمی‌خواست اطلاعات بدهد، کار می‌ماند. حقیقتش تجربه‌ی سرزدن و آشنایی با همه‌ی کارگاه‌ها به کار آمد، تا بیش‌تر با کم و کیف هزینه‌ها روبه‌رو شوم. هزینه‌های شرکت سه بخش می‌شد. اول هزینه‌های تولید بود. هزینه‌هایی که مستقیم به خط تولید ارتباط داشت؛ عمده‌ترین‌شان دستمزد و مواد اولیه بود. بعد از آن، هزینه‌های کمکی یا هزینه‌های خدماتی را داشتیم؛ هزینه‌هایی که به خط تولید کمک می‌کردند. فرض کنید نیروگاه‌ها (مولدهای انرژی)، توربین‌هایی که انرژی تولید می‌کردند و یا کارگاه خیاطی، واحدی که لباس کارگری می‌دوخت، برای خط تولید بود. علاوه بر این‌ها، هزینه‌های عمومی و هزینه‌های اداری هم بود. حقوق کارمندان، همه‌ی آن‌ها که به اسم کارمند استخدام بودند و در خدمت خط تولید کار می‌کردند، هزینه‌های پستی، هزینه‌های پذیرایی مهمانسرای شرکت، هزینه‌های تعمیر و نگهداری، این‌ها هزینه‌های عمومی و اداری می‌شدند. آقای مهندس دهدشتی که بعد از آقای تفضلی مدیر شد به کار ما اعتماد داشت و قیمت‌ها را از بخش ما می‌خواست. وقتی که می‌خواست با ارتش یا خریداران بزرگ قراردادی ببندد، می‌گفت قیمت این پارچه را شما حساب کنید. برای تعیین قیمت تمام شده، اطلاعات را از قسمت‌های مختلف می‌گرفتیم که ببینیم روی آن پارچه چه کارهایی انجام شده؛ مواد اولیه‌اش پنبه است یا پلی‌استر؟ عرض چند است؟ تراکمش چند است؟ قسمت تکمیل چه کارهایی برای‌اش انجام داده؟ یک پارچه چاپ داشت، یک پارچه رنگ می‌شد. مسیری را که ما مدنظر داشتیم، شامل کل عملیاتی بود که مواد اولیه تا رسیدن به قسمت تکمیل پارچه، طی می‌کرد. دیگر هزینه‌ها را هم که به درصد معلوم بود، اضافه می‌کردیم و می‌گفتیم که قیمت تمام شده‌ی این پارچه برای ما، این است. این‌طوری، مدیر اطلاعاتش کامل می‌شد و راحت‌تر می‌توانست با مشتری چانه‌بزند و سود شرکت را تعیین کند. آقای دهدشتی واقعاً مدیرعامل خوبی بودند، متخصص این حوزه بود و صبح اول وقت تا آخر وقت حضور داشت. هفته‌ای یکی، دو روز به دفتر تهران می‌رفت. به همه‌ی کارگاه‌ها و قسمت‌ها سر می‌زد و به خاطر کم کاری، هر کسی را بازخواست

می‌کرد و از همه کار می‌خواست. مدیر لایقی بود، ولی نتوانست بماند. در حقیقت اعضای هیات مدیره با ایشان موافق نبودند و شرایط رفتنش را فراهم کردند. سالانه یک مسافرت خارج از کشور می‌رفت. یک روز گفتند که آقای دهدشتی قصد دارد به مسافرت خارج برود. معلوم بود که آقای دهدشتی دیگر برنخواهد گشت.

بعد از ایشان، آقای دیانت که رئیس حسابداری بودند، مدیرعامل شرکت شدند. از آن زمان و حتا زمان آقای دهدشتی، یک سری مسائل سیاسی هم وارد شرکت شد و دسته‌بندی‌هایی به وجود آمد. درست است که در زمان آقای تفضلی انقلاب شده بود ولی آقای تفضلی آن قدرت را داشت که نگذارد کارخانه در بجهوحه‌ی انقلاب و جنگ، سیاسی شود.

آقای دیانت هم چند سالی بودند و بعد از سال ۱۳۷۲، آقای دیانت هم از مجموعه جدا شدند و آقای مهندس مستوفی وارد مجموعه شدند. در اصل، از آقای دیانت خواستند که از مجموعه استعفا دهد. آقای مستوفی از شرکت سرمایه‌گذاری ملی ایران آمده بودند. سرمایه‌گذاری ملی ایران جزء سهام‌داران شرکت بود. آقای مستوفی مرد خوبی بود ولی در حد مدیرعاملی شرکت ریسندگی نمی‌توانست باشد. هر کسی از یک شرکت لوکس تهران می‌آمد، نمی‌توانست در کارخانه کار کند، او هم نتوانست. بعد از ایشان مهندس محمدی و همراه ایشان آقای فولادی آمدند. مهندس فولادی به همراه آقای محمدی آمدند، اول به عنوان مدیر مالی و بعد مدیر فروش هم شدند. این دو آقا با هم کار می‌کردند. هنوز شرکت حقوق‌ها را به موقع پرداخت می‌کرد. ولی متأسفانه سال‌های ۷۷-۷۶ پاره‌ای اختلافات بین این آقایان به وجود آمد که باعث فاصله‌ی بین آن‌ها شد. نهایتاً فاصله‌ی این دو آقا زیاد شد. از آن زمان مشکل شرکت ما خودش را نشان داد. حقوق‌های مان یک ماه، دو ماه عقب افتاد. آقای فولادی سال ۷۹، ۸۰ از کارخانه جدا شد و آقای محمدی یک سال بعدش، سال ۱۳۸۱ از مجموعه رفت. این دو نفر که از مجموعه جدا شدند، مشکلات خودش را بیش‌تر نشان داد. پرداختی‌های کارخانه بیش از سه ماه عقب افتاد. البته زیان شرکت زمانی که آقای دیانت رئیس حسابداری بودند هم بود. چون قسمت ما برای کارگاه‌ها سود و زیان تعیین می‌کرد. کارگاه به کارگاه، شش ماهه و یک ساله. همان زمان گفتیم ریسندگی شماره‌ی یک دارد ضرر می‌دهد. بافندگی یک هم زیان‌ده شده بود و خوب یادم هست بافندگی

توماتیک یا همان شماره‌ی دو آن موقع سود و زیانش مساوی بود. اتفاق مهم همین جاها بود. این اطلاعات را ما تحویل می‌دادیم. کارگاه بافندگی شماره‌ی چهار هنوز سود داشت. بافندگی پنج هم سود می‌داد. بخشی از بافندگی سه سود می‌داد و بخشی‌اش سودی نداشت. کارگاه تکمیل کنی وابسته به این‌ها هم هنوز وضعیتش خوب بود. ما این گزارشات را با تجزیه و تحلیل گذاشتیم روی میز مدیران ارشد. آقایان باید تصمیم می‌گرفتند که چه کار کنند؛ که کارگاهی که زیان می‌داد، تولیدش را عوض کنند یا نه، کامل بسته شود؟ کارگاهی که امسال نه سود داشت و نه زیان، سال بعدش می‌افتاد توی زیان‌دهی و این‌طور شد که سال به سال و کارگاه به کارگاه شروع کرد به زیان‌ده شدن.

مدیریت جدید هم که آمد، زیان‌ده بودن بافندگی شماره‌ی یک را گزارش دادیم و گفتیم که زیان‌ده است. آن‌ها آمدند خط تولید بافندگی شماره‌ی یک را کامل عوض کردند. دیگر فقط پارچه‌های تنظیف بافته می‌شد، برای نظافت و موارد بهداشتی. معمولن این پارچه‌ها را کیلویی خوب می‌فروختند. این خط تولید کمی حالت زیان‌دهی خود را جبران کرد، ولی نهایتن این کارگاه نمی‌توانست به آن وضعیت ادامه بدهد. ماشین‌هایش همه فرسوده بودند. تعداد کارگرهایش هم زیاد بود. این کارگاه جز اولین کارگاه‌هایی بود که بسته شد. از سال‌های قبل، گزارش زیان‌دهی‌اش داده شده بود. ولی اقدام درستی برای حل مشکلاتش انجام نگرفته بود. چون مدیران بعدی از اعتبار و توانایی مرحوم تفضلی برخوردار نبودند.

زبردست‌ها هم کم‌کاری می‌کردند و سوء استفاده می‌شد. وقتی مدیری وارد مجموعه می‌شد، همیشه چهار تا کارگر پشت در اتاقش بودند و می‌گفتند: «به ما مساعده بده.» مدیر یا باید مساعده می‌داد یا نمی‌داد. اگر نمی‌داد برایش مشکل درست می‌کردند و اگر می‌داد هم گروه بعدی توقع داشتند و این چرخه ادامه داشت. زمان آقای دارایی‌نژاد، اوج سیاسی شدن کارخانه بود. این مدیریت جدید، سیاسی‌تر از همه‌ی قبلی‌ها بود. در زمان‌های قبل هم، کارگران سیاسی شده بودند و به اسم این دسته یا آن دسته، به مدیریت خط می‌دادند و در تصمیمات غیرمستقیم دخالت می‌کردند؛ ولی از سال ۱۳۸۱ خود مدیریت هم سیاسی شد.

گروه آقای دارایی‌نژاد آمد. دارایی‌نژاد به عنوان رئیس هیات مدیره و مهندس دشتی‌زاده به عنوان مدیرعامل انتخاب شده بودند. بیش‌تر اختیارات

در دست رئیس هیات مدیره بود. هیات مدیره‌ای که در واقع وجود نداشت. شرکت ریسندگی کم‌کم بی‌صاحب شد. وقتی صاحب مجموعه بالای کار نیست و دلش نمی‌سوزد، مجموعه از بین می‌رود. مشخص بود شرکت دارد سقوط می‌کند. در زمان آقای دارایی‌نژاد، بحران به اوج رسید. تصمیمات اشتباه زیادی گرفته شد. چه در خریده‌ها و چه فروش مایملک کارخانه. تیم همراه آقای دارایی‌نژاد هم با ایشان آمده بود. مدیر مالی‌اش آقای مظفری بود که اول رفت شرکت نساجی. شرکت نساجی سرمایه‌اش از ریسندگی بود اما حسابداری جداگانه داشت. ولی شماره‌ی دو جزء ریسندگی بود و کل حسابداری‌اش در دفتر امور مالی شماره‌ی یک انجام می‌شد. شماره‌ی سه، یا همان شرکت نساجی، جداً بود ولی گزارش‌های نهایی را به صورت تلفیقی تهیه می‌کردیم. تلفیقی یعنی مجموعه ریسندگی و بافندگی و نساجی. تیم مالی دارایی‌نژاد نتوانست بلافاصله توی مجموعه‌ی ریسندگی وارد شود. ولی دستور انتصاب‌ها و تغییر مدیریت‌ها در جریان بود و نفرات جدیدی می‌آمدند و با نفراتی قطع همکاری می‌شد و یا از مجموعه جدا می‌شدند. مثلاً مهندسی آورده بود که کارهای تحلیلی را انجام دهد. این آقا از من که بیست و پنج سال در مجموعه بودم، اطلاعات می‌گرفت و به آن‌ها می‌داد تا خطامشی شرکت را مشخص کنند. معمولن جلسات هیات مدیره را ده شب به بعد و در مهمانسرا برگزار می‌کردند. گرایش به خط و خطوط سیاسی خیلی پُررنگ‌تر بود. سال ۱۳۸۱ شروع کار فروختن زمین‌های کارخانه بود. دقیق نمی‌دانم به چه ترتیب؛ ولی شرکت چند تا خانه به عنوان مهمانسرا داشت. خانه‌های مهندسین و مدیران غیربومی شرکت بود، همه را فروختند. بعد، شروع به فروش باشگاه ورزشی کردند. بعد کارخانه‌ی جین را فروختند و بعد کل مجموعه‌ی شرکت ریسندگی و بافندگی را که حدود هفتاد و شش هزار متر مربع بود. به شرکتی آلمانی فروختند که نماینده‌اشان، شرکت دمیک بود به مدیرعاملی شخصی به نام بابایی فینی. بانک ملی هم به خاطر وام از شرکت طلب کار بود. کارخانه هم در عوض هفت هزار متر از زمینش را به بانک فروخت؛ یعنی بانک طلبش را برداشت و مازاد مبلغ را به شرکت داد. فکر می‌کنم حدود چهار و نیم میلیارد شد. در آن زمان، زمینی را که به شرکت دمیک فروختند هفت میلیارد و ششصد میلیون تومان قیمت‌گذاری کردند و قرارداد بستند و آقای بابایی و کیل قوی گرفت و زمین را خرید. قرار شد که قسمتی خیابان و یک قسمت فضای

سبز شود و کل مجموعه ریسندگی از مرکز شهر منتقل شود. همه‌ی زمین‌های کارخانه‌ی شماره‌ی یک فروش رفت. بازگشت پولش را یک سری مواد اولیه خریدند. اما این مواد اولیه، موادی نبود که توی شرکت ما مصرف شود. مواد اولیه‌ی کارخانه‌ی ریسندگی نبود. پس کجا معامله می‌شد؟ به جای پول، مواد اولیه دادند و یک تعداد موتور سیکلت؛ که به بازنشسته‌ها و کارگرها می‌فروختند. زمینی که فروختند، مورد اختلاف واقع شد و تا سال‌ها همین‌طور ماند و بعدن حدود هفتاد درصد زمین‌ها به نام این شرکت شد. تا زمانی که من در مجموعه بودم، سال ۸۱-۸۲، از این معاملات رقمی حدود یک و نیم میلیارد به شرکت بدهکار بود و حتا یک متر زمین را به ایشان تحویل ندادند. ولی خب به نام‌شان هست. این از دوره‌ی دارایی‌نژاد که اثراتش تا خیلی بعدتر باقی ماند. در آن دوره برای فروش زمین‌ها تمام اعضای هیات مدیره، اختیارات را به رئیس هیات مدیره داده بودند. ولی باز هم حقوق‌ها عقب می‌افتاد. یادم هست که هفته‌ای ده هزار تومان به کارگرها حقوق می‌دادند. به کارمندا هم همان قدر می‌دادند. دوران خیلی سختی بود. در این دوره، تعدادی از کارگران به بیمه بیکاری معرفی شدند که از بار مالی شرکت مقداری کاست. بعد از دارایی‌نژاد، مدیریت‌ها وقفه‌ای و موقتی بود. آقای مهندس ناصح آمدند. دوره‌ای بود که اعتصاب‌های شرکت به اوج خودش رسید. سال ۸۱ اعتصاب شروع شده بود. چون حقوق‌های ما عقب‌افتادگی داشت. پرداختی‌ها به کارگران هفتگی بود. زمانه‌ای بود که دسته‌بندی و باندبازی ادامه داشت. خب در هر دوره‌ای، بازنشسته داشتیم. باید حقوق و سنوات می‌دادیم. هزینه‌ها بسیار بالا بود. آقای ناصح یک دوره‌ای رئیس هیات مدیره هم شد. همان زمان که اعتصابات به تهران کشید؛ حتا گروهی رفتند مرقد امام و بست نشستند؛ جاده را بستند و رفتند جلوی مجلس و وزارت کار. مدیران می‌خواستند به کارخانه تسهیلات داده شود تا بتوانند حقوق کارگرها را بدهند. مدیریت‌های مختلف آمدند. آقای مهندس سعیدی یک دوره آمدند. از نظر من شخص سالمی بود که بهشان بی‌احترامی



هم شد. کارگراها ریختند توی دفترش. شیشه اتاقش را شکستند و زدندش. ضرب و شتم شدید. خانم سیما تفضلی آن زمان، عضو هیات مدیره بود. واسطه شد و با کارگراها حرف زد و غائله را ختم کرد.

خانم تفضلی، اوایل به قسمت‌های مختلف سر می‌زدند و اطلاعات می‌گرفتند. از من هم اطلاعات می‌گرفتند. ولی با اعضای هیات مدیره نتوانستند کار کنند. کارگراها واقعا خانم تفضلی را دوست داشتند ولی با او همکاری نشد؛ نه از طرف هیات مدیره و نه از طرف برخی سرپرست‌ها و نه مدیریت شهری. ایشان دوره‌ی کوتاه‌ی مدیرعامل شرکت بودند. آن زمان من مدیرمالی شرکت بودم. یک‌بار که می‌خواستیم حقوق‌ها را پرداخت کنیم و هیچ پولی نداشتیم. به هر دری زدیم، پول جور نشد. در نهایت ایشان زنگ زدند به یکی از آشنایان‌شان در تهران، که «پول داری به ما قرض بدهی؟» و قرار شد آن شخص خیر بدهد و بعد از یکی دو ساعت شماره‌ی حساب خواست و صد میلیون تومان پول گرفتیم. خانم تفضلی سریع چک نوشت که برویم بانک بگیریم و بعد بلافاصله حسابداری پول را برای پرداخت حقوق کارگران گرفت. به خانم تفضلی هم رسید دادیم که یعنی صد میلیون تومان از طرف ایشان وارد مجموعه شد. خانم تفضلی این پول را هنوز از مجموعه طلبکار است. سال‌های بعد که مدیریت‌ها باز عوض شد، وقتی که خانم تفضلی خواسته بود تا این پول را بهشان برگردانند، یکی از آقایان هیات مدیره گفته بود که: «مثل کارگراها که از ما طلب دارند، شما هم طلب داشته باشید.» و این حرف خیلی بی‌احترامی است به کسی که پول قرض داده تا مشکل کارخانه را حل کند. حتی زمانی که می‌خواستند از این مجموعه جدا شوند، کارگراها اعتصاب کردند. در آن زمان، فکر می‌کنم چیزی حدود شصت میلیون تومان در حساب شرکت بود که مشتری‌ها به حساب ریخته بودند تا ما حقوق‌ها را بپردازیم. ولی پولی که کارگراها از ما طلب کار بودند، بیش از این‌ها بود. همان زمان به خانم تفضلی گفتم که خانم تفضلی این مقدار پول در حساب شرکت هست و شما اگر بخواهید می‌توانید به عنوان طلب‌تان این پول را بردارید. ولی ایشان گفت: «نه، این پول کارگراهاست.» و از مجموعه جدا شدند.

بعد از دورانی که خانم تفضلی از مجموعه رفتند دیگر هیچ کسی نمی‌توانست کارخانه را نجات بدهد. همه‌جا تعطیل بود، کارگاه‌ها، بخش اداری. حتی اگر کارمندی در دفترش کار می‌کرد، به زور بیرونش می‌آوردند که

بیا اعتصاب کن. کارمندها هم می‌رفتند توی این اعتصاب‌ها. بی‌احترامی هم به خیلی‌ها شد، به مدیران میانی. من همیشه هفت صبح توی اتاقم بودم، چه زمانی که کارمند جزء بودم و چه زمانی که مدیر مالی شدم. خوب یادم هست دوره‌ای بود که راننده وقتی دنبالم می‌آمد تا من را برساند شرکت، با چه سرعتی می‌راند. می‌گفتم: «با این سرعت کجا می‌روی؟» انگار ببری کشتارگاه. چون محیط بد بود. کارگر عصبانی بود، حق داشت. ولی به قدری عصبانی بود که دیگر من و این و آن را نمی‌شناخت، از همه طلب کار بود. درحالی که ما هم مثل خودشان بودیم، ما هم معوقات داشتیم. ولی می‌رفتیم پشت میز، بلکه کاری کنیم برای کارخانه. بعد از آن بود که آقای مهندس جلال‌زاده از تهران معرفی شدند. آقای جلال‌زاده که آمدند، پیش این آقا، علیه مدیران میانی صحبت کرده بودند و گفته بودند که مشکلات مجموعه تقصیر این‌هاست. آقای جلال‌زاده همراه خودش، آقای آورده بود بنام ستوده. این آقا معاونش شد و بعد مدیر فروش. صداقت آقای جلال‌زاده خیلی بیش‌تر از آقای ستوده بود. از آقای جلال‌زاده خواسته بودند که برای حل مشکل کارخانه، مدیران میانی را بیرون کند. ولی او منطقی جواب داده بود که وقتی من یکی را نمی‌شناسم، نمی‌دانم به چه دلیل ایشان را بیرون کنم، چرا باید این کار را بکنم؟ آقای جلال‌زاده با همه‌ی مدیرها کار کرد و من هم با ایشان همکاری کردم. چون وابسته به هیچ خط و خطوطی نبودم.

آقای جلال‌زاده ارتباطات خوبی در تهران داشت. گویا زمانی که آقای احمدی‌نژاد شهردار بود؛ مدیر حراست شهرداری بوده و می‌توانست به دولتی‌های جدید وصل شود. دستش باز بود. خیلی بیش‌تر از مدیرانی که قبلاً داشتیم. در این دو سال تسهیلات گرفت، حدود نه تا نه و نیم میلیارد تومان. در مقابل تسهیلاتی که برای شرکت می‌گرفت، تعهد و چک و سفته نمی‌داد. به عنوان کمک می‌گرفت. از طریق وزارت صنایع، از طریق ارتباطاتی که داشت، پی‌گیر می‌شد. ما اطلاعات جمع و جور می‌کردیم. همان اطلاعاتی که مدیران قبلی نمی‌دیدند، اطلاعاتی که وضعیت چه‌طور است. ما با آقای جلال‌زاده و مدیران میانی و آقای ستوده هفتگی جلسه داشتیم. آقای جلال‌زاده برخلاف تیم‌های قبلی تمام هفته را کاشان بود. تا اواخر سال دوم که کم‌تر می‌آمدند و بیش‌تر دفتر تهران بودند، آخر هفته که می‌آمدند یک جلسه سه‌شنبه شب یا چهارشنبه شب بعد از کار اداری

توی مهمانسرا می گذاشتیم. مدیران میانی، فروش، تدارکات، تولید، بازرگانی، همه. چیزی حدود هشت، ده نفر می نشستند و همه‌ی مسائل شرکت بررسی می شد. تولید کجاست؟، خرید کجاست؟، بازرگانی چه کرده؟، فروش چه کرده؟ مالی چه کرده؟ چه قدر چک و پول وارد مجموعه شده؟ چه پول‌هایی خارج شده؟ و الان برای هفته آینده چه برنامه‌ایی داریم؟ برنامه می‌ریختیم، فردا و پس فردا هم حقوق پرداخت کنیم. منابع مان کجاست؟ مصارفمان کجاست؟ حقوق هست، مواد اولیه هست، گاز هست، راننده‌ها هستند، همه‌ی این‌ها را می‌خواهیم پرداخت کنیم، می‌نشستیم و برنامه‌ریزی می‌کردیم و لیستش را می‌گرفتیم و دو روز آخر هفته این کارها را می‌کردیم و گزارش را به مدیر عامل تحویل می‌دادیم. او هم پی‌گیر می‌شد و تسهیلات را برای مجموعه می‌گرفت. با تسهیلاتی که توی این دو سال گرفت، خط تولید نسبتن کار کرد، پول می‌رسید و معوقات را می‌دادند. در آن دو سالی که با ایشان به عنوان مدیر مالی‌اشان کار کردم، به راننده‌های سرویس کارخانه، هفتگی پول می‌دادیم. شرکت گاز را آخر هر هفته برای‌شان چک فرستادیم. برای اداره‌ی برق پول می‌دادیم و دیگر برق‌مان قطع نمی‌شد. پول تامین اجتماعی را می‌دادیم. مواد اولیه‌ای می‌آمد. شرکت گاز هم دیگر گاز شرکت را قطع نکرد. مدیرعامل هفته‌ای یک‌بار چندتا لیست را از من می‌گرفت. یکی‌اش لیست کل چک‌هایی که وارد مجموعه شده و از مجموعه خارج شده و موجودی چک‌ها. هفته‌ی بعد وقتی برای بررسی می‌نشستیم می‌دانستیم چه داریم؛ چه چک‌هایی اضافه شده و چه خرج‌هایی کرده‌ایم. با ایشان دو سال بودم، تا سال ۸۷ که دیگر زمان بازنشستگی‌ام رسید. آقای جلال زاده گفت: «تا من هستم بمان، سال دیگر با هم می‌رویم، اگر رفتیم با هم برویم.» گفتم: «من نمی‌توانم.» حقیقتش بیش‌تر به خاطر مشکلات خودم بود. ولی گفتم تا زمانی که کار داشته باشید توی این مجموعه کار خواهیم کرد. آقای جلال زاده هم مشکلاتش زیاد شده بود؛ تاحدودی اصطکاک با فرمانداری داشت. آقای جلال زاده خودش صبح می‌رفت تهران، شب برمی‌گشت و از آن طرف می‌رفت اصفهان. فردایش باز تهران، این وزارت، آن وزارت تا تایید وزارت‌خانه‌ها را می‌گرفت و بعد می‌آمد کاشان و باز مجبور بود برود اصفهان، چون اصفهان قبول نمی‌کرد و باز با ارتباطاتی که از تهران داشت پی‌گیر می‌شد تا این وام را وارد مجموعه کند.

پس از سی سال کار در شرکت آقای جلالزاده با بازنشستگی من موافقت کرد و من آخر اسفند ۱۳۸۷ بازنشست شدم. آقای جلالزاده هم سال بعدش، سال ۸۹، از مجموعه جدا شد و رفت. ولی اثر خودش را گذاشت. سال ۱۳۸۴ می‌خواستند شرکت ورشکسته اعلام شود و کامل به فروش برسد ولی آقای جلالزاده با پول‌هایی که وارد شرکت کرد، اجازه نداد که شرکت اعلام ورشکستگی کند. وقتی ورشکستگی شرکتی را اعلام می‌کنند، آن شرکت بسته می‌شود. آن وقت گروهی برای تسویه می‌آیند. یک هیاتی می‌نشینند و کارهای نهایی را می‌کنند و شرکت منحل می‌شود و همه چیز تمام می‌شود. آقای جلالزاده جلوی این کار را گرفت. مقداری از وام‌ها خرج مواد اولیه شد، یعنی همه مستقیم به کارگرها داده نشد. برای مواد اولیه هم پول می‌داد، تا این پول دوباره وارد چرخه‌ی تولید شود. بنابراین خط تولید توانست دو سالی کار داشته باشد. سال آخر باز اعتصاب بود. ولی نمی‌بستند. کار هم انجام می‌شد. تا وقتی که دیگر نتوانست پول وارد مجموعه کند. بعد از آقای جلالزاده، دیگر دوره‌ی مدیریت‌ها و سرپرست‌های موقتی بود. یک زمانی آقای محمدپور بود، یک زمانی آقای ربانی بود، یک زمانی آقای صامت بود. در این سال‌ها من نبودم و نمی‌دانم دقیق چه گذشته است. دیگر از آن لحظه‌ای که پیکان کارخانه را تحویل دادم تا الان که یازده سال است، پایم را توی مجموعه نگذاشته‌ام و از نگهداری‌اش داخل نرفته‌ام. این بُریدن و تمام شدن رسم بدی شده بود توی مجموعه‌ی ما؛ شاید من بیش از همه نرفتم. کسانی که از گذشته‌شان جدا می‌شوند، تنها تر می‌شوند. همیشه باید شرایطی باشد که هرکس بتواند به گذشته برگردد و خوب و بدش را به یاد آورد. چندباری همکارها زنگ زدند که بعد از ظهرها، وقتی خلوت است و کسی نیست، بیای. ولی من هیچ‌وقت نرفتم. یعنی راستش، پایم پیش نرفت.

مکتب ارباب

«آرایشگاه افضل» در نزدیکی میدان سنگ کاشان آرایشگاهی است که بسیاری را بر صندلی خود نشانده و پیراستن را با گفت‌وگوهایش همراه کرده، گفت‌وگویی‌هایی که هم‌چنان در زندگی، جریان دارند و بازتعریف می‌شوند. مکتب ارباب، یاد و خاطراتی است که صادق صدقگو، از آرایشگاه پدربزرگش، محمد صدقگو روایت می‌کند.



صادق صدقگو

تنها چهره‌ای که از مرحوم ارباب تفضلی در خاطرم باقی مانده است، تصویر مردی است با قامت کمانی، عینک ته‌استکانی، سبیل دوزنقه‌ای، بارانی سرمه‌ای و کلاه پشمی باباخ، وقتی بنز سبز کاهویی رنگ‌اش جلو «آرایشگاه افضل» می‌ایستاد، آقاجون سریع از جا می‌پرید و با این جمله به استقبال رفیق قدیمی‌اش می‌رفت؛ «حاجی ارباب اومد!»

آقاجون و حاجی ارباب، غیر از اصلاح از هر دری سخنی می‌گفتند و مرور خاطرات گذشته، بهانه‌ی اصلی این حضور را به حاشیه می‌برد.

از آن دوران خاطره‌ی ویژه‌ای به یاد ندارم، اما هرگز چشمان اشک‌بار پدربزرگم را در مشایعت پیکر او از میدان پانزده خرداد تا مزار دشت‌افروز در آبان ۱۳۶۶ فراموش نمی‌کنم. رابطه‌ی عمیق و دوستانه‌ای که از سال ۱۳۲۰ (که پدربزرگم منشی شرکت ریسندگی و بافندگی بوده است) آغاز شده بود و حتی پس از مرگ ارباب تفضلی هم ادامه داشت.



تا وقتی مغازه‌ی آقاچون دایر بود، دیوارش بر قاب عکس ارباب تکیه داشت و به بهانه‌های مختلف، از خاطرات و سخنان ارباب می‌گفت. خصوصن وقتی در مغازه با مرحوم حاج محمد فقیهی (داماد ارباب تفضلی و مدیرعامل کارخانجات صنایع کرک کاشان)، حاج محمد سبکیار و حاج آقای دیانت و سایر مدیران شرکت ریسنده‌گی و بافندگی دور هم جمع می‌شدند و خاطرات‌شان را با هم به اشتراک می‌گذاشتند که ای کاش از ضبط آن‌ها غفلت نمی‌کردم.

به واسطه‌ی رابطه‌ی ویژه‌ی ارباب تفضلی با مرحوم پدر بزرگم - حاج محمود صدقگو - خاطراتی را شنیده‌ام که شاید بعضن در حکم ناشنیده‌هایی باشد که در شناخت شخصیت تفضلی به نسل بعد از او کمک کند. حکایت‌هایی که آقاچون از آن به عنوان «مکتب ارباب» یاد می‌کرد و بعد از روایت آن‌ها می‌گفت: «بی‌خود نیست که هنوز هم داغ‌دار تفضلی‌ام.» من صرفن راوی

و ناقل آن خاطرات و حکایات هستم، از روزگاری که شهرمان با تفضلی‌ها و لاجوردی‌ها و صالح‌ها شناخته می‌شد:

۱ یک بار به آقای پرورش راننده‌اش پنج‌زار (پنج‌ریال) داد و گفت برو دروازه‌ی دولت، مغازه‌ی آقای عرفان و بگو تفضلی سلام رساند و گفت یک واشر فنی بده. وقتی پرورش برگشت، واشر را با یک دو زاری بهش پس داد. تفضلی پرسید: «گفتی فلانی سلام رساند؟» پرورش جواب داد: «نه. نیازی نشد.» تفضلی گفت: «گفتم سلام برسون، چون قرار بود به هر کس که فرستادم، تخفیف بدهد. این واشر را همیشه دو زار حساب می‌کرد.» پرورش جواب داد: «آخه یه قرون که ارزش نداره.» تفضلی یک یک‌قرانی از جیبش درآورد و ازش پرسید: «روش چی نوشته؟» پرورش جواب داد: «یک ریال.» تفضلی سکه را برگرداند و گفت: «این یه قرونی زیر دست این شیره. برای به دست آوردنش باید با این شمشیر به جنگش بری. این یعنی پول ارزش داره و باید براش زحمت کشید.»

۲ در نشست‌ی که برای برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله و با حضور مقامات و شخصیت‌های کاشان برگزار شده بود، فرماندار وقت با نقل لطفه‌ای به مردم کاشان اهانت می‌کند. جلسه در سکوت فرو می‌رود و تفضلی سخنان خود را این‌گونه شروع می‌کند: «مردم کاشان، میهن‌دوست و وطن‌پرست هستند. مثل این‌که جناب فرماندار می‌خواستند طنزی بگویند و حضار را بخندانند تا خستگی برطرف شود؛ اما خوب است بفرمایند که دولتی‌ها برای مردم این شهر چه کرده‌اند؟ بیمارستان‌های شهر را که نقوی و اخوان و متینی ساخته‌اند، اما اداره‌ی بهداری کاشان حتا ساختمانی مستقل برای خودش ندارد. برق شهر را هم که شرکت ریسندگی و بافندگی تامین می‌کرده. شما بفرمایید برنامه‌هایتان چیست؟» و حاضرین تفضلی را تشویق می‌کنند.

۳ تفضلی بعد از بازدیدش از کارخانه هوخ‌ت در آلمان تعریف می‌کرد که ریل قطار از داخل شرکت عبور می‌کرد و ایستگاه ویژه داشت یا کشتی در

بندرگاه اختصاصی این شرکت پهلو می گرفت. ساختمان مرکز تحقیقاتش هجده طبقه بود که فقط مهندسين اجازه ورود به آن جا را داشتند و... بعد از همه‌ی این‌ها آهی کشید و گفت: «این‌ها کارخانه‌دار هستند، نه ما. من برای مردم کاشان کاری نکردم، دلم می‌خواهد شرکت ریسندگی و بافندگی زمانی به این جا برسه.»

۴ حزب توده به دلیل این که ارباب را سرمایه‌دار و ضد مردم می‌دانست، به تفضلی سعایت‌هایی کرده بود و با او سخت مبارزه می‌کرد. علی رباطی که فرهنگی بازنشسته و دبیر این حزب در کاشان بود، به آقاچون گفته بود: «ما بعدن فهمیدیم ایشان با همه فرق دارد و بدون اعلام عمومی و تبلیغات، چه کارهای خیر و عام‌المنفعه‌ای برای مردم کرده است. تفضلی فرد اخلاق‌مداری بود. هر وقت به دفتر ایشان می‌رفتم، علی‌رغم این که می‌دانست با او خصومت داریم، با مهربانی کامل برخورد می‌کرد. از پشت میز بلند می‌شد، در کنار من می‌نشست و موقع خروج هم تا دم در من را مشایعت می‌کرد.»

۵ مرمت برخی از اماکن عمومی و مساجد از جمله، میرعماد و درب یلان با هزینه‌ی ایشان بود. برای مرمت و بهسازی قائمیه هم بانی کل سنگ مرمر آن جا شد، اما گفت: «اسم من را ننزید، ان‌شالله اسم من نزد حضرت حجت (عج) ثبت شود.»

۶ وقتی بمباران هوایی شهرها شروع می‌شود، مقامات و مسئولین شهر در منزل آقای یثربی جلسه‌ای تشکیل می‌دهند که در نقاط مختلف شهر سنگر و پناهگاه بسازند. بعد از طرح بحث و برآورد هزینه، نگاه‌ها به سمت تفضلی می‌رود که یعنی هزینه‌ی این کار را شرکت ریسندگی بدهد. تفضلی می‌گوید: «اگر قرار باشد من سنگر یا پناهگاهی بسازم، اول باید برای کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی بسازم.» حرفش برای بعضی از آقایان خوشایند نیست و فکر می‌کنند او به حفظ ثروت خودش فکر می‌کند. اما توضیح می‌دهد که منظورش حفظ سرمایه و اموال خودش نیست و

اگر کارخانه آسیبی ببیند، نه فقط زندگی کارگرها که اقتصاد شهر کاشان مختل می‌شود.

۷ تلفن را که برداشت، حاجی ارباب بود: «لطف بفرمایید فردا صبح زود برای اصلاح سر من بیایید تا صبحانه را با هم بخوریم و کمی صحبت کنیم.» طلوع آفتاب، کار به پایان رسید. ارباب می‌گوید: «پول داده‌ام تا قبر محتشم را بازسازی کنند. می‌خواهم هیات مدیره را هم دعوت کنم تا اجازه بدهند از محل پول شرکت، سی هزار کتیبه از دوازده بند محتشم در رثای امام حسین(ع) را طراحی و چاپ کنیم و به همه‌ی ولات شیعه ارسال کنند. حاج محمد بنی‌کاظمی برای من خوابی دیده‌اند که...» و گریه امان نمی‌دهد تا کلامش را ادامه دهد. پدر بزرگم بعدن از بنی‌کاظمی، ماجرای آن خواب را می‌پرسد: «خواب دیدم که مردم دسته‌دسته به یه طرفی می‌رن. پرسیدم مردم کجا می‌رن؟ گفتند: محتشم زنده شده و تو منزل تفضلی نشسته و مردم به دیدنش می‌رن.»

۸ سعی داشت برای اصلاح سرش به مغازه بیاید. می‌گفت: «دوست دارم این‌جا در نوبت بنشینم، بین مردم باشم و با آن‌ها از نزدیک برخورد داشته باشم.»

۹ به مغازه‌ی آقا جون رفته بود و مدتی منتظر ماند تا شاگرد مغازه آمد. او از ارباب معذرت‌خواهی کرد و گفت: «ببخشید منتظر ماندید و معطل شدید.» گفت: «شما ببخشید که بدون اطلاع قبلی اومدم. من مثل همه مردم، ما با هم قرار قبلی نداشتیم که شما معذرت‌خواهی می‌کنی.»

۱۰ به تفضلی پیشنهاد می‌کنند که از دامادش (آقای گلابچی) موتور برق بخرند تا در مواقع خاموشی سراسری برق در منزلش استفاده کند. اما او می‌گوید: «وقتی همسایه‌های من برق ندارند، چرا من باید داشته باشم

و با صدای موتور برق مزاحم‌شان بشوم؟»

۱۱ یک بار به منشی‌اش گفت لندن را بگیرد تا با دامادش آقای فقیهی صحبت کند. بعد از تلفن از اتاقش بیرون آمد و به منشی گفت: «صحبت من شخصی بود و به شرکت ربطی نداشت. این پول رو به عنوان هزینه‌ی این تماس تلفنی به حسابداری بده که به حساب شرکت بریزد.»

۱۲ یکی از آشنایان تفضلی در دهه‌ی چهل برای سفر به کربلا از او خداحافظی کرد. تفضلی به او گفت: «اگر می‌خواهی سوغاتی بخری، این‌جا بخر که اون‌جا راحت باشی.» اما آن زائر توجهی نکرد. در کربلا یک توپ پارچه خرید که از آن به همه‌ی فامیل و آشنا یه قواره سوغات بدهد. اما وقت بریدن قواره‌ی آخر، دیده بود آخر توپ پارچه نوشته: «شرکت سهامی ریسندگی و بافندگی کاشان.»

۱۳ آفاجون برای خداحافظی سفر حج به دیدن ارباب می‌رود. تفضلی با گریه می‌گوید: «آن شب که در عرفات، شب را به صبح می‌رسانید، انگار در دامن خدا نشست‌اید. قدر آن‌جا را بدانید.»

۱۴ بعد از پیروزی انقلاب، در شب‌های محرم، فخرالدین حجازی در مدرسه‌ی سلطانی سخن‌رانی داشت. نهضت ضد سرمایه‌داری مُد بود و حجازی هم در سخن‌رانی‌اش تفضلی را «تُف فُضلی» خطاب کرد. وقتی خبرش به گوش تفضلی رسید، گفت: «این‌ها کف روی آب است. موج دریا هم از دور سروردا دارد، اما وقتی به ساحل رسید، به عقب برمی‌گردد و فقط کف‌اش می‌ماند و تمام می‌شود. من اگر بخوام ذهنم را درگیر این موضوعات کنم، از مسائل کارخانه غافل می‌شوم.»

۱۵ آبدارچی دفترش، او را به مراسم جشن دامادی دعوت کرد. گفت: «به منشی دفتر بگو در دفتر کارهام بنویسه و حتمن یادم بیاره.» در طول مراسم منتظر حضور ارباب بود اما هیچ کس امکان حضور تفضلی را باور نمی کرد، حتی وقتی به داماد گفتند که ارباب با دسته‌ی گل و به سختی از پله‌های تالار عروسی (در حاشیه میدان قاضی اسدالله) بالا می‌آید. داماد موقع خروج به تفضلی گفت: «خیلی لطف کردید و زحمت کشیدید.» و پاسخ شنید: «شما لطف کردید که بنده رو از خودتون دونستید و دعوتم کردید.»

۱۶ کارگش قصور و خیانتی کرده بود. او را خواست و نصیحتش کرد: «این‌جا مال کلیمی یا مسیحی یا مسلمان، فرقی ندارد. مال همه‌ی مردم است. این جور نکنید. چرا تعلل می‌کنید، چرا کوتاهی می‌کنید.» و به امور اداری گفت: «به اخراج او قناعت کنید ولی کسی جزئیات ماجرا را نفهمد که آبرویش نرود. مثل خدا ستارالعیوب باشید.»

۱۷ تاجر معتبری به دیدارش آمد تا برای خرید مترائز زیادی فاستونی با شرکت قرارداد ببندد. شرط او این بود که در حاشیه‌ی این پارچه‌ها نوشته شود: Made in England. تفضلی گفت: «چرا پارچه را کاشان تولید کند و شهرت جهانی‌اش را انگلیس ببرد؟» تاجر رفت و بعد از مدتی پیغام فرستاد که به قیمت بیش‌تری می‌خرم اما حاشیه‌ی پارچه‌ها سفید باشد و تفضلی پاسخ داد: «به ایشان بفرمایید من اصلن به شما جنس نمی‌فروشم، چون متقلب است و می‌خواهد حاشیه‌نویسی کند.»

۱۸ برای تبریک عید نوروز و جشن‌های شاهنشاهی (مثل چهار و نه آبان) به دربار پهلوی دعوت می‌شد. روزی بهبودی، وزیر دربار و رئیس تشریفات، به او زنگ می‌زند که چرا شما به عنوان مدیر عامل سه شرکت بزرگ و شاخص، برخی دعوت‌ها را اجابت نمی‌کنید، ممکن است

برای شما اثرات سوئی داشته باشد. تفضلی عذر می‌آورد و می‌گوید: «اگر یک روز بالای سر این شرکت نباشم، فردایش معلوم نیست.»

۱۹ برای دیدار با یکی از خریداران عمده‌ی (عامل توزیع) محصولات شرکت ریسندگی و بافندگی به تهران رفته بود. قبل از جلسه سری به یک پارچه‌فروشی می‌زند و می‌بیند که تولیدات شرکت را به قیمت متری سه الی سه و نیم تومان می‌فروشند. بعد از جلسه، به عامل توزیع می‌گوید: «بیا بریم بازار، پارچه بخریم.» و به همان مغازه می‌رود. عامل توزیع به ارباب می‌گوید: «این پارچه‌ها که تولیدات خودتان است.» و تفضلی پاسخ می‌دهد: «درست است اما قیمت آن نهایت دو تومان است، وقتی شما دقت و نظارت ندارید و محصول ما در بازار گران‌تر از رقبای ما است، مشتری تولید ما را نمی‌خرد و شرکت هم بدنام می‌شود.»



رضا عدالتی، کارش را از زمین بیابانی خیابان کارگر شروع کرده و آجر به آجر چیده و ساخته شدن کارخانه‌ی آریا را دیده، پسین سال‌ها، رضا عدالتی شاهد واچیدن آجر به آجر کارخانه‌ای بوده که جوانی‌اش را در آن سپری کرده. این متن، روایتی است از روزهای سازندگی، کار، عشق و خرابی.

رضا عدالتی به روایت مصطفی طوقانیان

کارخانه‌ی شماره‌ی: سه...دو...یک

به تاریخ سوم دی ماه در خانه‌ی کاج با آقای رضا عدالتی (مدیر اداری شرکت نساجی کاشان) به گفت‌وگو نشستیم. حاصل این گپ و گفت نه مصاحبه‌ای به شکل مرسوم، که یادداشتی است چندپاره از روایت‌های رضا عدالتی در طول مصاحبه؛ از داستان بوق کارخانه‌ی شماره‌ی یک گرفته تا بلندگویی که روی پیکان کارخانه سوار می‌شده و در روستاهای اطراف برای جذب کارگر می‌چرخیده.

رضا عدالتی از نحوه‌ی ورودش به کارخانه آغاز خواهد کرد، از زمانی که زمین کارخانه‌ی شماره‌ی سه پُر بوده از بیابان و تیغ تا آن وقت که خشت به خشتش گلستانی شده هزار و یک رنگ.



در یادداشتِ پیش رو خُرده روایت‌ها اما جان دیگری گرفته‌اند، گاه کمی ترمیم شده‌اند و گاه پرورش یافته‌اند. روایت‌ها نعل به نعل مطابق با گفته‌های رضا عدالتی پیاده نشده‌اند، که تنها سعی شده است هسته‌ی اصلی نقل‌قول‌های ایشان دست‌کاری نشود.

تا چشم‌هایمان می‌دوید، بیابان بود و بیابان / به روایت اول شخص مُفرد؛ رضا عدالتی:

سال چهل و هشت وارد کارخانه‌ی ریسندگی کاشان شدم. حدود یک سال به عنوان رییس دفتر مهندس دهمدستی فعالیت می‌کردم. تا این‌که تصمیم گرفتند پی‌ریزی کارخانه‌ی شماره‌ی سه را آغاز کنند. روزی با مهندس دهمدستی و آقای تفضلی سوار ماشین شدیم و رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به یک بیابان بی آب و علف. تا چشم کار می‌کرد تیغ می‌دیدیم و کپه‌های خاک. نه آدم می‌جستی نه پرنده. تنها آسمان بود و بیابان. تیغ لخت آفتاب بود و تقلاهی نفس‌های تشنه. فریاد که می‌زدی صدایت به هیچ‌کجا می‌خورد و دوباره برمی‌گشت توی صورتِ مجاله‌شده‌ات. گفتند قرار است این‌جا بشود کارخانه. نه راهی داشت نه خیابانی. آن زمان بهش

می‌گفتند چاله‌گرمه.

در آن‌جا به حساب، سرعمله بودم. تمام کارهای نظارتی بر عهده‌ی من بود. از حضور و غیاب بگیر تا هر مسأله‌ی دیگری. یک روز گفتند آقای تفضلی قرار است بیاید بازدید. ما هم دست به کار شدیم. خودمان را کمی خاکی‌پاکی کردیم تا جلوبش لوس شویم. تفضلی که آمد پرسید: «بگو ببینم از صبح تا حالا چند تا ستون ریخته‌اید که این قدر خاکی شده‌ای؟» تعداد ستون‌های بتونی را نمی‌دانستم، آمده بودم خودم را لوس کنم که نشد.

از کارخانه‌ی ایران ناسیونال تا محله‌های نوش‌آباد و بیدگل

درست همان زمان که شرکت تبلیغاتی فاکوپا با تبلیغاتی پُر زرق و برق (دفترچه‌های چندبرگی، مجله‌های جیبی مُصور تمام رنگی، تبلیغات رادیویی و ساخت آهنگ و مستند) مشغول تبلیغ برای کارخانه‌ی ایران ناسیونال برادران خیامی بود، پیکان موتناژ شده‌ی همان کارخانه در کوردهات کاشان راه افتاده بود و طلب کارگر می‌کرد. پیکانی که به اصرار شرکت فاکوپا «ثمره‌ی نیوغ مهندسین و دسترنج کارگران ایرانی» شناخته می‌شد، سر از کاشان آوایل دهه‌ی پنجاه درآورده بود و قاطی خاک و خُل‌ها می‌تاخت. پیکانی که دیگر نه دولوکس بود نه آریا، که پیکان کار بود. با سر و رویی گلی و برف‌پاک‌کنی که در میانه‌ی راه از رمق افتاده بود. پیکانی که تودوزی مخملش ساییده شده بود و چراغ‌های نونوارش ترک برداشته بود. با این همه، بلندگویی رویش بسته بودند و در دهات اطراف می‌چرخیدند، از این سر تا آن سر، از آران و بیدگل و نوش‌آباد گرفته تا مشهد قالی. بلندگو فریاد می‌زد که؛ بشتابید و بشتابید. پیکان خسته لابه‌لای گرد و غبارها گم می‌شد و صدای بلندگو از بام خانه‌ها فراتر می‌رفت.

لابد از همان روزها واژه‌ی «کارخانه» سر زبان‌ها افتاده و زیر هر گذری پیچ‌پچه‌اش شور گرفته بود. البته «کارخانه» برای مردم دهه‌ی پنجاه کاشان مفهوم غریبی نبوده است. کاشانی‌ها کارخانه را می‌شناختند، از همان دهه‌ی بیست که شانزده دستگاه رینگ در محله‌ی باغ‌پنبه راه‌اندازی شده بود. «کار» و «کارگر» و «کارخانه» واژه‌هایی بودند که چون «سفره» و «نان» و «چراغ» هم گرما داشتند و هم روشنایی. کلماتی که شبیه آیه‌های گردگرفته‌ی کتاب مقدس، هم بی‌ریا بودند هم بُران و سوزنده.

کارخانه بر پا شده بود و قرار بود تا سال‌های سال برقرار بماند. در دوره‌ای که برادران خیامی رویای داشتن خودرویی ملی را در سر می‌پروراندند و با گروه صنعتی روتس انگستان قرارداد می‌بستند تا ایران از صنعت مونتاز خودرو بی‌بهره نباشد، تفضلی به دنبال گسترش صنعتی بود که زمینه‌های حرفه‌ای و اقتصادی‌اش پیش از این‌ها در میان مردم کاشان ریشه‌دار بود. کاشانی‌ها در خانه‌های‌شان دار قالی داشتند، بیدگلی‌ها شُعبافی می‌کردند و در گوشه و کنار شهر، دودکش رنگرزی‌ها سوت می‌کشید و گوش‌ها را کر می‌کرد. کارخانه پاترجا می‌ماند، چه در تب و تاب انقلاب و چه در گیر و دار جنگ. شمارش معکوس هنوز آغاز نشده ولی اُژی‌های قرمز به صدا درآمده‌اند...

علامتی که هم‌اکنون می‌شنوید اعلام خطر یا وضعیت قرمز نیست!

در بخش توربین کارخانه‌ی شماره‌ی یک اُژی‌ری تعبیه شده بود که در پایان هر شیفت به صدا درمی‌آمد. همه‌ی شهر صدایش را می‌شنیدند، از محله‌ی پرورشگاه گرفته تا دروازه اصفهان. از خیابان امام بگیر تا فلکه‌ی فین. هنوز هم مردم این اُژی‌ر را به خوبی به یاد دارند. تا اوایل انقلاب هم این اُژی‌ر زده می‌شد، تا می‌رسد به زمان جنگ. در آن دوره تا مدتی به عنوان اُژی‌ر خطر مورد استفاده قرار می‌گرفت. بعد از جنگ هم برای آن که دلهره‌ی تازه‌ای دست‌وپا گیر مردم نشود، برای همیشه خاموش می‌شود.

دیگر طنین بی‌پروای ناقوس کارخانه خواب شهر را آشفته نمی‌کرد. اُژی‌ر بیدار باشی که سال‌ها حکم سَرزندگی داشت، به اُژی‌ر وحشتی مبدل می‌گردد که نواختن ناگاهش یعنی فرار تا پناهگاه، اُژی‌ری که در نهایت خفقان می‌گیرد و تنها یادِ گاه به گاهش در ذهن‌ها جاخوش می‌کند، یادی آمیخته با امید و وحشت و مرگ.

مینی‌بوس‌های هنوز آبی

اوایل دهه‌ی پنجاه کارگرها هر طوری که بود خودشان را به کارخانه می‌رساندند. جیبی بود که روزانه تا بیست سی نفر آدم را از گوشه و کنار جمع می‌کرد و می‌آورد کارخانه. عده‌ای پیاده می‌آمدند و عده‌ای هم با

دو چرخه‌های زهوار در رفته‌اشان. تا این که مینی‌بوس‌ها می‌آیند. مینی‌بوس‌هایی که اجدادشان در مسجد سلیمان و گچساران و پالایشگاه‌های آبادان از سگ‌دوی زیاد اوراقی شده بودند و حالا نوادگان‌شان سر از کاشان صنعتی درآورده بودند. آن روزها تا چشم کار می‌کرد، خیابان‌های کاشان پُر بود از نوادگان تازه نفسی که سر تا پایشان بوی نفت می‌داد و نقش آفتاب‌سوختگی بر فرق سرشان سنگینی می‌کرد. مینی‌بوس‌هایی که سحرخیز بودند و بوق ناگهان‌شان در خیابان‌ها خواب از سرها می‌پراند. هنوز هم که هنوز است مینی‌بوس‌های تا هفت رنگ آبی در جای جای شهر دود می‌کنند و بوق ممتدشان را بر کف کوچه‌ها می‌کشاند. مینی‌بوس‌هایی که دیگر نه بوی نفت خام می‌دهند و نه بوی نان داغ.

جنگ جنگ تا ویرانی

کمی بعد از انقلاب، کارخانه‌ی ایران ناسیونال به ایران خودرو تغییر هویت می‌دهد. انقلاب هر واژه‌ای با رنگ و بوی وطنی را پاک می‌کند و واژه‌ی دیگری به جایش می‌نشانند. در کاشان اما کارخانه‌های شماره‌ی یک، دو و سه همان یک تا سه باقی می‌مانند. با این تفاوت که برعکس سرشماری می‌شوند، چیزی شبیه شمارش معکوس:

سه...

دو...

یک...:

از ساختن رسیده‌ایم به خراب کردن. رضا عدالتی این جاها بیش تر سکوت می‌کند. حرف‌هایش را زده. از نحوه‌ی ورودش به کارخانه گفته. از روزگاری گفته که به بیابانی لم‌یزرع رفته و به او قول داده‌اند که بیابان را گلستان می‌کنیم. از روزهای اوج کارخانه شنیده‌ایم و حالا رسیده ایم به قصه‌ی تیر.

آقارضا از جایش بلند می‌شود. از پشت، با دست چپ مچ دست دیگرش را می‌گیرد و به کمر می‌چسباند، با غرور و لجابت سال چهل و هشت می‌ایستد و به روبه‌رو خیره می‌شود. می‌خواهد روایتی بگوید. از دورهای نه خیلی دور می‌گوید؛ وقتی که کارخانه را خراب می‌کردند، وقتی که لودرها به جان خشت‌خشت کارخانه افتاده بودند، در وسط معرکه مردی با سایه‌ای دراز و مهیب می‌ایستد به حظ تماشا. در حالی که دست‌هایش را

گره کرده و به کمر چسبانده بود، سینه را جلو می‌دهد و با چشم‌هایش لودرها را ستایش می‌کند. همان هنگام، کارگری جلو می‌رود و همان‌طور که سایه‌ی آن مرد را لگدمال می‌کند، می‌گوید: «دست‌هایت را بینداز جلو و نفس پُر ادعایت را تُف کن، کسی که می‌سازد این‌گونه فاتحانه می‌ایستد نه کسی که خراب می‌کند.»

رضا عدالتی دوباره سکوت می‌شود. سقف روی سرمان سنگینی می‌کند و آفتاب بی‌رمق دی ماه تا تخم چشم‌هایمان را می‌سوزاند. همه سکوت کرده‌ایم. شاید ما و آقای عدالتی و آن کارگر داریم به این فکر می‌کنیم که ای کاش بیابان، بیابان می‌ماند. که بیابان هزار بار بهتر است تا قبرستان.

رضا عدالتی می‌گوید از تفضلی خیلی‌ها نوشته‌اند، شما هم باز بنویسید ولی کاری کنید تفضلی الگو شود برای مدیران فعلی؛ پاکار بودنش، صبر و حوصله‌اش، تا آخرین نفس جنگیدنش. می‌گوید من خودم سه چهار دوره کلاس مدیریت رفته‌ام ولی چه سود؟ آیا توی کتاب‌های مدیریت مثلن نوشته‌اند؛ «خریدار ولی نعمت آدم است؟» می‌گوید وقتی آقای تفضلی فوت کرد اگر یک ساعت جنازه زودتر رسیده بود، می‌توانستم قسم بخورم که همه‌ی کاشان توی تشییع جنازه حاضر بودند. با این حال تمام دشت‌افروز پُر بود از کاشان. اصلن پنج‌شنبه شب‌ها بروید دشت‌افروز و ببینید چه قیامتی است. با اصرار بیش‌تری می‌گوید؛ «از آقای تفضلی نوشته‌اند، طوری نیست شما هم بنویسید ولی نه آن‌طور که بقیه نوشته‌اند.»

در خاطر من نیست، شاید گفته‌ایم چشم. شاید اشک توی چشم‌های آقارضا بی‌تابی می‌کرده و شاید بغضش لابه‌لای اذان ظهرِ دی ماه ترکیده...

هرکس روایتی دارد از تماشای بازمانده‌های کارخانه. و سببی را باز می‌گوید از چرایی وضعیت کنونی کارخانه. احمد عطایی، یکی از این گوینده‌های ویرانی‌هاست.

احمد عطایی

من هم یکی از آن‌ها بودم

من هم یکی از آن‌ها بودم. یکی از کسان زیادی که به سفارش وارد کارخانه شده بودند. اوایل خجالت می‌کشیدم. همه می‌گفتند: «کارخانه را سفارش شده‌ها به زمین می‌زنند.» حالا هم می‌گویند، بعدن هم خواهند گفت. نامه را که بردم، آقای صدوقی (مسئول کارگزینی) لیوان چایی‌اش را روی میز گذاشت. نگاهم کرد و گفت: «جا نداریم. همه‌ی قسمت‌ها پر شده.» بعد هم کمی سرش را خاراند و گفت: «یه مدت دم دستم باش تا خیرت بدم.»

من و پدرم آپمان توی یک جوی نمی‌رفت. تاجر جماعت که پول دارند، فکر می‌کنند که همه بنده‌ی زر خریدشان هستند. من زیر بار نمی‌رفتم. شرگری می‌کردم. گاهی با پدرم به خانه‌ی کارگرایش می‌رفتیم. می‌دیدیم یک زیلو انداخته‌اند، توی یک اتاق خرابه‌ای که ده

یا دوازده متری بیش تر نبود. دار قالی یک طرف اتاق، رخت خوابشان هم کپه شده همان جا، یک چراغ خوراک‌پزی هم کنارشان بود. توی آن اتاق، هم غذا می‌خوردند، هم قالی می‌بافتند و هم زندگی می‌کردند. من حالم بد می‌شد. چله‌ها پر بود از خون دست کارگراها. سر انگشت‌هاشان همه پوسته پوسته شده بود. به پدرم گفتم؛ «پولی که از سرپنجه‌ی خونی یک زن دربیاید، من نمی‌خواهم.» یک روز زدم و رفتم. از خانه آمدم بیرون و دختری را که دوستش داشتم گرفتم و رفتم سرخانه و زندگی خودم. بیکار بودم، سربازی هم نرفته بودم. همسرم کارمند بهداری بود. در روزهای انقلاب که هرکس به فکری بود و کاری می‌کرد. من هم دیدم نه، نمی‌توانم زیر بار خرج زن بروم. پدرم هم گفته بود: «از ارث محرومی. دست هم توی آب حوض حجره‌ی من نزن. شش ماه یک دسته آویزانم کنید یک قران هم به کسی نمی‌دهم، نه پسری دارم و نه عروسی.» ژاندارمری هم هر روز نامه می‌داد و می‌آمدند در خانه‌ی پدر که پسر ت باید برود سربازی. پدر هم نشانی خانه‌ی ما را برای‌شان می‌نوشت و می‌گفت چه ساعتی بروید که حتمن باشد، بروید دستگیرش کنید. پوستش را هم بکنید. هر روز، یکی از ژاندارمری پشت در خانه‌امان بود. خسته شده بودم. رفتم ژاندارمری و ثبت‌نام کردم. زمان بنی‌صدر و بازرگان گفتند خدمت اجباری نیست. رفتم و معافیت گرفتم. قرار بود بروم همان بهداری که همسرم کار می‌کند، رئیس بهداری کاشان آن روزها، دکتر مقبسی بود. هر دو هم‌دیگر را می‌شناختیم. دکتر مقبسی گفت: «من حرفی ندارم که بیایی و کار کنی، اما می‌دانم پدرت می‌آید و می‌گوید چرا استخدامش کردی. ما را شرمنده‌ی پدرت نکن.»

همسرم چادر سر کرد و رفت خانه‌ی آقای یثربی و یک وقت ملاقات گرفت. بعد از چند روز زنگ زده بودند و گفته بودند: «آقا تا نیم ساعت دیگه می‌خواد بره مسجد، خودت رو سریع برسون.» همسرم به آقای یثربی می‌گوید که شوهرم بیکار است و ماجرای پدرم را تعریف می‌کند. آقای یثربی می‌پرسند؛ «شوهرت کجا می‌خواهد برود سر کار؟ چه کاری بلد است و چه کاری می‌خواهد انجام دهد؟» همسرم می‌گوید: «فقط کار باشد. هر جا و هر چه می‌خواهد باشد.» آقای یثربی می‌گوید: «به خودش بگو فردا بیاید این جا.» فردایش که رفتم، آقا از مسجد می‌آمد داخل حجره. یک دستی به پشت کمرم زد و شروع کرد به نوشتن. نامه

را به آقای اطلسی نوشت. آن زمان آقای اطلسی مدیر اداره‌ی کار بود. آقای یثربی در نامه نوشته بود که: «ایشان از آن‌جا که پدرشان به شغل تجارت مشغول است، اما هیچ بهره‌ای از ثروت پدرش نبرده به ضمانت بنده، بهترین شغل را در کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی شماره‌ی یک به ایشان بدهید.»

کاغذ را بردم و دادم به آقای اطلسی. آقای اطلسی هم یک نامه دیگر از اداره‌ی کار به آن پیوست کرد و تحویل داد و گفت: «برو پیش آقای صدوقی.» نامه را که بردم، آقای صدوقی لیوان چایی‌اش را روی میز گذاشت، نگاهم کرد و گفت: «جا نداریم. همه‌ی قسمت‌ها پر است.» گفتم: «بروم؟» کمی سرش را خاراند و گفت: «یک مدت دم دستم باش تا خبرت بدهم.»

بعد از یکی، دو هفته که می‌رفتم و می‌آمدم، آخر سر گفتم: «من جایی ندارم که تو را سر کار بگذارم.» گفتم: «یعنی بروم؟» گفت: «توربین جا دارم.» نامه‌ام را داد به واحد توربین. دو سال آن‌جا بودم. دست و پایم به لرزش افتاده بود. صدا بود و گاز سمی. ریه‌هایم دیگر جواب نمی‌داد. سرفه می‌کردم، تمام شب سرفه‌هایم، زن و بچه‌ام را بی‌خواب کرده بود. توربین پر از گاز بود و بوی نفت و بخار. نمی‌توانستم بمانم. همسرم دوباره چادرش را سر کرد و رفت پیش آقای یثربی و گفته بود که کار توی توربین‌خانه، بیمارم کرده است. آقای یثربی هم تلفن را برمی‌دارد و زنگ می‌زند به آقای صدوقی و می‌گوید: «آقای صدوقی سلام علیکم. من یک پسر عزیز کرده برایت فرستاده‌ام، تو این پسر را فرستاده‌ای قسمت کارگری؟ بی‌اورش پیش خودت.» خداحافظی کرده بود و همسرم آمده بود خانه، فردایش رفتم پیش آقای صدوقی و شدم مسئول بایگانی کارگزینی، کنار دست خود آقای صدوقی. از صبح تا عصر پرونده‌های کارگران را می‌بایست تکمیل می‌کردیم و هم‌چنین سابقه‌ی بیمه‌ی کارکنان و کارگران را به‌روز می‌کردیم. لیست حقوقی کارگران هم دست ما بود. لیست بیمه‌ی کارگران مهم‌ترین کار ما بود. هر ماه اسامی را در می‌آوردیم، سابقه می‌کردیم، صدوقی مهر و امضاء می‌کرد و می‌بردیم اداره‌ی بیمه. پس از سال‌ها لیست‌ها و سوابق بیمه‌ی همه‌ی کارگران را به‌روز کرده بودیم. اداره‌ی بیمه از دقت ما خسته شده بود. بارها اعتراض می‌کرد که شما این سوابق را از کجا آورده‌اید؟ خیلی‌ها به حق و حقوق‌شان رسیدند. ما اسامی تمامی کارگران و کارمندان شرکت را در دفترهامان نوشته بودیم. از اولین‌ها تا آخری‌ها همه مرتب و

دسته‌بندی شده بود. برای هر کار، جداگانه مشخصات و فرم‌ها را گذاشته بودیم. هر کارگر یک شماره‌ای در دفتر کارگزینی داشت. تعداد کارگران به ده هزارتا که می‌رسید. ما می‌نوشتیم «یک» و بعد هم می‌نوشتیم «م» یعنی مکرر و این دوباره تا ده هزار می‌رفت. این میم یعنی از ده هزار گذشته و دوباره از یک شروع می‌شد تا برسد به ده هزار بعدی. من در دفتر کارگزینی «۱۸۱۸م» بودم. من تا «۲۵۰۰م» هم در خاطر هست که نوشته بودم.

البته همه‌ی کارهایی را که می‌کردیم، تمام دفتر و دستک‌ها در جابه‌جایی‌ها از بین رفت. کارگزینی شماره‌ی یک را تعطیل کردند و گفتند بروید طبقه‌ی بالای حسابداری. بعد گفتند بروید صندوق فائزون. از آن‌جا ما را بردند کارخانه‌ی شماره‌ی دو، چند سالی آن‌جا بودیم. بعد گفتند بروید طرح توسعه. دوباره از آن‌جا آمدیم توی یک اتاق کوچک در کارخانه‌ی شماره‌ی سه. در هر بار این جابه‌جایی‌ها، دفترها آب می‌رفت، کم می‌شد. این آخرها خودمان بودیم و میزمان با چند دفتری که اطلاعات ماه‌های اخیر را می‌نوشتیم. آن همه کمد، قفسه‌ی پر از کاغذ پر از دفتر، هیچ کدام نبود.

من بیست و هفت سال برای کارخانه کار کردم. خسته شده بودم. هر روز یک چیز جدیدی بود. هرکس می‌آمد و مدیر می‌شد، همه‌ی قوانین و همه‌ی کارها عوض می‌شد. می‌گفتند: «چه کسی گفته این‌جور کار کنید؟» هر روز داد، هر روز دعوا. حقوق‌ها هم عقب افتاده بود. کارخانه پولی نمی‌داد. چند سال حق بیمه را خودم دادم و بازنشست شدم. کارخانه‌ی به آن بزرگی، کوچک شده بود. آن سال‌ها می‌گفتند کارخانه‌ی ریسندگی مثل چشمه‌ی سلیمانیه می‌ماند، آن‌قدر که پول از آن می‌جوشد. ارباب که فوت کرد. کم‌کم افتادند به جان چشمه و کارخانه را خشکاندند. ما که از این اتاق به آن اتاق می‌شدیم همه می‌گفتند خبرهایی هست. ما باورمان نمی‌شد، هیچ‌کس باورش نمی‌شد. کارخانه تمام شد و ما پس از بیست و هفت سال گریه‌کنان آمدیم بیرون.



فاطمیما فاطری

یک خانواده‌ی معمولی

فاطمیما فاطری داستان نویس کاشانی است. کتاب‌های «من یک مقتولم»، «مای ما» و «او کمی بهتر از یک قاتل بود» بخشی از آثار داستانی منتشر شده‌ی اوست.

این روایت به نقل از خانم مُسنی است. سر جمع خاطراتش از سال‌های ۱۳۵۰ درباره‌ی پدر نساجی ایران، آقای حسن تفضلی. شاید درک این روایت در شرایط کنونی معنا و مفهومی دو چندان داشته باشد تا بتوان مقایسه‌ای کرد میان عملکرد خیرها و خیریه‌های این روزها و کار انسان‌هایی هم‌چون آقای تفضلی که کارشان، نه نان گذاشتن در سفره‌ی مردم کم‌بضاعت و

بی‌بضاعت، که ایجاد فرصت و امکان شغلی است. هم شرف و عزت نفس را پاس داشته باشند، هم چرخ اقتصاد را بچرخانند و رونق دهند.

«ما یک خانواده‌ی معمولی بودیم. همسرم راننده‌ی بیابان بود. با یک درآمد مکفی که ما را از زندگی‌امان راضی کرده بود. از آن‌جا که همیشه یک حادثه در کمین است تا کاسه‌ی زندگی را دَمَر کند، دور از انتظار، از کمین بیرون جَست و همسرم با کامیونش تصادف کرد. چند نفر هم کشته شدند. بعد از طی مراحل قانونی؛ دادگاه و جلب رضایت خانواده‌های دَم، قاضی برای همسرم حکمی پنج ساله برید و او را به زندان قصر فرستاد. حالا من مانده بودم با سه بچه‌ی قد و نیم‌قد. دو پسر یازده و هشت ساله و یک دختر شیرخواره و خانه‌ای استیجاری، بی‌هیچ دخل و پس‌اندازی. نه پدر و مادری داشتیم، نه کس و کاری تا فشاری که قضا و قدر بر دوشم انداخته بود را تاب بیاورم. آن‌قدری هم عزت نفس داشتم که نخواهم به این و آن رو بیندازم. به همان اندازه توان از کف داده بودم که نتوانم با شرایط کنونی‌ام کنار بیایم.

یک روز با یکی از زن‌های همسایه نشستیم به درد دل کردن و گفتن از شرایط زندگی‌ام. او پیشنهاد داد، فردا ساعت دو بعدازظهر جلوی کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی شماره‌ی یک (واقع در پانزده خرداد کنونی) بایستم و همین که ارباب با اتومبیل بیرون می‌آید جلو بروم و مشکلم را با او در میان بگذارم که حتمن دستم را می‌گرفت و ناامیدم نمی‌کرد. فردا دست پسرهایم را گرفتم و یکی هم به بغل زدم و رفتم جلوی در کارخانه‌ی ارباب ایستادم. توی دل خدا خدا می‌کردم ناامید برنگردم و اگر روزی ما دست ارباب است، تفضلی شود. که زن همسایه تعریف‌ها کرده بود از مکت و دارایی‌اش. در فکر خودم بودم که درب کارخانه باز شد و بنز مشکی رنگی از آن بیرون آمد و از کنارم گذشت. من ارباب را ندیده بودم اما از اتومبیل و وجنات شخصی که در صندلی عقب نشسته بود حدس زدم باید ارباب باشد. اما رویی نداشتم تا جلو بروم. انگار کسی پایم را بریده بود. چشم به اوستا کریم داشتم تا نظری کند که ارباب دست روی شانه‌ی راننده زد. اتومبیل ایستاد. او از آن پیاده شد و جلو آمد. باید از نگاه مستاصل و سر و وضع بچه‌هایم دستگیرش شده بود، گره‌ای در زندگی دارم که چنین معطل و چشم انتظارم.

پرسیدی: «چی شده خواهر؟ کاری داری؟ منتظر کسی هستی؟»

گفتم؛ «نه با خود شما کار دارم.» زبان از دل گشودم و از وضعیت زندگی‌ام گفتم و ملتمس گفتم اگر این‌جا هستم نه از سر گدایی که از واماندگی است. یک آدم چه قدر باید در نگه داشتن عزت نفس زن تنهایی مثل من، فهیم و بزرگانندیش باشد تا بگوید: «بین خواهر، من پولی به شما نمی‌دهم. اگر الان بدهم تا آخر عمر هم خودت و هم بچه‌هایت به این و آن رو می‌اندازید و عادت می‌کنید به دست دراز کردن. کاری که می‌کنم این است که از فردا جفت بچه‌هایت را برای کار بفرستی کارخانه تا از فردا حقوق بگیر شوند.» نگاه به بچه‌هایم کردم. آن‌ها هنوز کودک بودند و باید کودکی می‌کردند. دستی بر سر پسر کوچکم کشیدم و گفتم؛ «آقا این‌ها که هنوز بچه‌اند. چه کار می‌توانند بکنند که قابلیت کارگری کارخانه‌ی شما را داشته باشد؟»

گفت؛ «تو چه کار داری؟ از فردا آن‌ها را بفرست من می‌دانم چه کنند.» فردا ساعت هشت دست جفت پسرهایم را گرفتم و جلو درب کارخانه تحویل‌اشان دادم. کار بچه‌هایم در آن کارخانه‌ی بزرگ فکر می‌کنید چه بود؟ آب دادن به گل‌ها، جمع کردن برگ درخت‌ها و کارهای پیش پا افتاده که بیش‌تر شبیه بازی کردن و سرگرمی بود. اما چیزی که آخر هر ماه عایدمان می‌شد حقوق کامل دو کارگر ریسنده بود. دوران محکومیت هم‌سرم تمام شد. به خانه برگشت. با پولی که از درآمد پسرها پس‌انداز کرده بودیم ماشینی خرید و منبع روزی‌مان کرد. پسرها پاکیر کارخانه‌ی ارباب شدند. سی سال تمام خدمت به نساجی ایران کردند. صاحب زن و زندگی، خانه و ماشین شدند. حالا در تمام این سال‌ها به این فکر می‌کنم آن روز که ارباب، مستاصل من را دید می‌توانست به راحتی دست در جیبش کند و با پولش نانی در سفره‌ی آن شب من و بچه‌هایم بگذارد. شاید هم تا پایان محکومیت هم‌سرم، اما نکرد. او نان بزرگ‌تر را در سفره‌ی خانواده‌ی ما گذاشت، که چرخ زندگی را ما را چرخاند، که به ما زندگی دوباره‌ای را آموزاند.»

روزهای دور از خانه



ابوالفضل فخریه

فخریه، در سال‌های پر آشوب کارخانه استخدام می‌شود. روزهایی که رفته رفته، رنگ عوض می‌کند. کارخانه و شهر پر از رنگ می‌شود. رنگی که به هیچ رنگی نمی‌ماند.

هفتاد و دو ساعتی می‌شد که در کارخانه حبس شده بودم. نمی‌توانستم بیایم بیرون. سر و صداهای مردم با صدای دستگاه‌ها و توربین‌ها در هم پیچیده بود. کارگرها جرات نداشتند از در ورودی میدان پانزده خرداد (کنونی) بیایند توی کارخانه. زد و خورد بود، خون بود و فحش. در

خیابان‌های شلوغ شده‌ی آن روزها، زن بود و مرد، نمی‌دانستم باید حواسم به خودم باشد، به پدر و مادرم و یا به توربین‌ها، همه‌اش صدا بود. صدای زن و مرد، شب‌ها به همراه صدا، تصویر هم بود. تصویر مردمی که دور میدان جمع شده‌اند و سرگردانند، انگار می‌خواهند کاری بکنند و نمی‌دانند چه کاری بکنند؟ من هم نمی‌دانستم. استرس بود و ترس. من در جایی حبس بودم که هم برق کارخانه را تامین می‌کرد و هم سالیانی برق شهر را، همه‌جا تاریک بود، وهم بود و هراس.

مهندس دهمشتی می‌ترسید که مردم از سر دیوارها بریزند توی کارخانه. دهمشتی گفته بود که توربین‌ها نباید خاموش شود. من مراقب توربین‌ها بودم. توربین‌هایی که نباید خاموش می‌شد و از کار می‌افتاد. فضای آن روزها، فضای ضد سرمایه‌داری بود. می‌گفتند ارباب سرمایه‌دار است. من می‌گویم ارباب، آن‌ها که معترض بودند نمی‌گفتند. می‌گفتند تفضلی. می‌گفتند چرا او دارد و ما نداریم؟ از کجا آورده؟

عده‌ای از کارگران کارخانه و عده‌ای بیرون از کارخانه فشار می‌آوردند. می‌گفتند کارخانه باید مال ما باشد. نامه، یادداشت و سخنرانی‌های زیادی علیه سرمایه‌داری بود. می‌گفتند همه‌ی کارخانه‌دارها می‌روند خارج، آن‌جا خون‌شان را عوض می‌کنند و می‌آیند. این‌ها خون‌شان انگلیسی است و باید ریخته شود. برای تفضلی هم همین حرف‌ها بود. می‌گفتند برای همین است که سالی یک‌بار می‌روند خارج از کشور. بعد از آن دیدند که نه این خبرها نیست. نه ارباب را گرفتند و نه کتکش زدند و نه چیز دیگری. ارباب همان ارباب باقی ماند. پر صلابت‌تر بازگشت و مصمم‌تر ادامه داد.

در تاریکی توربین‌خانه گاهی تصویر دهمشتی بود، گاهی تصویر خودم، گاهی تصویر موتورسواران سبزپوش، گاهی صدای بوق. تفضلی را هم اگر دیده بودمش، لابد گاهی هم تصویر ارباب بود. دهمشتی آستین پیراهنش را بالا زده بود و پشت گوشش را می‌خارانند که گفته بود: «هر کاری می‌کنید نگذارید توربین‌ها بخوابد.» نگران بود که بریزند و کارخانه را از بین ببرند. خراب کنند، چه بسا غارت. پشت دیوار شرکت کوچه‌ای بود و یک دری هم آن‌جا بود که دهمشتی از آن‌جا برای مان غذا می‌فرستاد. کارخانه اول نیمه تعطیل شد و چند روز هم تعطیل ماند. تفضلی این روزها نبود، رفته بود تهران. شما فکرش را بکنید. خنده‌دار نیست؟ از یک مشت زمین

کشاورزی کارخانه‌ای بسازی به این بزرگی، حالا بیایند و بگویند چرا تو داری و ما نداریم؟

کم‌کم فضا آرام‌تر شد و من هم توانستم از شرکت بیایم بیرون. بعدها متوجه شدم کسان دیگری هم در آن روزها و در قسمت‌های دیگر مانده بودند تا مراقب دستگاه‌ها و کارخانه باشند. خیلی‌ها نگران کارخانه بودند. روی تمام دیوارهای کارخانه نوشته بودند مرگ بر سرمایه‌دار. ما خجالت می‌کشیدیم از کنار این دیوارها رد شویم، خجالت می‌کشیدیم به دیوارهایی نگاه کنیم که مرگ را کنار و بر تفضلی نوشته بودند.

کارخانه دریا بود و کسی نمی‌توانست با چهار تا سطل آبی که برمی‌دارد، آن را بخشکاند. در کارخانه قدم که می‌زدی، به یکی از سالن‌ها که می‌رفتی، موقع تعویض شیفته‌ها، حجم آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند را که می‌دید، گمان نمی‌بردی که روزی با خاک یکسان شود. آن همه آدم، آن همه دستگاه، تصورش غیرممکن بود. هنوز که هنوز است سخت است که باور کنی دیگر نیست، دیگر کار نمی‌کند.

شرکت در روزهایی ویران شد که مشکلی نبود، همه چیز گل بود و گلستان. نه صدایی بود، نه اعتراضی و نه هیچ چیز دیگر. آن روزها که حق خواهی و فشار و زور بود، تفضلی هم بود و همه چیز کار می‌کرد. همه چیز و همه کس سر جای خودش بود. جوری بود که ما می‌گفتیم ساعت دارد عین کارخانه‌ی ما کار می‌کند.

بعد از انقلاب دو تا حزب آمدند توی کارخانه و شروع کردند به رهبری کارگران. تفضلی نقش مهمی در کنترل کردن آن‌ها داشت، می‌دانست چه کار کند. می‌دانست چطور گاهی به نعل بکوبد و گاهی به میخ. تمام بحران‌ها را به خوبی پشت سر گذاشت. سال ۱۳۶۲ به تمام کارگرهایی که خانه نداشتند، وام صد و پنجاه هزار تومانی می‌داد. وام‌هایی می‌داد که دو زار هم بهره نداشت. ما را صاحب خانه کرد. بودند کسانی که در تمام روزهای شلوغی فاتحه‌ی کارخانه را می‌خواندند. تفضلی کاری کرد که هیچ کس فکرش را نمی‌کرد. چند سال بعد از ناآرامی‌ها برای کارگران سالن ورزشی ساخت. گفت کارگران بروند و تفریح کنند.

تا سال‌های دهه‌ی ۱۳۷۰ باز هم شرکت روی پای خودش بود. مواد اولیه داشت، زمین داشت. اما پس از آن، شروع کرد به ضعیف شدن. کسانی آمده بودند توی شرکت که باید همه کاره می‌شدند. کسی به کسی

نبود. احترام‌های سابق سر جایش نبود. فرقی میان کارگر و سرپرست و مدیر و غیر مدیر نبود. گاهی کارگری آمده بود که می‌توانست مدیری را جابه‌جا کند. کسی دلش نمی‌سوخت. سال ۱۳۸۰ زمزمه‌ی خرابی کارخانه به گوش می‌رسید، آخرش هم خراب شد. گفتند اداره‌ی محیط زیست ابراد گرفته. گفتند نمی‌گذارند کارخانه در داخل شهر فعالیت کند. کارگاه بافندگی شماره‌ی چهار را خراب کردند. بافندگی شماره‌ی چهار، چشم کارخانه بود. دستگاه‌هایش تمام اتوماتیک بود و پارچه‌های سه متر می‌بافتند. کارگاه شماره‌ی چهار روبه‌روی سینما بود. معضل بعضی از کارگران این بود که حالا کجا بخوابند. سال‌های منتهی به دهه‌ی ۱۳۸۰ کارگران با خودشان پشه‌بند می‌آوردند. شام‌شان را که می‌خوردند، خوش و بش‌شان را که می‌کردند، می‌رفتند بالای پشت بام و با خیال راحت پشه‌بند می‌بستند و می‌خوابیدند. شب‌هایی بود که جلوی سینما شلوغ بود. مردم صف می‌بستند برای خرید بلیط و یا آن‌ها که از سینما بیرون می‌آمدند دور هم جمع می‌شدند و حرف می‌زدند. کارگران از بالای پشت بام به مردم سنگ می‌زدند. صبح بلند می‌شدند و می‌رفتند خانه‌هایشان. بعد از بافندگی شماره‌ی چهار، قسمت «کار پاک‌کنی» را هم خراب کردند. همین‌طور خرابی و خرابی و خرابی.

دریایی که تفضلی ساخته بود را خشکاندند. دریایی که زمینش زیر پاهای کارگرانش می‌لرزید. و حالا امثال من که سی سال در این کارخانه کار کردیم، باید روی‌مان را برگردانیم و نبینیم که کجا کار کرده‌ایم، کجا بوده‌ایم و کجا هستیم.

آن پیرمرد مصلحت‌اندیش آینده‌ساز

احمد فرهی

احمد فرهی، دانش‌آموخته‌ی اقتصاد و از مدیران صنعت فرش کاشان است
این متن، روایتی است از کوشندگی حسن تفضلی و تلاش پیگیرانه اش برای
توسعه کار و کارخانه در منطقه کاشان

دعوت شده بودم به دفتر آقای تفضلی. سال ۱۳۶۶ بود. آن روزها آقای تفضلی تنهاتر از هر سالی و هر کسی در دفترش مشغول بود. فشارهای زیادی روی کارخانه و تفضلی بود. از هر اداره و ارگان و شخصی فشار بود و بی‌مهری. کارخانه در راستای طرح توسعه‌ای که داشت، تصمیم به ایجاد کارخانه‌ی فرش گرفته بود که بتواند با فرش راوند رقابت کند و حتا بتواند فرش‌هایی تولید کند با کیفیتی بالاتر از فرش راوند و دستگاهایی به‌روزتر و مدرن‌تر.

آن زمان فرش‌های کارخانه‌ی راوند در کاشان و چه بسا در ایران، حرف اول را می‌زد. قبل از فرش‌های شرکت راوند، فرش‌هایی در کارخانه‌ی حریر و مخمل تولید شده بود. اما فرش راوند چیز دیگری بود. دولت اجازه‌ی تولید فرش ماشینی را نمی‌داد؛ تا تولید فرش دستباف آسیبی نبیند. شرکت راوند پروژه‌ای را تعریف کرد و بر اساس آن پروژه، می‌بایست تمامی تولیدات به بلژیک صادر می‌شد. دولت به شرط صادرات، اجازه‌ی راه‌اندازی و تولید را صادر کرد. فرش‌هایی که تولید شد؛ آن قدر با کیفیت بود که هیچ‌کدام صادر نشد و همه در داخل ماند. بازار فرش ماشینی، داغ شد و تقاضایش بسیار بالا رفت.

در سال ۱۳۶۶، آقای تفضلی به فکر تاسیس کارخانه‌ی قالی‌بافی با دستگاه‌های به‌روز افتاده بود و بنابر پیشنهاد و توصیه‌ی دوستان و نزدیکان، مراجهت همکاری، انجام مطالعه و تحقیق برای راه‌اندازی خط تولید فرش ماشینی، دعوت کرده بودند. آن زمان ماشین‌های فرش‌بافی را از بلژیک می‌آوردند. آقای تفضلی اما کاتالوگی از کمپانی شوهر آلمان به من دادند و قرار شد پس از مطالعه و بررسی، طرح اولیه و همچنین برنامه‌ریزی جهت تاسیس کارخانه و تولید قالی را تحویل دهم.

شرکت شوهر آلمان و وندویل بلژیک، دو شرکت معتبر و عظیم در ساخت ماشین‌آلات تولید فرش ماشینی بودند. ماشین‌آلاتی که از شوهر آلمان به ایران آمده بود تکسیرا و شوهر بود. در بررسی‌ها برای خرید ماشین‌آلات و تجهیزات، تاکید آقای تفضلی بر جدیدترین و مدرن‌ترین دستگاه‌ها بود. همگی ما می‌دانستیم که آقای تفضلی آن روزها بیمار است و این بیماری، بخشی از توان و انرژی‌اش را گرفته بود. اما برایمان جای تعجب داشت که علی‌رغم بیماری و کسالتش، علی‌رغم سنی که داشت، همچنان در اندیشه‌ی تاسیس کارخانه‌ی جدید، در اندیشه‌ی تولید بیش‌تر و اشتغال بود. پس از مطالعه، تحقیق و طرح‌ریزی اولیه، زمانی که به شرکت ریسندگی و بافندگی و محل کارشان رفتم تا بررسی‌ها را ارائه دهم و نظرشان را بپرسم، همکارانش خبر دادند که آقای تفضلی جهت معالجه و درمان به تهران رفته‌اند. مطالعات متوقف نشد و ادامه یافت. تا بار دیگر، فرصتی پیش آمد و توانستم با مطالعه‌ی بیش‌تری کار را ارائه دهم. حال آقای تفضلی اصلن خوب نبود. وضعیت جسمانی مناسبی نداشت و حتی گفته‌هایشان به صورت شفافی شنیده نمی‌شد. اما آن چه به طور شفاف مشخص بود،

عزم و اراده‌ی آقای تفضلی جهت راه‌اندازی کارخانه‌ی قالی‌بافی و تولید و اشتغال بود.

مرحله‌ی بعدی، برنامه‌ریزی برای شروع اجرای کار بود. برنامه‌ریزی‌ها که صورت گرفت و همه چیز برای شروع کار آماده شد، آقای تفضلی برای ادامه‌ی معالجه در بیمارستانی در تهران بستری شده بودند؛ که متأسفانه برای همیشه با صنعت و تولید خداحافظی کردند.

پس از آقای تفضلی هم، نه‌تنها این مطالعات و طرح و برنامه‌ریزی‌ها پیگیری نشد و هیچ زمانی شکل اجرایی هم به خود نگرفت، بلکه کارخانه‌هایی که آقای تفضلی و همکارانش با آن همه ذوق و علاقه بنیاد نهادند نیز روز به روز با خرابی مواجه شد.

سال‌ها بعد، زمانی که برای اولین بار به انجمن کارفرمایان نساجی اصفهان دعوت شده بودم در سالن اجتماعات آن‌جا، عکسی از مرحوم حسن تفضلی را دیدم که بر دیوار نصب شده بود. در کنار عکس آقای تفضلی، عکس‌هایی از دیگر بزرگان نساجی کشور، هم‌چون؛ آقایان همدانیان و رسولیان و... بر دیوار بود و در زیر آن شعری از سعدی (سعیدیا مرد نکونام نمیرد هرگز/ مرده آن است که نامش به نکویی نبرند) را نوشته بودند. نصب عکس آقای تفضلی، کاری بود در مقابل خدمات و تاثیرش بر پیش‌برد نساجی در کشور. و به پاس قدردانی و احترام از ایشان. پرسش این‌جاست که شهرش، کاشان، در مقابل خدمات این مرد، در مقابل نقشش در تولید و اشتغال‌زایی، در مقابل تلاشش در آبادانی شهر و رفاه مردمانش، چه کرده است؟ برای همه‌ی ما، تلاش‌های بی‌وقفه‌ی آقای تفضلی از همان سال‌های ۱۳۱۳ با امکانات اندک آن زمان برای راه‌اندازی محلی برای تولید، رشد و توسعه و تبدیل آن واحد کوچک به چندین کارخانه‌ی مجهز و به‌روز، آشکار و مبرهن است. کوشش‌های بی‌امان این مرد در جهت اعتلای صنعت و آبادی و پیشرفت این مرز و بوم بر هیچ کدامان پوشیده نیست. اما در پس این سال‌ها، به جز نام بلواری در حاشیه‌ی شهر، شاهد کم‌ترین نام و نشانی هستیم که شایسته‌ی این مرد بزرگ باشد.

از حواله‌ی انبار تا طاقه‌های آمبولانسی



محمد کاشانی

وضعیت انبارها، نشانه‌ای از فراز و فرود
یک کارخانه است.
کاشانی، سال‌ها در انبار کارخانه‌ی شماره
یک؛ کار کرده؛
سال‌های رفته را بازگو می‌کند.

از کارخانه و محیط‌های کارگری بیزار بودم. به تنها جایی که فکر
نمی‌کردم کار در کارخانه بود. آن روزها اما، جاهایی که افراد را
استخدام می‌کردند محدود بود. سراغ هرکس و هرجایی می‌رفتم،
آخرش به کار در کارخانه‌ی ریسندهی و بافندگی می‌رسید. آخر هم
همان شد که نباید می‌شد.

خرداد ۱۳۵۶، من؛ محمد کاشانی مفرد با بیست و چهار سال سن و
مدرک فوق دیپلم مکانیک، به عنوان انباردار در کارخانه‌ی ریسندهی

و بافندگی شماره‌ی یک استخدام شدم. آن زمان آقای محمود عسگریان مسئول کل انبارها بود. هم انبار قطعات و هم انبار متقال. بعد از شش ماه انبار متقال را به من واگذار کرد و انبار قطعات را به آقای نصری. از آن‌جا که کارخانه عصرها هم قطعه می‌خواست، ما را دو شیفت کرده بودند. صبح و عصر باید می‌آمدیم. زمانی که ما وارد کارخانه شدیم، سیستمی وجود نداشت که کارگران را برحسب مدرک تحصیلی به کارگیری کنند. مسئول کارگزینی آقای صدوقی بود که بسیار تجربه داشت اما انگار شش کلاس بیش‌تر درس نخوانده بود.

اکثر قسمت‌های کارخانه همین بود. تحصیل در نوع کار تاثیر نداشت. همه چیز براساس سابقه و تجربه بود. اعتراض آن روزهای من، آن بود که چرا مرا به عنوان کارگر ساده استخدام کرده و حقوق می‌دهند. کسان دیگری هم مثل من بودند که به جایگاه شغلی‌اشان اعتراض داشتند. اما اعتراض ما در حد حرف بود. کسی هم به حرف ما گوش نمی‌داد. سال‌ها بعد همه‌ی کارمندان و کارگران طبقه‌بندی شدند و بر اساس این طبقه‌بندی، من کارمند انبار شماره‌ی چهار شدم.

بزرگ‌ترین انبار کارخانه، انبار مرکزی قطعات بود که تمام قسمت‌های کارخانه از ریسندگی، بافندگی، چاپ و چیت‌سازی از این انبار جنس می‌گرفتند. انبار ما، انبار متقال خام بود. پارچه از کارگاه بافندگی می‌آمد آن‌جا و در انبار می‌ماند تا بخش چیت‌سازی از ما درخواست پارچه می‌کرد. ما متر و وزن پارچه را در دفتر ثبت می‌کردیم و تحویل چیت‌سازی می‌دادیم. بعد از مرگ آقای تفضلی مشکلات انبارها بیش‌تر شد. آقای سبکبار بارها می‌آمد توی انبار و داد می‌زد پارچه‌هایی که ما هنوز فروخته‌ایم در بازار مسگرها پر شده است. پارچه‌ای که هنوز چیت‌سازی نرفته وارد بازار شده بود، آن هم به عنوان پارچه‌ی شرکت ریسندگی و بافندگی. ما پیگیر ماجرا شدیم، هفته‌ی بعدش پارچه‌ها را از زودپزی که کارگران سالن‌ها با خودشان می‌آوردند پیدا کردیم. در هر زودپز پنج، شش متر پارچه‌ی رنگ نشده جا می‌گرفت. برخی از کارگران، پارچه را قبل از آن که وارد انبار شود، از سر طاقه قیچی می‌کردند و توی زودپزی که آورده بودند می‌انداختند و یا زمستان‌ها دور شکم‌هایشان می‌پیچیدند و با خودشان بیرون می‌بردند و به عنوان ضایعات می‌فروختند. دوباره بعد از مدت‌ها دیدیم پارچه‌هایی که کارخانه

هنوز به فروش نرسانده، اگر قبلن در بازار مسگرها بود و به عنوان ضایعات استفاده می‌شد، حالا آمده روی میز پارچه‌فروشی‌های بازار و با چه قیمت‌هایی به فروش می‌رسد. پیگیر شدیم و متوجه شدیم که نگهبانی پارچه‌هایی که از کارخانه خارج می‌شود را نمی‌شمارد، فقط صورت می‌کرد که در تاریخ فلان، چه پارچه‌هایی خارج شده است. از نگهبان که جویا شدیم، می‌گفت: «این وصله‌ها به فلانی نمی‌چسبند.» این پارچه‌ها قرار بود برای عید وارد بازار شود و برای هر کارگر و کارمند هم یک طاقه کنار گذاشته شده بود. پارچه‌ها از بازار جمع شد و به کارگران و نگهبانان تذکر دادند که تمامی پارچه و وسایلی که از کارخانه خارج می‌شود لیست کاملش تهیه و به مدیریت ارائه شود. ما در انبار هشت نفر بودیم، من مسئول ثبت و ضبط پارچه‌هایی که به انبار می‌آمد و پارچه‌هایی که خارج می‌شد بودم و آن هفت نفر مخصوص حمل پارچه بودند. یعنی اولش کم‌تر بودیم. برای حمل پارچه‌ها کامیون می‌گرفتیم. آقای دهدشتی مخالفت کرد و گفت: «این همه کارگر بی‌کار در کارخانه ریخته، چرا پارچه‌ها را با ماشین می‌بری؟» دیگر به ما کامیون ندادند، گاهی خاور کارخانه می‌آمد و پارچه‌ها را می‌برد ولی بیش‌تر کارگران با چرخ دستی پارچه‌ها را تا چیت‌سازی می‌بردند.

خیلی‌ها می‌گویند مهندس دهدشتی که رفت بحران‌های کارخانه شروع شد، من می‌خواهم بگویم بحران‌ها که شروع شد، دهدشتی رفت. آن روزها هم که بود بارها گفته بود دیگر نمی‌شود کار کرد، آخرش هم رفت. همه می‌دانستیم که می‌رود. پس از دهدشتی مدیرانی آمدند که هیچ‌کدام برای مدیریت این کارخانه‌ها ساخته نشده بودند و نتوانستند اوضاع را بهبود ببخشند. کارگران حمل پارچه می‌آمدند توی انبار، یکی دوتایشان، خودشان را به زمین می‌زدند و تن‌شان را به رعشه و سفیدی چشم‌هایشان را بالا می‌انداختند. زنگ زده و نزده، آمبولانس می‌رسید. داخل آمبولانس را توی شلوغی‌ها پر از پارچه می‌کردند. آمبولانس که می‌رفت حالشان خوب می‌شد. یک‌بار گزارشش را نوشتیم و سری بعد که این اتفاق تکرار شد نگهبانی جلوی آمبولانس را گرفت و برخورد کرد. فرادیش نگهبان را هم عوض کردند. نگهبان را انگار بردند در طرح توسعه و بکارگیری‌اش کردند. بعد دیدم که در مابقی انبارها و حتا کارگاه

تکمیل هم این اتفاق افتاده و آمبولانس‌ها آمده و رفته‌اند. تا زمانی که آقای تفضلی بود، انبارها تا زیر سقف پر بود و ما پایان هر ماه می‌بایست میزان موجودی انبار را به حسابداری گزارش می‌دادیم. سیاست آقای تفضلی این بود که مواد مورد نیاز شرکت را برای دو سال آینده در انبارها داشته باشد. روزهایی بود که انبارهایمان آن‌قدر پر بود که پارچه‌ها را در راهروها می‌چیدیم. پس از آقای تفضلی، زمانی بود که آن‌قدر انبارهایمان پر بود که از رویش وام گرفتند و اجناس انبار رفت تحت نظر بانک. بعد که از بند رهن آزاد شد، همه را فروختند. این آخری‌ها در انبارها پارچه نداشتیم، الیاف نداشتیم، پارچه مستقیم می‌رفت چیت‌سازی. دیگر مدیر انبار هم نداشتیم. پارچه‌ها می‌رفت بازرسی پارچه، آن‌جا می‌ماند تا پس از بازرسی، تعیین تکلیف شود. ما تک شیفت شده بودیم. پنج‌شنبه ظهر که می‌رفتیم شنبه صبح می‌آمدیم و می‌دیدیم طاقه‌های پارچه نیست. یک بار طاقه‌ی نمونه را هم برده بودند. یکی از مشتری‌های کارخانه این طاقه را آورده بود که شرکت از روی آن بیافد. طاقه‌ی نمونه را آورده بودند قسمت بازرسی. شنبه صبح آقای طیبی زنگ زد که طاقه‌ی نمونه را برای من بفرست، هر چه گشتم نبود. زنگ زدم و گفتم طاقه‌ی نمونه آمبولانسی شده است. کلید بازرسی دست نگهبانان بود. کلیدها از آن‌ها گرفته شد و فقط دست مسئول هر قسمت بود. آقای دیانت گفت: «انبار آتش هم بگیرد، کلید را به کسی ندهید.»

این آخری‌ها در چرخه‌ی تولید نقش انبار به هیچ رسیده بود. هیچ پارچه‌ای در انبار نبود. تنها چیزی که در انبارها آمبولانسی نشد خود ما کارکنان بودیم. اوضاع فروپاشی کارخانه تعجب‌اتی بود. انبارها خالی بود، خیلی از خط‌های تولید تعطیل بود. دفترچه‌های بیمه را تمدید نمی‌کردند. گاز کارخانه قطع بود، برق قطع بود. ما حتا در زمان جنگ آن‌قدر الیاف داشتیم که راهروهای انبار پارچه را پر از عدل پنبه کرده بودیم. هیئت مدیره را ترسانده بودند از آمدن و کار کردن. دیگر کسی هم نبود که بپرسد چرا خراب کردید؟ چرا ویران شد؟ بیست و هفت اسفند ۱۳۸۴ از کارخانه بازنشست شدم و کارخانه برایم تمام شد. البته که از مدت‌ها قبل کارخانه با تمام داشته و نداشته‌هایش برای خیلی‌ها تمام شده بود.



امرانته مقدس سال
۱۳۴۷ وارد کارخانه
می‌شود در حسابداری
و سپس در قسمت
تدارکات کار می‌کند.
این متن، روایت
بیست ساله‌ی او از
خرید و فروش و داده
پردازیهایی مالی
کارخانه است.

امرانته مقدس

وزن به گرم قیمت به دینار

من در سال ۱۳۲۴ در روستای ابوزیدآباد کاشان متولد شدم. در سال ۱۳۳۹ پس از تمام کردن دوره‌ی ششم ابتدایی، چون در روستا دبیرستان نبود، به امید این که بتوانم در شهر کاری پیدا کنم که در کنارش، شب‌ها در کلاس شبانه ادامه‌ی تحصیل دهم به کاشان آمدم و در دفترخانه‌ی اسناد رسمی شماره‌ی هفده، به سردفتری مرحوم آقای قدوسی که همشهری‌ام بود، به عنوان شاگرد دفترخانه مشغول به کار شدم. آن‌جا توانستم در مدت زمان کوتاهی به قوانین ثبت اسناد و محضرداری آشنا شوم و در سمت منشی‌گری کار کنم. آن زمان کار دفترخانه شیفت صبح و عصر بود و میزان حق‌التحریرش بسیار کم و ما مجبور بودیم شب‌ها تا زمانی که مراجعه‌کننده بود، در دفترخانه بمانیم. پس، امکان شرکت در کلاس و ادامه‌ی تحصیل برایم نبود. تا این که در سال ۱۳۴۵ به سربازی رفتم. آن‌جا بود که متوجه اشتباه خودم شدم که چرا به میز دفترخانه دل خوش کرده بودم. با خودم قرار گذاشتم تا بعد از خدمت سربازی، شغلی پیدا کنم که بتوانم به تحصیل ادامه دهم. در سال ۱۳۴۷ پس از تمام شدن خدمت سربازی دوباره به لحاظ سابقه‌ی خوبی که داشتم به کار در همان دفترخانه دعوت شدم و به خاطر نیاز مالی، مجبور شدم و قبول کردم. ولی هم‌چنان مخفیانه به دنبال کار و راه نجات بودم. حدود دو ماه نگذشته بود که آقای تفضلی مدیر عامل و رئیس هیات مدیره‌ی شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان برای امضای ثبت و سندی که مربوط به شرکت بود به دفترخانه مراجعه کردند و بعد از امضا گفتند: «برای گرفتن هزینه‌های محضر به حسابداری شرکت مراجعه کنید.»

روز بعد با همین بهانه به حسابداری شرکت ریسندگی و بافندگی رفتم و زمانی که برای گرفتن دستور پرداخت و امضای رئیس حسابداری به دفتر رفتم، با دو شخص روبه‌رو شدم که بعدها معلوم شد یکی از آقایان حاج آقا سید حسین دیانت، معاونت امور مالی و دیگری آقای مسیح‌الله متین، سرحسابدار شرکت بودند و این‌جا بود که تقاضای کار و استخدام دادم. پس از مصاحبه و امتحان شفاهی با ضمانت حاج آقای دیانت، آقای متین دستور استخدام و معرفی من به رئیس حسابداری صندوق شرکت، آقای اسدالله مدیحی، را صادر کردند و همان‌جا مشغول به کار شدم. از اوایل بهمن ماه سال ۱۳۴۷ توانستم در کلاس‌های درس

آموزشگاه مکتب عدالت کاشان به عنوان دانش آموز متفرقه حاضر بشوم و در خرداد ماه ۱۳۴۸ در امتحانات شرکت کنم و قبولی سال هفتم را گرفتم. تحصیل در کلاس هشتم را در تابستان همان سال ادامه دادم و با موفقیت پشت سر گذاشتم. در اول مهر ماه برای تحصیل در کلاس نهم ثبت نام کردم. نهایتن این که در پایان خرداد ماه ۱۳۴۹ مدرک سیکلم را گرفتم. از آن به بعد هم همیشه به دنبال شرکت در کلاس ها و گذراندن دوره های تخصصی مختلف از جمله حسابداری، زبان انگلیسی، بازرگانی اعم از داخلی و خارجی، امور گمرک و ترخیص کالا بودم. که همیشه در انتقال آن ها به دیگران بدون هیچ چشم داشتی پیش قدم بوده ام.

در سال ۱۳۴۸ با رفتن آقای متین، سر حسابدار و آقای محمود ربیعی، حسابدار صنعتی شرکت، با پیشنهاد حاج آقا دیانت و قبول حاج آقا تفضلی کار فنی این دو نفر، بر عهده ی من واگذار شد.

از بدو استخدام در حسابداری، امور اداری و انبارها با افرادی روبه رو می شدم که می گفتند؛ ما برای خودمان در بازار تاجر بودیم، حالا این جا هستیم، یا بعضی ها می گفتند ما کارگاه شعربافی داشتیم با چند نفر شاگرد، ولی کارمان تعطیل شد و حالا این جا مشغولیم و از این قبیل حرف ها، این ها در ذهنم مانده بود. تا این که در خرداد سال ۱۳۵۰، جلسه ی هیات مدیره برای بررسی و امضای حساب سود و زیان سال قبل در مهمان سرای شرکت برگزار شد. آقای دیانت، مدیر مالی، بنده را برای ارائه و توضیح صورت های مالی مورد سوال مدیران، همراه خودشان به جلسه بردند. حاج آقا دیانت قبل از شروع جلسه در مورد امور مالی شرکت و همین طور شخص آقای تفضلی، به خصوص در مورد کارآفرینی ایشان در شهر کاشان، صحبت کردند. من جوان خام یک دفعه گفتم: «نه خیر این طور نیست. شما آمده اید در شهر کارخانه تاسیس کرده اید؛ کارگاه های شعربافی را تعطیل، صاحب و کارگران آن ها را بیکار کرده اید و به استخدام خود در آورده اید. حالا هم منت می گذارید که کارآفرینی شده است.» نفس در سینه ها حبس و هیچ کسی دیگر صحبتی نکرد و جلسه به طور رسمی مشغول به کار شد. هر کس جای حاج آقا تفضلی بود دستور می داد روز بعد مرا به کارخانه راه ندهند. چند ماه گذشت و ذره ای از محبت ایشان نسبت به من کم نشد. تا این که روزی، آخر وقت از من خواستند قیمت تمام شده ی نمونه پارچه ای که

مشتری درخواست تولید و خرید انبوه آن را داشت، حساب کنم. وقتی که برای ارائه‌ی صورت محاسبه خدماتشان رسیدم، دیروقت بود. کار تعطیل شده و همه رفته بودند. ایشان گفتند: «آقا جان آیا جایی کاری داری، می‌خواهی بروی؟» گفتم: «نه آقا، اگر کاری هست، بفرمایید تا انجام بدهم.» گفتند: «من هم کاری ندارم. بنشین با هم اختلاط کنیم.» در مورد اقتصاد و وضع بد کارگران در شوروی سابق و هم‌چنین آمریکا و اروپا و مقایسه‌ی آن‌ها با ایران آن روز به طور مفصل صحبت کردند و بعد گفتند: «آیا خبر داری که اکنون در دنیا چه نوع ماشین‌آلات بافندگی اختراع شده است؟» عرض کردم: «بله. مجلات نساجی که از خارج می‌رسد را مطالعه می‌کنم. در شماره‌ی اخیر نوشته بودند که دستگاهی ساخته‌اند به اسم «واترجت» که با آب کار می‌کند و در دقیقه دوازده هزار پیک می‌زند.»

گفتند: «خب پس معلوم شد دنیا بیکار نمی‌نشیند و با این حساب، آن‌ها می‌توانند پارچه‌ها را با قیمت تمام شده‌ی پایین‌تر و کیفیت بالاتر تولید و به دنیا صادر و کارگاه‌های سنتی کشورها را تعطیل کنند. پس باید کسی به فکر بیکاری کارگران آن کشورها هم باشد.» در واقع، ایشان بدون این که به اعتراض چند ماه قبل من در حضور هیات مدیره اشاره کنند، من را متوجه کج‌فهمی و برداشت اشتباهم از تاسیس کارخانه، کردند، آن هم با لحنی پدران‌ه و دوستانه.

کار ما تعیین قیمت تمام شده‌ی تولیدات کارخانه بود. در زمان مدیریت موسیو یروان، وزن به گرم بود و قیمت به دینار. ایشان همه‌چیز را خیلی منظم دسته‌بندی و تقسیم‌بندی کرده بود. بایگانی هیچ شرکتی آن قدر منظم و فایل‌بندی شده نبود. موسیو یروان همه چیز را آن قدر دقیق دسته‌بندی کرده بود که در بایگانی دنیال هیچ سندی نمی‌گشتیم، می‌دانستیم کدام سند کجاست. به طوری که کارمندان باسابقه‌ی همکار ایشان می‌گفتند: آقای یروان از حسابداران خبره و تحصیل‌کرده‌ی انگلیسی بود. ایشان بسیار منظم و دقیق بوده است. سیستمی را که در حسابداری شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان بنا کرد، منهای این که در حال حاضر سیستم‌ها کامپیوتری شده‌اند، از لحاظ طبقه‌بندی حساب‌ها و کدگذاری و صحت عمل از بهترین‌ها بود و در حال حاضر هم، چنین سیستمی کم‌تر در شرکت‌ها پیاده شده است. ایشان سیستم قیمت تمام

شده‌ی محصولات شرکت را به نحوی طراحی و طبقه‌بندی کرده که در بیش از چهارصد مرحله‌ی تولید، در هر مرحله قیمت تمام شده‌ی واقعی در دسترس بود. و این کار را هر سه ماه یک بار برای محاسبه‌ی سود و زیان سه ماهه انجام می‌دادیم. این قیمت‌های تمام شده پایه و اساس قیمت فروش -البته با در نظر گرفتن نوسانات ارزش مواد اولیه و هزینه‌های سر بار در زمان عقد قرارداد فروش با مشتری- بود؛ (لحاظ کردن افزایش یا کاهش قیمت). یقین دارم که هیچ شرکتی در ایران این سیستم را ندارد.

این‌طور که قدیمی‌ها می‌گفتند، آقای موسیو یروان با همکاری خانمش شرکتی به نام شرکت «کمک» راه‌اندازی کردند، که سهام‌داران آن به‌طور کلی کارگران شرکت بوده‌اند. در اصل شرکت تعاونی کارگران ریسندگی بوده است و سود این شرکت نیز به خود کارگران می‌رسیده است.

پیش از شرکت ریسندگی شماره‌ی یک، شرکتی در کاشان تاسیس شده بود به نام شرکت نساجی کاشان. این شرکت، به دلایلی منحل و شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان تاسیس می‌شود. زمین‌های کارخانه در زمان قدیم شامل مزرعه‌ی صالح‌آباد به پلاک دو اصلی و مزرعه‌ی چهارباغ به پلاک یک اصلی بود، که در این زمین‌ها کشاورزی می‌شده است. آب مورد نیاز این زمین‌ها از قنات‌هایی تامین می‌شد، که به مرور زمان سطح آب پایین رفته و قنات‌ها خشک شده بودند. در این زمان‌ها کارخانه آمادگی خود را برای خرید این زمین‌ها که در آن زمان خارج از شهر بوده است، اعلام می‌کند. هر قسمتی از این زمین‌ها برای رعیتی بوده است. (این زمین‌ها مالکان زیادی داشته است) حاج ماندعلی خارکن یکی از کارمندان شرکت بود که مشاور آقای تفضلی برای خرید زمین‌ها از صاحبانشان بوده است.

آقای تفضلی شرکت ریسندگی کاشان را به صورت سهامی عام در سال ۱۳۱۳ و به شماره‌ی پنج ثبت و تاسیس می‌کند. طبق قانون تجارت هر سال، ده درصد از سود را بین سهام‌داران تقسیم می‌کرد و نود درصد از سود را می‌برد به حساب طرح و توسعه. طرح و توسعه از مالیات معاف بود. تفضلی کارخانه را گسترش می‌داد، بدون این که پولی به عنوان سرمایه از سهام‌داران دریافت کند. زمانی که اعلام می‌کردند مجمع

عمومی سالیانه در یکم تیرماه برگزار می‌شود، صاحبان سهام می‌آمدند هم کیف‌شان را پر از سهام می‌کردند و هم جیب‌هایشان را پر از پول. در حقیقت آقای تفضلی به سهام‌داران سود می‌داد، تعداد سهام‌شان را اضافه می‌کرد و هم سرمایه‌ی شرکت را افزایش می‌داد و با گسترش و توسعه‌ی واحدهای تولیدی، سود کارخانه را از پرداخت مالیات معاف می‌کرد. بر اساس قانون، اگر صاحبان صنایع سود حاصل از تولید را تا سال بعد در مسیر توسعه و افزایش تولید اسمی صنعت خرج می‌کردند از پرداخت مالیات معاف می‌شدند. آقای تفضلی هم این را در نظر داشت و کاملن براساس قانون عمل می‌کرد و سود کارخانه را در همین راه هزینه می‌کرد. به همین خاطر، دستگاه‌ها و ماشین‌آلات کارخانه را در چندین نوبت توسعه داد.

در ابتدا کارخانه هدفش این بوده که نخریسی را ماشینی کند. می‌خواستند نخ کلاف برای فرش دستباف، چله و پود تهیه کنند. در ریسندگی، دستگاه واحد معیار نیست، تعداد دوک مطرح است ولی در بافندگی برحسب دستگاه شمرده می‌شود. کارخانه‌ای که با چهار هزار دوک ریسندگی شروع به کار می‌کند با یک مدیریت صحیح، روزبه‌روز سودآورتر و وسیع‌تر می‌شود. در سال ۱۳۲۸ چهارصد دستگاه بافندگی هم به کارگاه‌های کارخانه اضافه و خط تولید بافندگی نیز در کاشان راه‌اندازی می‌شود. این دستگاه‌های بافندگی، ماکویی و با عرض هشتاد و پنج سانت بودند، که تا این آخری‌ها هم کار می‌کرد و تولید داشت. این دستگاه‌ها دو نوع پارچه می‌بافت. یک نوعش پنبه‌ای بود که به آن چیت و نوع دیگرش الیاف مصنوعی بود که به آن فیبرن می‌گفتند. کد پارچه‌ی چیت ۱۰۱۸ بود و کد فیبرن ۲۰۲۴. در تمام بخش‌ها سر و کارمان تنها با این کدها بود. در کارگاه، بخش ریسندگی، بافندگی و در حسابداری فقط با این کدها کار می‌کردیم. هم‌زمان کارخانه‌ی شماره‌ی یک و بخش چیت‌سازی با دستگاه‌های مدرن تجهیز شد. در همان سال بخش تکمیل پارچه شامل رنگ‌رزی و چاپ غلطکی و ماشین‌آلات آهار و خشک‌کن و طاقه‌بندی هم به کارخانه اضافه شد. بعد از تاسیس کارخانه‌ی شماره‌ی دو شرکت به سیستم مرسر‌آیزینگ و سانفور‌آیزینگ تجهیز شد. در ایران تنها کارخانه‌ای که این ماشین‌آلات را داشت، شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان بود. این دستگاه‌ها در انحصار

آمریکا بود. ما هم به آمریکا حق لیسانس می‌پرداختیم. در دستگاه مرسر آیزینگ، پنبه‌ی سفید را براق می‌کردند و در دستگاه سانفور، نه درصد پارچه را جمع می‌کردند و پارچه دیگر با شستن، آب نمی‌رفت و کوتاه نمی‌شد. پارچه‌های پالتویی، لباس‌های ارتش شاهنشاهی و بعد از انقلاب لباس‌های ارتش و سپاه را با این دستگاه‌ها تولید می‌کردیم. من که وارد کارخانه شدم، هم‌چنان دستگاه‌های ریسندهی سال ۱۳۱۳ کار می‌کرد. ولی دیگر قطعاتش نبود. در کنار کارگاه تولیدی یک کارگاه تعمیرات نیز بود. این کارگاه‌ها دو کوره‌ی ذوب و مدل‌سازی و انواع ماشین‌آلات تراش کاری داشتند و هر قطعه‌ای که مورد نیاز دستگاه بود، در این کارگاه می‌توانستند تولید کنند. آقای تفضلی نمی‌گذاشت هیچ دستگاهی در هیچ‌یک از قسمت‌ها بخواهد. دستگاه‌های ما با نود و پنج درصد ظرفیت تولید کار می‌کرد. کارخانه‌ی شماره‌ی دو را که می‌خواستند راه‌اندازی کنند، صد ماشین جاکارت‌باف و پانصد و شصت دستگاه بافندگی هم آوردند. تعدادی از دستگاه‌های بافندگی دابی‌باف بود. ماشین بافندگی دابی‌باف، چهار رنگ می‌توانست ببافد. پارچه‌های چهارخانه را با دستگاه دابی‌باف تولید می‌کردند و دستگاه‌های جاکارت‌باف با کارت بود. زمانی که کامپیوتر نبود این دستگاه کار کامپیوتر را می‌کرد. رو میلی و پرده‌های شرکت ریسندهی با این دستگاه بافته می‌شد. این پارچه‌ها از معتبرترین نوع موجود در ایران بود و سنگین وزن هم بود. وزن‌شان به هشتصد تا نه‌صد گرم در یک متر می‌رسید. کارخانه‌ی آریا بیست هزار دوک ریسندهی تمام‌اتوماتیک و تعدادی دستگاه بافندگی ماکویی دابی‌باف و تعدادی دستگاه بافندگی سولزر روتی با عرض بافت سه متر و سیستم پودگذاری پروجکتال (موشکی) که سرعت آن به سیصد و بیست پیک در دقیقه می‌رسید، داشت.

پیش از فصل برداشت پنبه، حاج صادق بیان با تولیدکنندگان و کشاورزان پنبه در شمال کشور قرارداد می‌بست و پیش‌پرداخت به آن‌ها پرداخت می‌کرد. از طرفی با کارخانه‌های پنبه پاک‌کنی همان‌جا هم قرارداد داشتیم. پنبه‌ها را پس از برداشت از سر زمین، به کارخانه می‌بردند. کارخانه هم پنبه‌ها را پاک و به صورت ابر و درجه‌بندی شده برای شرکت می‌فرستاد. میزان ذخیره‌ی پنبه‌ی شرکت بین چهار تا پنج هزار تن مصرف پنبه‌ی طبیعی، شش تا هفت هزار تن الیاف مصنوعی و

حدود سه هزار تن نخهای فیلامنت (ویسکوز و پلی استر) بود. برای حل مشکل کمبود فضا برای ذخیره‌ی مواد اولیه در شرکت آریا انبار بزرگی ساختند. آن جا هم همیشه تا سقف پر از عدل‌های پنبه بود. تا چشم کار می‌کرد پنبه بود. چه کسی فکرش را می‌کرد که روزی این انبارها خالی از جنس شود؟ گاهی در فصل برداشت پنبه، تمامی انبارها پر می‌شد. عدل‌های پنبه را در خیابان روی هم انبار می‌کردیم. خیابان داخل کارخانه پر بود از پنبه. وقتی وارد کارخانه می‌شدی احساس غرور می‌کردی که کارگر این کارخانه هستی. من هر سه ماه یکبار برای حسابرسی به کارخانه‌ی آریا می‌رفتم. بوی گل یاس و شمعدانی در تمام محوطه‌ی کارخانه پیچیده بود. مردم موقع عید می‌آمدند کارخانه، قلمه‌ی شمعدانی می‌گرفتند برای خانه‌اشان و جلوی در کارخانه برای گرفتن گل صف می‌بستند.

آقای تفصلی دید وسیعی درباره‌ی آینده‌ی شرکت و حتا شهر کاشان داشتند. جمله‌ای داشتند که بارها برای ما تکرارش می‌کردند. هربار که به اتاق ما می‌آمدند و یا ما را به دفترشان دعوت می‌کردند تاکید داشتند که: «اولین سرمایه‌ی ما، صحت عمل ماست.» این جمله را برای مدیرانی که می‌خواستند استخدام شوند تکرار می‌کرد و به خصوص به ما که در بخش حسابداری بودیم بسیار گفته بودند. هر بار که قرار بود جلسه‌ی هیات مدیره برگزار شود و در آن گزارش‌های مالی و تولید و میزان سود و زیان شرکت به سهام‌داران ارائه شود، مدام تاکید می‌کردند همه‌چیز به صورت دقیق در گزارش‌ها نوشته شود و هیچ چیز از قلم نیفتد و گاهی از خود ما هم دعوت می‌کردند تا در جلسه‌ی هیات مدیره و در حضور سایر سهام‌داران، گزارش بخش خودمان را بدهیم. در یکی از این جلسات که برگزار شده بود، آقای تفصلی به اعضای هیات مدیره پیشنهاد بازدید از بخش‌های مختلف کارخانه را دادند. در این بازدید، آقای محمدیان که یکی از سهام‌داران کارخانه بود، در سالن حلاجی کارخانه، از من پرسید: «کدام یک از این‌ها پنبه است و کدام الیاف؟» گفتم: «آن‌ها که سفیدتر است الیاف و آن‌ها که کدر شده، پنبه.» پیش خودم گفتم، بین کسی که سهام‌دار عمده‌ی کارخانه‌ی ریسنده‌ی و بافندگی است، آن قدر اطلاع ندارد، آن قدر به کارخانه نیامده که پنبه را از الیاف تشخیص نمی‌دهد. آقای تفصلی

صبح که به شرکت می‌آمد آخر شب به خانه‌اش می‌رفت. تمام فکر و ذهن‌اش در تولید بود و انجام کار درست. می‌خواست هر روز از روز قبل موفق‌تر باشیم.

آقای تفضلی خودش را درگیر تجمل و ظاهرسازی نمی‌کرد. گاهی جمعه‌ها به من می‌گفت که صورت‌حساب‌های قیمت تمام شده‌ی محصولات شرکت را برای بررسی به منزل‌شان ببرم. من به خانه‌ی ایشان که می‌رفتم تعجب می‌کردم. آقای تفضلی مدیر یکی از بزرگ‌ترین کارخانه‌های ایران بود اما هم‌چنان در خانه‌ی پدری‌اش در یکی از محله‌های قدیمی کاشان زندگی می‌کرد. بارها به ایشان گفته بودند که فلانی خانه‌ای به این قیمت در تهران خریده است، خندیده و گفته بود این آدم می‌توانست با این پول یک کارگاه بسازد و چندین نفر را سر کار بگذارد. این نگاهی بود که آقای تفضلی به زندگی داشت. کارخانه خانه‌هایی برای محل اسکان مهندسين و کارشناسان خارجی در اطراف کارخانه ساخته بود تا این مهندسين که به کاشان می‌آیند نگران اسکان خود نباشند. این خانه‌ها بسیار شیک و با امکانات بود و در زمانه‌ی خودش از خانه‌های درجه‌ی یک شهر محسوب می‌شد. آقای تفضلی حتی از این خانه‌ها هم که خودش ساخته بود برای اقامت و زندگی استفاده نکرد و تا پایان در همان خانه‌ی پدری‌اشان زندگی کرد. آقای تفضلی تکنسین‌های شرکت را بسیار تشویق می‌کرد که در کارشان نوآوری داشته باشند و بتوانند شرکت را از مهندسين و تکنسین‌های خارجی بی‌نیاز کنند. مکانیک کارگاه وقتی می‌دید که قطعه‌ای خراب شده درخواست می‌نوشت، خودش امضا می‌کرد و به سرپرست کارگاه می‌داد. سرپرست هم تایید می‌کرد که قطعه خراب است و باید تعویض شود. درخواست پس از امضای سرپرست کارگاه به انبار می‌رفت و به انباردار تحویل داده می‌شد و انباردار هم کد قطعه را در دفتر انبار یادداشت می‌کرد و تحویل تعمیرکار همان بخش می‌داد. زمانی که تعداد قطعات به حداقل می‌رسید، انباردار تقاضا می‌کرد و کد قطعه را می‌نوشت و به مدیر فنی می‌داد که آن زمان آقای مهندس دهدشتی بود. آقای دهدشتی تایید می‌کرد و می‌رفت قسمت تدارکات و آن‌جا هم درخواستی به کمپانی تولیدکننده می‌زدند. ما آن زمان تلکس داشتیم و با تلکس به شرکت‌ها پیام می‌دادیم. در نامه تنها باید کد

قطعه را درخواست می‌کردیم. کمپانی هم پروفورما (پیش‌فاکتور) را برای مان می‌فرستاد. سر قیمت که به توافق می‌رسیدیم برای شان طبق کاتالوگ چک می‌فرستادیم. چک خارجی هم داشتیم. البته اگر مبلغش کم بود چک می‌دادیم. در غیر این صورت از طریق ال‌سی (اعتبارنامه) اقدام می‌کردیم و قطعه را می‌خریدیم. خرید دستگاه‌ها تمامش با خود آقای تفضلی بود. البته ایشان با آقای دهدشتی مشورت می‌کرد. مهندس دهدشتی در این کار بسیار خبره بود.

پس از آقای تفضلی، آقای دهدشتی هم نماند. از خارج استعفايش را نوشت و ديگر نيامد. مديران دولتي كه آمدند گفتند دفتر آقاى تفضلى قديمى است. مديران شركت دچار تجمل‌گرایی شدند. به جای پرداختن به اوضاع شركت درگیر بَزَك کردن دفتر مدیریت‌شان شدند. كف راهروهای بخش اداری را موكت کردند. خودروی شخصی سواری برای شركت خریدند و دفتر كار تهران را بزرگ‌تر کردند. مدیریت از یادشان رفته بود و به فكر ظاهرسازی دفترهایشان بودند. این کارها، هزینه‌های زیادی بر كارخانه تحمیل کرد. هزینه‌های بی‌حساب‌و‌کتابی كه تا آمدن این مدیران، هیچ منبعی برای تامین بودجه‌اش در نظر گرفته نشده بود. هزینه‌های تولید هم به نسبت سال‌های قبل بالا رفته بود. مازاد نیروی انسانی هم داشتیم و باید به این‌ها حقوق پرداخت می‌کردیم. مدیران شروع کردند به خام‌فروشی انبارهای پر از جنس. جنس‌ها و تولیدات شركت را درجه‌بندی کردند. آجناس خام به صورت درجه یک، دو و سه به فروش می‌رسید. چه کسی فكرش را می‌کرد، پارچه‌هایی كه با آن کیفیت در كارخانه تولید می‌شد، به عنوان پارچه‌ی درجه‌ی سه فروخته شود؟

ابوالفضل نجیب

پرولتر کوچک کوچک کوچک!

ابوالفضل نجیب؛ نویسنده، پژوهشگر و منتقد حوزه سینما و ادبیات است. آشنایی با استاد ناصر سرافرازی دبیر فارسی، حضور در کانون پرورش فکری کودکان، خواندن آثار صمد بهرنگی، علی اشرف درویشیان، داریوش عبداللہی و... سبب ساز نویسندگی او می شود. این متن؛ کوتاه شده روایتی است از سال‌های نوجوانی و حضورش در کارخانه‌ی شماره‌ی یک.



«فیل خردمندترین جانوران است، زیرا یگانه جانوری است که زندگی‌های پیشین خودش را به یاد می آورد. از این رو زمانی دراز آرام می ایستد و درباره‌ی گذشته‌اش می اندیشد.»

کارخانه‌ی شماره‌ی یک کاشان در ضلع شمال شرقی میدان ۱۵ خرداد که آن روزها به میدان مجسمه می‌شناختیم قرار داشت. منبع درآمد و چرخه‌ی مایشاء هزاران خانواده بود. هنوز که هنوز است برای چندین نسل این کارخانه، سوای اهمیت اقتصادی از دست

رفته، تداعی کننده‌ی بخشی از تاریخ سیاسی، اجتماعی شهر است. از این‌رو پیش از انقلاب، در ادبیات سیاسی چپ به کانون پرولتاریا تعبیر می‌شد. از دل سالن‌های کارخانه‌های شماره‌ی یک، دو و هم‌چنین حریر و مخمل، ده‌ها و صدها کارگر پای به عرصه‌ی مبارزات سیاسی و صنفی گذاشتند. این‌که سرنوشت آن‌ها کی و کجا و چه شد، داستان دیگری دارد. مثل خیلی از داستان‌های این دیار که در سینه به سینه به خاک رفتند و مابقی که مانده‌اند چندان رغبتی به واگویی آن نشان نمی‌دهند. و لاجرم آن‌ها هم به خاک خواهند رفت.

خاطره‌ی من از این کارخانه شاید کمی متفاوت و هم غیرمنتظره باشد. خاطره‌ای که باز می‌گردد به کار در یک مقطع سه، چهار هفته‌ای اما به یاد ماندنی. در تعطیلات تابستان علی‌رغم میل پدر که کارگر بود و نگران از تبعات شرارت‌های معمول، با علاقه‌ای که از کنجکاوی و دستیابی به آزادی و استقلال مالی بیش‌تر نشئت می‌گرفت، با اصرار و سماجت، سرانجام رضایت پدر برای اشتغال سه ماه تابستان در کارخانه به دست آمد. رضایت یک طرفه‌ای که به دلیل ممنوعیت قانونی ناشی از کم‌سنی در کارگاه‌های بزرگ جز با رابطه مقدر نمی‌افتاد. بواسطه‌ی دوستی دیرینه‌ی پدر با حاج ابراهیم سیاح، متصدی سالن ریسندگی ممکن شد. در آن سال‌ها بر خلاف امروز پدیده‌ای با عنوان کودکان کار موضوعیت نداشت.

کودکانی که کار می‌کردند اغلب دانش‌آموزانی بودند که تعطیلات تابستان را به فرصت کسب پول تو جیبی بیش‌تر از مقرری روزانه و برای خاصه خرجی‌ها و ولخرجی‌های نه ماه سال تحصیلی تبدیل می‌کردند. و من در آستانه‌ی سیزده سالگی با رابطه و دوستی به پرولتر کوچک کوچک تبدیل شدم. در سالن ریسندگی کارخانه که به سالن شماره‌ی یک معروف بود، کار من جمع کردن و اویل‌های خالی از روی ماشین‌های بافندگی بود. قد پرولتر کوچک، کوتاه‌تر از آن بود که بدون استفاده از چهارپایه‌ی متحرک قادر به جمع کردن و اویل‌های خالی باشد. چند روز اول تحت تاثیر فضای نامانوس و صدای کرکننده‌ی فش فش ماشین‌های ریسندگی و ارضای کنجکاوی‌های معمول و کم و بیش سَرک کشیدن در لابلا‌ی ماشین‌ها و پیدا کردن تکیه‌گاه و دیدن و آشنا شدن با آن‌چه لازمه‌ی کار بود سپری شد. آن‌چه از آن سال‌ها هم‌چنان در خاطر من مانده - بر خلاف تبلیغات منفی که درباره‌ی وضعیت

کارگران و آنچه به اسفناک و... تعبیر و به شکل شعار در شب‌نامه، اعلامیه، بولتن و... منتشر می‌شد، روحیه‌ی شاد و شوخ‌سنگانه‌ی کارگران بود. در ظاهر قرار بود وضعیت موجود به وضعیت مطلوب و در نهایت بهشت‌عاری از طبقه تبدیل شود. شواهد نشان داد رویکردهای تبلیغاتی و سازمان یافته بر خلاف واقعیت امر سعی در تحریف بخش مهمی از واقعیت‌های اجتماعی و تحولات مثبت به نفع اقشار زحمتکش و در نقطه‌ی مقابل جهت‌گیری کور اما سازمان یافته به سیاه‌نمایی مطلق و توجیه و خنثی کردن شرایط اقتصادی کارگران میل می‌کرد. اقدامات به اصطلاح انقلابی از جمله عملیات سیاهکل توسط چریک‌های فدایی خلق که در بهمن ماه ۱۳۴۹ به کشته شدن شش نفر و دستگیری تعدادی از چریک‌ها توسط مردم محلی منتهی شد، گواهی بر ذهنیت خام نیروهای مخالف و به‌خصوص جریان‌های چریکی و مسلح بود. نباید فراموش کرد این اتفاق تاثیر تبلیغاتی مهمی بر ذهنیت جریانات دانشجویی و به تبع آن جوانان و نوجوانانی به‌جا بگذارد که از طریق شبکه‌های تشکیلاتی دانشجویی و دانش‌آموزی به نوعی تحت تاثیر پیامدهای عاطفی و هیجانی این وقایع قرار می‌گرفتند.

هر چند از این اطلاعات دست و پا شکسته و کلی، تصویر و درک درستی نداشتیم، اما می‌توانست و توانست به بروز واکنش‌های احساسی و هیجانی منجر شود. هم‌چنان که در آن سال‌ها درک درست و تئوریک از مقوله و فلسفه‌ی کار و مشقت آن نداشتیم، آن‌چنان که بعدها در آثار مارکس دریافتم فلسفه‌ی او بر تغییر جهان بیش از هر چیز بر پایه‌ی قدسی کردن ارزش کار و پیش از آن بر آزاد کردن نیروی کار از چنبره‌ی استثمار و مزدوری بنا گردیده است. آن سال‌ها فهم این مقولات برای چنان سن و سالی مشکل و بیش‌تر تحت تاثیر مطالباتی که کارگران از طریق سندیکای کارگری دنبال می‌کردند، قابل فهم بود. اما این احساس در آن سن و سال در انجام کارهای احساسی و فردی و آنچه به اقدامات ماجراجویی تعبیر می‌شد، معنی پیدا می‌کرد.

یکی از دغدغه‌ها و شیطنت‌های دوره‌ی مدرسه، نوشتن روی تخته سیاه با گچ‌های زمخت بود. این گچ‌ها را فراش هر مدرسه در تعطیلات تابستانی با گچ ساختمانی درست می‌کرد و اغلب با نخاله و سنگ ریزه و... آمیخته بود. آن سال‌ها اما در کارخانه‌ها از گچ‌های روغنی

و با کیفیت و در رنگ‌های متنوع آبی، قرمز و... برای تیک زدن روی عدل‌ها استفاده می‌شد. برای من شیطنت با گچ‌های روغنی تجربه‌ی خوش‌آیندی بود. آن هم وقتی به وفور در دسترس بود.

به یاد ندارم آن سال‌ها شعار نویسی در توالت‌های عمومی مرسوم بود یا نه؟ ولی هم‌چنان گمانم بر این است که نوشتن شعار فی‌البداهه‌ی «کارگران متحد شوید» با گچ‌های روغنی روی دیوار یکی از توالت‌های سالن ریسنده‌ی کارخانه‌ی شماره یک کار من بود. هر چند بعدها فهمیدم جمله‌ی کارگران متحد شوید، در شکل کامل‌تر یعنی پرولتاریای سراسر جهان متحد شوید از مشهورترین و تاثیرگذارترین ابداعات شعاری، سیاسی، تبلیغاتی، صنفی و ایدئولوژیکی منتسب به ولادیمیر ایلیچ اولیانوف مشهور به لنین است.

اعتراف می‌کنم آن زمان از حساسیت و اهمیت و پیامدهای جانی و جانبی نوشتن این شعار به‌خصوص در فضای کارگری بی‌اطلاع بودم. ناخودآگاه در وقت قضای حاجت به ذهن آمد. با کمی قد کشیدن به سمت بالای کاشی‌های توالت و با گچ روغنی قرمز رنگ و با خط خوشی که تصور می‌کنم از عادت به نوشتن ناشی می‌شد نقش بسته بود، احساس اولیه از غرور عبور ماهی سیاه کوچولو از اولین مانع برای رسیدن به دریا کم نداشت.

شاید کم و بیش به همین انگیزه و احساس تا چندروز به همین شعارهای من درآوردی که آن زمان از دیدگاه توده‌ای‌ها، چپ‌روی و ماجراجویی و از نگاه چریک‌ها، رادیکال و انقلابی تعبیر می‌شد ادامه یافت.

در این بین اما از آن‌چه پیرامون و مهم در بین کارگران عادی و شبه سیاسی به شکل پچ پچ و حرف‌های درگوشی و مخفیانه و بدتر در ذهن و روح و روان حاجی سیاح می‌گذشت، بی‌اطلاع که در بی‌خیالی محض سیر می‌کردم.

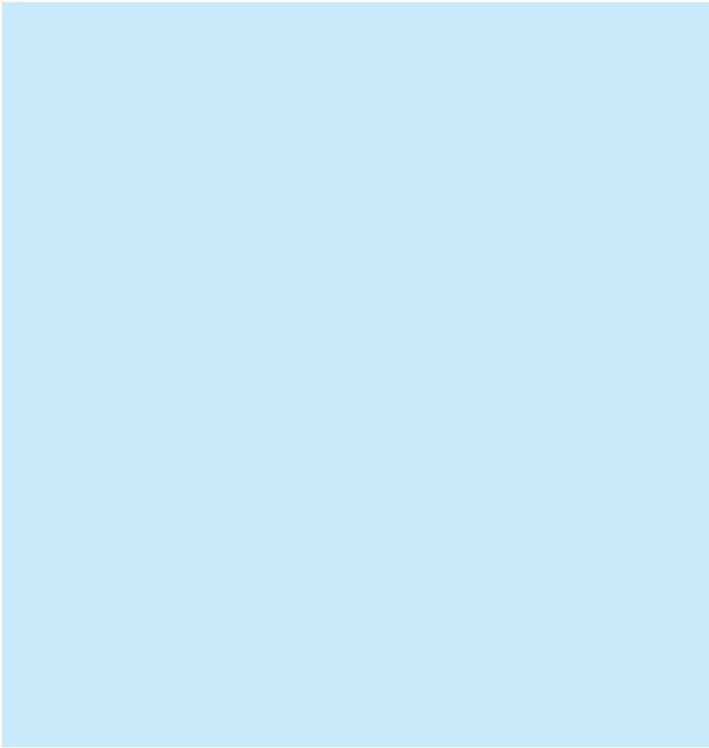
سالیان بعد و با خواندن دُن کیشوتِ سروانتس دریافتم هرکس در هر سن و سال و حال و هوا می‌تواند یک دُن کیشوت باشد. اما عالم هیجان، توهم، خلسه و نشئگی ناشی از فتوحات دن کیشوتی عمر چندانی نداشت. روز واقعه در کمین و نزدیک بود.

در سالن ریسنده‌ی اکبر آقا...، مسئول نظافت سرویس‌های بهداشتی بود. بلند و قوی هیکل با شکمی برآمده، به نظر شصت سالگی را

گذرانده بود. علاوه بر کارهای هر روزهاش، بقیه اوقات در میان ماشین‌ها پرسه می‌زد تا کارگران ن خوابند. یا در چای‌خانه به جمع دو، سه نفره‌ی کارگرها سرک می‌کشید. ریختگی موهای جلوی سر، صورت پُف کرده، چشم‌های درشت و سیاه همراه ابروهای پرپشت، او را در ذهنم چندش‌آور می‌کرد. لباس او بر خلاف کارگران یک روپوش رنگ و رو رفته و بلند تا روی زانو و پیجامه‌ای شبیه دید بود و دم‌پایی‌های پلاستیکی که موقع راه رفتن، کِش کِش می‌کرد. کیسه‌ی پول پارچه‌ای کِش‌دار همراهش میان نیفه‌ی پیجامه‌اش بود. وقتی برای قضای حاجت می‌رفت آن را آویزان می‌کرد به جالباسی داخل توالت. اکبر کر و لال بود. اما به کمک سمعک، ایما و اشاره در فضایی که صدا به صدا نمی‌رسید هر وقت لازم بود هم می‌فهمید و هم می‌فهماند. کارگرها دل خوشی از او نداشتند. آن سال‌ها واژه‌های جاسوس، آتن، مزدور، بریده، آدم فروش و... در فضای کارگری و آلوده به ادبیات لمپنیسم راه نیفتاده بود. کارگرها در جمع‌های خودمانی از اکبر به خایه‌مال یاد می‌کردند. نفرت کارگران و قیافه چندش‌آور، از همان روزهای اول اکبر را چیزی نزدیک به مرغ ماهی‌خوار تداعی کرد. در ساعات فراغت از نظافت و سرک کشیدن یا می‌نشست روی نیمکت چوبی ورودی سرویس‌های بهداشتی کارگران را زیر نظر داشت یا روی همان نیمکت دراز می‌شد و چرت می‌زد.

کم‌تر از یک ماه گذشت. هر روز قدم می‌کشیدم و با گچ روغنی بر سطح سفیدکاری یا روی نوشته‌ی دیروز که مرغ ماهی‌خوار با سمباته محو می‌کرد، چیز جدیدی می‌نوشتم. شعارها و نوشته‌ها رفته‌رفته به توضیح معنی و مفهوم رایج‌ترین واژه‌های سیاسی هم‌چون؛ استثمار، استثمارگر، استثمار، استعمارگر و... که تمامی از کتاب مکاتب سیاسی دکتر بازارگرد رونویسی می‌شد و شعارها اغلب با طلب مرگ برای سرمایه‌دار و استثمارگر و... ارتقا پیدا کرد.

سرانجام روز واقعه رسید. بدون نیاز به قضای حاجت رفتم داخل یکی از توالت‌ها. مثل هر روز روی پنجه‌ی پاها بلند شدم و آن قدر دست و گچ بین انگشت‌ها را کشیدم تا رسید به سطح سفید. این که چه نوشتم را دقیق به‌خاطر ندارم، اما اطمینان دارم که بوی مرگ می‌داد. نه این که نوشته باشم مرگ بر شاه. اما چیزی بود در همین حد و اندازه. مثل مرگ بر حامی سرمایه‌دار و... نوشتم و با خون سردی در توالت را باز



کردم. اکبرآقا روبه‌روی من و در دست‌شویی ایستاده بود. انگار دقایقی را به هر دلیل پشت دست‌شویی منتظر باشد. پس از آن همه شیطنت ترس و لرز یک‌جا بر جانم افتاد. سراسیمه از سالن سرویس‌های بهداشتی خزیدم در لابه‌لای ماشین‌ها و جست‌زدم روی چهارپایه و خودم را مشغول داشتم و وانمود به جمع کردن وایبل‌ها کردم، اما چشم‌هایم خیره به راهروی منتهی به سرویس‌های بهداشتی بود. چند لحظه یا چند دقیقه بیش‌تر یا کم‌تر بالاخره اکبرآقا پیدا شد. سالن با آن همه صدای کرکننده چیزی شد مثل نیمه‌های شب گورستان. همان اندازه که اکبرآقا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، مقاومت من برای ایستادن روی چهارپایه کم‌تر و کم‌تر می‌شد. تا رسید پای چهارپایه و با دست زدن به ساق پا و ایما و اشاره، به من فهماند که

باید از چهارپایه پایین بیایم. پایین آمدم، ایستادم مقابل او. با بلند کردن دست و جهت دادن به انگشت اشاره به سمت سرویس‌های بهداشتی و حرکت دادن لب و دست می‌خواست چیزی بپرسد که حتا بدون آن همه تقلا فهم این جمله سوالی که، «اوجا چی نوشتی؟» بسیار ساده بود. با تکان دادن هم‌زمان سر و دست وانمود کردم متوجه نمی‌شوم. چند بار آن تقلا و این انکار تکرار شد تا در نهایت دست انداخت دور میچ نجیف و باریک و کشاندم به سمت سرویس‌های بهداشتی و دیوار توالت. با انگشت نوشته‌های روی دیوار را نشانم داد و بعد چشم‌هایش را انداخت توی صورتم. این بار بدون آن که بخواهد چیزی بپرسد با چرخاندن پنجه‌های انگشت جلو شکم برآمده انگار که بپرسد؛ حالا چی؟

با اشاره دست به کیسه‌ی پول آویخته شده بر جالباسی با زبان بی‌زبانی انگار همه‌ی اتفاقات چند هفته را یادآوری کند و بعد مرا به حال خود رها کرد و رفت. این بار از شدت ترس و استرس قضای حاجت کردم. حال ناشناخته‌ای داشتم. از جنس ترس، اما متفاوت و غریب و شباهتی با ترس‌های کودکی نداشت. ترس‌های کودکی و نوجوانی از بس تکرار و تجربه می‌شوند، می‌ریزند و عادت می‌شوند. اما این بار حس ناشناخته‌ای نهیب می‌زد. این یکی فرق دارد. این ترس غریب از آن پس، بارها و بارها و در وضعیت‌های کم و بیش مشابه تکرار شد. جنس همه از جنس همان ترس درون توالت و اولین پیامد نیاز آنی به قضای حاجت از فرط استرس و عجیب‌تر تجربه‌ی بند آمدن قضای حاجت یا به تعبیر قدیمی‌ها شاش‌بند شدن بود.

از دست‌شویی بیرون آمدم و خود را لابه‌لای کارگرانی که با سفره‌های خانگی برای خوردن چاشت به سمت چای‌خانه می‌رفتند، گم کردم. احساس می‌کردم هر کجا می‌روم، اکبرآقا در یک قدمی‌ام، مرا نگاه می‌کند و مراقب من است.

در ورودی قهوه‌خانه اکبرآقا بازویم را گرفت و با اشاره فهماند که بروم پیش حاجی سیاح. دفتر حاجی بالای ورودی سالن شماره‌ی یک بود. با چهار جداره‌ی شیشه‌ای که از همه سو به سالن مشرف بود. سالن ریسندگی در چند ده متری در اصلی کارخانه و رو به میدان مجسمه باز می‌شد. با پای لرزان و ضربان قلبی که شاید در آن امواج صدا با کمی دقت شدت غیر معمول آن قابل شنیدن بود، از پله‌های آهنی بالا

رفتم. از در شیشه‌ای نیمه باز داخل شدم. حاجی پشت میز نشسته بود و با سبیل‌های پُرپشت و پوشیده روی لب‌هایش ور می‌رفت. با اشاره‌ی دست حاجی در شیشه‌ای را چفت کردم. صدای فِش فِش ماشین‌های ریسندگی گم و سکوت معناداری جای آن را گرفت. فاصله‌ی من و حاجی که پشت میز نشسته بود به اندازه‌ی گذاشتن چند صندلی بود. از این فاصله دیدن چهره‌ی جدی و خشم پنهان در چهره‌ی حاجی و چشم‌های درشت و سیاه چندان دشوار نبود. از اتفاقی که در حال وقوع بود اما نمی‌دانستم چه خواهد شد نگران و در هراس بودم.

سر انگشت اشاره را مثل تکه استخوانی فرو کرد به قفسه سینه‌ام و با صدای آمیخته با تهدید گفت:

«ابوالفضل لباس عوض کن و برو خونه و دیگه کارخونه پیدات نشه.»

و تاکید کرد: «فهمیدی.» به علامت تصدیق با تنها چشمم که حاجی را تیره و تار می‌دید نگاه کردم. نفهمیدم مسیر پله‌های آهنی تا رختکن و تعویض لباس و زدن به خیابان و خانه را چگونه و چه زمانی طی کردم. معلوم نبود آن همه ترس، اضطراب و نگرانی از بی‌حرمتی به دوستی پدر و حاج ابراهیم چه پایانی خواهد داشت؟ روز بعد با کشیده‌ی پدر زیر گوش ختم به خیر و مختومه شد. نه پدر بابت کشیده‌ای که زد، توضیحی داد و نه آن چنان جسور و ساده بودم که دلیل آن را بپرسم.

پی نوشت:

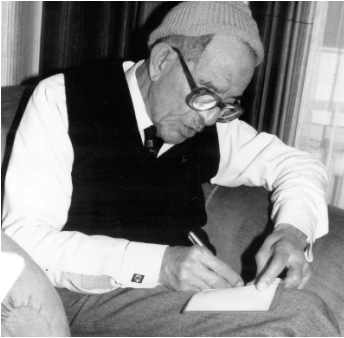
- ۱- عنوان را از نام فیلم بورژوای کوچک کوچک ساخته ماریو مونیچلی فیلم‌ساز پرآوازه‌ی ایتالیایی به عاریه گرفته‌ام. دلیلش هم سرنوشت نزدیک راوی متن با پسر جوان آقای جیوانی شخصیت اول فیلم است.
- ۲- آندره مالرو

علی بنی کاظمی

علی بنی کاظمی متولد ۱۳۳۴،
در حوزه‌ی کاشان‌شناسی و
تاریخ، در نشریات محلی و
منطقه‌ای می‌نویسد. کتاب
«ماتیگان کاشان» اثر ایشان
است. این متن، مختصرشده‌ی
مصاحبه‌ای با ایشان در مهرماه
۱۳۹۸ است.

کهن مرد

رجالی مانند زنده‌یاد تفضلی جزء نوادر روزگار هستند البته نوادر نیز مانند دیگر انسان‌ها، نقاط ضعف و قوت دارند. اصطلاحن می‌گویند آدم‌های بزرگ، اشتباهات‌شان نیز بزرگ است. اگر قرار باشد برای آیندگان به روایت یک تجربه‌ی تاریخی بپردازیم، بایستی به نقد گذشته پرداخت و شاید این بازگشت به گذشته، برای بعضی‌ها خیلی هم خوشایند نباشد. در زمانی که آقای تفضلی کار ریسندگی و تولید پارچه را آغاز کرد، بیش‌تر مردم کاشان بیکار بودند و سر کوجه‌ها می‌نشستند. ایشان بسیاری را سر کار آورد، به طوری که اصلن داخل شهر بیکاره‌ای نداشتیم. پس ایشان از نظر کارآفرینی شخصیت ممتازی است.



از یک زاویه دیگر هم می‌شود به ایشان نگاه کرد. من مخالف سرمایه‌داری نیستم. ولی به نظر من، کارخانجات کاشان صرفن باعث پیشرفت نشدند، بلکه در بعضی موارد، مانع پیشرفت کاشان هم شدند. به خاطر این که هم و غم ایشان، آقای لاجوردی، آقای فقیهی و سایرین، تنها حفظ سرمایه و کارخانه‌های خودشان بود. این سرمایه از کاشان بود و نانش را هم مردم کاشان می‌خوردند ولی کلیت شهری آسیب دید. هر کجا قصد بود خیابانی کشیده شود؛ به خانه‌ها، به باغ‌ها و کارخانجات این بزرگان می‌خورد. کاشان در مقطعی تاریخی که می‌توانست اوج صنعتی شدنش باشد، از نظر شهری هیچ تغییر مشهودی نکرد. شهردار و فرماندار در خدمت این‌ها بودند. همیشه این آقایان در راس شهر بودند. خدماتی هم کردند، ولی بحث من این است که این‌ها به حفظ سرمایه‌های خودشان می‌اندیشیدند. از آبادانی شهر غافل ماندند. بیش‌تر از این‌ها بایستی باعث توسعه‌ی شهر می‌شدند.

آقای تقی تهمی شهردار کاشان بود، می‌خواست خیابان فین را عریض کند، صاحبان کارخانه‌ها مانع بودند. یک سری باغ و املاک داشتند که در تعریض خیابان، قرار داشت. آن موقع، استانداری از طرح تعریض حمایت کرد. آقای تهمی به پشتوانه‌ی وزارت کشور خواستند به اجرای عقب‌نشینی کارخانه اقدام کند، آقای تهمی را از سمتش برکنار کردند. هستند کسانی که هنوز زنده‌اند و آن روزها را به یاد می‌آورند.

خیابان‌های اولیه‌ی کاشان، از میدان مجسمه (پانزده خرداد) تا فین و درب اصفهان و کمال‌الملک، در زمان رضاشاه کشیده شد. در حالی که در دهه‌های بعد، کارخانه‌ها در اوج شکوفایی اقتصادی‌شان بودند و می‌توانستند نقش بسیار موثری در آبادی و عمران شهر ایفا کنند. اما متأسفانه، طرح‌های توسعه و عمران شهری، رشد کافی را نیافتند. اراک یا سلطان‌آباد قدیم، در همین دهه‌ها، نسبت به کاشان، جای درخوری نبود. اما حالا، اراک را با کاشان مقایسه کنید؛ اصلن قابل مقایسه نیستند. کسانی که می‌توانستند شهردار و فرماندار را عوض کنند و در دستگاه نفوذ داشتند، باید برای شهر هم اقداماتی انجام می‌دادند. همه‌ی کاشان که ریسندگی و بافندگی و مخمل ابریشم نبود. البته تاسیس و اداره‌ی آن‌ها، هنر مهمی بود که متأسفانه امروزی‌ها نداشته و ندارند. یک نمونه مثال بیاورم. مرحوم حاج عباس گلابچی هم یک سرمایه‌دار

و تاجر کاشانی ساکن تهران بود. ایشان تاجر بین‌المللی بود اما یک ریال از کاشان منافع نداشت. قبل از انقلاب، به تاسیس بیمارستان گلابچی اقدام کرد. چون کاشان قبرستان درخوری نداشت، بیرون از محدوده‌ی شهری، دارالسلام گلابچی را بنیاد گذاشت. بعد از انقلاب هم به تاسیس خانه‌ی سالمندان همت کرد. در مدخل شهر، در زمین بایر و پهناوری روبه‌روی راهنمایی و رانندگی، در نظر داشت بیمارستانی بسازد که با طرح ایشان موافقت نکردند. یا مثلن مرحوم الهیار صالح دو دوره نماینده‌ی مجلس بود. خدمات شایانی کرده، از جمله آب لوله‌کشی را به کاشان آورد. این سه منبع آب بزرگی که در خیابان ۲۲ بهمن، خیابان نطنز و روبه‌روی میدان آب است، یادگار ایشان است. کاشان دومین یا سومین شهری است که آب لوله‌کشی پیدا کرد. ایشان هیچ منفعتی از کاشان نبرده بود ولی به شهر خدمت کرد، در حالی که صاحبان صنایع، از مردم کاشان، منافع می‌بردند اما خدمت درخوری نکردند. وقتی این شخصیت‌ها را می‌خواهید با هم مقایسه کنید، فاصله‌هایی میان ایشان می‌بینید.

استثمارگری در سرمایه‌داری را نمی‌توان انکار کرد. جریان حق‌طلبانه هیچ‌گاه به آسانی، میسر نبوده است. کارگری به نام حسین ساعدی در ریسندگی کار می‌کرد که نماینده‌ی سندیکای کارگران بود و از حقوق کارگران دفاع می‌کرد. بعد از وقایع کاخ مرمر، به علت فشارهای موجود، در سال ۱۳۴۴ از ایران فراری شد و به شوروی رفت. از این منظر، نقدی که به مدیریت آن روز وارد بود این است که، اگر مثلن در کارخانه‌ی ریسندگی از کارگری حقی ضایع شده بود و می‌خواست دادخواهی کند، سلسله مراتب اداری، به گونه‌ای بود که اعتراض و دادخواهی او به جایی نمی‌رسید. نه این که فکر کنید به اداره‌ی کار تحویلش می‌دادند یا شلاقش می‌زدند، کاری به روزش می‌آورد که کارخانه را رها کند و برود. به عنوان مثال، آقای محمود درستی بود که اکثر کارهای فنی ریسندگی را انجام می‌داد. در ضمن گرایش‌های چپی نیز داشت. به کارگران هم می‌گفت که شما باید از حق‌تان دفاع کنید. البته زمانی که او این حرف‌ها را می‌گفت، جنبه‌ی سیاسی نداشت، جنبه‌ی صنفی داشت. آقای تفضلی کاری به سر درستی آورد که مجبور شد از کارخانه بیرون برود و به قم مهاجرت کند. البته در نساجی‌های قم، کاشانی‌ها سرمایه‌گذاری

کرده بودند و برای دُرستی خیلی ارزش قائل بودند. به طوری که بعدها آن‌جا برایش خانه خریدند و ساکن قم شد. گویی آقای تفضلی در مناسبات کاری و در داخل کارخانه خیلی مستبدانه عمل می‌کرد ولی در مناسبات اجتماعی‌اش، آدم بسیار متعادلی بود. این تضادهایی بود که باید دیده شود.

در انتخابات مجلس شورای ملی، آقای صالح و آقای لاجوردی، رقیب هم بودند. آقای تفضلی در انتخابات پشتیبان آقای لاجوردی بود. انتخابات را آقای صالح برد ولی بعد از انتخابات، مجلس منحل شد. جناح لاجوردی به لحاظ نفوذ اقتصادی، هم در کاشان و هم در تهران نفوذ داشتند. آقای تفضلی با بعضی کسانی که در جریان انتخابات مخالف ایشان بودند، تسویه حساب‌های خیلی نرمی کرد. یعنی با پنبه خیلی‌ها را سر برید. اگر کسی هم، جاهایی مخالفتی با او کرده بود، خیلی محترمانه، حذفش می‌کرد.

آقای علی شیرازی که در بازار خیاطی داشت، در انتخابات از طرفداران الهیار صالح و به شدت علیه لاجوردی بود. در بازارچه‌ی خیاط‌ها، بین تیمچه‌ی امین‌الدوله و تیمچه‌ی بخشی، خیاطی‌اش بود. قضایای انتخابات که خوابید و مجلس منحل شد و آقای صالح هم خانه‌نشین شد؛ چندسال بعد، ایشان به این فکر می‌افتد که کار دیگری هم در کنار خیاطی‌اش راه بیاندازد. در آران، یک معدن نمکی را به مقاطعه یا به مزایده می‌گذارند. آقای شیرازی می‌رود پیش آقای تفضلی، که اهل کار اقتصادی است، تا مشورت کند که در این مزایده شرکت بکنم یا نکنم. می‌گوید: «اختیار با خودتان است، کار خوبی‌ست، شرکت کن.»

یکی از مصرف‌کننده‌های اصلی نمک، کارخانجات بودند. ایشان هم بی‌هدف پیش آقای تفضلی نرفته بود. می‌خواست بخشی از نمک را به کارخانه بفروشد؛ یعنی کارش تضمین شده باشد. سر این حرف، آقای شیرازی دنبال کار می‌رود و قرارداد را می‌بندد و پای کار، ماشین و وسیله و کارگر می‌گذارد. مقداری نمک که حاصل می‌شود، می‌فرستد کارخانه. می‌پرسند: «نمک از کجا آمده؟» می‌گویند: «آقای شیرازی فرستاده و قبلن با آقای تفضلی صحبت شده.» زنگ می‌زنند به آقای تفضلی که آقای شیرازی نمک فرستاده. ایشان می‌گویند: «ما نمک نمی‌خواستیم.» بار کامیون‌ها را برمی‌گردانند. آقای شیرازی به دیدن

آقای تفضلی می‌رود و می‌گوید که: « شما به ما روی موافقت نشان دادی؟ » آقای تفضلی می‌گوید: « من به شما گفتم کار خوبی است. ولی نگفتم که از شما نمک خواهم خرید. من قرارداد با قم دارم و از قم برای مان نمک می‌آید.» منظور این که اختلافات سیاسی‌اش را از این طریق تلافی کرد. به نوعی، آقای شیرازی در آن کار ورشکست شد. تا این عبرت شود برای دیگران و با ایشان مخالفت نکنند. اگر آقای تفضلی نمی‌خواست، می‌گفت: « آقا به دردت نمی‌خورد. ما قرارداد با قم داریم.» این را زودتر می‌گفت. این را از زیر کی آقای تفضلی می‌دانم. لابد می‌خواست ایشان را ادب کند.

آقای تفضلی از گسترش گرایش‌های چپ واهمه داشت. گمان می‌کرد اگر کسی از حقوق و مزایا حرف بزند، حتماً از توده‌ای‌ها آب می‌خورد. می‌گفت خودم اگر خواستم حقوق‌تان را زیاد می‌کنم. و البته سیاست و درایت کاری هم داشت. یکی از توده‌ای‌ها را تحریک کرده بودند تا مزاحم آقای تفضلی شود؛ به بهانه‌ی این که حقوق‌مان کم است و شما به کارگراها نمی‌رسید و از این حرف‌ها که شما سرمایه‌دار و استثمارگر هستید. آن شخص صبح اول وقت، زیر گذر درب یلان، جلوی ماشین ایشان می‌خوابد و می‌گوید که تا حق و حقوق من را ندهی نمی‌گذارم رد بشوی. در نظر بگیرید که آقای تفضلی سرمایه‌داری است که با شهردار و شهربانی و مقامات در ارتباط بوده و خیلی راحت می‌توانست با یک تلفن ده‌تا اژان بیاورد. آقای تفضلی به راننده‌اش آقای پرورش می‌گوید که؛ شما این‌جا توی ماشین بنشین و من خودم قدم زنان می‌روم سر خیابان و با تا کسی به کارخانه می‌روم. هر وقت این آقا خوابش تمام شد و خستگی‌اش در رفت و بلند شد و رفت، شما به کارخانه بیایید. آقای تفضلی چنین درایتی داشت و خودش را درگیر این مسائل نمی‌کرد.

نمی‌دانم قضیه‌ی «پسر آممد؟» را شنیده‌اید یا نه. می‌گویند یک کارگری رفته بود پیش آقای تفضلی و گفته بود که؛ آقا من زن و بچه دارم و خرجم زیاد است و فلان و بهمان و حقوقم را لطفن زیاد کن. تفضلی هم به روی خودش نمی‌آورده و با زبان شیرین و شخصیت سلیمی که داشت، می‌گفته: « باشه جونم؛ خب! تو پسر آممدی؟ روزی چند می‌سونی؟ چه بزرگ شدی!» و دوباره می‌گفته: « خب. پس تو

پسر آمدی. باریک‌الله!» این‌طور جواب می‌داده، اما کاری برایش انجام نمی‌دهد. این ضرب‌المثل شده بود. و مثلن تهران که می‌رفتیم و می‌فهمیدند کاشی هستیم به شوخی می‌گفتند که «تو پسر آمدی؟» یکی از مهندسان کارخانه‌ی مخمل و حریر نقل می‌کرد؛ زمانی که تصمیم گرفته شد تا کارخانه مخمل و حریر سرویس رفت و آمد برای کارگران داشته باشد، آقای تفضلی یکی از مخالفین بود. می‌گفته؛ کارگر باید با دوچرخه بیاید و با دوچرخه برود. سرویس که بگذاری کارگر تنبل می‌شود. توی ماشین می‌خوابد.

همان مهندس می‌گوید؛ در کارخانه‌ی حریر، دستشویی و توالت‌ها خراب شده بود. دستشویی‌ها را تعمیر کرده و چند چشمه‌ی دیگر اضافه کردیم. آقای تفضلی معمولن برای سرکشی به کارخانه‌ی حریر و مخمل می‌آمد. یک روز در حین سرکشی و ارائه‌ی گزارش درباره‌ی کارهایی که در کارخانه انجام شده، گفتیم که سرویس‌های بهداشتی را تعمیر کرده و چندتایی هم اضافه کرده‌ایم. کارگراها و سرپرست‌ها هم حضور داشتند. ایشان سری تکان داد و گفت: «خوب است.» ولی معلوم بود که دل‌نگران است. بعد که رفتیم توی جلسه گفت: «شما کار خیلی اشتباهی کردید. چرا این همه توالت و دستشویی توی سالن‌ها درست کردید؟» گفتیم: «برای این که کارگراها راحت‌تر باشند.» گفت: «شما فکر نمی‌کنید که کارگراها سوءاستفاده می‌کنند و توی توالت‌ها نیم ساعت می‌نشینند و سیگار می‌کشند و تنبلی می‌کنند. وقتی توالت کم باشد، یکی پشت در منتظر می‌ایستد و در می‌زند و دیگر کسی وقت نمی‌کند سیگار بکشد و تنبلی کند.» آقای تفضلی این‌قدر باریک‌بین بود. این باریک‌بینی‌اش جنبه‌ی اقتصادی داشته و البته می‌تواند بخشی‌اش هم بهره‌کشی دانسته شود؛ یعنی یک کارگر حتا نمی‌تواند ده دقیقه توی توالت بنشیند. البته بابت این مسائل نباید خدمات بزرگی را که کرده‌اند، ضایع کرد و نادیده گرفت. در مجموعه‌ای با سه، چهار هزار کارگر مواردی این چنین هم پیش می‌آید.

یکی از نقاط مدیریتی آقای تفضلی، که کم‌تر بیان شده، به نظرم این است که خیلی سنتی عمل می‌کردند. از نظر عملکردی، آقای تفضلی یک سرمایه‌دار سنتی بود در حالی که، لاجوردی‌ها مدرن و به‌روز بودند. لاجوردی‌ها هر روز در ایران می‌گشتند و بهترین مدیران را برای

صنایع‌شان انتخاب می‌کردند. در حالی‌که اغلب مدیران آقای تفضلی شش کلاسه بودند، البته که این شش کلاسی‌ها، آدم‌های لایقی بودند. بعضی‌هایشان به قدر یک پروفیسور معلومات داشتند. ولی اصولن آقای تفضلی حساسیت داشت. می‌گفت؛ تحصیل کرده‌ها، کله‌اشان بوی قورمه سبزی می‌دهد. فقط می‌خواهند پشت میز بنشینند.

من از شرکت ریسندگی، هم جنس خریده‌ام و هم جنس فروخته‌ام. رول‌های نایلون تولید می‌کردم که کارخانه‌ی ریسندگی هم می‌خرید. کن‌های مقوایی (استوانه‌ای) را هم از شرکت می‌خریدم. در سیستم‌شان رفت و آمد داشتیم. کارخانه‌ی ریسندگی، سیستم اداری به‌روز شده‌ای نداشت. سیستم به قدری قدیمی و پیچیده بود و کاغذبازی داشت که مثلن اگر می‌خواستی ضایعات بخری، ده نفر باید امضا می‌کردند، اما از آن طرف می‌دید که یک نفر خیلی راحت می‌تواند کامیونی را بار بزند و از انبار و دربانی کارخانه عبور کند. البته این برای زمانی است که آقای تفضلی پا به سن گذاشته بود. من پیش از آن نبودم که بدانم سیستم چطور بوده، ولی سیستم اداری‌شان را نمی‌توانستند به‌روز کنند. باور دارم یکی دیگر از دلایل فروپاشی کارخانه، همین سیستم کهنه و فرسوده‌اش بود. البته که بی‌لیاقتی مدیران بعدی و مسئولین شهر و سیاسی‌کاری‌ها نیز در تخریب کارخانه بسیار موثر بودند.

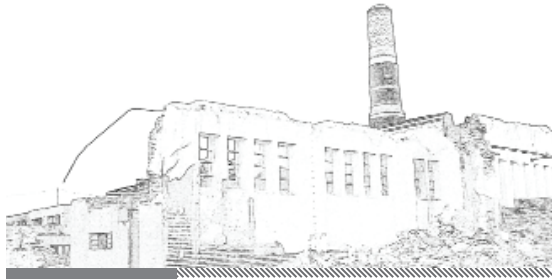
بیان این خرده روایت‌ها از این روست که ما نباید امروزه از آقای تفضلی یک بت بسازیم. اگرچه به معنای بی‌اعتنایی به کوشش‌ها و کنش‌های ایشان هم نباید تلقی شود. آقای تفضلی از نوادر روزگار بود. یک انسان چند وجهی بود. وقتی یک نفر به خاطر نداری و فقر دست به یک عمل خلاف می‌زد، سریع رسیدگی می‌کرد، نمی‌گذاشت این رفتار پر و بال پیدا کند. از یک آدم خطاکار، یک آدم سارق نمی‌ساخت. آقای تفضلی ضمن آن‌که مدیری توانا و خلاق بود، با اخلاق و متواضع بود. تواضع ذاتی داشت و متظاهر نبود یعنی تواضع در خودش بود.

بایستی به این مقال افزوده گردد که بعضی از دست‌اندرکاران، کارگران و دیگرانی نیز که در فروپاشی شرکت ریسندگی سهمی دارند، از میراث مرحوم تفضلی نگه‌داری نکردند. از اقدامات ارزشمند او پاسداری لازم صورت نگرفت. مسئولیت خود را فدای منافع مادی کردند و به سوءاستفاده‌های شخصی پرداختند. وضعیت امروز شرکت ریسندگی، نتیجه‌ی اقداماتی

است که بدان پرداخته شد.

نکته‌ی قابل توجهی که در پایان بایستی یادآور شد، اعتمادی بود که اهالی شهر از تجار و اعیان تا مردم عادی اعم از مسلمان و یهودی به مرحوم تفضلی داشتند. وی در ابتدای کار سرمایه‌ی لازم جهت تاسیس کارخانه‌ی رسیدگی و بافندگی را نداشتند. با تشکیل شرکت سهامی عام توانست دیگران را به سرمایه‌گذاری در تولید تشویق نماید. بسیاری از مردم از این سرمایه‌گذاری و سود سهام عام، سال‌ها بهره‌مند شدند. کاری که هیچ‌کس دیگر در کاشان موفق به انجام آن نشد.





عباس جمالی

واگویه‌ای پیش از یک اجرا

عباس جمالی، نویسنده، شاعر، کارگردان و بازیگر تئاتر است. در «واگویه‌ای پیش از یک اجرا» به ویرانه‌های برجای مانده از کارخانه‌ی شماره یک پرداخته است. متنی پرسش‌گرانه از خلاء و فقدان، بیان‌گر تاریخی در غیاب تاریخ‌های رسمی

جدا از تاریخ رسمی تاریخی رقم می‌خورد که در ویرانه‌هایش ثبت می‌شود. در خلا و فقدانش، در خاطرات و خواب‌ها. تاریخی که در بدن‌ها مستقر است تا روی کاغذها و دست‌نوشته‌های رسمی. تاریخی که در غیابش، تاریخی از فتوحات می‌نشیند.

زمین ویران کارخانه‌ی نساجی در میدان پانزده خرداد کاشان که کشیده شده است تا خیابان بیست و دو بهمن و خیابان رجایی، تاریخی از جنس همین فقدان اجرای کارگران است. تاریخی که زمان را با ویرانگی‌اش، خط می‌اندازد و چیزی به نام تاریخ را در یک شهر تاریخی مورد سوال قرار می‌دهد. ترکیب شهر تاریخی ترکیبی ساخته شده برای وصف شهریست که آماده‌ی پذیرش گردشگران است. گردشگرانی (چه درون، چه آن سوی

مرزهایش) که می‌خواهند به دیدن تاریخ بیایند. تاریخی که نمودش در خانه‌ها و کوچه پس کوچه‌های بافت تاریخی کاشان است. باقی مانده از دورانی که تعریفش از مکان و زمان تفاوت داشت. و این تمایز معرفتی‌اش در قالب نوعی از معماری و نوعی از پرداخت فضا موجود است. گردشگران به تماشای این تمایز می‌آیند. خودشان را در آن مکان‌ها قرار می‌دهند. و شاید نوعی حسرت، نوعی افسوس و نوعی از فقدان به سراغشان بیاید که چرا و چگونه اکنون پرداخت فضا در معماری خانه‌ها و شهرسازی‌ها بی‌روح و دارای میزانی از خشونت است که هیچ حس انسانی نه‌تنها بر نمی‌انگیزد بلکه باعث سرکوب آن هم می‌شود. آن‌ها با قرار گرفتن در این تاریخ و جدا از تاریخی که در آن نفس می‌کشند، آرام می‌شوند. اما با قدم زدن در ویرانه‌ی کارخانه‌ی نساجی عقل سلیم می‌گویند کسی آرام نمی‌شود. هیچ‌کس دست هیچ گردشگری را نمی‌گیرد به آن‌جا برسد و بگوید این‌جا هم تاریخ ماست. این‌جا هم باقی مانده از تاریخ نه چندان دوری است که مردمان ما در آن کار می‌کردند، حقوق می‌گرفتند و با آن حقوق، نان و گوشت می‌خریدند و به خانه می‌بردند. تصویری عام از یک کارخانه که سریع یک ذهن را اشغال می‌کند. ولی اکنون از آن تنها نامی باقی مانده. خاطراتی و خواب‌هایی شاید. اصالت این تاریخ به جایی است که در آن مستقر می‌شود. در بدن‌ها و خواب‌ها. برای همین گویی هر زبانی که بخواهد با فاصله آن را روایت کند، گویی دچار لکنت و در موفقیت‌آمیزترین شکل‌اش گزارشی سرد از وقایع خواهد شد.

خودم چندباری این تجربه را داشتم که با دوربینم وقتی می‌خواستیم عکاسی کنم از آن‌جا، از آن ویرانه، هیچ‌نمایی را نتوانستم به ثبت برسانم که نمایی از این فقدان و خلا باشد. فقدان کار و زندگی در این ویرانه، گویی تمام بدن ویران، خودش را بسیج می‌کرد تا از یک بازنمایی ساده‌انگارانه فرار کند. تن ندهد به آرامش پس از ثبت. که شاید اگر من آن روزها نمایی خاطر جمع را ثبت می‌کردم، امروز دیگر این یادداشت را نمی‌نوشتیم. بلایی که این وفور وسیله‌های ثبت برای ما به همراه آورده؛ چرا که ما را بیش‌تر نابینا می‌کند تا بینا. ما از پشت دوربین‌های بد کیفیت گوشی‌ها چیزهایی را به ثبت می‌رسانیم گویی که آن‌جا بوده‌ایم و دیده‌ایم همه چیز را. در حالی که ما نه تنها دیده‌ایم بلکه آن‌چه موجود بوده است را با عکسی بی‌کیفیت، خط

انداخته‌ایم. و خودمان را خالی از حافظه‌ای غنی از تصاویر حمل کرده‌ایم. ما همیشه با نوعی نظام‌مندی در حال مشاهده کردنی‌م. نظامی که داده‌های تصویری را دسته‌بندی می‌کند و تاکیدگذاری می‌کند. نظامی که فرمان می‌راند بایست و نگاه کن یا عبور کن و فراموش کن. این نظام مشاهده اگر نظام تربیت شده‌ای نباشد و جز به قرائت رسمی از پدیده‌ها وامدار نباشد، در همان قرائت رسمی از تاریخ باقی می‌ماند و هیچ‌گاه ما را مورد سوال قرار نخواهد داد که، چرا آن زمین ویران کارخانه‌ی نساجی تاریخ نیست. چرا نباید در عرصه‌ی تماشا باشد، چرا نباید دور تا دورش را دیواری شیشه‌ای نکشند تا به هر شهروند یا هر گردشگری بگوید بایست و تماشا کن. و این سوال باز در تو شکل بگیرد چرا این نان‌دانی مردمان یک شهر باید از آن ویرانه‌های باقی بماند، ویرانه‌های که حالا گوشه‌ای از آن بانکی بالا رفته است و شاید فرداها هم مال‌ها یا مجتمع‌های مسکونی و تجاری از خاک کارگری آن برویند، چرا آن‌جا نباید در عرصه‌ی تماشا باشد؟

پنداری غلط از توسعه به ما حکم می‌دهد هر جایی که ویران است را بسازید و بعد هم بفروشید. آبادانی. آبادانی. این تعریف از آبادانی جز بر تحریف تاریخ و ساختن تاریخی برساخته نیست که نمود آن یک سویی به پاک کردن تاریخ کارخانه‌ی نساجی است؛ یک سویی، آن همه مرمت غلو شده‌ای است که تاریخی برساخته را دارد شکل می‌دهد در بافت تاریخی کاشان.

خود زبان هم داوری ست متهم. هم بیان‌کننده است. هم خودش با پنهان کردن زبان رسمی در خودش جانب‌داری می‌کند. زبانی که بتواند مداخله‌اش را در واقعیت حفظ کند به همان اندازه شاید باید ویران شده باشد. طرحی نو بریزد برای بیان آن ویرانه تا خطابی نو و مخاطبی نو را سامان دهد. تا نظام مشاهده را به هم بریزاند. برای همین است که وقتی به اجرایی درباره‌ی کارخانه‌ی نساجی فکر می‌کنم، جز قطعات چیزی به ذهنم نمی‌رسد. قطعاتی دور افتاده از هم و نزدیک، زبانی از هم گسیخته و در عین حال پرتاب‌کننده، اجرایی به دور از پرداخت بافت سطحی سوژه و در عین حال نزدیک‌ترین به همان ویرانه. سیاست این زیبایی‌شناسی نه بازنمایی ساده‌انگارانه، بلکه نوشتن مقدمه‌ای ست بر مشاهده بر آن ویرانی و ویرانی‌مان. همیشه دعوایی در می‌گیرد که این زیبایی‌شناسی

آیا در پوسته‌ای از فرهیختگی نمی‌خزد تا تمام روابطش را با بیننده و خواننده‌ای ناآگاه‌تر به هنر و ادبیات از دست بدهد. من خودم همیشه دل خوشم به این‌که این اتفاق تنها پوسته‌ای از نظام عام مشاهده را می‌ترکاند. و برای همین دیگر دیدارش. خواندنش کمی دشوار به نظر می‌رسد. چرا که اگر بخواهد تنها مستندی گزارشی از آن واقعیت باشد، باز دارد گویی از واقعیت پشت سر گذاشته خبر می‌دهد. و خوش بینانه‌اش این‌که واقعیتی روی دست ما مانده که باید سریع تغییر شکل بدهد و همان‌طور که گفته شد، جایش را مال‌ها و آبادانی بگیرد. نه شکلی از مرثیه مد نظرم است.

مرثیه‌ای برای ویرانه‌ای که تا ابد باقی بماند. شکلی از پرسشی جدی مد نظرم است. پرسشی جدی در مقابل حذف نظام مشاهده که ویرانی کارخانه از مشاهده پاک می‌کند. این نظام مشاهده دارای زبان بی‌ابهام و به ظاهر روشن است. مثل زبان تولیدرها وقتی که از تاریخ مکان‌ها می‌گویند. زبانی فشرده، دارای توصیف‌های بسیار که تاریخ را به گزارشی شیرین و خاطره‌انگار تقلیل می‌دهد. همین جاست که باید از خود نوستالژی و امر غریب هم دفاع کرد. نوستالژی در شکل حقیقی‌اش ما را با پرسشی جدی روبه‌رو می‌کند. من کیستم و کجا مورد حمله واقع شده‌ام که این چنین حسرت خورده‌ام. نه حسرتی ساده‌انگارانه که به آه و ناله‌ای رقیق ختم بشود. نگاهی تبارشناسانه (به سنخ فوکویی‌اش) حتی خود همین اضافه‌ی باشکوه تاریخ را خلع سلاح می‌کند و افشا می‌کند. آن وقت است که امر غریب باز در قالب سوالی جدی یخه‌گیر ما می‌شود که، واقعن من در کدام‌یک از این تاریخ‌ها به دنیا آمده‌ام، تاریخ رسمی (که بلندگوهای بسیار دارد) یا تاریخی که باید خود بی‌آفرینم از زاویه‌ی اکنون؟

احضار تاریخ (به تعریف بنیامینی‌اش) تاریخی که من از اکنونی‌ترین نقطه‌ای که در آن زیست می‌کنم احضارش می‌کنم تا دوباره دست در آن ببرم تا صرفن ناظری خاموش باشم. این دوراهی است که دیگر تفسیر تاریخ از کار می‌افتد. تفاسیری که سوژه‌ای می‌سازد، انباشتی از وقایع در گذشته و تاریخ‌گرایی را رقم می‌زند. تاریخ‌گرایی در خدمت نظام مشاهده و نظام‌های فرهنگی است. و از اتفاق سیاست غلط توسعه همیشه کارمندانی از تاریخ‌گرایی در اختیار دارد. تا واقعیت را جعل کنند و تاریخی بر ساخته را رقم بزنند.



من راوی باقی مانده‌ها هستم

این یادداشت حاصل سرزدن به محله‌ی سرسنگ (محل زندگی ارباب تفضلی) تا خرابه‌های به جای مانده از کارخانه‌ی ریسندگی در میدان پانزده خرداد است.

عطیه راد

از سمت پامنار آمدم. یک صبح سرد دی‌ماه ماشین را زیر منار پارک کردم و راه افتادم. کوچه با آب‌انبار شروع می‌شود، سمت چپ آب‌انبار بود و کمی که جلوتر رفتم به روال همه‌ی محله‌های قدیمی کاشان به مسجد رسیدم. مسجد کوچک در وُلوون بزرگ‌تر شده و صحنش را سقف زده‌اند. موقع نماز هم که نباشد؛ تازه آخوندهای جوان به سبب حوزه‌ی علمیه‌ی مصطفوی به صحن مسجد آمد و شد دارند. مقصد اصلی من از روبه‌روی در همین مسجد شروع می‌شود. من این‌گذر دیرینه را تا قدمگاه علی قدم زدم. از جلو خانه‌ی ارباب و بسیار کسان گذشتم تا برسم به میدان مجسمه‌ی سابق و چهارباغی که

نمانده و باقی‌مانده‌های نخستین کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان از سال ۱۳۱۳.

این مسیر، راه گذار سالیان مردمی بوده است. در عکس‌های سال ۱۳۳۵، این گذر و معبرهای منتهی به آن و محله‌های دورتادورش به همین سیاق موجود است؛ به‌علاوه‌ی تغییرات این سال‌ها که شامل خانه‌هایی می‌شود که حالا خرابه است یا عقب‌تر به شمالی دیگر ساخته شده‌اند. گنبدهایی که بازسازی شده یا هنوز در قفس داربست‌ها گرفتارند. کوچه‌هایی که پهن‌تر شده؛ بخش‌هایی از مسیر در عکس‌های گذشته سقف داشته؛ که جای‌اش خالی‌ست. راه اما هنوز راه است و کسانی می‌آیند و دیگری می‌گذرند. این کوچه همان راه گذاری است که صد سال پیش مردی، بسیاری روزها با آرزوهایش از آن گذر کرده است.

در دستم عکس‌های جوانی تا میان‌سالی و پیری حسن تفضلی است که در کاغذهای آچار پرینت گرفته‌ام و قرار است نشان اهالی بدهم و سراغی بگیرم از بزرگان این محله. بعد از نانویی خشکه پزی کنار خانه‌ی ارباب تفضلی از پیرمردی که نشسته روی پیر نشین خانه‌ای، پرسیدیم: اسم این محل چیست؟

رفت و آمدها را سیر می‌کرد. با حوصله و سر صبر گفت: سیقن.

بعد تکرار کرد سی‌قند. خودش معنی کرد که در زمان‌هایی این‌جا یک حمام قدیمی بوده و سربند یک خاطرخواهی و عروسی، سی تا کله‌قند را آب گذاشته‌اند تا با آن شربت درست کنند. از آن سربند اسم محله شده سیقن. بلند شد همراه من آمد تا شن‌ریزی‌ها و پا کوبید روی‌اش و گفت: این زیر حمام است.

- و خانه‌ی ارباب تفضلی؟

با دست نشانم داد. تا پیرمرد از داخل آدمی ارباب برسد به دیگر کسان محله، از در خانه‌ی صالح‌ها (الهی‌ار خان صالح) عکس گرفتم. پیرمرد گفت که خانه‌ی آیت‌الله نجفی را رد کرده‌ام. وقتی قرار بوده ارباب بیاید خانه‌ی آیت‌الله نجفی، مردمی هم آن‌جا می‌رفتند. در ایوان خانه ساعت شماطه‌دار بزرگی بوده. اگر قرار بوده ارباب ساعت نه برسد، ساعت اولین دنگ را که می‌زده، زنگ دوم، صدای در بوده به نشانه‌ی از راه رسیدن ارباب تفضلی. سر ساعت بودن حسن تفضلی را خیلی‌ها یاد دارند. پیرمرد پرسید: کاشونی‌ام؟ که بودم؟

- ولی این محله را هنوز ندیده‌ام.

گفت که نشانم می‌دهد. خانه‌ی الهیار صالح. خانه‌ی اخباری و خانه‌ی جواهری، مسجد سِرَسَنگ. دم مسجد به دو راهی رسیدیم. راهی که می‌رسید به پشت عمارت. پیرمرد خودش سر ذوق آمده بود. گفت که شصت سال پیش چندتا خانه‌ی بزرگ و اعیانی دیگر هم آن سمت پشت عمارت بوده که نمی‌دانست از آن چه کسانی بوده و همین طور خرابه‌ی نخودچی ...

- چی؟

خرابه‌ی نخودچی بعدتر در عکس‌های سال ۱۳۳۵ پیدا شد. یک خرابه است با باقی مانده‌ی باغ و حوض و چند تا پلاک هموار شده و نیمه خراب. با همراهی راهنمای پیر نشد که عکس ارباب را در راه نشان کسی بدهم و سوالی بپرسم. به گنده‌ی جلو مسجد سنگی‌ها که رسیدیم خودش من را نشان‌شان داد و گفت: «اگه از ارباب تفضلی چیزی یادتونه بگید تا این خانم عکس و فیلم‌تون رو برداره.»

اسم ارباب، مثل همان کله قندی که گذاشته بودند جلوی حمام سیقن تا به جماعت شربت‌ی بدهد، دهان همه را شیرین می‌کرد.

- یه زمانی زمستون نصف کاسی‌ها خوابیده بود. عملگی، بنایی، رعیتی، کشاورزی. مردها همه‌ی زمستون رو خونه می‌خوابیدن. عیب و عارم نبود؛ ولی عایدی هم نبود. یعنی چاره‌ای نداشتن. حالا مرد یه هفته می‌تونه بیکار باشه؟ سنگم از آسمون بیاد، عیبه. عار می‌دونن مردم. از کی شد؟ سربند کارخونه.

- کارگری زمانی فقط جلوی گشنگی رو داشت. ارج و قربی نداشت. کسی به کارگر دختر نمی‌داد. به آخوند و آژان به زور دختر می‌دادن ولی به کارگر نه. ولی بعد از ریسندگی، کارگری ارج و قرب پیدا کرد. کارگرهایی بودند که به جاهایی رسیدن، دختر از بازاری گرفتن.

- کارگرا همه مدلی بودن. یه سری بی‌رحمی می‌کردن. سر نون و چای خوردن، سر نماز، سر هر چی از زیر کار در می‌رفتن. یه بار هفت هشت ده‌تایی جلسه کرده بودن کنار سالن، که ارباب رسید. همه پخش شدن. یکی شون آستینش رو زده بود بالا، رفته جلو ارباب و صدا زده؛ حاج ارباب خواستیم بدونیم شما که راضی هستی کارگرا برای نون و نمازی، گاهی

یه تنفسی بدن، سر کاراشون نباشن؟ اربابم آمده جلو. سلام و ادب و احترام کرده به همه. بعدش گفته: من راضی‌ام آقا جون؛ عرضی نیست. ولی این کارخونه که فقط مال من نیست، حق خیلی‌های دیگه‌ام هست. از اونام رضایت گرفتی؟

- ارباب احترام همه را داشت. مرامش ارباب بود.

- بی‌خود این همه کارخونه پشت کارخونه زدن؟ یکی یکی کارگر می‌گیرند، سه ماهه بیمه می‌کنند. شش ماه کار می‌کشند. حقوق پنج ماه رو می‌دهند و تموم. کارگراشون رو صدتا صدتا بیرون می‌کنند؛ ولی باز مردم بچه‌هاشون رو با زور می‌فرستند همون کارخونه‌ها. چون کارخونه هنوز براشون ریسنده. حریر مخمله. از رو حساب اون زمان، الان این همه کارخونه داره دور و بر این شهر می‌چرخه و کار می‌کنه.

- سی سال کارت رو کردی، حالا خوابیدی خونه‌ات؛ ماه به ماه حقوقت را می‌آرن دم در خونه. می‌گن بفرما. چی چی بهتر از این. والا خوبه. چیه که نیست؟

- کی بازنشستگی سرش می‌شد؟ مامور بیمه از این در می‌آمد؛ کارگر از آن در کارخانه، در می‌رفت. قایم می‌شدن کارگرا... نمی‌دونستن بیمه چی هست. بازنشستگی چی چیه...

- چقدر شر و شور و جنگ و مرافعه‌های محله‌ها کم شد. یه وقتی سر هر گذر دو تا بیکاره و ایساده بود، بعدش محل امن شد. همه شون نگاه به هم کردند، یکی یکی رفتند ریسنده سرکار.

- یک روز یک نفر رو از کارخانه بیرون کرده بودند، ارباب می‌پرسه چرا بیرونش کردید؟ جواب می‌دهند، این یکی خیلی شل و ول بود که بیرونش کردیم. ارباب می‌گوید: من کارخانه درست کردم که شل و ول‌ها بیایند کار کنند و الا اگر زرنج بود که می‌رفت بازار و تاجر می‌شد.

- یه بار یکی تو محله جلو ماشینش خوابید که منو برگردون کارخونه سر کار یا با ماشین از روم برو. من بلند نمی‌شم. ارباب در ماشین رو باز کرد. گفت؛ من امروز دو قدم پیاده می‌رم تا خونه. مردمدار بود درست، ولی باجی هم نمی‌داد به کارگر.

- ارباب دروغ نگفت هیچ‌وقت. هر چی گفت، کرد. یه بار که هنوز کارخانه‌ی شماره‌ی دو و سه راه نیافتاده بود، کارگرها رفتند پیش ارباب

که حقوق ما کمه. حقوق ما رو زیاد کن. حرف و حدیث اعتصاب هم بود. ارباب گفته: می‌خواهید حقوق‌تان را زیاد کنم یا کارخونه‌ها زیادتر بشه، بچه‌هاتونم کار داشته باشند بیان همین‌جا سر کار؟ کارگرا خودشون راضی شدند. گفتند بچه‌هامونم بیان سر کار. ارباب همین کار رو هم کرد. تا ارباب بود هر جوانی که سربازی رفته بود می‌تونست بره ریسندگی سر کار. مث بعدیا نبود که از روی حقوق کارگر کسر کردند، گفتند مشهد امام رضا براتون زائرسرا می‌سازیم. برای خودشون هتل چهار ستاره ساختند و هیچ کارگری رو هم توش راه ندادند.

– ارباب این آخری‌ها می‌ره راوند. یه نقشه کش برده. نقشه کش عقب عقب می‌رفته؛ تا ارباب بگه خوب. یه راوندی نگا می‌کرده؛ می‌شناسه ارباب رو، می‌آد جلو می‌گه: ارباب! این همه کارخونه ساختی، بست نی؟ یه مشت بچه همون‌جا تو خاک و خل بازی می‌کردند. ارباب بچه‌ها رو نشون می‌ده می‌گه؛ من بسمه. ولی فردا اینام کار می‌خوان...

حرف‌های‌شان را پیرمرد برید و خداحافظی نکرده راه افتاد. مدل راهنمای محلی علامتم داد.

– حرف زیاده. کسی که بشنوه و به کارش بینده نیست.

به قدمگاه رسیدیم. روی پله اول نشست و گفت: خودت برو قدمگاه رو بگرد عکس‌هات رو بگیر. دیوار آخر، مال خیلی سال پیشه.

از دیوار دوره‌ی سلجوقی یه تکه در قدمگاه علی باقی مانده که میراث فرهنگی وسطش پلاک زده است. عکس‌های ارباب را نشانش دادم و پرسیدم کدام‌شان را می‌شناسید؟

دست گذاشت روی عکس پیرتری‌های ارباب و گفت: این یکی... و این یکی. این عکس هم با قابش روی دیوار اتاق کارش بود تا خیلی وقت. کارخانه‌ی ریسندگی شماره‌ی یک. کارخونه‌ها زیاد شد کم کم. آدم مثل تفضلی هم شاید هنوز پیدا بشه که بخواد کاری بکنه. ولی دیگه نمیشه. همون آدم الان الانی، اگه بود؛ کاری از پیش نمی‌برد. دخترش، سیما خانم، چند صباح آمد. می‌خواست چراغ خانه‌ی پدرش رو روشن کنه. روشن کرد. می‌خواست کارخانه را سر و سامان بده. خیلی هم زحمت کشید. پول گذاشت. کارگرا را جمع کرد. با مردم محل هم جلسه گرفت. ولی چی شد؟ تفضلی مال زمان خودش بود. مال آن دوره بود. خودش کاری بود. می‌خواست برای بقیه هم کار درست کنه. یک دوره‌ای

مرد کار می‌خوان. مرداش می‌شوند امثال تفضلی و لاجوردی. یه دوره‌ای هم سرباز می‌خوان. سربازاش می‌شن سرهنگ و سردار. حالام فقط قدیمی‌ها می‌شناسنش تو این محله. یه زمانی همه‌ی کاشون می‌شناختنش. تو دنیا اسم در کرده بوده. دست زد روی عکس جوان‌تری‌های ارباب: ولی این مرد رو تو این محل کسی ندیده. این عکس بزرگش رو زدن توی مقبره‌اش؛ دشت افروز.

باید برمی‌گشتم باز تا خانه‌ی ارباب و می‌پیچیدم سمت پاپک، تا چهل دختران و بعدش هم قبرستان دشت افروز. کوچه‌های تنگ را به هوای نشانی تنها رفتم. بافت در هم نشسته‌ی خانه‌های کاه‌گلی و گاه به گاه مرمت شده یا از نو ساخته شده‌ی محله‌ی پاپک با آجر و سنگ. زیارت و کوچه‌ی آشتی کنان و میدانگاهی و سنگ‌آب و آب انبار و بن‌بست. بیش‌تری وصفی می‌کردند از ارباب و می‌گذشتند. به ذکر خیر ادب و احترام و نیکوکاری مردان قدیم گذشته و الفاتحه... قرارم نیست که از آرامش خاموشان بنویسم، پس برمی‌گردم به شلوغی پانزده خرداد. آن زمان ترافیکی نبوده و راننده‌های ارباب حتمن خیلی سریع‌تر از من، او را به کارخانه می‌رسانده‌اند. تا رسیدم، ظهر شد. اذان می‌گفتند. یکی گفت دیوارهای کارخانه خیلی بلند بود. هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد دیوارهای به آن بلندی بریزد. ولی ریخت. فرو ریخت.

راستش این دیوارهای نیمه ریخته نوجوانی من را می‌رساند به دبیرستان دخترانه‌ی عفاف. من هنوز دنبال کوچه‌ی پشت کارخانه بودم که مردی گفت همین جاست. خیابان شده. این‌جا دیوار کارخانه بوده و همه‌ی اینا کارخانه. کسی که دیوار فرو ریخته و تل‌آوار پشتش را نشانم داد همه‌ی رد نگاهش دریغ بود. نماند. سری تکان داد و رد شد. من ماندم و جهان خراب پیش رویم. جهان چندین هزار نفری که خیلی‌هاشان دیگر نیستند. و اگر هم بودند دیگر نمی‌توانستند به آن گذشته‌ی آباد برگردند. دبیرستان پسرانه‌ی محمودیه؛ دخترانه بود زمان ما. دبیرستان دخترانه‌ی عفاف بود که از یک کوچه‌ی باریک از پشت دیوار بلند کارخانه به خیابان بیست و دو بهمن می‌رسید. این کوچه وهم داشت. حالا که دی‌ماه سال ۱۳۹۸ است پشت دیوار فروریخته‌ی کارخانجات ریسندگی پانزده خرداد تلی از آوار آجر و سیمان و گچ و خاک بر روی هم کوت شده است. این خرابه با فرو ریختن دیوار بلندش؛ بیش‌تر وهم دارد و

هنوز برای پرسه‌گردی و تماشا امن نیست. آوارها بالا و پایین می‌شود و کله دیوارهای نیمه ریخته و خراب؛ تنها ساختمان باقی‌مانده، عمارت کلاه فرنگی میانی است که گویا هشتی دفتر حسن تفضلی، موسس و گرداننده‌ی شاخص کارخانجات بوده است. به عمارت رسیده، نرسیده؛ صدای سگ‌ها بند دلم را پاره کرد. یک جفت سگ سیاه و سفید، جلوتر که می‌روم می‌بینم روبه‌رویم جفت بعدی دارند هم‌صدایی می‌کنند. ایستادم و سرم رفت سمت کاشی‌های سقف. از ۱۹۰۶ تا حالا به شمس می‌شود چند سال؟ سگ‌ها راه افتاده بودند سمت برج. یکی روی دیوار اتاق ارباب با زغال نوشته: «من این‌جا رییس هستم و ده نفر کارگر زیر دست من کار می‌کنند.»

عکس می‌گیرم. ارباب‌ها رفته‌اند و رییس‌ها آمده‌اند. در این شهر پیدا کردن کسی که در کارخانه‌ی ریسندگی شماره‌ی یک کار کرده باشد، سخت نیست. هرچند خیلی هاشان دیگر زنده نیستند. ولی سهل‌تر از آن پیدا کردن کسی است که از ارباب تفضلی حرف بزند. ذکرش را بگیرد. در هر مصاحبه، در هر متن پیاده شده در مورد کارخانه، ارباب تفضلی به شکلی متولد می‌شود. درست مثل اجرای زنده‌ی یک متن تکراری در هر شب اجرا. ما شاهد تکرار حسن تفضلی در پیوند با سرگذشت بسیار کسان بودیم. هر کدام از کارگرها یا مدیران کارخانه‌اش. هر کس که حتی اگر کارخانه‌ای نبود، ولی در پشت لقب ارباب از قهرمانی یاد می‌کرد که از اتفاق شبیه آدم‌های معمولی بود، ولی با همه فرق داشت. کارگرهای بافنده، انباردار، توربین‌چی، مکانیک، باربر، راننده، بوق‌چی و نگهبان و ... هر کدام در تعریف، خودشان را به عظمت آن زمانی کارخانه پیوند می‌دادند و به تعداد کسانی که زیر دست‌شان بود می‌افزودند. اغلب از معرفی خودشان با اسم و فامیل و سال ورود به کارخانه شروع می‌کردند. از زندگی معمولی‌شان می‌گفتند تا جایی که می‌رسیدند به ارباب. به کارخانه. در اوج کار کارخانه که انبار و سالن و خیابان و راهروها از عدل‌های پنبه پر بوده و بخار و دود سفید از آن دودکش‌های بلند به آسمان می‌رفته، گاهی متفاوت از مدیرانی که خودشان را جزئی از کارخانه می‌دیدند و بیش‌تری وقتی رسیده بودند که اتفاق‌های بد، قبل‌ترش افتاده بود و کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. مدیران زیادی که تلاش‌شان را کرده بودند و علت‌هایی را بر می‌شمردند از اتفاق‌هایی که در قبل و

**ظلمی بود و ظالم
پیدا نبود. انگار
کن باد آمده و خاک
بلند شده و همدی
شهر کاشان باد
و خاک شده:
چشم، چشم را
نمی دید. کسی
نمی دانست چرا
حقوق کارگرها را
نمی دهند؟ چرا
کارخانه ناگهان
این میزان ضرر داد.
این میزان بدهی و
طلبکار.... هوایی
از جنس شک،
ترس یا نگرانی از
زیر آجرها نشست
کرده بود به
بیرون.**

بعد از تفضلی در حال افتادن بود. در خرابه‌ها هنوز دو دودکش سالم باقی مانده است. این دودکش‌ها از حیاط مدرسه ما هم پیدا بود ولی به این بلندی نبود که حالا هست. معمارش با اجر، زمان را در سال ۱۳۳۷ برجسته و ثابت نگه داشته است، روی بالاترین حلقه‌ی برج. در کتاب‌های تاریخ دبیرستان، سال ۱۳۳۷ یا در کل دهه‌ی سی و چهل و پنجاه؛ دوران ستم‌شاهی‌ای بود که سیاهی، بدبختی، خفقان و نکبتش جان مردم را بالا می‌آورد. راستش در همان کتاب‌های جلد روزنامه‌دار مخفی هم که زیر میزی دست به دست می‌دادیم و مخفیانه می‌خواندیم هم دهه‌ی سی، روایت کودتای بیست و هشت مرداد بود و فغان و فریاد و بیداد... و حالا این تاریخ نوشته بر بالای دودکش کارخانه‌ی ریسندگی شماره‌ی یک کاشان، نشان از تاریخ دیگری دارد؛ انگار همان «یک شاخه در سیاهی جنگل به سوی نور فریاد می‌زند.»^۱

اواخر دهه‌ی هفتاد که شور و شوق دوم خرداد در ما جریان داشت، از دودکش‌های کارخانجات ریسندگی دود گرمی به هوا نمی‌رفت. سال‌های برو بیای کارخانه گذشته بود. کارگرانی به بیمه‌ی بیکاری معرفی شده بودند. ماشین‌های بلااستفاده را کم‌کم بار می‌زدند و می‌بردند تا سالی خالی شود و آماده برای تسطیح و تخریب. از

کله پا شدن سرمایه‌داری طاغوتی در میدان مجسمه (پانزده خرداد فعلی) سال‌هایی گذشته بود و تخم سرمایه‌داری انقلابی در جایی دورتر از مرکز شهر؛ در شهرک‌های صنعتی جعفرآباد و راوند و آران و بیدگل جوانه زده بود. از برو بیای کارخانه و تعریف‌هایش هم عیدهایی می‌گذشت، اتفاق‌های شومی در حال افتادن بود که هیچ‌کس دلیلش را نمی‌دانست. یا می‌دانست و درباره‌اش حرف نمی‌زد. «ظلمی بود و ظالم پیدا نبود.»^۲ انگار کن باد آمده و خاک بلند شده و همه‌ی شهر کاشان باد و خاک شده؛ چشم، چشم را نمی‌دید. کسی نمی‌دانست چرا حقوق کارگرها را نمی‌دهند؟ چرا کارخانه ناگهان این میزان ضرر داد. این میزان بدهی و طلبکار.... هوایی از جنس شک، ترس یا نگرانی از زیر آجرها نشت کرده بود به بیرون. به آسفالت خاک‌خورده‌ی کوچه پستی که با هر قدم دخترها بلند می‌شد و هوا را سنگین تر می‌کرد. پشت دیوار بلند نوجوانی من، کارخانه‌ای، خانه‌هایی، مشغول فروریختن بود؛ که خاکش روی چادر بیش‌تر دخترهای مدرسه‌ی عفاف ماند. اما نمی‌دانم این جادوی زمان است که گذشته‌ها را روشن‌تر و شاد نشان می‌دهد یا حق‌هایی‌ست که ادا شده و بغضی نیست تا ته‌نشین شود در صدای کارگران کارخانجات ریسندگی کاشان. ما با کارگران زیادی حرف زدیم. رنج همیشه رنگ دارد در صدای کارگران، وقتی می‌گویند: هر کاری سختی‌های خودش را دارد؛ ولی راستش بیش‌تر قدرشناس سقف‌هایی بودند که بالای سر داشتند. نان و قاتق را مدیون ارباب بودند. بغض و درد و پشیمانی در صدای‌شان نبود. هیچ کدام‌شان نبریده بودند. حتا همان‌ها که معرفی شده بودند به بیمه‌ی بیکاری یا دیگرانی که بعد از سی سال کار، سهام کارخانجات را ته صندوق‌ها کنار سکه و طلاهای روز مبادا، نگه داشته بودند. تفاوت آن نسل کارگران، با کارگران اکنونی ما در همین دل‌خوشی بود. که در کارگران امروز ما؛ به خشم و نفرتی تبدیل شده که صدای‌شان را می‌لرزاند وقتی که در تعریف از خودشان می‌گویند: «لعنت به این زندگی.»^۳

۱- شاملو، احمد، کتاب هوای تازه

۲- مسکوب، شاهرخ، کتاب روزها در راه

۳- مصاحبه اسماعیل بخشی، نماینده کارگران نیشکر هفت تپه

ناصر سرافرازی

آقای ناصر سرافرازی،
شاعر، نویسنده و
پژوهشگر کاشانی است
که سال‌ها در مدارس،
دبیرستان‌ها و مراکز
آموزشی منطقه تدریس
کرده‌اند. «توصیف فعل
در زبان بیداویی» کتاب
پژوهشی ایشان درباره‌ی
زبان مردمان خطه‌ی
ابوزیدآباد است.
روایت کاشان، حزب
توده و کارخانه‌ی
ریسندگی را از قلم
ایشان بخوانید.

کارخانه‌ی ریسندگی، احزاب چپ و جریان‌های کارگری



حدود سال‌های سی و سه و چهار شمسی دانش‌آموز دبیرستان پهلوی سابق (امام) بودم. در مسیر راه شعاری جلب نظر می‌کرد که با گل اخرا روی دیوار بیرونی دبیرستان نوشته شده بود، این شعار همیشه در روزهای نوجوانی روی ذهن و فکرم کلنجار می‌رفت، و هیچ‌گاه نتوانستم فراموش کنم. به قول ایرج میرزا «یاد باد آن که مرا یاد آموخت/ آدمی نان خورد از دولت یاد». شعار این بود «رنجبران و زحمت‌کشان همه‌ی کشورهای جهان متحد شوید».

با بعضی از کلمات این شعار آشنایی داشتم. آن روزهای کودکی من نه رادیویی بود و نه تلویزیونی؛ اما در خانه‌ی ما روزنامه‌خوانی هر شب رواج داشت. هر شب شلوغ بود، پسرعموها، دوستان پدر، آشنایان دیگر، از شاهنامه‌خوانی گرفته، تا روزنامه‌خوانی، گاهی مرا هم به خواندن روزنامه وادار می‌کردند. اخبار روزنامه‌ها همیشه درباره‌ی جنگ بود، حماسه‌ی استالینگراد، فتح برلین، شکست آلمان، دادگاه نورنبرگ، پیدایش اسرائیل، جنگ کره، دیر یاسین و کفر قاسم و ده‌ها نمونه از این موارد که هنوز روی حافظه‌ام سنگینی می‌کند. جالب‌تر این که این شعار تا سال‌های بعدی که دیوار دبیرستان را خراب کردند روی دیوار بود.

به قول شاملو روزگار غریبی بود. سال ۱۳۲۱ یکی از سال‌هایی بود که ملت ایران هرگز خاطره‌ی تلخ آن را فراموش نخواهد کرد، بلوا و آشوب بعد از رفتن رضاشاه، حضور متفقین و مسائل مربوط به آن، قحطی و کمبود مصنوعی که حیات مردم زحمت‌کش و ناتوان را تهدید می‌کرد، هزینه‌ی زندگی به طرز سرسام‌آوری سیر صعودی داشت. مردم همه مضطرب و دلواپس بودند، شیرازه‌ی امور از هم گسیخته بود، از هر گوشه‌ای زمزمه‌ی تازه‌ای بلند بود. سرمایه‌داران برای غارت ته‌مانده‌ی بساط ملت سفره گسترده بودند و رنجبران در وضع نکبت‌باری به سر می‌بردند. نان که قوت غالب مردم بود به سختی فراهم می‌شد و دولت‌های دایم در حال تعویض، کاسه‌ی چه‌کنم، چه‌کنم در دست داشتند. در محیط‌های کاری، کارفرمایان، مباشران و نمایندگان‌شان عرصه را از هر جهت بر طبقه‌ی کارگر تنگ کرده بودند. همین‌طور در روستاها، اربابان و خوانین ظلم و ستم را از حد گذرانده بودند.

در چنین اوضاع و احوالی با آزاد شدن گروه پنجاه و سه نفر زندانیان سیاسی دوره‌ی رضاشاه، از زندان و بازگشتن کمونیست‌های تبعیدی از این‌جا و

آنجا به تهران، زمزمه‌ی تشکیل حزبی برای حمایت از زحمت‌کشان به گوش می‌رسید.

ایرج اسکندری که یکی از اعضای شاخص گروه پنجاه و سه نفر بود به کمک جمعی از رفقای هم‌فکر خود در اندیشه‌ی این بود که حزبی تشکیل دهد. ایرج اسکندری برادرزاده‌ی سلیمان میرزا اسکندری که سابقه‌ی آزادی‌خواهی داشت و بعدها رهبر حزب توده‌ی ایران شد. در سنین بیست سالگی به مدت شش سال به خارج از ایران برای تحصیل حقوق سفر کرد و در بازگشت به مدت چهار سال در زندان رضاشاه بود. او و دوستانش، افراد بر جای مانده از حزب کمونیست ایران را به جلسه‌ی موسسان حزب توده‌ی ایران در تاریخ هفتم مهرماه ۱۳۲۰ دعوت کردند.

اهداف ذکر شده در مرام‌نامه‌ی حزب عبارت بودند از:

۱- حفظ استقلال و تمامیت ارض ایران. ۲- برقراری رژیم دموکراسی و تامین حقوق فردی و اجتماعی از قبیل آزادی زبان و قلم و عقیده. ۳- مبارزه علیه هرگونه رژیم دیکتاتوری و استبداد. ۴- اصلاحات ارضی و بهبود بخشیدن به وضع زارعین و توده‌ی زحمتکش. ۵- اصلاحات اساسی در موارد فرهنگی و بهداشتی و برقراری تعلیمات اجباری و مجانی و عمومی و تامین استفاده‌ی توده‌ی ملت از کلیه‌ی مراحل فرهنگی و بهداشتی. ۶- تعدیل مالیات با در نظر گرفتن منابع توده. ۷- اصلاح امور اقتصادی و بازرگانی، توسعه‌ی راه‌ها و توسعه‌ی راه آهن. ۸- ضبط اموال و دارایی‌های شاه سابق.

حزب از همان آغاز فعالیت به تشکیل سندیکاها (اتحادیه‌های کارگری) اقدام کرد و رضا روستا از کمونیست‌های قدیمی در این ابتکار پیش‌قدم شد و به تدریج در تمام ایران اتحادیه‌های کارگری قابل توجهی تشکیل شد که مجموعه‌ی آنها، شورای متحده‌ی مرکزی کارگران و زحمت‌کشان را به وجود آورد.

در این سال‌ها، سازمان‌های دیگری چون سازمان و تشکیلات زنان دموکراتیک، سازمان جوانان، جمعیت هواداران صلح - که در راس آن ملک‌الشعرای بهار قرار داشت و از اعضای آن آیت‌الله سید عبدالکریم برقی بود- و جمعیت ملی مبارزه با استعمار، به فعالیت می‌پرداختند. در سال‌های جنگ جهانی دوم، اتحاد شوروی حدود بیست و هفت میلیون کشته و بیست میلیون زخمی به ارث برده بود. آن هم در گروه‌های

سنی بین بیست تا چهل سال بنابراین در ممالک تیغ خورده‌ی مجاور طرفداران و دل‌سوزانی داشت و طبیعی بود اگر احزابی که در این کشورها تشکیل می‌شوند، گوشه‌ی چشمی به حزب مادر داشته باشند. تازه آغاز کار بود و املائی نوشته نشده بود که غلطها گرفته شود. این بود علت گرایش جوانان روشنفکر و افراد معمر و خوش‌نام به این حزب تازه بنیاد. البته پوشیده نیست و کسانی هم بودند که برای کسب شهرت یا مال و منال و قدرت به این حزب پیوستند و بعدها کاری کردند کارستان. و قصه‌ی آن دیگر است.

در اثر تلاش این حزب در کارخانه‌ها، کارگران به حقوق از دست رفته‌ی خود واقف شدند و این‌جا و آن‌جا درگیری‌ها و اعتصابات مداوم در شهرهای کارگری مازندران، اصفهان، کاشان و دیگر نقاط شکل گرفت. این تلاش‌ها کارفرماها را به عکس‌العمل واداشت. و اتفاقاتی افتاد که ناچار به دخالت فدراسیون جهانی کارگران بود. و پاره اقدامات دولت برحسب تصمیمات دولت و ابلاغ وزارت بازرگانی و پیشه و هنر، هیاتی برای رسیدگی به شکایت کارگران به شهرهای کارگری اعزام شد و تصمیمات زیر اتخاذ گردید.

۱- کارخانجات باید به هر کارگر کم‌تر از هجده سال ده سیر و به کارگر مرد از هجده سال به بالا بیست سیر و به زنان از هجده سال به بالا پانزده سیر نان در روز مجانی بدهند.

۲- کارخانجات در عرض سال دو دست لباس، یکی زمستانی و یکی تابستانی و همچنین دو پیراهن و دو زیرشلوار مجانی به کارگران بدهند.

۳- حداقل مزد کارگران خردسال (کم‌تر از چهارده سال) هفت ریال، بزرگ‌ها پانزده ریال و زنان ده ریال و مدت کار هشت ساعت خواهد بود. البته مورد آخر تا مدت‌ها بعد اعمال نشد.

۴- کاری که کودکان انجام می‌دهند باید سبک باشد. کارخانجات از تاریخ این ابلاغ از استخدام افراد کم‌تر از دوازده سال خودداری خواهند نمود. در مورد امراض مقاربتی کارگر در دوره‌ی معالجه حق دریافت حقوق نخواهد داشت.

و چند ماده‌ی دیگر...

با این تلاش‌ها و فعالیت‌ها در مورد حفظ و حمایت کارگران و عائله‌ی آنها، اقدام جهت وضع قانون برای کارگر و کارفرما، بیمه‌ی اجتماعی

کارگران، آزادی کارگر در حدود قانون اساسی و سایر قوانین، تامین بهداشت کامل، تامین زندگی کارگران و عائله‌ی آنها از حیث خواروبار، جلوگیری از هرگونه تجاوز کارفرما علیه کارگران و تشکیل شرکتهای تعاونی، کمک کرد تا حزب توده در میان کارگران جایی برای خود باز کند.

با توجه به پیشنهاد رهبران شوروی که می‌گفتند در کشورهای عقب‌مانده کمونیست‌ها نباید به نام حزب کمونیست فعالیت کنند بلکه باید در جبهه‌ای با سایر احزاب و گروه‌های ملی و مذهبی شرکت کنند - چون در این کشورها برای پذیرش افکار کمونیستی آمادگی وجود ندارد و کمونیست در یک کشور اسلامی زمینه‌ای نخواهد داشت- حزب توده می‌کوشید تا با شعارهای مترقی و انسان‌دوستانه هرچه بیش‌تر اشخاص سرشناس را جذب خود کند. سلیمان میرزا اسکندری، رهبر حزب توده، ضمن اندیشه‌های آزادی‌خواهانه و سوسیالیستی اعتقادات مذهبی شدیدی داشت. تا او زنده بود اجازه‌ی ورود زنان به حزب توده به کسی داده نشد، ده روز محرم را در خانه‌ی خود روضه‌خوانی داشت و خودش، دم در کفش‌های مردم را جفت می‌کرد. حاج میرزا آقا احسان از ریش‌سفیدان و معمرین بازار کاشان، مذهبی به تمام معنی بود و در عین حال سمپات به حزب توده، که مردم از محلات دیگر در ماه محرم به خانه‌اش در محله‌ی درب باغ به روضه‌خوانی می‌رفتند. توده‌ای‌های آن زمان قبل از این که با خدا کاری داشته باشند، دل‌شان همراه بندگان خدا بود. شعاری شرقی می‌دادند، از برابری و مساوات و بهداشت و آموزش رایگان حرف می‌زدند. نان برای همه، کار برای همه، بهداشت و فرهنگ برای همه، همه فدای یک تن و یک تن فدای همه. بدین نظر که وضع معیشت مردم فوق‌العاده سخت و ادبار بود و بی‌چیزی و نداری کولاک می‌کرد. کارگران در دو شیفت کار می‌کردند. آن‌هم در محیط‌های بسته و غیربهداشتی و نامناسب با بدن‌های زرد و نحیف. کارگر بالای هجده سال یک تومان می‌گرفت. کارگران عیالوار با این حقوق ناچیز قادر نبودند امور خود را به طور کامل ادا کنند، حتا با همه‌ی آنچه دولت در مورد کمک به آنان ادعا می‌کرد.

وضعیت معیشتی آن‌چنان سخت بود که کارگران مواد غذایی اساسی نیز نداشتند و هر بلوایی زندگی آن‌ها تحت تاثیر قرار می‌داد. روز بیست و هشتم مرداد سی و دو بعد از کودتا علیه دولت قانونی دکتر محمد مصدق،

نخست‌وزیر ملی و قانونی ایران، به علت این‌که پدرم مصدقی بود و تمثالی از مصدق بافته بود و علی‌رغم میل دکتر مصدق به او هدیه کرده بود. و همچنین این‌که برادرم مثل همه‌ی دوستان و هم‌دوره‌ای‌های دبیرستان، سمپاتِ حزب توده بوده و گاهی اعلامیه و روزنامه‌ای از آن حزب می‌خواند، مغازه‌ی عطاری پدرم اول بازار مسگرها در دروازه‌ی دولت، به تحریک عده‌ای از بازاری‌های طرفدار دربار مورد حمله و غارت قرار گرفت و تمامی اموال ما در آن روز تاراج شد. غارتگران آن‌چه را به دستشان رسید، بردند. به طوری‌که غروب بیست و هشتم مرداد ما حتا شامی برای خوردن نداشتیم. در آن میان، یک نفر از بچه‌های سابقن کارگر، یک حلب روغن کرمانشاهی از مغازه‌ی ما برداشته و به خانه برده بود. آن روزها هنوز روغن نباتی به بازار نیامده بود. او به مادرش گفته: مادر امروز می‌خوام بامجون رو توی روغن بپزی. چقدر بامجون آب‌پز بخوریم. فلان فلان و دشنامی هم به صاحب روغن داده بود. قابل ذکر است که این غارت در حضور پلیس و رئیس شهرداری وقت، سرهنگ پورموید، صورت گرفت.

در طول تاریخ ایران، حزب توده تنها حزبی بود که ریشه در لایه‌های پایین اجتماع داشت و حزب قشری و باسما‌ی هم‌چون حزب وطن سید ضیاء طباطبایی و البته به منابع قدرت وابسته نبود. فدراسیون‌های کارگری سرتاسر جهان در مواقع مقتضی از آن حمایت می‌کردند، به مناسبت‌های مختلف برای هم‌صدایی با کارگران اعتصابی در مناطق مختلف با پخش اعلامیه حمایت خود را اعلام می‌کردند.

تظاهرات معروف بیست و سه تیر در تهران و کشته شدن عده‌ای از افراد حزب توده از جمله هنرپیشه‌ی معروف تئاتر سعدی، خاشع، - هنگام خواندن قطعنامه- به خاطر پاسداشت اعتصاب کارگران صنعت نفت آبادان صورت گرفت. مرحوم احمد شاملو در شعری به نام بیست و سه تیر از این روز که پای پروانه شیرین‌لی زیر چرخ‌های تانک له شد، حرفی به میان آورده است.

روز مرگ استالین در سال ۱۳۳۱، ناگهان در کاشان حدود ساعت ده صبح مردم دیدند که بوق کارخانه به صدا درآمد. همیشه، مردم صدای این بوق را هنگام تعویض شیفت شنیده بودند. کارگرها به مناسبت مرگ استالین اعتصاب کردند و به خیابان‌ها ریختند و کار را تعطیل کردند. آن

روزها استالین را پدر زحمت‌کشان همه‌ی کشورهای جهان می‌نامیدند. خیلی‌ها عکس او را روی سینه و بازو خالکوبی کرده بودند. آن روزها یقه‌ها جر دادند و سروصدا کردند و رفتند. ولی بعد از ظهر آن، صدای این تشت از پشت‌بام افتاده، درآمد. مرکزی‌ها دستور دستگیری دادند. کارگر که به قول معروف زد و رفت و چیزی ندارد از دست بدهد، سرمایه‌اش زنجیر دست و پای اوست. چه کسانی را باید گرفت؟ شروع به دستگیری توده‌ای‌های سرشناس که در دسترس بودند، نمودند و از هر کجا می‌گرفتند، با کوبیدن باتوم به شهربانی می‌بردند. علی‌آقای گزی را با این سر و وضع به شهربانی بردند. موندی پشم قوچ کن را به خاطر سیبیل‌هایش که شکل سیبیل‌های استالین بود گرفته و کتک می‌زدند. و او می‌گفت: بابا مسلمون من چه می‌دونم آستالین کیه. من موندی پشم قوچ کن‌ام. و قصه‌های زیادی از این دست.

در کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی، حزب فعال بود و گاهی کادرهایی از تهران برای سخنرانی و تعلیمات حزبی می‌آمدند. از این جمله آقای حسین نوریان بود، دوست آقای تختی، و شخصی به نام محرم که اصلن ترک بود. فعالیت کادر مخفی بود. اعضای حزب جلسات انتقاد از خود داشتند و هر فرد حزبی در کوبل‌های خود باید اعتراف به خط کند و یا از رفتار نامناسب روزانه‌ی خود انتقاد نماید و قول بدهد به اعضای گروه که دیگر اشتباهی از او سر نخواهد زد. حزب در میان فرهنگیان، بازاریان و همه‌ی طبقات اجتماعی عضو داشت و در روستاها هم‌چنین.

گاهی روزهای جمعه دسته‌جمعی با دوچرخه به روستاها برای تبلیغ و پخش اعلامیه می‌رفتند و از بعضی نقاط با سر و روی خونین بازمی‌گشتند. از جمله اعتصابات مهم، اعتصابی بود که در سال ۱۳۳۱ در کارخانه‌ی ریسندگی روی داد و حدود یک ماه طول کشید و با موفقیت به پایان رسید. این اعتصاب آن قدر صدا کرد که نمایندگانی از کمیته‌ی مرکزی حزب به کاشان آمدند تا به علت پیروزی اعتصاب پی ببرند. مرحوم محمدعلی افراشته صاحب امتیاز روزنامه‌ی فکاهی چلنگر درباره‌ی این اعتصاب شعری گفته بود که بارها در سندیکای کارگران خوانده می‌شد و مورد توجه واقع می‌شد و بعضی کارگران در عین بی‌سوادی دوست داشتند آن را حفظ کنند. سطر عنوان این شعر این بود «تو ای کارگر رادیو گوش کن / شکم را به کلی فراموش کن». علت این اعتصاب

احقاق حقوق پایمال شده‌ی کارگران توسط کارفرمایان بود که اول در اصفهان شروع شده بود؛ از کارخانه‌هایی چون کارخانه‌ی وطن آقای کازرونی، کارخانه‌ی صنایع پشم همدانیان، کارخانه‌ی ریس‌باف فیروزآبادی و رحیم‌زاده، کارخانه‌ی زاینده رود ناهید و بعد کارگران کارخانه‌ی ریسندگی کاشان.

نشریه‌ی پیکان معروف به نامه‌ی پیکان اعلامیه‌های اعتصاب را به چاپ می‌رسانید.

آقای تفضلی مدیر کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان انسانی روادار و اهل مدارا بود. او قدم‌هایی در جهت بهتر شدن شرایط کارخانه برداشت و کمی وضع کارگران بهبود یافت ولی «کفاف کی دهد این باده‌ها به مستی ما». ولی انگار روزی کارگران را خشک نوشته‌اند؛ این افزایش حقوق‌های ناچیز کم‌تر نصیب خانواده‌ها می‌شد. گویا ماجراهایی پشت پرده بود. پشت ساختمان تلگراف‌خانه در دشت صالح‌آباد که امروز خیابان طالقانی است زمین کشاورزی بود. عده‌ای قمارباز حرفه‌ای که همیشه بساط قمارشان پشت این دیوار دایر بود، درست بعد از دریافت حقوق، کارگرها را به بازی خود کشانده و جیب‌شان را خالی می‌کردند. البته ناآگاهی و دست‌های پشت پرده هم کار خود را می‌کرد. این اتفاقات باعث شد که حزب شروع کرد به کار فرهنگی و تشکیل سندیکای کارگری.

محل سندیکای کارگری کاشان، مقابل بیمارستان نقوی بود که هنوز هم گویا دست‌نخورده باقی مانده. حزب آن‌جا را اجاره کرده بود. و برنامه‌های سرود، نمایش، تئاتر، سخنرانی توسط کارگران زبده، دانش‌آموزان سال‌های بالای دبیرستان، هنرمندان و کادرهای حزبی، برای کارگران حاضر در محل اجرا می‌شد و مورد استقبال قرار می‌گرفت. گاهی بازاری‌ها و افراد دیگر نیز در این مراسم شرکت می‌کردند، گاهی شعرا و هنرمندانی از تهران در این جمع حاضر و هنرنمایی می‌کردند. آن روزها کسی دیگری را به خیانت متهم نمی‌کرد. بدنه‌ی حزب پاک و سالم بود. و آدم‌های پاک و شرافتمندی عضو حزب بودند. هنوز پاره‌ای افراد فرصت‌طلب و فریب‌کار که در حزب رخنه کرده بودند، خودی نشان نداده بودند. بیش‌تر کسانی بودند که درد مردم را داشتند و دل‌سوز جامعه بودند. بعد از تیراندازی به شاه در پانزدهم بهمن ۱۳۲۷ و انحلال حزب توده، نیما یوشیج در می‌تراود مهتاب سرود: «نازک آرای تن ساق گلی که

به جانش کشتم/ و به جان دادمش آب، ای دریغا که به برم می شکند/ دست‌ها می‌سایم تا دری بگشایم، بر عبث می‌پایم، که به در کس آید، در و دیوار بهم ریخته‌شان بر سرم می‌شکند.»

کارگران کارخانه‌ی ریسندگی دو نماینده‌ی فعال و دل‌سوز به نام حسین ساعدی و علی ساقی داشتند. روزی علی ساقی در سندیکا هنگامی که جمعیت زیادی برای تماشا آمده بودند گفت: ای مردم شما گاهی شب‌ها که از بازار می‌آیید دیده‌اید که بقال‌ها خیارهای زرد را روی هم ریخته‌اند برای فروش به گوسفندداران، ولی بچه‌های کارگران آرزوی خوردن همین خیارها را به خواب می‌برند. این حرف ساقی بسیار اثرگذار بود به طوری که اکثر حاضرین بلند بلند گریستند. البته کارفرما هم نمایندگانی داشت که عده‌ای از کارگران متملق و کم‌کار را نمایندگی می‌کردند و این‌ها عده‌ای لمپن داشتند که موقع تظاهرات کارگری، حمله می‌کردند و تظاهرات را به هم می‌زدند.

روزهای بیست و پنجم تا بیست و هفتم مرداد که کودتای شاه برای سرنگونی دولت قانونی مصدق در مرحله‌ی اول شکست خورد و نصیری، عامل کودتا، دستگیر شد، در شهرهای مختلف تظاهراتی بر ضد کودتا و طرفداری از دولت قانونی برپا شد که کارگران هم در آن تظاهرات سهم به‌سزایی داشتند. در کاشان هم به تبع شهرهای دیگر، نمایش‌های خیابانی و شعارهای ضد سلطنت و ضد آمریکا و انگلیس به گوش می‌رسید. حزب توده جیبی کرایه کرده بود که در شهر با بلندگو شعارهای حزبی پخش می‌کرد، عده‌ای از افراد حزب و طرفداران حزب گویندگان این شعارها بودند. از جمله مرحوم مزرعتی و برادرم و چند نفر دیگر. این خوشحالی دو روزی بیش‌تر نپایید و با کودتای آمریکایی و انگلیسی ۲۸ مرداد آن‌چه را در روزهای نهضت ملی رشته بودند، پنبه کرد و از هم پاشید و از بین رفت. بچه‌های چپ هر یک از گوشه‌های فرار کردند، بعضی به تهران و شمال و روستاهای اطراف قرار کردند و بعضی دستگیر، زندانی و ... شدند. برادرم با ساربانان میرزا داود جویید یهودی به سیاه‌کوه پناه برد. بعد از سال‌ها گرفتاری و دربه‌دوری مثل بقیه‌ی دوستان خود را معرفی و بعد از مدتی حبس و گرفتاری آزاد شد به شرطی که در شهر آفتابی نشود.

یاس، نومیدی و وادادگی در بین روشنفکران و شاعران و نویسندگان اثر



خود را کرد. برخی گوشه گرفتند و سکوت کردند، برخی اشعار یاس آلود سرودند. آثار این یاس و نومیدی را می‌توان در آثار نیما، اخوان ثالث، ابتهاج، کسرابی و نادرپور و نصرت رحمانی ملاحظه کرد. روزگار عجیبی بود. هو انداخته بودند که توده‌ای‌ها بی‌دین و لامذهب‌اند، می‌خواهند اموال و زن‌های مردم را تقسیم کنند. رعایای دشت صفی‌آباد، چند نفر از تبعیدی‌های توده‌ای که از شهرهای تبریز و رشت به کاشان تبعید شده بودند را در حال خوردن گوجه‌فرنگی دیده بودند، گزارش داده بودند که این‌ها لامذهب‌اند، چون ما با چشم دیدیم که گوجه‌های خود را خام می‌خورند. آخر آن روزها خوردن گوجه در کاشان مرسوم نبود و به علت نام فرنگی که روی آن بود مردم از خوردنش ابا داشتند.

بعضی از سرمایه‌داران بازار کاشان که گاهی هم از تهران دستور می‌گرفتند کسانی را برای شایعه‌پراکنی به بازار و میان مردم می‌فرستادند که این‌ها می‌خواهند مردم را از کار بی‌کار کنند. این‌ها باعث شدند کارگران اعتصاب کنند و کارها تعطیل شود و ضرر به کارخانه بخورد. هو می‌انداختند که توده‌ای‌ها و کارگران اعتصابی می‌خواهند به بازار بریزند و مغازه‌ها را غارت کنند و با این کار باعث ترس و لرز و تعطیلی بازار می‌شدند در حالی که چنین اندیشه‌ای هیچ‌گاه به خاطر گردانندگان حزبی

خطور هم نمی‌کرد.

بعد از بیست و هشت مرداد که اوباش ریختند به بازار و مغازه‌ی کتابفروشی سعادت در بازار و مغازه‌ی خیاطی برادران کنعانی در میدان فیض و مغازه‌ی ما را غارت کردند و هیچ‌کس متعرض آن‌ها نشد، افراد توده‌ای را که می‌گرفتند با سر و روی خونین به شهربانی می‌بردند. پیرمردی را که متهم بود توده‌ای است، به نام عباسعلی شهریاری، آن قدر در بازار و در راه بردن به شهربانی، زده بودند که وقتی به دروازه دولت رسید همسایه‌ها می‌گفتند منصور حلاج را آوردند.

بعد از بیست و هشت مرداد تا لو رفتن سازمان افسری حزب توده در سال ۱۳۳۳ گاهی روزنامه‌های حزبی با پیک به کاشان می‌آمد. نسرین دختر قلی صبحی - که قبلن همسر صابر آتشین بود و مادر گوگوش خواننده و بعدها همسر محمد توکل شد - حزبی بود و نسرین پیک حزبی بود و روزنامه‌های حزب را به کاشان می‌آورد. در کاشان باید کسی برود و در پانخل، گاراژ رضایی پیک را تحویل بگیرد. از ترس بچه‌های پانخلی که شاه‌دوست بودند کسی جرأت رفتن نداشت. بنابراین باید از بچه‌های پشت مشهد می‌رفتند برای گرفتن پیک، چون آن‌ها در مقابل پشت مشهدی‌ها ملاحظه می‌کردند و می‌گفتند حریف تنبان کرباسی‌ها نمی‌توان شد. بعد از وقایع فرقه‌ی دموکرات، وقتی ذوالفقاری‌ها می‌خواستند پدر این خانم را اعدام کنند، طناب دار پاره شد. قلی صبحی به ماموران اعدام گفت طناب‌تان چون حکومت‌تان پوشالی است.

آقای تفضلی برخلاف اکثر کارفرمایان با کارگران مهربان بود و با همه به ملایمت رفتار می‌کرد. حتا حسین ساعدی می‌گفت در جریان اجاره‌ی سندیکا از ارباب کمک گرفتم. در کاشان به تفضلی ارباب می‌گفتند. حسین ساعدی کارگر فعال و پرشور و در عین حال ساده‌دلی بود که با من دوست بود. اصلن اهل حقه‌بازی و رفتارهای غیرانسانی نبود. آدم باشخصیت و انسان شریفی بود. تفضلی گاهی او را به دفتر برده و نصیحت می‌کرد. حسین تا بود همیشه جیش خالی بود؛ حقوق که می‌گرفت به این و آن کمک می‌کرد و خودش به خانه می‌آمد و نان خشک می‌خورد. آخرش بعد از حادثه‌ی بیست و یکم فروردین و تیراندازی به شاه در کاخ مرمر توسط رضا شمس‌آبادی که دوست حسین بود، به روسیه فرار کرد. رفتن به روسیه و گرفتاری‌های مربوط به آن به قول

بی‌هقی داستانی است پر آب چشم.

یک بار یکی از نزدیکان ما که پسرش کارگر اخراجی کارخانه بود نزد پدرم آمد تا به سفارش او، ارباب پسرش را دوباره سر کار بگذارد. پدرم به او گفت: «یک بار به سفارش من ارباب پسرش را سر کار گذاشته. این کاری که پسرش کرده هیچ‌گاه توده‌ای‌ها نکردند. پسرش به ارباب توهین کرده است.» توده‌ای‌ها همیشه نسبت به تفضلی به عنوان سرمایه‌دار ملی احترام قائل بودند، اگرچه از نظر سیاسی با او اختلافات داشتند. مدارای ارباب به کنار ولی تقلیل ساعات کار، بیمه‌ی کارگران، ایجاد درمانگاه، کمک هزینه‌ی تحصیلی برای بچه‌ها، همه حاصل مبارزات کارگران در سایه‌ی رهنمودهای شورای متحده‌ی مرکزی و آگاهی بخشیدن به کارگران بود. انترناسیونالیسم پرولتاریا معتقد بود کارگران باید با همبستگی با کارگران همه‌ی کشورهای جهان در جهت منافع ملی خود صاحب همه چیز شوند. این شعارها بعدها باعث انقلاب سفید توسط شاه سابق و لویح شش‌گانه‌ی انقلابی او شد. اصلاحاتی که رژیم فتودالی را برانداخت، کارگران را در سود کارخانه‌ها شریک نمود. با ایجاد سپاه دانش، دانش و فرهنگ را به شهرهای دورافتاده برد. این‌ها همه حاصل تلاش‌های قبلی تلاشگرانی بود که خود حاصلی عایدشان نشد. عده‌ای سوختند تا روشنی‌بخش محفل دیگران باشند و عده‌ای با سرمایه‌داران فاسد ساختند و خیانت کرده همه کشته‌ها را بر باد دادند.

«خشک آمد کشتگاهم در جوار کشت همسایه

گرچه می‌گویند، می‌گیرند روی ساحل نزدیک

سوگواران در میان سوگواران

قاصد روزان ابری

داروگ کی می‌رسد باران؟»

قصه‌ی ابرهوا را تو بخوان

غلامحسین سربلوقی

آقای غلامحسین سربلوقی، زایچه ۱۳۱۸ است. از نوجوانی به پیشه‌ی پدری‌اش، قصابی روی آورد. دکان کوچک قصابی او در ضلعی از چهارراه پنجه‌شاه کاشان، چندین دهه، پاتوقی برای اهالی فرهنگ بود. علاوه بر چاپ مقالاتی که بیشتر حاوی تجربه‌های زیستی اویند، کتاب «شرح و وصفی از حمام‌های معروف ایران» منتشر شده است.

وقتی در سال‌های ۱۳۱۰-۱۳۰۸ از طرف اعلام شد که برای کاخ مرمر به فرش مناسبی نیاز است، از طریق فرماندار وقت، این موضوع به تجار و بافندگان فرش دست‌باف اطلاع داده می‌شود، که فرشی با ابعاد ۷*۱۴ متر در مدت زمان محدود، مورد نیاز است. آقای حسن تفضلی که هم‌چون نیاکانش از تولیدکنندگان و تاجران سرشناس فرش دست‌باف در کاشان بوده‌اند به همراه آقای حاج محمود کیهان در این کار شرکت می‌کنند. حاج محمد تقی ارجمند، معروف‌ترین تاجر فرش در منطقه‌ی کرمان بود که او هم علاقه‌مند به بافت قالی مورد نظر دربار بود و رقیب اصلی تفضلی و کیهان به‌شمار می‌آمد.

در نهایت طرح آقای تفضلی مورد پذیرش قرار می‌گیرد. با توجه به مترائز فرش، کارگاهی بزرگ برای تولید آن نیاز بود. قرار بود قالی را پس از ۲۴ ماه تحویل دهند که با پشتکار تفضلی و کیهان، [پیش از موعد مقرر] فرش پس از بیست ماه بافته و آماده شد. فرش در حضور تیمور تاش، وزیر دربار و شخص رضاشاه، پهن



می‌شود. رضاشاه رضایت‌مندانۀ چند باری از روی فرش با دست‌های به کمر زده رد می‌شود و از آقای تفضلی و کیهان می‌خواهد هر خواسته‌ای دارند، مطرح کنند. از آن‌جا که تفضلی و کیهان پیش‌تر در این خصوص صحبت‌هایشان را کرده بودند و تصمیم‌شان بر سرمایه‌گذاری در حوزه‌ی صنعت ریسندگی بوده در پاسخ به رضاشاه می‌گویند؛ «از آن‌جا که کاشان از قدیم‌الایام از مراکز ریسندگی و نساجی بوده و مردمی هنرمند و علاقه‌مند به این حوزه دارد، اگر با تالیس کارخانه‌ی ریسندگی موافقت نمایید، ما حاضریم در این کار سرمایه‌گذاری کنیم.» رضاشاه هم به وزیرش دستور پیگیری و صدور مجوز برای این واحد تولیدی را می‌دهد. تفضلی و کیهان با در دست داشتن این مجوز مرحله‌ی بعدی کار را که جذب سرمایه‌ی کافی برای راه‌اندازی باشد را آغاز می‌کنند. پس از فراخوان و اعلام عمومی برای سرمایه‌گذاری در این مورد، تفضلی با مشارکت آقایان؛ سید حسن و سید علی محمدیان، حاج آقا محمود و جواد کیهان، حاج حسین علی و فرشچی و آقای سلیم شاهینان و چند سهام‌دار خرد دیگر کارخانه‌ی ریسندگی کاشان را در آذر ماه ۱۳۱۳ و با شماره‌ی پنج به ثبت می‌رسانند.

این شروع ماجراست

من در سه راه پنجه‌شاه (چهار راه آیت‌الله کاشانی کنونی) مغازه‌ی قصابی داشتم. حدود سال ۱۳۳۶ بود. اوضاع کاسبی خوب بود. آن روزها قصد داشتم زمینی بخرم و خانه‌ای بسازم. دوستی داشتم به نام آقای حاج محمد موسویان که از تجار فرش دستباف کاشان بودند. تصمیم را با آقای موسویان مطرح کردم و او پیشنهاد زمین بزرگی را که حدود دوازده هزار متر می‌شد و در خیابان صبا (آیت‌الله کاشانی کنونی) بود را دادند. این زمین متعلق به آقای تفضلی بود. برای خرید زمین با آقای موسویان به دفتر کار جناب آقای تفضلی در کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی رفتیم. تا جلسه‌ی آقای تفضلی تمام شود پانزده دقیقه‌ای منتظر ماندیم. جلسه که تمام شد وارد دفتر شدیم. آقای موسویان مرا به آقای تفضلی معرفی کردند. آقای تفضلی، مرحوم حاج علی آقا سربلوکی، پدرم را می‌شناخت و زمانی که آقای موسویان پیشنهاد خرید زمین را دادند، آقای تفضلی گفتند: «شما زمین را تخم مرغ کن و بزن به دیوار.» با

گفتن این جمله خندیدیم و بیرون آمدیم. البته به دلایلی شخصی از خرید زمین منصرف شدم.

باشد که باز بینم دیدار آشنا را^۲

بیست‌سال از اولین دیدارم با آقای تفضلی گذشته بود. دانشگاه آزاد کاشان به همت چندی از فرهیختگان مثل پروفسور محمد نبی سربلوکی، دکتر علی ثابت و دیگران در اوایل سال ۱۳۶۳ تاسیس شده بود. نوروز ۱۳۶۴ بود. آن سال دانشگاه نیاز به کمک‌های مالی داشت تا بتواند فعالیتش را ادامه بدهد و مجهزتر و پر قدرت‌تر کار کند. اعضای هیات مدیره‌ی دانشگاه آزاد که آقایان؛ دکتر محمد سربلوکی، مهندس علی ثابت، علی شاطری، مهندس بیدگلی بودند و من (غلامحسین سربلوکی)، جهت دیدار نوروزی و تبریک سال نویی به خانه‌ی آقای تفضلی در محله‌ی سرسنگ رفتیم. آقای تفضلی استقبال گرمی از ما کردند و حتی سینی چای، میوه و شیرینی را خود آقای تفضلی در جمع تعارف کردند و هرچه اصرار کردیم که اجازته‌ی این کار را به یکی از ما بسپرد، این کار را نکرد و گفتند: « برای من باعث افتخار است که از آقایان دانشگاهی و فرهیخته پذیرایی کنم.» همه‌ی ما از این نوع برخورد و نگاه آقای تفضلی لذت بردیم و درس گرفتیم. خواسته و نیاز دانشگاه را خدمت جناب تفضلی مطرح کردیم و آقای تفضلی هم قول مشارکت و یاری دادند که بر سر پیمانشان هم ماندند و عملی کردند.

چه قدر دوچرخه سواری خوب است

به نظر می‌رسد حدود سال ۱۳۳۵ بود که از طرف اداره‌ی کار و امور اجتماعی به کارخانه‌ی ریسندگی بافندگی کاشان ابلاغ شد که جهت تردد و رفت‌وآمد کارگران از خانه به کارخانه و بالعکس، کارخانه‌ی ریسندگی موظف به تهیه‌ی وسیله‌ی نقلیه می‌باشد که هرچه سریع‌تر باید این اقدامات صورت گیرد. دستور اداره‌ی کار و امور اجتماعی به اطلاع کلیه‌ی کارگران در سه شیفت رسید و مرحوم تفضلی دستور اجتماع نماینده‌ی کارگران را به کارگزینی داد. تفضلی نامه‌ی اداره‌ی کار را برای آنان می‌خواند و سپس پیشنهاد می‌دهد که شرکت می‌تواند برای رفاه کارکنان بهترین دوچرخه‌ی موجود در بازار (که آن زمان دوچرخه‌ی مارک هرکولس یا راله

بود) را خریداری و به شرکت تعاونی واگذار کند. قیمت تمام شده‌ی آن صد تومان خواهد بود و با صحبت‌هایی که با کارگزینی شده، می‌تواند ماهیانه پنج تومان از حقوق شما کسر گردد. که البته این دوچرخه متعلق به خودتان خواهد بود و می‌توانید از دوچرخه هم برای رفت‌وآمد به محل کار و هم سایر کارهایتان استفاده کنید. در همان جلسه اکثریت نمایندگان کارگران رای به خرید دوچرخه را می‌دهند.

من بسیار دیده بودم که کارگران آن دوچرخه‌ها را زینت کرده، ترک‌بند بسته و زنگوله‌ای هم به دسته‌ی آن دوچرخه بسته و با چه عشقی سوار آن می‌شدند. از آن دوچرخه‌ها هم برای رفت‌وآمد به کارخانه ریسندگی و بافندگی استفاده می‌کردند و هم در کارهای روزمره. هنوز هم بعضی از آن دوچرخه‌ها را می‌بینم که در کوچه و خیابان گذر می‌کنند. این آینده‌نگری ارباب که با هزینه‌ی بسیار کم خیلی از کارگران را صاحب دوچرخه کرده بود در آن زمان بسیار قابل توجه بود. البته در سال‌های بعد از انقلاب آقای تفضلی با یکی از گاراژهای مسافربری قراردادی می‌بندند و طی آن نزدیک به چهل مینی‌بوس برای رفت‌وآمد کارگران در نظر گرفته می‌شود.

مدیریت و روان‌شناسی تفضلی

در خصوص شیوه‌ی مدیریت و مقابله با مشکلات باید گفت که آقای تفضلی در بسیاری زمینه‌ها از روان‌شناسی و نگرش خاص خودش که برگرفته از خلق‌وخوی عارفانه‌اش بود، یاری می‌گرفت و بر مشکلات پیروز می‌شد. به عنوان مثال گفته شده که در شیفت کاری شب و در قسمت چیت‌سازی، یکی از کارگران چند توپ پارچه را از روی دیوار به بیرون پرتاب می‌کند و بعد از اتمام شیفت و خارج شدن از کارخانه، پارچه‌ها برمی‌دارد تا به خانه ببرد. نگهبانان متوجه کار این کارگر می‌شوند و موضوع را به مسئولین قسمت چیت‌سازی اطلاع می‌دهند و سرشیفت و سرپرست کارگاه نیز کارگر را اخراج می‌کنند و جریان را به اطلاع آقای تفضلی می‌رسانند و پیشنهاد اخراج کارگر را نیز مطرح می‌کنند. آقای تفضلی کارگر را به دفتر کارش دعوت می‌کند و در جمع مهندسين و کارمندان از آن کارگر به دلیل قبول تهمت دزدی تشکر می‌کند و می‌گوید: «این ترفند به دستور من بوده که اطلاع پیدا

کنم که نگهبانان در شب و روز چگونه از کارخانه و کارگران حراست و حفاظت می‌کنند؟» سپس از تمامی نگهبانان نیز به خاطر جدیت و تلاش شبانه‌روزی تجلیل می‌کند و به آنان اضافه حقوق نیز می‌دهد. کارگر نیز با سربلندی و سرافرازی به سر کار خود بازمی‌گردد ولی گفته شده که تفضلی بعدها از کارگر علت سرقت توپ‌های پارچه را پرسیده و کارگر گفته بود که مبلغ قابل توجهی بدهی داشتم و هیچ راهی برای پرداخت آن نداشتم. آقای تفضلی مبلغ دوازده هزار تومان به او کمک بلاعوض می‌کند و چهار هزار تومان هم به او وام می‌دهد و حقوق او را نیز زیاد می‌کند.

تو بدان این را، تنها تو بدان^۳

کاشان از دیرباز شهری بوده است که با توجه به خصوصیات ویژه مثل آداب و رسوم و خرد و کلان فرهنگ‌هایش و هم‌چنین برخورداری از مردمانی با تفکر و اندیشه‌ی بزرگ در امور خیر و سازنده فعالیت‌های زیادی کرده است. کاشان در مسجد و مدرسه‌سازی، خانه‌سازی، ساخت دارالشفا (بیمارستان)، راه‌سازی، پل‌سازی و کاروانسرا سابقه‌ی طولانی در تاریخ این سرزمین دارد. آقای تفضلی و سایر همکارانش می‌توانستند مانند بسیاری از صاحبان صنایع دیگر به مال‌اندوزی و انباشت سرمایه‌ی شخصی در بانک‌ها فکر کنند و یا در مسافرت‌های خارج از کشور به خوش‌گذرانی و خوش‌نشینی مشغول باشند، اما این کار را نمی‌کنند. و سرمایه‌اشان را در راه توسعه و تولید بیش‌تر خرج می‌کنند. برای اشتغال بیش‌تر جوانان و مردمان شهر خرج می‌کنند. البته که از آبادی شهر هم غافل نمی‌شوند. از کمک در ساخت بیمارستان اخوان تا کمک در ساخت زایشگاه شبیه‌خوانی گرفته تا درخواست از پزشکان حاذق برای کار در کاشان و همین‌طور کمک به ساخت دانشگاه علوم پزشکی کاشان، دانشگاه آزاد کاشان، تجهیز بخش سی‌سی‌یو بیمارستان اخوان و هم‌چنین خرید چهار دستگاه یونیت دندان‌پزشکی برای بخش درمانی آنان کاشان. چنین موارد هزینه کردن‌ها بسیار زیاد است. مواردی که بسیار تاثیرگذار و اثربخش نیز بوده است. کمک برای ساخت دانشگاهی مثل دانشگاه پلی‌تکنیک تهران که قرار بوده دانشکده‌ی تخصصی نساجی در ایران باشد از آینده‌نگری و علاقه‌اش به پیشرفت این صنعت

خبر می‌دهد. اهدای زمین برای ساخت دبیرستان پهلوی (دبیرستان امام کنونی)، اهدای زمین اداره‌ی شهرداری کاشان، همگی و همگی از وجودی سرچشمه می‌گیرد که نگاهش به پیشرفت شخصی نبوده و مشخص است نگاهش به مردم شهر بوده است.

می‌روم خنده به لب، خونین دل^۴

روزی یکی از کارگران کارخانه به دفتر آقای تفضلی می‌رود تا درخواست افزایش حقوقش را به خود آقای تفضلی بدهد. پس از سلام و احوال‌پرسی، ارباب تفضلی از او نام پدرش را می‌پرسد و او را با اسم پدری و خانوادگی‌اش می‌شناسد و خطاب به او می‌گوید: «تو پسر آ ممدی؟» کارگر در پاسخ می‌گوید: «بله ارباب.» تفضلی باز می‌گوید: «خوبه والله، آره والله. بارک‌الله، خوبه والله.» از کارت در کارخونه راضی هستی یا نه؟» کارگر می‌گوید: «بد نیست.» ارباب می‌گوید: «خوبه والله. آره والله، بارک‌الله.» و سرانجام پس از شوخی و بگو و مگوها، آقای تفضلی حقوق کارگر را زیاد نمی‌کند. کارگر که به سالن کارخانه بازمی‌گردد، جریان گفت‌وگوی خود را با ارباب برای سایر کارگران تعریف می‌کند آن‌ها کلی می‌خندند و این موضوع چندین سال به عنوان مزاح و شوخی بین اقشار مختلف کاشان شایع شده بود. دوستان هرگاه به هم‌دیگر می‌رسیدند به هم می‌گفتند: «پسر آ ممدی؟ خوبه والله. آره والله، بارک‌الله.» و باز تکرار می‌کردند: «تو پسر آ ممدی؟ خوبه والله. آره والله. بارک‌الله.»

روزی آقای موسیو یروان هنگام بازدید از کارخانه، به انبار کارخانه رفته بود و در لابه‌لای عدل‌های پنبه کارگری را می‌بیند که خوابیده است. کارگر را بیدار می‌کند و از او می‌پرسد: «چرا خوابیده‌ای؟» کارگر با انگشت خود اشاره به ماتحت خود می‌کند و می‌گوید: «فوت به تهام می‌شین.» موسیو یروان متوجه معنای جواب کارگر نمی‌شود ولی به همراه یکی از کارگران دیگر، به دفتر کار آقای تفضلی می‌رود و جریان خوابیدن کارگر را در انبار و جواب او را برای ارباب تعریف می‌کند. ارباب که معنای حرف کارگر را متوجه شده بود، توسط سرپرست کارگاه، کارگر را دعوت کرده و او را اخراج می‌کند. وقتی موسیو یروان علت چنین تصمیمی را از آقای تفضلی می‌پرسد، ارباب پاسخ می‌دهد: «مرض او بسیار خطرناک و مسری است، اگر او را بیرون نمی‌کردم، تمام کارگران از

مرض او واگیر می‌کردند و کارخانه رو به نابودی می‌رفت.»

بر خشم بی تفاوت یک تصویر^۵

هیات ابوالفضل (خاتونی) که ریاستش را مرحوم سیدآقامیر مسچی به عهده داشت، از آقای فخرالدین حجازی برای سخنرانی‌های مذهبی در ماه‌های محرم و صفر به کاشان دعوت می‌کرد. او سخنرانی حرفه‌ای و سخنانش مهیج بود. در شور دادن در مسائل مذهبی و ذکر احادیث و تاریخ اسلام به ویژه شیعه استاد بود. قبل از انقلاب وقتی آقای سید فخرالدین حجازی در مدرسه‌ی سلطانی (امام فعلی) سخنرانی می‌کرد، مردم کاشان برای شنیدن صدای مهیج و جذاب او سر و دست می‌شکستند و از راه‌های دور و نزدیک جمع می‌شدند و تا دیر وقت در مدرسه می‌ماندند. آقای حجازی در بین عامه‌ی مردم کاشان محبوبیت خاصی داشت.

انقلاب که شد آقای حجازی جزء انقلابیون طراز اول بشمار می‌آمد و بیش‌تر چهره‌ی او را در تلویزیون همراه با مسئولین می‌دیدیم. روزهایی از روزهای زمستان سال ۱۳۵۸ در باشگاه تاج (باشگاه تختی فعلی) اجتماع بزرگی تشکیل شده بود تا به سخنرانی انقلابی ایشان گوش دهند. آقای حجازی کم‌کم سخنانش را برد به سمت سرمایه و سرمایه‌داران. آقای حجازی گفت: «سرمایه‌داران خون مردم را می‌مکند و فلان می‌کنند و بهمان. بعد گفت یکی از این سرمایه‌داران معروف که سال‌هاست خون مردم بیچاره و بدبخت کاشان را می‌مکد و به شیشه می‌کند، آقای حسن تفضلی است. هنگامی که به واژه‌ی تفضلی رسید آن را «تُفاضلی» گفت. با گیرایی کلامش چنان در دل مردم، شوری برپا کرد که هر آن دوست داشتند که از طرف فرمانده (آقای فخرالدین حجازی) اجازه‌ی حمله صادر گردد که از قضا فرمان صادر شد و آقای حجازی گفت: «مردم بریزید و این کارخانه را بر سر صاحبان سرمایه آتش بزنید و خراب کنید.» عده‌ای بسیج شده، آماده‌ی حرکت به طرف میدان پانزده خرداد که کارخانه‌ی ریسنده‌ی و بافندگی در کنار آن قرار داشت شدند. اما ناگهان از طرف کارگران ریسنده‌ی و بافندگی که به خاطر شریک بودن در سود سهام کارخانجات، سهام‌دار بودند برای آنان پیام آمد: «که مگر از روی نعش ما گذر کنید. این کارخانه تنها متعلق به آقای تفضلی نیست، که مال ما هم هست.» قسمت قابل تامل این است که سایر کارگرانی که حتا

شیفت کاری‌اشان هم نبود از خانه‌هایشان با چوب و چماق به دوستان خود در فلکه‌ی مجسمه (پانزده خرداد) پیوستند و جمعیت کثیری را تشکیل دادند و نزدیک بود در کاشان به خاطر سخنانی آقای حجازی جنگ و درگیری داخلی برپا شود که سرانجام با وساطت عده‌ای از مصلحین از جمله مرحوم آیت‌الله سید مهدی یتربی و سخنانی‌های آیت‌الله خراسانی قضیه به خیر و خوشی پایان یافت. و مردم بار دیگر به شخصیت بزرگ آقای تفضلی و تفاوتش بر سایر صنعت‌گران ایمان آوردند.

در غربت شبانه‌ی قبرستان^۶

کاشان عزادار شده بود. برای فوت پدر صنعت نساجی ایران، جناب آقای حاج حسن تفضلی بنیان‌گذار و مؤسس کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی شماره‌ی یک و دو، نساجی آریا، جین و... که عمرش را در راه خدمت به مردم از راه اشتغال‌زایی و ریشه‌کن کردن بیکاری و فقر عمومی در منطقه‌ی کاشان و حومه‌اش سپری کرده بود. آقای تفضلی، دوشادوش مردم به سمت غسل‌خانه‌ی دشت‌افروز برده شد. غسل‌خانه‌ای که خودش سنگ بنایش را برای کاشان گذاشته بود. مردم کاشان و همین‌طور روستاهای اطراف از ساعت هشت صبح در میدان پانزده خرداد تا نزدیکی‌های کارخانه‌ی کرک جهت استقبال از مرحوم تفضلی به انتظار ایستاده بودند. جنازه‌ی آقای تفضلی را قرار بود از تهران به سمت کاشان بیاورند و در غسل‌خانه‌ی دشت‌افروز غسل و کفن کنند. مردم از ساعت هشت صبح در خیابان‌ها آمده بودند تا نزدیک ساعت دوازده و نیم ظهر بود که صدای هم‌همه‌ی «آقای تفضلی را آوردند» در میان جمعیت پیچید. آنان که گوشه و کنار خیابان و یا کوچه‌ای بر روی زمین نشسته بودند، بلند شدند و آنان که سر بر دیوار خانه و یا مغازه‌ای خواب‌شان برده بود برخاستند و به سمت ماشین حمل جنازه‌ی آقای تفضلی حرکت کردند. بیش از پانصد اتوبوس و مینی‌بوس و سواری که آقای تفضلی را بدرقه می‌کردند خیابان را بند آورده بودند. وزیر صنایع، رئیس و اعضای اتاق بازرگانی تهران و کاشان، مدیران و کارکنان سازمان گسترش مالکیت واحدهای تولیدی، نمایندگان شرکت‌های خارجی همه آمده بودند و با نصب پرده و پلاکارد و آگهی در روزنامه‌های رسمی با خانواده‌ی تفضلی هم‌دردی کردند. از کاشانیان نیز همه بودند. از کارگر و بازاری تا مردم

روستاهای اطراف، از رئیس ادارات دولتی و غیردولتی، از کارگران بقیه‌ی کارخانه‌ها تا مردمی که تنها اسمی از آقای تفضلی شنیده بودند. همه آمده بودند. جمعیت بسیار زیادی آمده بود. خیلی‌ها می‌گفتند حضور این جمعیت در کاشان بی‌سابقه بوده است. حتا تشییع جنازه‌ی آیت‌الله سید فخرالدین امامت و یا سید علی یتربی هم به این شلوغی نبود. پس از خاک‌سپاری آقای تفضلی در مقبره‌ی خانوادگی‌اشان در دشت‌افروز کاشان، در مسجد درب یلان (درب وُلون) از مردم برای صرف ناهار دعوت شد. ناهار مراسم زرشک‌پلو و مرغ بود به همراه نوشابه. در کاشان پیچیده بود که ناهار تشییع جنازه‌ی آقای تفضلی بیش از یک میلیون تومان خرج برداشته است.

تو بمان، با من تنها تو بمان^۷

مراسم ختم مرحوم تفضلی در روز دوشنبه یازدهم آبان ماه ۱۳۶۶ برگزار شد. این مراسم نیز در مسجد درب یلان، مسجدی که خودش مرمتش کرده و سال‌های سال ده روز اول محرم را روضه‌خوانی داشت، برگزار شد. پس از قرائت کلام الله مجید، و به عنوان یکی از سخنرانان برنامه، نماینده‌ی دانشکده‌ی علوم پزشکی کاشان ضمن اظهار تاسف از درگذشت آقای تفضلی اعلام داشتند که مبلغ بیست میلیون تومان به دانشکده کمک کرده است و از خدمات دیگر این مرد سخن گفت. در مسجد درب یلان جای سوزن انداختن نبود. فشار مردم اجازه نمی‌داد که کسی راحت در مسجد بنشیند. در این مراسم، وزیر صنایع، آقای تفضلی را پدر صنعت نساجی ایران خطاب کردند و هم‌چنین آیت‌الله آل‌طه که از قم آمده بود برای سخنرانی در مراسم ترحیم، در طی سخنانش، مقام و مرتبه‌ی آقای تفضلی را در کنار مردان نیک‌خدایی شمرد. پس از فوت آقای تفضلی در آبان ۱۳۶۶، شاعران کاشانی و غیر کاشانی زیادی به مناسبت درگذشت، شب هفت و چهلم آقای تفضلی شعر سرودند.

حکایت این کارخانه، حکایت سرو کاشمر است

آقای تفضلی کارآفرینی نمونه بود که اگر سیاست‌های مسئولین و مدیران نالایق پس از آقای تفضلی و هم‌چنین دخالت‌های دیگران نمی‌بود، این خوان گسترده باز می‌بود و استمرار سیاست‌های اقتصادی مرحوم حاج

حسن تفضلی حتا قادر بود بعد از مرگش نیز برای عامه‌ی کاشانیان ثمربخش باشد و اثری از فقر در جامعه نباشد. صد افسوس که این درخت تنومند و تناور که روز به روز مانند سرو کاشمر که به دست حضرت زردشت نشانده شده و تا زمان خلیفه‌ی عباسی به درختی بس تنومند و بزرگ تبدیل شده بود که در زیر سایه‌ی این درخت پر برکت هزاران دام و وحوش می‌آرمیدند و در روی شاخ و برگ آن، روزها و شبها هزاران هزار از پرندگان، آشیانه داشتند. آن درخت نیز بر اثر سعایت بداندیشان به دستور خلیفه‌ی عباسی قطع شد و به بغداد برای پادشاه فرستاده شد. یک روز پیش از آن که سرو به بغداد برسد، متوکل عباسی کشته شد و این مطابق با پیش‌گویی زرتشت بود که گفته بود: «هر که این درخت را ببرد، کشته خواهد شد.» گفته‌اند این سرو در زمان قطع شدن بیش از هزار و چهارصد سال عمر داشته است. و متوکل عباسی آرزوی دیدن این سرو را به گور می‌برد.

دانه‌ای که آقای تفضلی در سال‌های ۱۳۱۳ در کاشان می‌کارد و تا سال‌های سال از آن حفاظت و حراست می‌کند و طی پنجاه سال به درختی تنومندی تبدیل شده بود و چندین هزار نفر در سایه‌سار آن زندگی می‌کردند را برکنند و از صفحه‌ی روزگار محو نمودند. آیا فروپاشی کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان سرنوشت محتوم این نوع از واحدهای صنعتی است؟ اگر چنین است چرا شرکت‌های ژاپنی، کره‌ای، هندی، چینی و هزاران شرکت دیگر فعالیت‌شان روز به روز گسترده‌تر می‌شود و در عرصه‌های بین‌المللی جولان بیش‌تری می‌دهند؟ در حال حاضر از کارخانه و ماشین‌آلات و ده‌ها ساختمان آن، هیچ آثاری برجای نمانده است و زمین‌های آن را طلب‌کارها در اختیار گرفته و مانند گوشت شتر قربانی، هر کسی سهمی از آن را در دست دارد.

پی‌نوشت:

۳، ۱: ۷: شعر بهار را باور کن، فریدون مشیری

۲: غزل شماره ۵ حافظ

۴: شعر وداع، فروغ فرخزاد

۵: شعر بر او ببخشایید، فروغ فرخزاد

۶: شعر دیدار در شب، فروغ فرخزاد



مهدی سلطانی‌راد

اسطوره‌ی ارباب

مهدی سلطانی‌راد، متولد ۱۳۵۸، روزنامه‌نگاری را با ورزشی نویسی آغاز کرده در نشریه آرمان کاشان، به آموختگی رسیده، سردبیر پایگاه تحلیلی خبری کاشان آنلاین است. اسطوره‌ی ارباب، از قلم اوست.

در نزدیکی‌های جبهه‌ی شمال شرق کاشان میدانی قرار دارد با انبوهی از تاریخ. تاریخی به اندازه شاید ۴۰۰ سال. بی‌گمان روزی که فرخ‌خان غفاری کاشانی که در دستگاه حکومت ناصری ارج و قربی داشت و دستور داد در عمارت دولت‌خانه کاشان که ایجاد سنگ بنایش را به دوره صفوی متعلق می‌دانند اولین تشکیلات تلگراف‌خانه این شهر برقرار شود، گمان نمی‌برد که این

سرتخته رقم خوردن تاریخی پر بار برای میدانی باشد که کاشانی‌ها امروز آن را بنام (میدان ۱۵ خرداد) می‌شناسند و آن‌هایی هم که تا ۳۵ سال پیش عمرشان به دنیا بود (میدان مجسمه) خطابش می‌کردند. روایت است که دو قرن پیش از کنار عمارت دولت‌خانه می‌توانستی برج و باروی باغ فین را ببینی و این دو ناخواسته و در حالتی جالب روبه‌روی هم برپا شده بودند. چیزی کم‌تر از یک قرن طول کشید تا پس از ایجاد تشکیلات تلگراف‌خانه، کلنگ بزرگ‌ترین دبیرستان پسرانه کاشان در دهه ۲۰ شمسی در چند صد متری آن به زمین زده شود. دبیرستان پهلوی سابق که بعد از انقلاب نام امام خمینی بر بالایش حک شد و در طول دهه ۶۰ مبدأ تشییع پیکر شهدای دفاع مقدس بود، مرکز کشف کسانی شد که بعدها برای خودشان اسم و رسمی بهم زدند و تعدادی از آن‌ها شدند وزیر و وکیل این مملکت .

کمی پایین‌تر از دبیرستان امام خمینی که نمای فیزیکی‌اش کم‌تر از ۲۰ سال پیش عوض شد، بیمارستان خیرساز اخوان قرار دارد که شیوه معماری‌اش انسان را می‌برد به بیش از نیم قرن پیش. بیمارستانی که با نام دکتر غزنوی که عمرش درازباد عجین شده و روزگاری با بیمارستان‌های خیرساز نقوی و متینی، سه قلوهای بهداشت و درمان کاشان را تشکیل می‌داد. نمی‌دانم می‌شود بیمارستان اخوان را با آن سبک و شیوه معماری دوره پهلوی دوم جزیی از نوستالژی‌های اطراف میدان ۱۵ خرداد به حساب آورد یا نه! اما اداره پست و سینما بیتای قدیم ابتدای خیابان صبا (شهید رجایی) که هر دویشان ۲۰ سالی می‌شود که به کلی تغییر قیافه داده‌اند و لباس مدرنیسم به تن کرده‌اند را به حتم می‌توان جزو خاطرات کاشانی‌های نسل دهه ۴۰ تا میانه‌های دهه ۷۰ در حوالی میدان قدیمی شهر به حساب آورد.

عمارت دولت‌خانه کاشان که بعدها شد مرکز تلگراف‌خانه و سال ۵۷ هنوز تمام نشده به بهانه رونق عبور و مرور در خیابان فرح (طالقانی) با بیل و کلنگ به جانش افتادند و ناشیانه منهدم‌اش کردند و دبیرستان پهلوی (امام خمینی) همه‌ی تاریخ میدان مجسمه (۱۵ خرداد) نیستند. نگاهی گذرا در اطراف میدان به خصوص سمت چپ ابتدای خیابان ۲۲ بهمن امروز و ۶ بهمن دیروز و ابتدای خیابان شهید رجایی فعلی و صبای سابق تو را حواله می‌دهد به ۸۵ سال پیش و ۲۲ آذر ۱۳۱۳.

پدربزرگ مرحومت سال‌ها کارگر کارخانه‌اش باشد و در هنگامه کودکی‌ات در سال ۶۶ تشییع جنازه او را دیده و همراه پدرت تا دشت افروز دنبال آن انبوه جمعیت رفته باشی و هیچ تعلق خاطری از او در ذهنت نباشد؟! در کودکی‌ات هفته‌هایی چند پدر رنگ‌کارت را هنگام نقاشی در و دیوار فروشگاه ریسندگی و بافندگی سه راه میدان همراهی کنی و از آن روزها، آن قاب عکس سیاه و سفید بزرگ‌اش در فروشگاه که زیر عکس نوشته بود: (حاج حسن تفضلی، پدر صنعت نساجی ایران) را به یاد بیاوری و ارباب تفضلی یکی از نوستالژی‌های همیشگی‌ات نباشد؟!

اگرچه از آن همه جلال و جبروت کارخانجات ریسندگی و بافندگی کاشان در این گوشه و آن گوشه شهر جز ویرانه‌هایی باقی نمانده، به‌ویژه در حوالی میدان ۱۵ خرداد و از آن به اصطلاح کارخانه شماره‌ی یک ریسندگی و بافندگی، سال‌هاست فقط یک بیابان وسیع مانده و دو فقره دودکش آجری و اتاقی ویران که می‌گویند اتاق کار ارباب بوده، اما او کماکان تندیس و نماد صنعتگری سنت‌گرا، اخلاق‌گرا، روادار و مردمی است که صنعت نساجی در ایران با نام او پیوندی عمیق دارد، چنان‌چه بزرگی و عظمت تحول اقتصادی و صنعتی‌ای که او ۸۵ سال پیش در کاشان عهد تجددطلبی رضاشاهی بنیاد گذاشت، گویی چندسال قبل دل‌لودرهای حمله برنده به کارخانه عظیمش در میدان ۱۵ خرداد را هم به درد آورد. آن چنان که وقتی به آن دو دودکش آجری رسیدند، از حرکت ایستادند و دل‌شان نیامد دوقلوهای آجری افراشته که تاریخ روی یکی از آن‌ها به ۶۰ سال پیش می‌رسد و به نوعی اثری تاریخی هستند، را فرو بریزند.

می‌گویند تا همین ۵-۶ سال پیش تعدادی از اوراق و دفتر و دستک حاج حسن تفضلی روی میز اتاقی که ویرانه‌هایش امروز از آن سوی دیوارهای کارخانه‌ی ریسندگی در خیابان ۲۲ بهمن پیداست موجود بود و می‌شد حتی در لابلای آن اوراق، تعدادی از فتوکپی شناسنامه کارگران ارباب را هم مشاهده کرد. هفته پیش وقتی از دختر ارباب و همسر روان‌شادش حاج محمد فقیهی سراغ آن اوراق و دفتر و دستک پدرش را گرفتم چیزی از آن‌ها نمی‌دانست و تنها به این جمله بسنده کرد که فقط میز و صندلی پدرم را توانستیم از آن خرابه‌ها بیرون بکشیم و نجات‌شان دهیم.

مرحوم حاج حسن تفضلی اگر اسطوره نیست پس چیست؟ او که ۸۵ سال پیش با سرمایه‌ای ۲۰۰ هزارتومانی شروع به کارآفرینی مدرن کرد

و در زمانه خودش بت بیکاری را در کاشان عصر پهلوی اول شکست و در طول ۴۵ سال کار شبانه روزی کاشان را به بزرگ‌ترین قطب نساجی ایران تبدیل کرد را آیا نمی‌توان اسطوره نامید؟

مردی که در طول دوران جنگ هشت ساله و در روزگاری که تعدادی از سرمایه‌داران بی‌درد این ملک همراه با مال و منال‌شان به خارج پناه بردند، در زادبوم پدری‌اش مرد و مردانه ایستاد و برای توسعه کارخانجاتش که نان‌آور سفره‌های بسیاری بود و هست دست به دامان شهید بهشتی شد تا بتواند ارزی وارد کند و زیر موشک‌باران صدامیان به توسعه صنایع ریسندگی و بافندگی کاشان بپردازد و از همه مهم‌تر سرمایه‌اش را به صورت سهامی عام در بین کارگرانش تقسیم کند، به طور قطع و یقین نام‌آوری بلند مرتبه است که گویی همین صفت نیز، یک شهر را از ارج‌داشت‌شایسته‌ی او ناتوان کرده.

اسطوره‌ای که از هرجا برایش انجام کار خیر مقدر بود مضایقه نکرد و نه نگفت، از تجهیز بیمارستان به وسایل رادیولوژی تا کمک‌های پنهانی به مستمندان و ارسال کمک به جبهه‌ها در هنگامه جنگ تحمیلی و مرمت و بازسازی مزار محترم کاشانی. تفضلی حتا در ایجاد کارخانجات مخمل و ابریشم کاشان در سال ۳۴ هم نقش داشت و گرچه ۲۵ درصد سهام این شرکت مال او بود و مابقی در اختیار خاندان لاجوردی، اما موفق شد این شرکت را هم مانند صنایع ریسندگی و بافندگی کاشان وارد بورس کند.

افتتاح اتاق بازرگانی و صنایع و معادن کاشان در عصر ۳۰ آبان ۱۳۳۴ با همراهی کسانی چون حاج محمود کیهان، حاج حسین اطمینان و حاج حسین شریفیان و برنامه‌ریزی برای ارتقای صنایع و اقتصاد شهر از دیگر اقدامات فرزند عبدالرحیم تفضلی بود که از کودکی نزد پدر تجارت آموخت و تا دهه‌ی ۴۰ زندگی نیز به تجارت فرش پرداخت و در ۳۹ سالگی بنای تشکیلاتی را گذاشت که امروز در گوشه یکی از آن‌ها تنها دو دودکش آجری و یک اتاق کار مخروبه و انبوهی یاد نیک در خاطر مردمان این شهر از او باقی مانده است.



عباس شافعی

امواج کاریزما: از ناقوس کلیسا تا بوق کارخانه

عباس شافعی، متولد ۱۳۴۶، روزنامه‌نگار، عکاس و علاقه‌مند به حوزه‌ی فعالیت‌های اجتماعی، از پیشگامان رسانه در منطقه‌ی کاشان به‌شمار می‌آید. دیدگاهی بر علل پایان کاریزمای تفضلی و افول کارخانه‌های نساجی کاشان به قلم اوست.



حسن تفضلی معروف به ارباب تفضلی یا حاجی ارباب (تولد ۱۲۷۴ □ وفات ۱۳۶۶) در ۲۸ آذر ۱۳۲۸ زمانی که ۳۹ سال داشت، با سرمایه‌ی اولیه ۲۲۰ هزار تومان با مشارکت چهار نفر دیگر، اولین کارخانه مدرن نساجی را در شهر کاشان تأسیس کرد. بعدها در سال ۱۳۲۷ به منظور توسعه کارخانه، نوسازی ماشین‌آلات ریسندگی و بافندگی و چیت‌سازی، مبلغ ۴۸ میلیون ریال به سرمایه شرکت، اضافه شد. در سال‌های ۱۳۳۴ و ۱۳۳۸ با افزایش سرمایه، کارخانه دیگری با ۱۴ هزار دوک نخ ریزی و ۵۰۸ ماشین بافندگی، رنگرزی، چاپ و تکمیل، تأسیس شد و روزانه ۷۰ هزار متر انواع منسوجات تولید می‌کرد.

در سال ۱۳۴۶ تعداد دوک‌های نخ‌ریسی به ۳۶۵۰۰ عدد، ماشین‌های بافندگی به ۱۰۴۰ دستگاه و کارکنان به ۲۸۰۰ نفر افزایش یافت و تولید روزانه آن به صد هزار متر مربع با تنوع ۹۰ محصول رسید. تفضلی توانست در سال ۱۳۵۰ از واحد جدید شرکت خود بهره برداری و با ۲۰ هزار دوک ریسندگی و دستگاه‌های بافندگی، محصولات کرپ، ژرژ، فاستونی، پلی‌استر، پوپلین و پارچه‌های مبلی تولید کند. در سال ۱۳۵۰، بیش از ۱۵ میلیون ریال، سود ویژه بین کارگران توزیع شد و تعداد کارکنان شرکت در سال ۱۳۵۲ به ۳۲۰۰ نفر رسید.

پس از پیروزی انقلاب و به فراخور شرایط آن روزها مشکلاتی برای این کارخانه‌ها پیش آمد و سرانجام در سال ۱۳۶۶ با مرگ تفضلی در سن ۹۲ سالگی، چراغ رؤیاهای «پدر نساجی ایران» رفته‌رفته خاموش شد و امروز تنها پنج درصد از کارخانه‌های نساجی کاشان که او با عشق و پشتکار و با سرمایه‌کاریمای درونی‌اش بنیان نهاده بود، باقی‌مانده است.

سبک مدیریت و رهبری حسن تفضلی

شیوه مدیریت و رفتارهای سازمانی حسن تفضلی، با وجود این که تحصیلات دانشگاهی در زمینه‌ی علم مدیریت نداشت؛ منطبق با بسیاری از نظریه‌های مدیریتی نظریه‌پردازان طراز اول علم مدیریت در دنیا است. نظریه‌پردازانی هم چون؛ آدام اسمیت، چارلز باباژ، رابرت آون، تیلور، گیبرته‌ها، هنریگانت، فایول، وبر و دیگرانی که بسیاری از گوش به زنگ‌ها پس از دوران اوج و رونق مدیریت تفضلی زیسته و تئوری پردازی کرده‌اند.

سبک رهبری و مدیریت تفضلی شیوه‌ای است که از آن به‌عنوان «رهبری کاریزماتیک» یاد می‌شود.

کاریزما چیست؟

فَرَهْمَنْدی یا کاریزما در لغت به معنی جذابیت غیر عادی و دارا بودن صفت‌های ویژه و ممتاز و منحصر به فردی است که مورد پسند و ستایش تعداد زیادی از دیگر انسان‌ها باشد. واژه کاریزما در کتاب مقدس مسیحیان آن‌جا که می‌خواهد روح مقدس را توصیف کند، به کار رفته است. وحی، حکم، تعلیم، کشیش، عقل و شفا دادن، نمونه‌ای از موهبت‌های پر جاذبه است که در کتاب انجیل توصیف شده‌اند. ماکس وبر، حضرت عیسی را نمونه یک رهبر فرهمند دانسته است.

کاریزما، در اصطلاح به خصوصیت کسی گفته می‌شود که به شخصه و یا به عقیده دیگران، دارای قدرت رهبری فوق‌العاده است. این اصطلاح اغلب در علوم سیاسی و جامعه‌شناسی به کار برده می‌شود تا زیرمجموعه‌ای از رهبرانی را که با استفاده از نیروی توانایی شخصی خود می‌توانند تأثیراتی عمیق و استثنایی در پیروان خود داشته باشند، توصیف کنند.

رهبری کاریزماتیک:

رهبری کاریزماتیک یا رهبری مبتنی بر جاذبه استثنایی، به‌گونه‌ای از رهبری گفته می‌شود که رهبر دارای قدرت و توانایی الهام بخشی به پیروان باشد و این توانایی‌ها، صرفاً از نیروی ذاتی شخصیت و تعهد فرد سرچشمه گرفته باشد. رهبری کاریزماتیک در جامعه‌شناسی، روان‌شناسی، علوم سیاسی و ارتباطات مورد بررسی و توجه قرار گرفته است اما در این یادداشت تلاش شده، ویژگی‌ها و سبک رهبری کاریزماتیک در مدیریت و رفتار سازمانی بررسی شود.

در کنکاش این نوع رهبری در مدیریت یک سازمان، ویژگی‌های شخصیتی (رفتار، طرز بیان و گفتار)، مهارت و تخصص (استفاده نامتعارف از ابزار) و اعتماد به نفس (قدرت ریسک‌پذیری و حمایت) مورد مطالعه قرار می‌گیرد.

از آنجایی که رهبری یک عامل کلیدی برای بهبود عملکرد سازمان است،

موفقیت یا شکست سازمان وابسته به اثربخشی رهبری در تمام سطوح آن است. در واقع رهبری، توانایی اثرگذاری بر نگرش‌ها، توانایی‌ها و باورهای کارکنان در جهت رسیدن به اهداف سازمانی است. در طول قرن بیستم نظریه و الگوهای متعددی در زمینه مشخص کردن ویژگی‌های رهبری اثربخش شکل گرفته است.

در رهبری کاریزماتیک؛ کارکنان به واسطه پاداش و سود مالی یا از ترس جریمه یا تنبیه، پیرو و گوش به فرمان رهبر نیستند؛ بلکه رابطه عاطفی و حس مرید و مرادی و ارادت قلبی دو طرف، عامل ایجاد این رابطه و در نهایت کارایی سازمان می‌شود. دقیقین رفتاری که کارکنان کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی کاشان در طول نزدیک به چهار دهه رونق این کارخانه‌ها از خود بروز می‌دادند.

زمانی که ناقوس کلیساهای اروپا؛ نوید بخش صلح، مهربانی، آرامش و معنویت برای پیروان مسیحیت بود؛ سال‌های سال در شهر کاشان بیش از ۳۲۰۰ کارگر با شنیدن صدای بوق ناسور کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی در سه وقت صبح و ظهر و شب به سرعت کوچه‌ها و محله‌های قدیمی شهر را با پای پیاده و برخی با دوچرخه «لاره‌ای» که از محل مساعده شرکت خریده بودند، طی می‌کردند و خود را به کارخانه مرشد کاشانی خود ارباب تفضلی که بعدها به او «حاجی ارباب»^۲ هم می‌گفتند! می‌رساندند تا چرخ این صنعت از حرکت باز نماند.

سال‌ها از این شیوه مدیریتی گذشت و تفضلی از هیچ کوششی برای رفاه و آسایش و حمایت از کارگرانش فروگذار نکرد، حتا سهام کارخانه را عام کرد و کارگران، سهامداران شرکت خود شدند. انقلاب شد و تفضلی که تابع و عضو هیچ دسته و گروهی نبود و به چیزی جز توسعه صنعت نساجی فکر نمی‌کرد، بنا بر شرایط روزگار و اقتضائات انقلابی‌گری دچار مشکلاتی شد، از اتهام و بازداشت تا ممنوع‌الخروجی و ممنوع‌المعامله شدن و سپردن وثیقه برای ضمانت خارج نشدن از شهرش!

یکی از کارگران عضو انجمن روایت می‌کند، در فضای انقلابی دهه ۶۰ فشار نمایندگان انجمن و شورای اسلامی کارگران کارخانه به حدی بود که تفضلی را از سوارشدن به ماشین بنزش منع می‌کردند؛ زیرا آنان سوار شدن بر ماشین بنز را توهین به ارزش‌های انقلاب می‌دانستند؛ طوری که مجبور شد ماشینش را تغییر دهد. یکی از همان کارگران

می‌گوید که هرگاه بر سر مزار ارباب تفضلی می‌رود از وی طلب عفو می‌کند.

سرانجام کار این رهبر کاریزماتیک که زمانی بر قلب کارکنانش حکومت می‌کرد، به جایی رسید که روز به روز وضعیت کارخانه‌ها نابسامان‌تر شد و شرکت ممنوع معامله و بنیان‌گذارش حتی نتوانست برای درمان بیماری‌اش از کشور خارج شود؛ و در نهایت روز نهم آبان ماه سال ۱۳۶۶ پایان کاریزمای رهبری بود که پیروانش با حضوری چشمگیر، آخرین صحنه وفاداری به او را بازی و پیکر او را تا گورستان دشت افروز همراهی کردند.

پس از تفضلی روزگار کارخانه‌ها روز به روز به افول گرایید، مدیران جدید نتوانستند از عهده مدیریت صنایع ریسندگی و بافندگی کاشان برآیند و حتی توان سرپا نگه‌داشتن شرکت را نداشتند. شرکت از سال ۱۳۷۷ دچار بحران شدید شد و شهری که هر روز سه نوبت به ورود و خروج دسته‌ای ۳۲۰۰ کارگری از این کارخانه‌ها افتخار می‌کرد؛ هر روز شاهد اعتصابات و راهپیمایی‌ها و تجمعات کارگران بود. سال ۱۳۸۶ طلب کارگران از کارخانه ۱۶ میلیارد تومان بود؛ که پنج میلیارد تومان آن، طلب کارگران بازنشسته و ۱۱ میلیارد تومان آن، متعلق به کارگران شاغل بود. مدیران وقت با تخریب سالن‌ها و فروش زمین‌ها و سرمایه‌های شرکت و بازخرید کارکنان و بازنشسته کردن پیش از موعد کارگران، کوشیدند زبان انباشته را کاهش دهند و امروز بر اساس اطلاعات موجود تنها پنج درصد از آن فر و شکوه باقی‌مانده است.

چرا کاریزمای تفضلی بی‌اثر شد؟!

در سال‌های اخیر به جهت توسعه نظریات و تجارب مدیریتی تغییراتی در نظریه‌های رهبری به وجود آمده است که بر آن اساس، نظریه رهبری کاریزماتیک (که رهبر را موجودی غیرمعمولی فرض می‌کرد و پیروان را وابسته و تابع رهبری می‌دانست) نیز دچار تغییراتی شد و نظریه‌ی نئوکاریزماتیک ارائه شد.

نظریه پردازان «رهبری نئوکاریزماتیک» بر رهبران تحول‌آفرین تمرکز دارند. این نوع رهبران، الهام بخش و روحیه دهنده پیروان خود بوده و آن‌ها را در مسیری هدایت می‌کنند که منافع سازمان را تأمین می‌کند. به باور

محققان، رهبری تحول‌گرا، نوع پیشرفته رهبری کاریزماتیک است. یک رهبر تحول‌گرا، به دنبال انگیزه‌های بالقوه در پیروان و ارضای نیازهای بالاتر آنان است. رهبران تحول‌گرا، رابطه انگیزشی متقابلی را برقرار می‌کنند که پیروان را به رهبران تبدیل می‌کند. به زبان ساده‌تر در شیوه رهبری نئوکاریزماتیک، رهبر به جای مرید پروری، راه و روش رهبری را به پیروان خود نشان می‌دهد و در نهایت پیروان؛ رهبران آینده سازمان می‌شوند. از جهت علمی شاید این نقد به رهبری کاریزماتیک تفضلی وارد باشد که او تنها به جنبه‌ی مرید پروری و نیازهای اولیه پیروانش توجه کرده بود و تلاشی برای تغییر نگرش و فرهنگ سازمانی کارکنان صورت نداد؛ همان کارگرانی که زندگی خود را مدیون مردی مهربان، دلسوز و کاریزماتیک می‌دانستند؛ در سال‌های آخر حیات او و پس از آن (به گفته و اعتراف بسیاری از کارگران) به جای کار کردن، وقت خود را به خوابیدن روی عدل‌های پنبه سپری می‌کردند تا بوق ناسور کارخانه که آن روزها واقعاً ناسور شده بود؛ به صدا درآید و آن‌ها از زندان کارخانه رهایی یابند! البته تمام تقصیر به تفضلی بر نمی‌گردد چرا که او زمانی که این شیوه رهبری را در پیش گرفته بود به کاریزما و کاریزماتیک بودن توجه نداشت و فقط براساس یک نیروی ذاتی و با عنصر عشق، به توسعه صنعت و کارآفرینی در شهر و کشورش می‌اندیشید؛ ولی بازخوانی این تجربه می‌تواند الگوسازی مثبتی باشد برای رهبرانی هر چند کم و نایاب- که این روزها همان شیوه‌ی رهبری کاریزماتیک سنتی تفضلی را پیشه کرده‌اند و هشدار می‌باشد که کوچک‌ترین تحول و تغییری در شرایط اجتماعی و اقتصادی، ممکن است تمام زحمات آن‌ها را به باد بدهد.

هرچند ظهور رهبران کاریزماتیک، تابع شرایط و عوامل متعددی است که بیان آن از حوصله این نوشته خارج است؛ ولی تثبیت نتایج و دستاوردهای این شیوه رهبری پس از رهبر، از اهمیت ویژه برخوردار است. چرا که امروزه عقیده بر این است که رهبران کاریزماتیک کمتر به دنیا می‌آیند، بلکه ساخته می‌شوند که در این ساختن، نقش رهبران کاریزمای سابق، شیوه رهبری و تجارب آن‌ها در تولید نسل جدید رهبران کاریزماتیک که تحول‌آفرینان آینده هستند؛ نقش به‌سزایی دارد.

و در پایان ذکر این نکته ضروری است که هدف این یادداشت، طرح

گفتمانی بود تا پژوهشگران عرصه مدیریت با تحلیل رفتار و شیوه مدیریت ارباب حسن تفضلی، جلوه‌های پیدا و پنهان این رهبر کارزماتیک را بیش‌تر رمزگشایی کنند تا چراغ راه مدیران و رهبران آینده باشد.

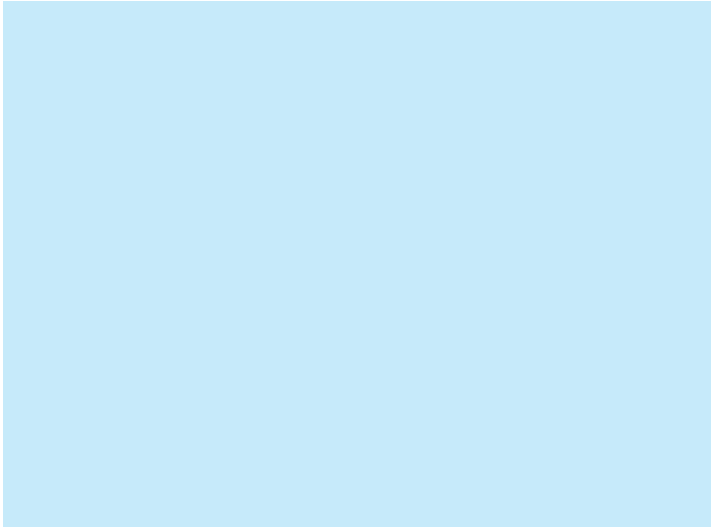
پی‌نوشت

۱- وق بزرگی بر بلندای سقف یکی از سالن‌های کارخانه نصب‌شده بود که در سه وقت ساعت ۶ صبح، ۲ بعدازظهر و ۱۰ شب به صدا در می‌آمد تا ساعت آغاز و پایان کار را به کارگران اطلاع دهد. صدای این بوق که در چهار جهت بود، صدایش در آران و بیدگل، نوش‌آباد، فین و مشکان هم شنیده می‌شد و کارگران و خانواده‌های آن‌ها به صدای بوق عادت کرده بودند و ساعت کار و زندگی خود را با آن تنظیم می‌کردند.

۲- «ارباب» در اصل واژه‌ای عربی و جمع «رَبّ» است. «رَبّ» در ریشه اصلی به معنای تربیت و پرورش است؛ یعنی ایجاد کردن حالتی پس از حالتی دیگر در چیزی تا به حدّ نهایی و تمام و کمال آن برسد. در کاربرد عرفی، به صورت استعاره برای پرورش‌دهنده و کسی که فرآیند رشد چیزی را برعهده می‌گیرد و آن‌ها به تدریج به سمت کمال و رشد مطلوب ارتقا می‌دهد، به کار رفته است و در نتیجه مفهوم اسم فاعل یافته است. در مفهوم استعاره‌ای، معانی گوناگونی برای ارباب برشمرده‌اند که، سید (آقا و رئیس)، مصلح، مالک، صاحب از این جمله‌اند.

«رَبّ» وقتی به صورت مطلق به کار رود، از نام‌های خداوند است و در این مفهوم، نمی‌توان آن‌ها را جمع بست.

بعد از انقلاب اسلامی واژه «ارباب» هم‌طراز با خان، کدخدای ملاک و... به کار برده می‌شد و بار ضد ارزشی داشت ولی «ارباب تفضلی» هم‌چنان «ارباب» ماند تا این‌که برخی از انقلابیون با افزودن واژه «حاجی» به ابتدای ارباب او را «حاجی ارباب»



نامیدند تا هم ارباب باشد هم انقلابی!

وقتی شورای اسلامی شهر دوره چهارم کوچه‌ای در خیابان ۲۲ بهمن کنونی را به نام ارباب حسن تفضلی نام‌گذاری کرد با اعتراض مردم و رسانه‌ها مواجه شد، چرا که آن‌ها عقیده دارند که جایگاه تفضلی و ارزش خدمات او بیش از این است که یک کوچه به نام او نام‌گذاری شود.

وقتی هم‌زمان شورای اسلامی شهر آران و بیدگل یک میدان را در آن شهر به نام «ارباب حسن تفضلی» نام‌گذاری کرد؛ شورای اسلامی شهر کاشان نیز در اقدامی خلاف عرف و استاندارد نام‌گذاری، حد فاصل بین دو بریدگی! در بلوار دانش را به نام تفضلی نام‌گذاری کرد و روی تابلو آن نوشته‌اند «بلوار حاج حسن تفضلی»!

به نظر نگارنده با توجه به مطالعه‌ای که در منش و سبک زندگی تفضلی انجام شده و شیوه و سلوک رفتار وی با مردم و کارگران کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی مورد تحقیق قرار گرفته؛ واژه «ارباب» قبل از اسم «حسن تفضلی» نیز بخشی از شخصیت کاریزمای او بوده و در واقع «ارباب» در این‌جا بار معنایی جدید و یگانه‌ای دارد که منحصر به «حسن تفضلی» بوده و هست. (این نظر جای بحث، تحقیق و توسعه بیشتر دارد.)

تأثیر صنایع جدید نساجی بر شهر کاشان

فریدون شیرین‌کام، از محققین برجسته‌ی تاریخ اقتصادی ایران، در آثارش، به زندگی و آثار کنگشگران اقتصادی ایران عصر پهلوی پرداخته است. مطالعه‌ی دو کتاب «کارآفرینان صنعتی در عصر پهلوی، زندگی و کارنامه حسن تفضلی» و «موقعیت تجار و صاحبان صنایع در ایران، خاندان لاجوردی» برای علاقه‌مندان به تاریخ، جامعه و فرهنگ کاشان ضروری‌ست.

صنایع نساجی در کاشان در طی نیم قرن با کمک و مشارکت مستقیم حسن تفضلی، خاندان لاجوردی و لاجوردیان و محمد سیدی رضوانی و محمد فقیهی نراقی تاسیس شد.^۱

تفضلی در تاسیس چهار شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان در سال ۱۳۱۳، مخمل کاشان ۱۳۳۸، کاموا بافی ۱۳۴۶، کارخانه‌ی راوند کاشان ۱۳۵۰ به عنوان مؤسس سهم قابل توجهی داشت.

اولین کارخانه در زمانه‌ای شکل گرفت که کارگاه‌های نساجی عموماً تعطیل و کارگاه‌های کوچک قالبی بافی جانشین آن شده بود. جمعیت کاشان ۴۶۶۹۰ نفر در سال ۱۳۱۷ گزارش شد. به دلیل مهاجرت فرستی، جمعیت شهر تا سال ۱۳۳۵ افزایشی نداشت. جمعیت دو دهه بعد، سال ۱۳۵۵ به ۸۵ هزار نفر افزایش یافت. صنعت با ۵۷ درصد در سال ۱۳۵۵ بیش‌ترین سهم اشتغال را به عهده داشت. صنایع مدرن

به همراه صنایع دستی قالی بافی بیش‌ترین سهم را در اشتغال داشتند. اشتغال در خدمات ۳۰ درصد را در بر می‌گرفت. مقدار ۱۲ درصد شاغلین بخش خدمات از کارکنان بخش دولتی بودند.^۲

میزان اشتغال در بخش‌های اقتصادی کاشان در سال ۱۳۴۵ و ۱۳۵۵

سال	۱۳۴۵	۱۳۵۵
صنایع	۶۶ درصد	۵۷ درصد
خدمات	۲۴ درصد	۳۰ درصد
ساختمان	۵ درصد	۸ درصد
کشاورزی	۵ درصد	۵ درصد

تاثیر صنایع مدرن بر نیروی کار

سهم صنایع نوین در اشتغال شهری کاشان، تا اواخر دهه‌ی سی اندک است. کارخانه‌ی ریسندگی حدود ۳۰۰ پرسنل در سال ۱۳۲۰ داشت. توسعه‌ی بخش بافندگی در بین سال‌های ۱۳۳۰-۱۳۲۷ صورت گرفت. تعداد پرسنل شرکت به ۵۰۰ نفر رسید. سرمایه‌گذاری در کارخانه‌ی مخمل و حریر کاشان به همراه سید محمود لاجوردی در سال ۱۳۳۸ صورت گرفت. فعالیت صنعتی او در طی دو دهه‌ی بعد به طور دائم در حوزه‌ی نساجی رو به افزایش بود. حدود ۹۰۰۰ نفر به صورت مستقیم در چهار شرکت مربوط به نساجی که تفضلی و لاجوردی به عنوان مؤسس در آن نقش داشته‌اند، مشغول به کار بودند.

نام واحد صنعتی	تعداد پرسنل	سال
کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان شماره یک و دو	۴۲۰۰ نفر	۱۳۵۴
کارخانه‌ی مخمل و حریر کاشان	۲۵۰۰ نفر	
کارخانه‌ی راوند کاشان	۱۵۰۰ نفر	
کارخانه‌ی کاموا بافی	۱۱۶ نفر	

اگر سهم خانوارها ملاحظه شود، نقش برجسته‌ی صاحبان صنایع در اشتغال و توسعه‌ی شهری مشخص می‌گردد.^۳ از نظر کاستلو «بخش اعظم ثروت کاشان در سال ۱۳۴۵ حاصل منسوجات ماشینی جدید است. جمعیت کاشان در این زمان ۵۸۴۶۸ نفر بود. نرخ بالای اشتغال و توسعه‌ی اقتصادی سریع، نتیجه‌ی رشد صنایع نساجی می‌باشد. تا پیش از رشد صنعتی، محله‌های سنتی کاشان، مجموعه‌ای در هم ریخته از کوچه‌های پیچ در پیچ، گذرهای طاق‌دار و... بود. تا این جاده‌های جدید در طول و عرض شهر ساخته شدند.^۴» جابه‌جایی جمعیت به تدریج به مناطق اطراف آن صورت گرفت و خانه‌سازی در مناطق جدید شهری افزایش یافت. با شکل‌گیری صنایع، در بیرون از فضای بازار سنتی، فضای جدیدی در شهر به وجود آمد که پیش از آن وجود نداشت. درآمد بیش‌تری از صنایع دستی و کشاورزی، نصیب کارگران کارخانه‌های صنایع جدید می‌شد. با توسعه‌ی کارخانه‌ها در دهه‌ی چهل و پنجاه و کاهش نیروی کار، افزایش حقوق کارگران نیز بیش‌تر شد. سیاست‌های دولت در زمینه‌ی گسترش بیمه‌های درمان و بازنشستگی برای کارگران صنایع مدرن، تأسیس تعاونی مصرف و صندوق اعتبار، برقراری ساعت کاری معین «هشت ساعت» برقراری سیستم ایاب و ذهاب، اعطای ناهار، بهبود سیاست‌های رفاهی نسبت به کارگران کارگاهی را در بر داشت.^۵ بر اساس اصل چهارم انقلاب سفید، «سهم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها»، بخشی از سود صنایع بین کارگران توزیع می‌شد.^۶ حدود یک تا دو ماه دست‌مزد اضافی از سود کارخانه به کارگران پرداخت می‌شد. در سال ۱۳۵۰ بیش از ۱۵ میلیون ریال و در سال ۱۳۵۱ مبلغ ۴۰ میلیون ریال سود ویژه بین کارگران شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان توزیع گردید.^۷ روابط کارگران کارگاهی، عموماً به دو یا سه کارگر همکار محدود می‌شد. در حالی که کارگران کارخانه با تکنسین، مهندس، کارشناس خارجی و مدیران مختلف ارتباط داشتند. عموماً این کارگران در شهر زندگی و کار می‌کردند. همین مسئله باعث شده بود که فرزندان آن‌ها به آموزش و نهادهای فرهنگی جدید دسترسی داشته باشند.

نیروی کار کارگاه‌های سنتی، عموماً اندک بود. آن‌ها در صدها واحد مستقل از یک‌دیگر تولید می‌کردند. به همین دلیل فرآیند تجربه‌ی کنش جمعی برایشان وجود ندارد. صنایع مدرن، با تمرکز نیروی کار در یک فضای

تولیدی محدود کار می کردند. و این امر، امکان هم‌فکری و بهبود شرایط محیط کار را برای ده‌ها کارگر فراهم می‌کند. گرچه شکل‌گیری سازمان اجتماعی به عوامل متعدد در درون بنگاه و نظام سیاسی، اجتماعی وابسته می‌باشد. بهبود برخی سیاست‌ها از طریق فرآیند چانه‌زنی بین نمایندگان کارگران، مدیران و مالکان فراهم بود.^۸ کارگران در صورت اخراج حق شکایت به وزارت کار را داشتند. در آن‌جا با حضور نماینده‌ی کارخانه به موضوع رسیدگی و حکم صادر می‌شد.

دولت به شیوه‌های مختلف، تمام نیروهای اجتماعی از جمله مراکز کارگری را کنترل می‌کرد. آن‌ها از طریق تحمیل نیروهای نظامی بازنشسته در سمت‌های کارگزینی، انتظامات و گاهی مدیریتی، به کنترل امور کارگری می‌پرداختند. آن‌ها مراقبت می‌کردند نیروهای سیاسی در کارخانه نفوذ نکنند، اعتصاب رخ ندهد و اقدامی علیه دولت، از سوی نیروی کار صورت نگیرد. ساواک قم از طریق مأموران مخفی و شهربانی کاشان، کارخانه‌های کاشان را تحت نظر داشت. سرهنگ مهران، رئیس سازمان اطلاعات و امنیت قم در تاریخ ۱۳۴۷/۶/۲۵ جهت شرکت در جلسه‌ای که در کارخانجات کاشان به منظور رسیدگی به وضع کارگران بر پا می‌شود، به کاشان آمد و با حسن تفضلی مدیر کارخانه‌ی ریسندگی، جلساتی تشکیل داد. دو سال بعد ۱۳۴۹/۹/۲۸ تعدادی نظامی با مسئولیت‌هایی در دو کارخانه‌ی ریسندگی و مخمل کاشان، از سوی ساواک منصوب شدند. سرهنگ داود گرانبیاه سربست قسمتی از کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی، سرهنگ محمود زندکریمی مسئول ایمنی قسمتی از کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی، سرهنگ نیروی هوایی موسوی، ستوان سجاد نبات‌چیان و ستوان خوئی در کارخانه‌ی مخمل و حریر بافی در مسئولیت‌های مختلف مشغول به کار شدند.^۹ به نظر می‌رسد حتی صاحبان صنایع که به صورت خصوصی واحد خود را اداره می‌کردند با فشار سازمان‌های امنیتی، مجبور به استفاده از نظامیان در برخی از مشاغل بودند.

سازمان کارگری

تا آخر دوره‌ی سلطنت پهلوی در بهمن ۱۳۵۷ بیش از ده هزار کارگر در صنایع جدید در کاشان مشغول به کار بودند. کلیه‌ی سازمان‌های حزبی و کارگری مستقل در دوره‌ی رضاشاه به شدت سرکوب شد و امکان هیچ

نوع فعالیت رسمی و آشکار جمعی منتقد حکومت از سوی نیروهای فکری، نهادهای مطبوعاتی، سازمان‌های کارگری و کارفرمایی وجود نداشت. تنها سنت‌گرایان بودند که مراکز آموزشی، نظام‌های مالی و تاسیسات خود را برای ترویج اندیشه‌های کهن در اختیار داشتند. گرچه اندک نیروهای نوگرایی دینی نیز تنفسی محدود داشتند.

کارگران تا شهریور بیست فاقده هر نوع تجربه‌ی سازمانی بودند. تبعید رضاشاه و آزادی نسبی در طی ۱۲ سال بعدی، گسترش سازمان‌های چپ و شگل‌گیری اتحادیه‌های گوناگون از سوی نیروهای راست و چپ را در بین نیروی کار به همراه داشت. آنان به جای این‌که اهداف صنفی را در واحدهای صنعتی پیگیری نمایند به طور عمده در پی مقابله با دولت برآمدند. در تابستان ۱۳۲۲ شورای متحده‌ی کارگران با عضویت کارگرانی از تهران، خراسان، گیلان و مازندران در تهران جمع شدند. آن‌ها خود را نماینده‌ی بیش از بیست و شش اتحادیه‌ی صنعتی، صنایع دستی و کارکنان یقه سپید می‌دانستند. اکثر شورا از اعضای رده بالای حزب توده بودند. پس از سه سال، احمد قوام نخست‌وزیر در ۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۵ قانون کار را در هیئت دولت به تصویب رسانید. در این قانون، تعیین حداقل دست‌مزد، منع کار کودکان، محدود شدن زمان کار به هشت ساعت، لزوم پرداخت حقوق برای روز جمعه، تعطیلی با حقوق شش روز در سال و اجازه یافتن اتحادیه‌ها به داشتن سازمان و مذاکره با کارفرمایان اجازه داده شده است.^۱ تصویب قانون تا اجرای قانون در یک کشور جهان‌سومی، بسیار دشوار و زمان‌بر است. دولت نیروی لازم برای اجرای قوانین تصویبی را در عمل نداشت.

طی هفت سال، اعتصاب و درگیری در واحدهای صنعتی با کمک احزاب چپ صورت گرفت. این فعالیت‌ها در کارخانه‌های اصفهان، مازندران و مناطق تولید نفت در خوزستان بسیار گسترده بود به گونه‌ای که فعالیت تولیدی با کم‌کاری، اختلال و اعتصاب فراوان مواجه بود. اعتصاب کارگران نفت آبادان در ۲۳ تیر ۱۳۲۵ به مدت سه روز ادامه یافت و کشته شدن ۵۰ نفر و مجروح شدن ۱۶۵ نفر را در پی داشت. اعتصاب کارگران نفت در ۲۳ فروردین ۱۳۳۰، کشته شدن ۳ انگلیسی و ۶ ایرانی و هم‌چنین مجروح شدن ۶ انگلیسی و ۱۱ ایرانی را به همراه داشت. این اعتصابات از خونین‌ترین اعتراضات کارگری دوره‌ی پهلوی بودند. فعالیت احزاب و

سازمان‌های کارگری با ترور محمدرضا شاه در بهمن ۱۳۲۷ محدود شد. تعدادی از نیروهای وابسته به جریان‌های چپ و کارگری پس از ترور، دستگیر شدند. فرآیند سرکوب نیروهای سیاسی دوره‌ی حکومت محمد مصدق از سوی دولت کاهش یافت، اما طی ۲۵ سال پس از کودتا تا سال ۱۳۵۷ نیروهای مدنی و سیاسی به شدت از سوی حکومت سرکوب و نادیده گرفته شدند. در حالی که به صورت رسمی ۱۲۱۶ سندیکا و ۱۴ اتحادیه‌ی کارگری و کارفرمایی در ایران سال ۱۳۵۷ فعالیت داشتند.^{۱۱}

نتیجه گیری:

در این دوره‌ی خلق ثروت، مهارت فنی، گسترش نیروی کار توسط صنایع مدرن برای کاشان فراهم شد. ساختار کالبدی شهر از کوچه‌های تنگ به فضای اطراف خیابان‌ها گسترش یافت. هنرستان، آموزشکده‌ی فنی، پارک، باشگاه و ورزشگاه و... تاسیس شدند. همه‌ی تغییرات عینی بدون مشارکت آزاد نیروهای مدنی صورت می‌گرفت. فرآیند ملت‌سازی، تجدد و نوسازی بدون مشارکت خود مردم، به کاریکاتوری از نوسازی شباهت داشت.

مداخله‌ی حکومت در انتخابات صنفی، عدم فضای سیاسی آزاد و فقدان نهاد قضایی مستقل، باعث گردید که اعتماد کارگران، به این سازمان‌ها جلب نگردد. نیروی کار، طی سال‌ها به خاطر عدم استقلال نتوانست تجربه بیاموزد. آنان در یک هویت جمعی به درک و فهم عمیقی از پیچیدگی‌های مسائل صنعتی آشنا نشدند. به همین دلیل تنها نهادی که قدرت‌مندان تولید گفتمان می‌کرد توانست در زمانی که جنبش اجتماعی در نیمه‌ی ۱۳۵۷-۱۳۵۶ گسترش یافته بود، کل نیروهای کارگری و برخی از صاحبان صنایع را، با روپوش انقلابی جذب گفتمان سنتی نماید. همین گفتمان سنتی به همراه رادیکال‌های چپ، نقش مهمی در نابودی سرمایه‌گذاری صنعتی مدرن داشتند.

کاشان با ده هزار نیروی کار صنعتی در سال ۱۳۵۷ مثل تهران، کرج، اصفهان، تبریز، اراک، قزوین، و... از قطب‌های صنعتی ایران بوده است. امکان تجربه‌آموزی در کلیت حیات اجتماعی به صورت مستقل امکان‌پذیر نبود. سرمایه‌ی صنعتی، ماشین‌آلات، نیروی کار نوین، شهرسازی جدید، فضای فرهنگی مدرن و... در کاشان در طی سه دهه‌ی آخر حکومت

پهلوی صورت گرفت اما تحول گفتمانی نیروهای عینی فراهم نگردید. به همین دلیل انباشت سرمایه، ثروت، مهارت، نیروی انسانی توانا در آرمان‌گرایی رمانتیک دود شد و به هوا رفت. به گونه‌ای که کم‌تر از ۱۵ سال صنایع مدنی که آن همه برایش سرمایه‌گذاری شده بود نتوانستند حتی حقوق کارگران خود را بپردازند. زیان انباشته، دولت را وادار کرد که این صنایع را به خریداران واگذار کند تا آنان بتوانند بر روی زمین‌های ارزشمند آن برج بسازند.

پی‌نوشت:

۱- آقایان رضوانی و فقیهی در دو کارخانه‌ی کاموا بافی و کارخانه‌ی پشم صبا تکس دارای نیروی کار در مجموع ۲۳۴ نفر در سال ۱۳۴۶ بودند. کارخانه‌ی کاموا بافی با سرمایه‌ی ۶۰ میلیون ریال در ۱۸۰۰ متر زیر بنا با تولید سالیانه ۳۰۰ تن نخ تریکو و کرک در دو نوبت، با شماره‌ی ثبت ۱۰۵ با مشارکت تفضلی و سیدی تاسیس شد. کارخانه‌ی صبا توسط سیدی و فقیهی با سرمایه‌ی ۲۰ میلیون ریال و تولید نخ خامه‌ی قالی با ظرفیت ۶۰۰ تن سالیانه در سه نوبت در ۱۲۰۰ متر مربع زیر بنا در کاشان تاسیس شد. «راهنمای صنایع کشور» شرکت ملی نفت ایران، فروردین (۱۳۵۵) ۲۵۳۵ ص ۱۰۱-۲۸۲.

۲- در آمارگیری صنعت دستی قالی بافی و کارگاهی لحاظ شده است. بخش قابل توجهی از تولید قالی در خانه‌ها صورت می‌گرفت. فرخ حسامیان، گیتی اعتماد و محمدرضا حائری «شهرنشینی در ایران» آگاه، تهران، ۱۳۶۳، ص ۱۸۳-۱۷۱.

۳- برای آگاهی به فریدون شیرین‌کام «زندگی و کارنامه حسن تفضلی، کارآفرینان صنعتی در عصر پهلوی» گام نو، ۱۳۹۶. و علی اصغر سعیدی، فریدون شیرین‌کام «موقعیت تجار و صاحبان صنایع در عصر پهلوی» گام نو، ۱۳۸۴.

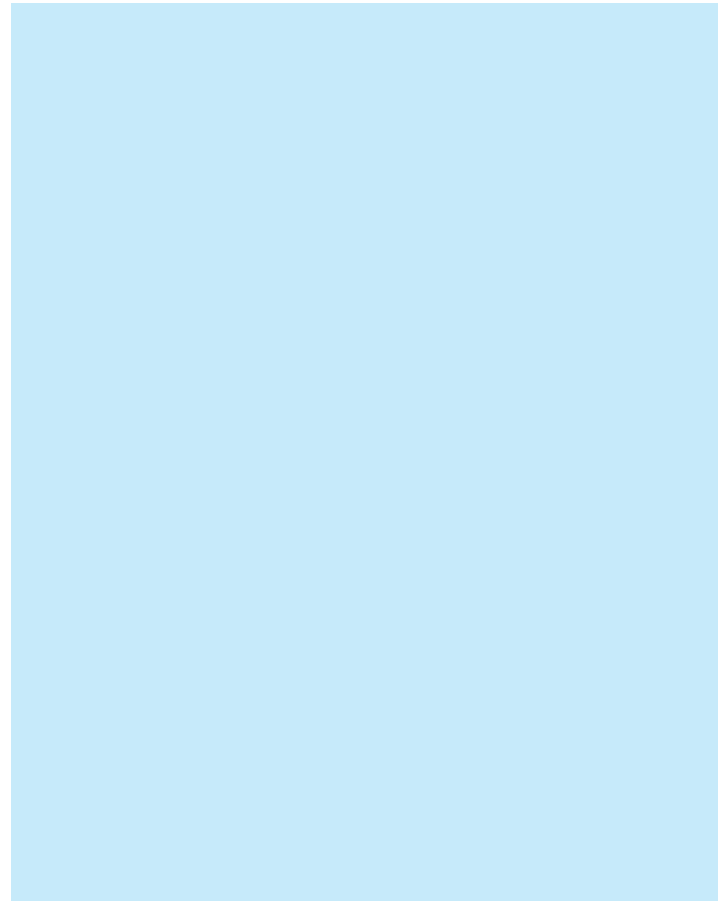
۴- وینسنت فرانسیس کاستللو «شهرنشینی در خاورمیانه» پرویز پیران، عبدالعلی رضایی، نی، چاپ سوم، ۱۳۸۳ ص ۱۸۳-۱۸۷.

۵- کارگران قالی باف، شاعلان کارگاه‌های کوچک و کارگران روزمزد فاقد همه این مزایا بودند.

۶- اصول انقلاب سفید از سوی دولت اسدالله علم در ۶ بهمن ۱۳۴۱ به رای عمومی گذاشته شد.

۷- «زندگی و کارنامه حسن تفضلی»، پیشین، ص ۸۳.

- ۸- مالکیت این واحدها حداقل تا پیش از سهامی عام شدن در سال ۱۳۵۴ به طور عموم در اختیار تعداد محدودی از سهام‌داران کارخانه بود.
- ۹- سید اصغر ابن‌الرسول «انقلاب اسلامی در کاشان» ج۲، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۳، ص ۱۱۲-۱۱۰-۵۹۶.
- ۱۰- در همین سال وزارت کار و تبلیغات تاسیس شد. فاطمه حافظیان «تشکل‌های کارگری و کارفرمایی در ایران» اندیشه برتر، ۱۳۸۰، ص ۴۸-۵۱.
- ۱۱- حافظیان، همان، ص ۶۲.



میراث معماری صنعتی

وحید عسگری



تماشای کارخانه‌ی شماره‌ی یک و دودکش‌های سر به آسمان داده‌اش، تماشای اتفاقاتی است که هشتاد سال بر تاریخ و هویت صنعتی کاشان آمده است. دودکش‌ها، تابلوی سر در کارخانه و اتاق کار تفضلی، میراث مردم این شهر است.

میراث معماری صنعتی به عنوان یکی از زیرشاخه‌های میراث معماری معاصر، پدیده‌ای نوظهور و حاصل صنعتی شدن جهان در اواسط قرن نوزدهم است. چگونگی برخورد با میراث معماری صنعتی و حفاظت از آن به یکی از دغدغه‌های جهانی تبدیل شده است. نشانه‌های این امر را می‌توان در تشکیل نهادهای بین‌المللی در شناخت و روش‌شناسی حفاظت این میراث جست‌وجو کرد. یکی از پیش‌نیازهای حفاظت از میراث معماری صنعتی شناخت و درک جایگاه آن است. حفاظت صحیح از این میراث نیازمند شناختی درست در مقیاس کلان و بازشناسی ارزش‌های آن در مقیاس منطقه‌ای است. یکی از مهم‌ترین ارزش‌هایی که می‌توان برای میراث

معماری صنعتی و فناوری‌های نوین معماری در هر منطقه‌ای متصور شد، نقش آن در هویت معماری شهر است. حفاظت از میراث صنعتی، که رفته رفته با بافت شهرهای امروزی عجین شده است، اهمیت به‌سزایی دارد چرا که اطلاعات ارزشمندی در زمینه‌ی علوم و فناوری زمان خویش را به همراه دارد و ویژگی‌های معمارانه‌ی آن علاوه بر دارا بودن ارزش زیبایی‌شناختی، بخشی از هویت شهری را شکل می‌دهد.

ایده‌ی اولیه‌ی میراث معماری صنعتی در اواسط قرن بیستم مطرح شد. شروع بحث و تفکر در مورد ارزش‌های این میراث واکنشی به تخریب چندین ساختمان صنعتی در انگلستان بود. میراث معماری صنعتی شامل آثار باقی‌مانده از فرهنگ صنعت است که دارای ارزش‌های علمی، معماری، اجتماعی یا تاریخی باشد. ورود صنعت به ایران در دوره‌ی معاصر و پدیده‌ی صنعتی شدن کشور که از دوره‌ی قاجار با صنایع نظامی آغاز شده بود، در دوران پهلوی به اوج خود رسید و به همراه خود شکلی از معماری را وارد کشور کرد که تا پیش از آن سابقه نداشت^۱. امروزه بسیاری از کشورهای توسعه یافته، تعداد زیادی از مجموعه‌های صنعتی خود را تغییر کاربری می‌دهند و آن‌ها را به فضاهای مسکونی، اداری، فرهنگی و نمایشگاهی تبدیل می‌کنند^۲. این در حالی است که در ایران، با وجود ساختمان‌های صنعتی منحصر به فرد، به خصوص میراث معماری صنعتی دوران پهلوی که از بهترین و زیباترین نمونه‌های معماری صنعتی در جهان هستند، تخریب این دسته از ابنیه بیش‌تر از حفاظت آن‌ها، انجام گرفته است و تنها نمونه‌های معدودی احیا و تغییر کاربری داده شده‌اند.

امروزه واژه‌ی توسعه‌یافتگی با صنعتی شدن مقارن شده است. در حقیقت هیچ جامعه‌ای را نمی‌توان یافت که توسعه‌یافته نامیده شود اما صنعتی نباشد. به عبارت دیگر قدرت اقتصادی، نظامی و همچنین سطح زندگی ملت‌های امروزی از نظر مادی به ظرفیت صنعتی و نوع فناوری مورد استفاده‌ی آن‌ها وابسته است. نشانه‌های فرآیند صنعتی شدن در کشور ما از اواسط دوره‌ی قاجار شروع شد. اما به طور گسترده در دوره‌ی پهلوی اول با حجم عظیمی از کارخانه‌ها و نهادهای صنعتی و مکانیزه روبه‌رو شد. دوره‌ی پهلوی اول با نگرشی نوین که در راستای توسعه‌ی نوسازی و تغییرات بنیادین بود، آغازگر دوره‌ی جدیدی در عرصه‌ی معماری ایران

شد. این دوره بیش از آن که حاوی اندیشه‌های از دوران‌های گذشته باشد دربرگیرنده‌ی تفکر جدید در معماری است. در این دوره، فناوری ساخت جدید و در کنار آن اندیشه‌های جدیدی وارد ایران شده بود که به دنبال آن‌ها نیازهای جدیدی به وجود آمد که در راستای پاسخ‌گویی به این نیازها، معماری جدیدی به نام معماری صنعتی در ایران شکل گرفت که تفاوت‌های زیادی با کارگاه‌های سنتی داشت. تغییرات و تحولات عظیم ایجاد شده که در نوع خود از سرعت بی‌سابقه‌ای نیز برخوردار بود، با تاثیر بر همه‌ی امور مردم از جمله معماری و شهرسازی آن را دست‌خوش دگرگونی کرد. با تقویت زیرساخت‌های اقتصادی و پیشرفت صنایع در این دوره برای تولید انبوه، نیاز به تجهیزات پیشرفته‌تر و در نتیجه فضای گسترده‌تر به وجود آمد. ورود مصالح نوین و فناوری‌های ساخت جدید، امکان ایجاد فضاهای گسترده‌تر را فراهم آورد. در ایران محوطه‌ها و بناهای صنعتی تاریخی متعددی وجود دارند که از نخستین سال‌های ورود صنعت مدرن، مورد استفاده قرار می‌گرفته‌اند. ولی تعداد زیادی از آن‌ها تخریب شده‌اند و بناهای صنعتی اندکی باقی مانده است. در ایران شهر تبریز یکی از پیشگامان استفاده از روش‌های نوین ساختمانی و صنایع در دوره‌ی پهلوی و شاهد شکل‌گیری کارخانه‌های صنعتی متعددی بوده است و می‌تواند آرمان‌شهر مناسبی برای شهرهای صنعتی نظیر کاشان، اصفهان و یزد باشد که هم‌چنان بخش‌هایی از بناهای صنعتی قدیم خود را در دل خود جای داده است.

بناهای صنعتی که در چارچوب میراث معماری صنعتی دسته‌بندی می‌شوند، به واسطه‌ی دانه‌بندی نسبتن بزرگ، مکان‌یابی در نقاط با کیفیت شهر و انعطاف‌پذیری نقشه‌ها و به خصوص مدولار بودن ساختار آن، برای تغییر کاربری و استفاده به عنوان مراکز خدمات عمومی و شهری از قابلیت بالایی برخوردار هستند. از سوی دیگر موضوع هویت یکی از معضلات امروزه‌ی شهرها است که گاه مسئولانش تلاش می‌کنند با اقداماتی هم‌چون ایجاد محله‌های خاص یا ساختن نشانه‌ای در فضای شهر، این مشکل را پاسخ دهند. اما این تلاش‌ها به خودی خود نمی‌توانند به نتیجه‌ای برسند. برای آن‌که اقدامات انجام گرفته کارایی حداقلی پیدا کنند باید با فرهنگ و تاریخ مردم ارتباط مناسبی داشته باشند و مردم آن را به عنوان قسمتی از فرهنگ خود بدانند.^{۱۰} از

آن‌جا که شهر همواره در طول تاریخ به عنوان مکان شکل‌گیری روابط اجتماعی، ارزش‌های فرهنگی و هویت ملی و محلی مورد توجه بوده است استفاده از میراث معماری صنعتی منطقه با در نظر گرفتن پیشینه‌ی مناسب آن در فرهنگ و در تاریخ شهر می‌تواند به عنوان عنصر تاثیرگذاری در هویت معماری شهری باشد.

یکی از دلایل بحران هویت در سطح شهر نبود تعریف مشخصی از عواملی است که در هویت شهر و به خصوص هویت معماری موثر هستند. بی‌هویتی، ناهماهنگی و یک‌نواختی که امروزه بر فضای شهرها قابل مشاهده و به صورت روزافزونی در حال گسترش است، نه تنها سیمای نامطلوب و محیطی نامأنوس را برای ساکنان ایجاد می‌کند، بلکه تمامی ابعاد زندگی اجتماعی زیست‌محیطی را در جوامع شهری تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد، چرا که فرم فیزیکی شهرها در حقیقت هسته‌ی جهان اجتماعی است که در تمامی ابعاد جامعه، از اقتصاد گرفته تا زیبایی‌شناختی، موثر است^۵. به گفته‌ی لینچ، شکلی از شهر که در ذهن مردم شکل گرفته، با نشانه‌های شاخصی همراه می‌شود و این نشانه‌ها هستند که تصور و درک مشترکی به ساکنان و کاربران از منطقه می‌دهند^۶ در این بین میراث فرهنگی هر قوم و ملت به عنوان نقطه‌ی اتصال مردم به گذشته و فرهنگ و بینش گذشتگان نقش غیر قابل انکاری در هویت معماری شهری دارد.

میراث معماری صنعتی بر طبق بیانیه‌های مؤسسه‌های بین‌المللی، آن چیزی است که از گذشته مانده است و ما می‌توانیم به طریقی در آینده از آن استفاده کنیم و به آیندگان انتقال دهیم. گرچه این میراث بازتابی گزینشی است که تاریخ با گذر زمان آنان را برای سالم ماندن انتخاب کرده است و نمی‌توان براساس آن‌ها به تمامی جوانب فرهنگی جوامع در گذشته پی برد، اما بهترین راه برای شناخت هرچه بهتر گذشته‌ی صنعتی جوامع است. با توجه به تغییرات ساختاری فرهنگ و به فراخور آن صنعت از جنبه‌های متفاوت و هم‌چنین سطوح مختلف این تغییر و در نظر گرفتن عوامل مهمی مانند تغییرات در جامعه و اقتصاد جوامع، فضاهای صنعتی به طور معمول باید تغییراتی را متحمل شوند تا نیازهای جدید صنعتی را پاسخ‌گو باشند یا این‌که به دلیل عدم پاسخ‌گویی به این نیازها متروکه و در شرایط بدتر دچار خسارت

می‌شوند. میراث معماری صنعتی به ندرت به یک مکان و یا محدوده‌ای جدا افتاده محدود می‌شود که معمولن شامل مجموعه سایت‌های مرتبط با هم، در چشم‌اندازی گسترده قابل مشاهده است که حاوی شواهدی از عوامل تولید، انتقال، سازماندهی و سایر فرآیندهای صنعتی نیز باشد. در حقیقت میراث صنعتی شامل موارد باقی‌مانده از فرهنگ صنعتی است که از ارزش تاریخی، تکنولوژی، معماری و یا علمی برخوردار باشد. نوع ارزش‌هایی که برای این نوع ابنیه در نظر گرفته می‌شود باید به طور کامل و در سطح کلان ارزیابی شود. میراث معماری صنعتی شناسنامه‌ی ورود صنعت به کشورها هستند و به لحاظ نوع معماری، آن‌ها نیز بازگوکننده‌ی ویژگی‌های معماری زمانه‌ی خود و هم‌چنین نحوه‌ی تعامل معماری و معماران ایرانی با شیوه‌های وارداتی است.^۷ شناخت ارزش‌های میراث معماری صنعتی به مدیریت علمی صنایع فرهنگی کمک می‌کند، چرا که نه تنها با روند ادغام صنعت و فرهنگ، منعکس‌کننده‌ی نیازهای جدید از توسعه در صنایع فرهنگی است، بلکه به عنوان یک الگوی ارتباطی برای توسعه‌ی تعاملی صنعتی در خدمت میراث فرهنگی است.^۸ یکی از پیش‌نیازهای حفاظت میراث معماری صنعتی شناخت ارزش‌ها و جایگاه آن در هویت معماری منطقه است که تاثیر زیادی در تلاش برای حفاظت این میراث دارد. اگرچه تخریب این‌گونه بناهای ارزشمند صنعتی حاصل فرآیندی چندین ساله و تدریجی است، اما حفاظت و باز زنده‌سازی آن‌ها می‌تواند امری کوتاه مدت و نسبتن ساده باشد و تصاویری زیبا و دل‌انگیز از فرهنگ و تاریخ منطقه را به نمایش بگذارد، مانند بازسازی شهر معدنی بروکن هیل که در بعضی سطوح موجب تغییر فرهنگ در مردم استرالیا شده است. با در نظر گرفتن ارزش‌های میراث معماری صنعتی به عنوان میراثی برای عصر حاضر و آیندگان، می‌توان اشاره کرد که ارزش‌های روان‌شناختی نیز نقش بسیار مهمی در ایجاد دغدغه برای حفاظت این دسته از ابنیه در بین مردم ایفا می‌کنند. دغدغه‌ی حفاظت از میراث معماری صنعتی از آن‌جا ناشی می‌شود که مردم حس کنند این میراث قسمتی از تاریخ و هویت آن‌ها را تعریف می‌کند و برای معرفی خود به دیگران می‌توانند به گذشته و میراث خود بیالند و با افتخار از آن نام ببرند. باید توجه داشت که هر بنای تاریخی جزء میراث ملی به شمار نمی‌آید، بنایی که علاوه

بر سابقه‌ی تاریخی با روح و فرهنگ مردم عجین و خاطره‌ساز باشد، افراد جامعه به راحتی از آن به عنوان میراث خود نام می‌برند و در روزگار کنونی می‌تواند نقشی در هویت معماری ایفا کند.

با در نظر گرفتن رابطه‌ی متقابل انسان و محیط مشخص می‌شود این تعامل در یکی از ایده‌آل‌ترین شکل‌های خود موجب تداعی هویت مکانی می‌شود. هویت مکانی به عنوان بخشی از هویت شخصی، محصول تجربه‌ی محیط و بازتابی است از شرایط اجتماعی و فرهنگی مکان. از نظر گابریل مارسل، یک فرد جدا از مکان خود نیست، او همان مکان است. از دیدگاهی محیط شامل مجموعه‌ای از قرارگاه‌های رفتاری است که درون یک‌دیگر قرار می‌گیرند و با هم فصول مشترکی دارند^۹. صحبت از هویت معماری، طیفی از هویت‌های انسانی را شامل می‌شود که هر چند لزومن شکل خطی و از ساده به پیچیده ندارند، اما به هر رو، از نوعی منطق برخوردار است. هویت مکانی از اشکال بیولوژیک (زیستی) یعنی هویت در کالبد فردی و جنسیت و سن آغاز می‌شود و سپس به هویت‌های مبتنی بر قالب‌های خویشاوندی هم‌چون طایفه می‌رسد و سرانجام با افزوده شدن قالب‌های ذهنی، مناسکی و باورها به هویت محلی و مکانی نیز می‌رسد. این نوع از هویت، با هویت اجتماعی عجین شده و سبک‌های زندگی متفاوت فردی و گروهی را نیز در برمی‌گیرد^{۱۰}. هویت شهری حداقل از سه بُعد دیگر نیز قابل بررسی است. بعد تاریخی، بعد جغرافیایی و بعد کارکردی. در بعد تاریخی، پیشینه‌ی یک شهر، هم‌چون کارنامه‌ای که به شکل مکتوب یا به شکل شفاهی برای آن در نزد ساکنانش و در نزد دیگران ثبت شده است، از آن تصویری می‌سازد که مطلوب یا نامطلوب، شهر را به گونه‌ای همراهی می‌کند و سیاست‌گذاران هر شهری باید بتوانند به شکلی که مناسب تشخیص می‌دهند آن را حفظ و تقویت کرده یا برعکس تضعیف نموده و تغییر دهند. شهرهای قدیمی همواره چندین تصویر تاریخی را با خود حمل می‌کنند، هر چند ممکن است به آن شکل موزه‌ای بدهند.^{۱۱}

آنچه که باید در این‌جا به آن اشاره داشت این نکته است که در سیستم‌های مختلف آدرس‌دهی که بانک جهانی در انتشارات خود به آن پرداخته است و جزء روش‌های آدرس‌دهی معتبر در دنیا به شمار می‌آید، در نظر گرفتن شماره و یا شاخص شهری است. با بررسی

وضعیت بافت شهری مناطق مختلف و شیوهی آدرس‌دهی متوجه قدمت تاریخی بافت‌هایی می‌شویم که با استفاده از اسم خیابان و نشانه، آدرس بنای مورد نظر را مشخص می‌کنند. البته میزان شناخت بنا در سطح محلی، شهری، منطقه‌ای و کشوری بر میزان استفاده از آن موثر است. درحالی که در بافت‌های نوساز شهری مشاهده می‌شود که آدرس هر مکان خاص با شماره‌ی خیابان و پلاک مشخص می‌شود. شناخت بنا در آدرس‌دهی بی‌شک برای افرادی استفاده می‌شود که شناختی کافی و تصویر ذهنی روشنی از آن دارند. هویت معماری به عنوان شاخص‌ترین نمود فضایی هویت جامعه، عهده‌دار تعیین ارزش‌ها، هنجارها و روابط انسانی در ساخت فضای شهر است. یکی از مفاهیم مرتبط با جنبه‌های هویت معماری، تصویر ذهنی است که در اثر تجربه‌ی مستقیم محیط فیزیکی رشد می‌یابد. تصویر ذهنی برداشت‌هایی است که مخاطبان مختلف مناظر شهری، از شهر و بخش‌های مختلف شهری در ذهن دارند، که نمادها و نشانه‌ها یکی از همان برداشت‌هایی است که در روند ادراک هویت شهر قرار می‌گیرند^{۱۲}. نمادها و نشانه‌های شهری همان عناصر طبیعی و مصنوعی هستند که علاوه بر ارتقای ذهنی جامعه از محیط و اعتلای خوانایی شهر، موجب ایجاد آرامش و هویت معماری در فضاهای کالبدی می‌شوند و به دلیل آن که در زندگی روزمره‌ی انسان‌ها هر لحظه ابداع و تکرار می‌شوند، حس خاصی از معنا و هویت را در شهرها تقویت می‌کنند. بی‌شک استفاده از بناهای خاصی در آدرس‌دهی نشان از شناخت دقیق و تصویر ذهنی روشن از آن است.

همان‌طور که پیش‌تر هم گفته شد، میراث صنعتی شامل بقایای فرهنگ‌های صنعتی است که دارای ارزش تاریخی، فناوری، اجتماعی، معمارانه و علمی هستند. این بقایا، شامل ساختمان و تجهیزات صنعتی، کارگاه‌ها، معادن و مناطق عمل‌آوری محصولات صنعتی، مکان‌های تولید و انتقال انرژی، حمل و نقل و تمامی زیرساخت‌های آن و همچنین مکان‌هایی که در آن فعالیت‌های اجتماعی مرتبط با صنعت رخ می‌دهد مانند سکونت، عبادت و آموزش، می‌شود. تلاش‌هایی برای به ثبت رساندن میراث صنعتی ایران توسط سازمان میراث فرهنگی صورت گرفته است که در این بین مجموعه پل‌های باستانی ساسانی و سنتی

دوره‌ی اسلامی، راه‌آهن و مجموعه‌ی ملحقات آن و صنعت نساجی در فلات مرکزی ایران در فهرست موقتی یونسکو به چشم می‌خورد^{۱۳}. در ایران کم‌تر به بررسی آثار معماری معاصر پرداخته شده و توجه به میراث صنعتی و لزوم حفظ آن نیز قدمت چندانی ندارد اما در بررسی کلی ساختار نمونه‌های موجود در ایران، فضای اداری در شهرهایی هم‌چون اصفهان، یزد و کاشان به صورت عمارت کوشکی همراه با رواق پیرامون آن ساخته می‌شده است و معمولن ارتفاع رواق پایین‌تر از ارتفاع کلی فضای اداری بوده است. به طور مثال - البته سقف فضای اداری کارخانه‌ی وطن اصفهان تخریب شده و گونه‌ی آن مشخص نیست - ولی به صورت کلی می‌توان گفت که سقف فضای اداری در اصفهان به صورت شیروانی بوده و در یزد و کاشان بیش‌تر با سیستم سنتی ساخته شده است. ویژگی‌های کلی ساختار کارخانه‌های اصفهان که در کارخانه‌ی وطن دیده می‌شود این‌گونه عنوان شده است؛ «الگوی احجام خطی مستطیل شکل مدولار با ساختار پلکانی، نورگیرهای برجسته و نمای مدولار جرز و دهانه با جرزهای برجسته‌ی آجری و با تعداد پنجره‌ی مشخص و هم‌سان در هر دهانه، جانمایی ورودی در اضلاع کوچک‌تر حجم‌ها ارتفاع فضاهای مختلف در کارخانه نزدیک به هم و تقریبین یکنواخت بوده (حداکثر دو طبقه) و عنصر شاخص مجموعه برج تصفیه (تقریبین ۱۲ متر بالاتر از سطح سقف) و دودکش‌ها (نزدیک ۱۶ متر بالاتر از سطح سقف) است.» از شاخص‌ترین ویژگی‌های کارخانه‌های یزد و کاشان می‌توان به نورگیرهای هلالی‌شکل، سقف‌های نیمه‌مخروطی در کنار استفاده از سقف‌های گنبدی و عناصر بادگیرشکل روی هر سطح مدول ساختاری اشاره نمود. به جز کارخانه‌ی درخشان و هراتی که تا حدودی تداوم ویژگی درون‌گرایی معماری ایرانی در آن دیده می‌شود. حال اگر بخواهیم به طور خاص فضاهای صنعتی کاشان را مورد بررسی قرار دهیم باید بگوییم که معماری کارخانه‌ها به دلایل کاربردی، درون‌گرا بوده و به نمای بیرونی توجه کم‌تری نشان داده شده است. ریتم مشخصی از پنجره، تاق، جرزهای آجری و ستون‌های شیبی در تمامی تصویرهای بیرونی سالن‌ها دیده می‌شود. در سالن‌های کارگاهی کارخانه‌ها، ریتم پنجره‌ها و درون-بیرون‌رفتگی دیوار متناسب با جرزهای آجری‌نما، ترکیبی متقارن و در عین حال متنوع ایجاد نموده است. ساختار

باز و انعطاف‌پذیر سالن‌ها بیش‌تر متأثر از معماری کارخانه‌های اروپایی آن دوره است که با استفاده‌ی استادانه‌ی تزیینات اجرکاری کیفیت فضاها تعیین شده و ترکیب تلفیقی ایجاد نموده به صورتی که تشخیص مرز ایرانی و اروپایی بودن آن به آسانی امکان‌پذیر نیست. بررسی سایت کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان نشان از دسترسی آسان سواره و پیاده و مجاورت با حمل و نقل عمومی شهری دارد که از پتانسیل‌های این مکان است و در کنار نزدیکی به مراکز خدمات شهری، در تبدیل شدن آن به مکانی موفق نقش به‌سزایی داشته است.

اگر بخواهیم دقیق‌تر این موضوع را بیان کنیم می‌توان به فضای اقامت مدیریت مجموعه اشاره کرد که کاملن یادآور معماری آشنای ایرانی است. اما ساختار اصلی سالن‌های کارخانه از سیمان و سقف‌های مسطح می‌باشد که با پوسته‌ای آجری تزیین شده‌اند. احجام مستطیل شکل طویل، نیاز فضاهای کارگاهی این کارخانه و امکان نورگیری از اضلاع جانبی را فراهم می‌ساخته است.

در بررسی کالبدی ویرانه‌های باقی‌مانده، کارخانه دارای فضاهای متنوعی جهت انبارها، سالن‌های تولید و رنگرزی، فضاهای اداری و خدماتی می‌باشد. طرح هندسی قوی، حس شکوه و عظمت ساختمان‌های حجیم و سنگین در کنار کاربرد احجام خالص از جمله ویژگی‌های کالبدی این کارخانه است. این بنا شاهد ترکیب مصالح سنتی چون آجر، گچ و مانند آن با مصالح نوینی چون تیرهای فولادی و سیمان می‌باشد. به‌طور کلی می‌توان گفت این کارخانه تلفیق معماری نئوکلاسیک و معماری سنتی ایرانی می‌باشد.

ایجاد فضاهای وسیع و مشترک برای کارگران همراه با مقیاسی که لازمه‌ی ماشین‌های نساجی در طراحی ساختمان‌ها مد نظر بوده، صورت گرفته است. جانمایی دقیق ساختمان‌ها و اسکلت سبک سقفی با مقاطعی که نور و تهویه‌ی مناسب را به وجود می‌آورد که بر ردیفی از ستون‌های آهنی و بتنی قرار دارد، کمک شایانی به استفاده از انرژی طبیعی و صرفه‌جویی انرژی داشته است. ساختار این سقف‌ها با توجه به این که کاشان از آسمانی صاف بهره می‌برد، این بنا را دارای پتانسیل بهره‌گیری حداکثری از نور روز، کرده است. با علم به این که کاهش مصرف انرژی الکتریکی منجر به کاهش مصرف سوخت‌های فسیلی و آلودگی ناشی از



در بررسی کالبدی ویرانه‌های باقی‌مانده، کارخانه دارای فضاهای متنوعی جهت انبارها، سالن‌های تولید و رنگرزی، فضاهای اداری و خدماتی است. طرح هندسی قوی، حس شکوه و عظمت ساختمان‌های حجیم و سنگین در کنار کاربرد احجام خالص از جمله ویژگی‌های کالبدی این کارخانه است.

آن می‌شده، می‌توان این بنا را از نمونه‌های موفق فضاهای صنعتی در راستای مصرف بهینه‌ی انرژی نام برد.

عمده‌ی تزیینات این مجموعه در حجم کوشک‌مانند میانی یافت می‌شود که شامل نقوش زیبایی از تزیینات آجری، کاشی‌کاری‌ها و پنجره‌های چوبی با شیشه‌های رنگی بوده است. هم‌چنین در برخی فضاها که بیش‌تر، مخصوص مدیریت و ساکنین بوده است از تاق ضربی جهت مسقف کردن فضاها استفاده شده است.

به طور کلی می‌توان ساختارهای شاخص ذیل را به عنوان اصلی‌ترین ساختارها در نمونه‌های موردی نام برد؛

۱- تالار ستون‌دار (شبستان مانند) مستطیلی با مدول‌های مربع یا مستطیل. سیستم تاق و تویزه (به صورت سنتی) و پوشش تاق و گنبد، این ساختار بیش‌تر در سالن‌های انبار دیده می‌شود.

۲- تالار ستون‌دار مستطیلی با مدول‌های مربع یا مستطیلی شکل. سیستم



ایجاد فضاهای وسیع و مشترک برای کارگران همراه با مقیاسی که لازمی ماشین‌های نساجی در طراحی ساختمان‌ها مد نظر بوده، صورت گرفته است. جانمایی دقیق ساختمان‌ها و اسکلت سبک سقفی با مقاطعی که نور و تهویه‌ی مناسب را به وجود می‌آورد که بر ردیفی از ستون‌های آهنی و بتنی قرار دارد، کمک شایانی به استفاده از انرژی طبیعی و صرفه‌جویی انرژی داشته است.



عمده‌ی تزیینات این مجموعه در حجم کوشک‌مانند میانی یافت می‌شود که شامل نقوش زیبایی از تزیینات آجری، کاشی‌کاری‌ها و پنجره‌های چوبی با شیشه‌های رنگی بوده است. هم‌چنین در برخی فضاها که بیش‌تر، مخصوص مدیریت و ساکنین بوده است از تاق ضربی جهت مسقف کردن فضاها استفاده شده است.

تیر و ستون آهنی، پوشش ضربی به صورت مسطح یا سقف شیروانی به صورت پلکانی دیده می‌شود. نمونه‌ی این بخش در سالن‌های کارگاهی در کارخانه‌های اصفهان قابل مشاهده است.

۳- تالار ستون‌دار مستطیلی با مدول‌های مربع یا مستطیلی شکل. سیستم تاق گهواره‌ای شیب‌دار با نورگیرهای هلالی شکل. این بخش را در مصالح سنتی یا خرپای آهنی که بیش‌تر در یزد موجود است می‌توان مشاهده کرد.

۴- تالار با دیوارهای باربر و سقف شیروانی و حجم به صورت پلکانی.

۵- عمارت کلاه‌فرنگی با رواق پیرامونی یا L (ال) شکل پایین‌تر از ارتفاع سقف، روی صفه، با سقف شیروانی که فضای اداری کارخانه‌های این مناطق به این گونه بوده‌اند.

۶- برج تصفیه‌خانه به صورت پلان مستطیلی، در ترکیب با فضای داخلی یا به صورت حجم مجزا از بنا، با تزیینات آجرکاری.

۱- حناچی ۱۳۹۳: ۷

۲- مهدوی نژاد ۱۳۸۳

۳- مهدوی نژاد - منصوری مجددمرد ۱۳۹۴: ۲۲

۴- برزگران و دیگران ۱۳۹۱

۵- کارکنان نصرآبادی ۱۳۸۷: ۱۹

۶- لنیچ ۱۹۶۰

۷- حناچی ۱۳۹۳: ۷

۸- پرویزی و دیگران ۱۳۹۴: ۱۰

۹- منصوری و مولوی ۱۳۹۴: ۱

۱۰- فکوهی ۱۳۸۱: ۱

۱۱- ادوارد رلف در کتاب مکان و بی‌مکانی ۱۳۹۱: ۳

۱۲- مبهوت و دیگران ۱۳۹۲

۱۳- شاخص‌ترین سند در زمینه‌ی میراث صنعتی، منشور نیژنی تاگیل در اورال روسیه در سال ۲۰۰۲ میلادی توسط کمیته‌ی بین‌المللی حفاظت از میراث صنعتی.

یادنام نخست

مسعود فرزانگان، شاعر، نویسنده و کنشگر فرهنگی، در حوزه مطالعات ایرانی و شاهنامه پژوهی است. بنیادگذاری موسسه پالیز فرهنگ و فرزنگی با همگامی سرکار بانو نرگس حمزه‌ای، از اقدامات ایشان است

مسعود فرزانگان بیدگلی

در آ‌مرداد ماه سال ۱۳۹۰ شماری از مدیران شهرک صنعتی صباحی بیدگلی به هیات امنای شهرک پیشنهاد دادند یکی از خیابان‌ها و یا میدان‌های شهرک به نام پدر صنعت نساجی ایران، ارباب حسن تفضلی نام‌گذاری شود. هیات امنا با پذیرش این پیشنهاد، میدانی را به نام ارباب حسن تفضلی نام‌گذاری کرد. نامیدنی که با تمام نام‌هایی که پیش از آن بر جایگاه‌های دیگر نهاده شده بود تفاوت داشت، تفاوتی که در چشم جست‌وجو گر بسیاری از مدیران کارخانه‌های صنعتی، تولیدکنندگان، بازرگانان، کنش‌گران اجتماعی و... خوش نشست و آن‌ها را پیش

از آن که با یک نشانی روبه‌رو کند با یک هویت کنار گذاشته شده، آشنا کرد. این هویت‌یابی اگرچه سپاس کوچکی از سوی کارآفرینان و صنعت‌گرانی بود که پیشه و پیشینه‌ی خود را وام‌دار نیم قرن کوشش پدر نساجی ایران می‌دانستند، کاری بود که برای نخستین بار پس از بیست و چهار سال از درگذشت جناب حسن تفضلی انجام می‌پذیرفت، مدت زمانی که مدیران شهری کاشان نتوانسته و یا نخواسته بودند در برابر نام بزرگ تفضلی کرنش کنند و به یادنام او که روزگاری نامش بخشی از شناسه‌ی کاشان بود، یادبودی بنا کنند، نام مردی که روزگاری را با بزرگی، زیسته ولی در سال‌های پایانی عمر، با ناسپاسی و قدرناشناسی برخی از تازه به دوران آمدگان، از کنشگری او کاسته شده بود. نامی که با بزرگی و خوش‌نامی و نیکویی، نزد مردم شهرستان‌های کاشان و آران و بیدگل ماندگار شده بود، مردمی که زمانی فرنام ارباب را به او داده بودند و همچنان دوست داشتند این نام به زیبایی برای شهر و دیارشان به عنوان نماد هویت کار و تولید، ماندگار بماند.

این نام‌گذاری در شهرک صنعتی صباحی بیدگلی، جایی که پس از فروپاشی کارخانجات ریسندگی و بافندگی کاشان، نماد نوین صنعت نساجی کشور شده بود، روی داد و سبب شد تا شکوفه‌های لبخند و مهر را به چهره‌ی نسلی آورد که او را می‌شناختند، با او کار کرده بودند و از او خاطره داشتند. و همچنین نسل جدید را با نام کارآفرینی آشنا کرد که روزگاری یکی از کنش‌گران بالا بلند صنعت نساجی ایران بود و کنش‌گران اجتماعی نسل جدید را به اندیشه و داشت تا بیش‌تر از پیش به روش مدیریتی و کوشش‌ها و میراث یکی از کارگزاران توسعه‌اندیش شهر در زمان پیش از خود نگاه دقیق‌تری کنند و نگذارد فراموش کنند که کوشندگانی نیز در پیش از این در جای جای ایران عزیز بوده‌اند که نه تنها با کار، تولید و کارآفرینی، تمام زندگی دراز دامن خود را برای تولید ملی گذاشته؛ بلکه مستقیم و غیر مستقیم در شکل‌گیری ساختارهای شهری و شهری‌گری تاثیر گذار بوده‌اند.

شماری از مردم کاشان و آبادی‌های اطراف آن در سال‌های پایانی دوران قاجار و آغاز دوران پهلوی کار و پیشه‌ی دیرینه‌ی خود را با آن همه پیشینه از دست داده بودند و با روش‌های کار و تولید سنتی در کارگاه‌های پارچه‌بافی دستی، توان ماندگاری در برابر کالاهای با کیفیت و ارزان تولیدات اروپایی

و یارای پاسخ به نیازهای زندگی خود را نداشتند، نیروی کار رها شده در شهر و روستا در دوران گذار از سنت به مدرنیته قرار گرفته بود. حکومت دریافته بود که باید برای کارآفرینی و افزایش تولید ملی، سرمایه‌گذاری کند و یا با فراخوان و یاری سرمایه‌گذاران خرد و کلان مردمی، گام‌های استوارتری بردارد. در این میانه، آقای تفضلی که با فرش‌بافی کارآزموده شده بود و با تولید پارچه آشنایی داشت، دست به تصمیم بزرگی زد که در هشتاد و پنج سال پیش کاری بود، کارستان. او با اندیشه‌ای شایان‌آفرین، بنیان کارخانه‌ای را گذاشت که سال‌های سال پا برجاست.

تفضلی با به کارگیری نیروی کار بخشی از مردم شهر و روستا، گام‌های نخست ایجاد ساختار صنعت را به استواری برداشت و روز به روز روش‌های تولید را با فن‌آوری نوین دنیا هم‌گام و کارخانه را سال به سال گسترده‌تر کرد. آمار تولید و کارآفرینی را در کاشان افزایش داد و با گذشت زمان، نساجی کاشان را به عنوان یکی از بزرگ‌ترین مراکز نساجی کشور به ایران و جهان شناسانید. باید به یاد داشت که در بین سال‌های ۱۳۰۴ تا ۱۳۱۹ شمار کارخانه‌های صنعتی مدرن در ایران رو به فزونی گرفته و به سیصد واحد در کشور رسیده بود و این کارخانه یکی از هفده واحد کارخانه‌های نساجی بود که در کشور ایجاد شده بود و خوشبختانه تمام رویدادهای سیاسی و اجتماعی کشور را در دهه‌ی بیست و سی که می‌توانست این صنعت را به رکود بکشاند با موفقیت پشت سر گذاشت و دهه‌ی چهل را پویاتر از قبل به تولید ادامه داد. با سودی که به‌دست آورد خرید ماشین‌آلات مدرن‌تر و توانمندی کارخانه را افزایش داد، هم‌گام با آن وضعیت زندگی بیش از چهار هزار تن که از شهر و روستا در این کارخانه کار می‌کردند تغییر یافت.

کارکنانی که از کاشان و پیرامون آن در کارخانه‌ی مشغول به کار شده، امنیت شغلی یافته بودند، از صنعت بیمه بهره‌مند شده بودند. توان برنامه‌ریزی بهتر برای زندگی خود و خانواده‌ی خویش یافته بودند. با خیالی آسوده‌تر برای آینده‌ی فرزندان‌شان برنامه‌ریزی می‌کردند. شهر با گسترش رفت و آمد مهندسان، بازرگانان، داد و ستدهای بین شهری و تبادل کالا و افزایش نام‌آوری کاشان، کم‌کم شیوه‌های زندگی مدرن را جایگزین زندگی سنتی می‌کرد، صنایع وابسته به نساجی و دیگر صنایع را در خود پرورش می‌داد، بازار و خیابان آرایش دیگری می‌یافت. دَهشمندی

به مردم و نهادهای فرهنگی، آموزشی، پزشکی، بهداشتی، ورزشی و دینی، از کنار سودآوری کارخانه و هم‌چنین رایزنی و گفت‌وگو با مقامات اداری کشور، از قبل اعتبار بدست آمده، افزایش نهادهای آموزش عالی و ایجاد و گسترش تامین اجتماعی، بخشی از کمبودهای ساختار شهری را سامان می‌داد و پایه‌پای آن زندگی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی مردم کاشان و حومه از این پیشرفت و سودآوری تاثیر مستقیم می‌گرفت.

با دگرگونی در ساختارهای مدیریتی کلان کشور و باز ایستادن از هم‌گامی با تغییرات و دگرگونی‌های پرشتاب مدرنیته‌ی صنعتی جهانی و البته تندروی‌های گروهی نا آشنا به تولید، این کارخانه در سرایشی فروپاشی قرار گرفت. کارخانه‌ی پنجاه ساله‌ای که می‌توانست طول عمری به درازای عمر شرکت‌های مهم جهان داشته باشد، به مرگی اندوهناک دچار شد. مرگی که هم غمگین کننده بود و هم اهالی صنعت و تولید را به اندیشه وا داشت.

شاید همین اندوه و اندیشه، کنش‌گران صنعتی و تولیدی در شهرک صنعتی صباحی بیدگلی را بر آن داشت که نام ارباب تفضلی را در این شهرک زنده نگاه دارند و اکنون که دوران شکوفایی و جوانی صنعتی خود را می‌گذرانند به دوران کهن‌سالی شرکت خود نیز بیانده‌اند و اگر می‌خواهند که هم‌چنان پابرجا بمانند و نام آن‌ها قرین ماندگاری شود، هم‌گامی با دگرگونی‌های صنعتی در جهان، روزآمدی، به کارگیری اندیشه‌های نوین و راهبری‌های علمی و مدرن را در دستور کار خود قرار دهند و روزی را برای صنعت بیافرینند که که نه تنها نامی با خاطره‌ای غم‌بار بر پیشانی صنعت کشور نباشند که با افتخار، صد سالگی و دو‌یست سالگی خود را جشن بگیرند. جشنی که سال‌هاست صنعت ایران از آن دور مانده‌است.

حسن تفضلی در اتاق بازرگانی کاشان



جواد قاضی، استاد تاریخ و مدرس دانشگاه است. کتاب «سیر تحول اتاق بازرگانی کاشان» حاصل همکاری با اتاق کاشان و مطالعه و تحقیق اسناد این مجموعه است.

جواد قاضی

آگاهی طبقاتی در میان تجار عصر ناصری از طُرقی چون سفرهای سیاحتی - تجارتي به فرنگ، مطالعه‌ی سفرنامه‌های سیاحان و نیز گسترش - هرچند اندک ولی سودمند - وسایل ارتباط جمعی هم‌چون روزنامه، تزایدی روزافزون یافت و کم‌کم منجر به یک آگاهی جمعی شد.

آگاهی جمعی‌ای که هرچند نه به‌صورتی عمیق، ولی به آنان فهماند که دولت‌های استعماری در پی چه مطامعی‌اند و چگونه توانسته‌اند از طریق استثمار ملل ضعیف، به ثروت و قدرتی ویرای تصور دست یابند.

از سوی دیگر، درگیری‌های تجار برجسته با درباریان فاسدی که از پشتوانه‌ی دستگاه قاجار هم برخوردار بودند، آنان را به این نتیجه رساند که درگیری‌های فردی با آن عمّال، به حاصلی نمی‌انجامد که آنان را خوش‌آید؛ بدین ترتیب عزمی در میان آنان پدید آمد تا با تشکیل یک «نهاد» تصمیم‌گیرنده‌ی جمعی، که اعضایش از بین خود تجار، برگزیده شوند، - بلکه - بتوانند با اخذ تصمیم‌های واحد، تا حد امکان دست مفسدان داخلی و اجانب خارجی را از اقتصاد کشور کوتاه کنند. آنان دو دهه پیش از انقلاب مشروطیت و تشکیل مجلس شورای ملی، نام این نهاد را «مجلس وکلای تجار» نامیدند و به فراست، تشکل خود را غیردولتی خوانده و با سیاست، در هم‌سویی کامل با دولت دانستند. با نامه‌ی حاج‌حسین امین‌الضرب به شخص‌قلبه‌ی عالم (۱۳۱۳ ق) و تأیید رسمی تقاضای وی برای تأسیس آن مجلس، در ۱۴ مرداد ۱۲۶۳ ش. آغاز آن را اعلام کردند و خود نویسنده‌ی نامه را هم به عنوان اولین رئیسش برگزیدند. طی دو ماه بعد از آن هم، مجالس محلی در شانزده شهر کشور تشکیل شد. یکی از آن شهرها کاشان بود.

با آغاز کار مجلس وکلای تجار و طبق پیش‌بینی‌های دانایان به اوضاع روز، به زودی مجلس در تضاد با منافع صاحبان قدرت در شهرها قرار گرفت، زیرا قدرت آنان را تحدید و تهدید می‌کرد. علاوه بر آن، اختلافات درونی تجار هم مزید بر آن کارشکنی‌ها شد تا در دوره‌ی مظفری (۱۳۱۳ - ۱۳۲۴ ق.)، چاره‌ای جز انحلال مجلس وکلا باقی نماند. در دهه‌های بعد، ظهور انقلاب مشروطه، بار دیگر تجار را در مسیر اتحاد قرار داد. این بار آنان نام اتحادیه‌ی خود را «انجمن تجارت» نهادند، با همان دغدغه‌ها و وظایف مجلس وکلا و البته دیگر در تعامل با مجلس شورای ملی که در آن نیز نمایندگانی داشتند. این انجمن در دوره‌ی رضاشاه (۱۳۰۴ - ۱۳۲۰ ش.) و با مراودات بیش‌تری که در آن دوره با دول و تجار اروپایی می‌شد، به تبع نام اروپایی‌اش، عنوان «اتاق تجارت ایران» را برگزید و این، در حالی بود که شعب شهرستان‌های آن، که کاشان هم عضوی از آن‌ها بود، کماکان فعالیت می‌کردند. شعبه‌ی کاشان، پس از اختلافات درونی

اجزای آن و مسائل دیگر، تعطیل شد و تا سال ۱۳۳۴ بازگشایی نشد. اما طی این دو دهه، این شهر چهره‌ی متفاوتی یافته بود که بخش عمده‌ی آن به واسطه‌ی اهتمام حسن تفضلی و تأسیس کارخانه‌ی «ریسندگی و بافندگی کاشان» در ۱۳۱۳ بود.

به‌نظر می‌رسد، در ۱۳۳۴، حسن تفضلی نقش عمده‌ای در قرار دادن نام کاشان در میان بیست شهرستانی که طبق قانون جدید اتاق‌های بازرگانی، در آن‌ها اتاق تأسیس شد، ایفا کرده بود. او به همراه مشهورترین تجار و صنعت‌گران کاشانی، در انتخاباتی که بیست و هفتم آبان‌ماه ۱۳۳۴ در فرمانداری کاشان برگزار شد، شرکت کرد و درحالی که تاجر مشهور کاشانی و شریک عمده‌اش در سهام‌داری کارخانه‌ی ریسندگی، محمود کیهان، به ریاست اتاق بازرگانی برگزیده شد، او به نایب رئیسی اتاق رسید. هم‌چنین تفضلی به عنوان نماینده‌ی اتاق در کمیسیون‌های حل اختلاف مالیاتی تعیین شد. جلسات اتاق کاشان ابتدا در منزل هر یک از اعضای هیات رئیسه و هیات نمایندگان منتخب برگزار می‌شد و کم‌کم پس از استقرار، اعضا با همکاری اتاق بازرگانی ایران، ساختمان اتاق کاشان را بنا کردند. در ۱۳۴۲، با فوت محمود کیهان، تفضلی رئیس اتاق کاشان شد و تا زمان وقوع انقلاب اسلامی در آن سمت بود. در طول این پانزده سال، فرمانداری کاشان به عنوان مجری، سه دوره انتخابات اتاق را برگزار کرد که در هر سه دوره، تفضلی با کسب رای قاطع تجار و صنعت‌گران شهر به ریاست اتاق انتخاب شد. با وقوع انقلاب اسلامی، دو سال فعالیت اتاق به حالت تعلیق درآمد. در دی‌ماه ۱۳۵۹، اولین انتخابات اتاق کاشان پس از پیروزی انقلاب برگزار شد که در آن، بار دیگر حسن تفضلی، بیش‌ترین تعداد آرا را کسب کرد و طی جلسه‌ی هیات نمایندگان، به ریاست اتاق رسید. اما پس از چندی، دادگاه انقلاب اسلامی کاشان به ریاست حجت‌الاسلام اصغر ناظم‌زاده، انتخابات را باطل و ریاست تفضلی را غیرقانونی تشخیص داد و به‌طور موقت هشت نفر را به عنوان اعضای انتصابی تعیین کرد.

این، پایان فعالیت رسمی بیست و پنج ساله‌ی حسن تفضلی بر اتاق بازرگانی کاشان بود. با این حال، او در سال ۱۳۶۴، شاید به‌طور نمادین، در مراسم رسمی‌ای در اتاق کاشان شرکت کرد تا نشان دهد هنوز دلش با اتاق است. این مراسم، دو سال پیش از مرگش در آبان‌ماه ۱۳۶۶ بود.

دو چرخه، چرخ ریسندگی و چرخه‌ی زندگی در نوش‌آباد

محمد مشهدی نوش‌آبادی،
استاد ادیان و فلسفه دانشگاه
کاشان است. سال‌ها در
بخش کاشان‌شناسی دانشگاه
فعالیت کرده و مقالات و
پژوهش‌های بسیاری از وی
چاپ و منتشر شده است.
«توغ‌های ایرانی» و «تصوف
ایرانی و عزاداری عاشورا»
بخشی از آثار چاپ شده‌ی
اوست.

محمد مشهدی نوش‌آبادی

حضور ارباب حسن تفضلی در ردیف بزرگان تاریخ کاشان تعجبی ندارد، که در زمینه‌ی کار و کارآفرینی و صنعت در شهر کاشان حداقل تا جایی که منابع شناخت ما گواهی می‌دهد بی‌بدیل است. این اسطوره‌ی صنعت کاشان حدود نیمی از اهالی منطقه را با صنعتی که خود پایه‌گذاری کرد مرتبط نمود. این گمان گزاف نخواهد بود، با وجود پنج هزار کارگر و کارمند به صورت مستقیم و به این آمار اضافه کنید کسانی که به نوبت از این جا بازنشسته می‌شدند. افرادی که در پوشش قرارداد؛ وسایل رفت‌وآمد، حمل‌ونقل مواد، تهیه تجهیزات، خدمات و... این شرکت را فراهم می‌کردند. آن وقت برای هر کدام از این‌ها حداقل یک خانواده را در نظر بگیرید که کارگران و دیگر مشارکت‌کنندگان نان‌آورشان بودند، آن هم در دورانی که خانوارهای عیال‌وار تا حدود ده نفر بودند.

با تاسیس این شرکت مشکل شغل تا حدود زیادی حل شده بود تا جایی که در شهرهای اطراف از جمله نوش‌آباد به وسیله‌ی بلندگو مردم را به کار در شرکت دعوت می‌کردند. تا حدودی باورش سخت است، ولی چنین بود. در صورتی که چنین شرکت عظیمی پا نمی‌گرفت و توسعه نمی‌یافت، قطعاً خلاء اقتصادی بزرگی در منطقه وجود داشت و مشکل

بیکاری، اساسی بود.

یکی از شهرهای تابعه‌ی کاشان که از قدیم‌الایام با شرکت صنایع ریسندگی و بافندگی کاشان مرتبط بود، شهر نوش‌آباد است. از دهه‌ی سی به این طرف کارگران متعددی از این شهر به شرکت ریسندگی و بافندگی می‌رفتند.

اوج کار شرکت ریسندگی و بافندگی مصادف بود با افول کشاورزی به خاطر کمبود منابع آب و یا شیوه‌های مدیریتی در نوش‌آباد که با کویری خشک دست به گریبان بود و تقلا‌ی مردم برای آوردن لقمه‌ای نان هر روز بیش‌تر می‌شد. کارگران شرکت ریسندگی عموماً فرزندان کشاورزانی بودند که امیدی به نان‌آوری از زمین‌های کشاورزی نداشتند. خسته از شیوه‌ی ارباب - رعیتی بودند و زحمات آنان در آن سیستم هدر می‌رفت. قنات‌ها خشک شده بود، چاه‌های آب برای جبران کمبود آب هر روز عمیق‌تر می‌شد و باعث پایین رفتن وحشتناک سطح آب در منطقه و فجایع زیست محیطی دوره‌های بعد، که ما اکنون در آستانه‌ی آن هستیم. مدیران کارخانه بسیار دقیق و منظم بودند و نوش‌آبادی‌ها هم در انجام کار جدی بودند و می‌توانستند فاصله‌ی بین محل زندگی تا کارخانه را با دوچرخه طی کنند. رفته‌رفته کارگران این شرکت‌ها در نوش‌آباد عنوان کارخانه‌ای گرفتند. کارخانه‌ای‌ها افرادی زحمت‌کش بودند که حقوقی به نسبت مناسب و جایگاه اجتماعی خوبی داشتند.

یکی از این کارگران نعمت‌الله سیبیل است متولد سال ۱۳۱۴. ابتدا دو سالی را در زمین‌های کشاورزی در فین کار می‌کند اما حقوقش را نمی‌دهند. سپس از فرط بیکاری رنج سفر را تحمل می‌کند و به قم می‌رود و در یک نانوائی مشغول می‌شود. در راه بازگشت به نوش‌آباد برای سر زدن به خانواده در قهوه‌خانه‌ی حسین‌آباد دستگیر و به سربازی می‌رود. به باغ شاه تهران و سپس به گردان توپخانه‌ی تبریز فرستاده می‌شود. سال ۱۳۳۹ به مناسبت تولد رضا پهلوی، دو ماه زودتر از موعد دوره‌ی خدمت را تمام کرده و به نوش‌آباد برمی‌گردد. اکنون دنبال کار است و راه به جایی ندارد. شهریور ۱۳۴۰ به شرکت ریسندگی و بافندگی تقاضای کار می‌دهد. آن زمان کارخانه‌ی شماره‌ی دو، دو شیفت بود و می‌خواستند آن را سه نوبته کنند. در همان روز تقاضایش پذیرفته می‌شود و با حقوقی معادل چهارصد و پنجاه ریال استخدام می‌شود، وی موقع بازنشستگی در

سال ۱۳۶۹، یازده هزار تومان حقوق می‌گرفته و الان نیز که بازنشسته است بیش از دو میلیون تومان حقوق بازنشستگی دارد. اما گویا ارزش خرید چهارصد و پنجاه ریال ابتدایی از حقوق فعلی بیش‌تر است.

برای رفتن از نوش‌آباد به کاشان نه راه آسفالتی بوده است و نه وسیله‌ی رفت‌وآمد و نه پول لازم برای این کار. وی ابتدا پیاده از نوش‌آباد تا کارخانه می‌رفته است و پس از آن با دوچرخه. کم نبودند کارگرانی که با دوچرخه به شرکت می‌آمدند.

یکی از مشکلات کارگران نوش‌آباد فقدان سرویس ایاب و ذهاب بوده است. این مساله دو پیامد برای کارگران و نوش‌آباد داشته؛ پیامد اول مهاجرت تعدادی از نوش‌آبادی‌ها به کاشان و سکونت در نزدیک کارخانه‌ی شماره‌ی دو است، چنان‌که در حدود بلوار مدخل، بلوار مطهری تا خیابان زیارتی و شاهد، محله‌ای درست می‌شود به نام محله‌ی نوش‌آبادی‌ها و بسیاری از اهالی این محل کارگران نوش‌آبادی شرکت ریسندگی و بافندگی هستند. پیامد دوم به صورت درخواست صنفی رخ می‌دهد. در سال ۱۳۵۵ کارگران نوش‌آبادی که حدود صد تا صد و پنجاه نفر هستند، تقاضای سرویس می‌کنند، چون علی‌رغم نداشتن سرویس ایاب و ذهاب، پول آن را مجبور بودند خودشان پرداخت کنند و وقتی به تقاضای کتبی آن‌ها ترتیب اثر داده نمی‌شود، دست به اعتصاب می‌زنند. چون این اعتصاب به خاطر شرایط انقلابی آن سال‌ها ابعاد اجتماعی و سیاسی به خود می‌گیرد، ساواک نیز وارد عمل می‌شود، عده‌ای هم مدت کوتاهی در اداره‌ی ساواک قم بازداشت می‌شوند. در نهایت سندیکای کارگران از آنان حمایت کرده و حق سرویس به آن‌ها پرداخت می‌شود. از قرار هر کارگری روزانه ۱۲/۵ ریال بوده است. گرچه با آغاز نظام جمهوری اسلامی در سال ۱۳۵۷ که مطالبات کارگری هم بیش‌تر می‌شود، برای همه‌ی کارگران از جمله کارگران نوش‌آباد، سرویس رفت‌وآمد برقرار می‌شود.

علی‌رغم مهاجرت تعداد فراوانی از کارگران به کاشان در سال ۱۳۶۵ تعداد کارگران نوش‌آبادی شرکت پس از انقلاب زیادتر می‌شود. بر اساس آمار سال ۱۳۶۵ بیش از دویست و پنجاه کارگر نوش‌آبادی در شرکت ریسندگی و بافندگی فعالیت داشته‌اند. بر اساس گزارش مرکز آمار ایران کارگران نوش‌آبادی شرکت‌های مهم کاشان به شرح زیر است:

۱- کارخانه‌ی شماره‌ی یک و دو صنایع ریسندگی و بافندگی ۱۴۵ نفر / ۲- کارخانه‌ی شماره‌ی سه صنایع ریسندگی و بافندگی ۱۳۴ نفر / ۳- کارخانه‌ی مخمل و ابریشم ۱ نفر / ۴- کارخانه‌ی صنایع کرک ۴۹ نفر / ۵- کارخانه‌ی فرش راوند ۶۵ نفر. جمعاً ۳۹۴ نفر.

از مجموع سیصد و نود و چهار کارگر نوش‌آبادی که در صنایع کاشان مشغول به کار هستند، تعداد دویست و هفتاد و نه نفر یعنی بیش از دوسوم از آن‌ها در کارخانه‌های شماره‌ی یک، دو و سه صنایع ریسندگی و بافندگی مشغول به کار هستند.

یکی از مدیران نوش‌آبادی شرکت در این سال‌ها، غلامحسین عابد، متولد ۱۳۳۴ است. وی به همراه دوستش مهدی ارباب در سال ۱۳۵۱ در بخش طراحی و چله‌کشی کارخانه‌ی شماره‌ی دو مشغول کار می‌شوند. غلامحسین و دوستش صبح‌ها در شرکت کار می‌کنند و بعدازظهر در مدرسه‌ی سپهر دوره‌ی راهنمایی را تمام می‌کنند و آن‌گاه در هنرستان نراقی در رشته‌ی مکانیک ادامه‌ی تحصیل می‌دهند. بدین منظور از همان آغاز اتاقی در خانه‌ی رضا مشهدی واقع در محله‌ی نوش‌آبادی‌ها که اتفاقاً او هم کارگر کارخانه است و تازه از نوش‌آباد به کاشان مهاجرت کرده، اجاره می‌کنند و آخر هفته با دوچرخه به نوش‌آباد می‌روند. پس از خدمت سربازی به سال ۱۳۵۶ به کار در شرکت بازمی‌گردد و در سال ۱۳۵۸ توسط شرکت به آلمان اعزام و دوره‌ی فنی را به مدت یک ماه سپری می‌کند و سپس به‌عنوان یکی از مدیران شرکت به سرپرستی و سرشیفتی می‌رسد. از جمله مدیریت سالن شماره‌ی پنج کارخانه‌ی شماره‌ی دو درحالی‌که دویست و پنجاه تا پانصد کارگر زیر نظر وی مشغول به کار هستند.

وی بر آن است که حقوق و مزایای کارگران شرکت ریسندگی و بافندگی هم در زمان کار و هم در بازنشستگی از دیگر شرکت‌های مهم نساجی و قالی‌بافی مانند صنایع کرک و راوند بیش‌تر بود و هست. وی که از نزدیک شاهد توسعه‌ی کارخانه بود به افتتاح بخش طرح و توسعه‌ی کارخانه‌ی ریسندگی اشاره می‌کند و بر آن است تا زمانی که خود ارباب تفصیلی مدیریت کارخانه را داشتند روند توسعه‌ی شرکت ادامه داشت، چون ایشان بسیار مدیر و آینده‌نگر بود و حتی زمینی را برای توسعه‌ی شرکت در کنار شرکت فرش راوند خریداری کرد. اما پس از وی شرکت رونق خود

را از دست داد. آقای عابد آخرین دیدارهای ارباب تفضلی از کارخانه را یاد می‌کند و این‌که با داستان لרزان وارد کارگاه شد و گفت: «این‌جا را برای شماها درست کردیم، قدر این‌جا را بدانید.»



از ایده تا اجرا



از گفته‌ها و
شنیده‌ها، تا
سر زدن به
کارخانه، همه
و همه کلمه و
تصویر می‌شود
برای نوشتن.

بهر روز هاشمی

نشستن رضاخان بر مسند پادشاهی ایران، نقطه‌ی عطفی شد بر تاریخ کشور. با روی کار آمدن رضاشاه مقابله با نهضت‌های انقلابی در ایالات مختلف، از میان برداشتن سازمان‌های سیاسی و صنفی، سرکوب عشایر به منزله‌ی یک نیروی متشکل و مسلح و ایجاد و تقویت ارتش مرکزی نخستین هدف‌های حکومت رضاشاه بود. پس از ایجاد نظم و امنیت عمومی، سیاست‌های حکومت

تغییر کرد و بستر مناسب برای رشد سرمایه‌داری وابسته در ایران، با کنترل و نظارت دیگر کشورها، نظیر انگلستان فراهم شد و برخی از صنایع جدید در ایران پا گرفت. آغاز به کار این صنایع و تراکم رو به رشد سرمایه‌ی صنعتی، باعث هر چه داغ‌تر شدن بازارهای ایران شد. در این دوره دیگر صادرات کالای ساخته شده به ایران مورد توجه کشورها نبود، چرا که توسعه‌ی صنعتی و خواست دولت در تقویت زیرساخت‌های صنعتی شدن شهرها، امکانات جدیدی را در اختیار دیگر کشورها گذاشت و آن صدور ماشین‌آلات صنعتی به ایران بود. فروش ماشین‌آلات صنعتی با توجه به سطح رشد صنعت در ایران نه تنها به اندازه‌ی صدور کالای مصرفی سودآور بود، بلکه در نهایت به گسترش بازار فروش و افزایش سود آنان منجر می‌شد. این تصمیمات موجب شد بین سال‌های ۱۳۰۰ تا ۱۳۱۰ صنایع جدید در ایران پایه‌گذاری شوند. برای رشد صنایع جدید، سیاست‌هایی وضع شد که بر اساس آن گسترش بازار داخلی برای جذب تولیدات در دستور کار حکومت قرار گرفت و همچنین در سال ۱۳۰۹ قوانینی به تصویب رسید که به موجب آن، برای تشویق سرمایه‌داران به ایجاد صنایع جدید، تسهیلات گمرکی در زمینه‌ی واردات ماشین‌آلات و معافیت مالیاتی پنج ساله برای کارخانه‌ها پیش‌بینی شد. سیاست‌های حکومت برای صنعتی شدن و ایجاد صنایع جدید در ایران از یک‌سو و از سوی دیگر مشکلات و موانع تجار در اواخر دوران قاجار و حل نشدن این مشکلات در دوره‌ی رضاشاه سبب حرکت سرمایه از تجارت به صنعت در آن دوران شد. ناامنی و انحصار امتیازات واردات و صادرات در زمان قاجار، با آمدن رضاشاه حل نشد و مشکلات دیگری چون گسترش استبداد، تجاوز به حقوق و مالکیت خصوصی افراد و همچنین مصادره‌ی اموال سبب آن شد که بسیاری برای ادامه‌ی فعالیت‌های اقتصادی خود به کشورهای همسایه مهاجرت کنند و آن عده که قصد ماندن در این سرزمین را داشتند، (از آن جا که تنها آن دسته از تجاری که به مقامات حکومتی نزدیک می‌شدند، می‌توانستند از مزایای صدور جوازهای واردات و صادرات استفاده کنند) تصمیم به تغییر در نوع فعالیت‌شان گرفتند.

در کاشان، حسن تفضلی، از همان نوجوانی به کار روی می‌آورد. خرید و فروش تنباکو نخستین تجربه‌ی کاری اوست. پس از آن به خرید و فروش پارچه‌های سنتی کاشان؛ کرباس و متقال که در آران کاشان

بافته می‌شده و همچنین مخمل کاشان مشغول می‌شود. کاروانسرای «زرکش‌ها» محلی است که تفضلی برای کار در نظر می‌گیرد. پس از مدتی کارگاه قالی‌بافی راه می‌اندازد و هم‌زمان به خرید و صدور فرش به خارج از کشور نیز می‌پردازد. تفضلی پس از بیست سال فعالیت تجاری در زمینه‌ی فرش دست‌باف به سرمایه‌گذاری صنعتی روی آورد. او در سن سی و نه سالگی، نخستین واحد صنعتی را در کاشان به وجود آورد. جرقه‌ی اولیه‌ی این کار در سال‌های ۱۳۰۹-۱۳۱۰ در ذهن تفضلی زده می‌شود و با پیگیری و تلاش، از حکومت وقت مجوز تاسیس کارخانه‌ی ریسندگی را دریافت می‌کند.

سال ۱۳۱۲، سال طراحی و پی‌ریزی شرکتی است که بعد از مدتی نام «شرکت سهامی ریسندگی کاشان» را به خود می‌گیرد. سالی است که تفضلی چند تن از اهالی کاشان را دور خود جمع می‌کند و آنان را به سرمایه‌گذاری در صنعت نساجی تشویق می‌کند. سال ۱۳۱۲، سال گفت‌وگو، بحث، تفاهم و توافق است برای نهادی که در آن به تولید پردازند. در این سال‌ها تفضلی، نامه‌هایی به افرادی می‌نویسد و تلاش دارد تا اعتماد آنان را برای سرمایه‌گذاری در این کار جلب کند. اولین گام تاسیس کارخانه با ده نفر سهام‌دار آغاز می‌شود.

در ۲۲ آذر ۱۳۱۳، شرکت ریسندگی با مشارکت سید حسن و سید علی محمدیان با شش صد هزار ریال، محمود و جواد کیهان با چهار صد و نود و پنج هزار ریال، حسن تفضلی با دویست و بیست و پنج هزار ریال، سلیم شاهینانس و چند سهام‌دار دیگر با سرمایه‌ی اولیه‌ی دو میلیون و دویست و پنجاه هزار ریال، با هدف تولید نخ، چله و پود به منظور تولید پارچه و قالی با شماره‌ی پنج به ثبت می‌رسد. این پنجمین شرکتی بود که در کاشان به طور رسمی ثبت و تاسیس شده بود. پس از ثبت شرکت و دریافت مجوز و موافقت اولیه برای تاسیس یک کارخانه‌ی ریسندگی، مرحله‌ی اجرایی کار آغاز می‌شود. از آن‌جا که اصفهان پیش‌تاز سرمایه‌گذاری در صنعت نساجی بوده و در سال‌های ۱۳۱۱-۱۳۱۵، هفت کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی پنبه‌ای و پشم در آن تاسیس شده بود، تفضلی برای انتخاب ماشین‌آلات، دستگاه‌ها، نحوه‌ی کار و تولید، از کارخانه‌ی وطن (کازرونی) و همچنین کارخانه‌ی چیت ری بازدید می‌کند. خرید و نصب ماشین‌آلات با همکاری و مشورت موسیو

شونمان آلمانی صورت می‌گیرد. موسیو شونمان پیش از این، در تاسیس اولین کارخانه‌های اصفهان، هم‌چون وطن، ریسباف، شهرضا همکاری داشته است و انتخاب، واردات و نصب ماشین‌آلات این کارخانجات با او بوده است. شونمان در اصفهان علاوه بر انتخاب ماشین‌آلات مسئولیت طراحی معماری و جزئیات ساختمان کارخانه‌های اصفهان به خصوص کاشی‌کاری‌ها و آجرکاری را نیز بر عهده داشته است. شونمان با حسن تفضلی نیز برای انتخاب و نصب ماشین‌آلات کارخانه‌ی کاشان همکاری کرده است.

سال ۱۳۱۵، سال شروع به کار و بهره‌برداری از کارخانه‌ی ریسندگی است. کارخانه به طور آزمایشی شروع به کار می‌کند و به تولید می‌پردازد. و از آن پس فکر موسسان از تاسیس به تولید می‌چرخد، به توسعه و به پیشرفت.

اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ تاثیر زیادی بر فضای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی ایران گذاشت. تا آن‌جا که واحدهای صنعتی با افزایش قیمت چندصد درصدی ماشین‌آلات و قطعات روبه‌رو شدند. این روند افزایش قیمت‌ها تا سال‌های ۱۳۲۵ تداوم داشت. پس از آن و پیش از ملی شدن صنعت نفت، مشکل توزیع مواد سوختی، مشکلی بود که بر سر راه صنعت‌گران بوده است. پیش از ملی شدن صنعت نفت، توزیع مواد سوختی در داخل کشور و در بسیاری از شهرهای کوچک با مشکلاتی روبه‌رو بوده است. در کارخانه‌ی ریسندگی کاشان نیز علی‌رغم داشتن سهمیه‌ی روزانه‌ی نفت سیاه، کمبود مواد سوختی، هشدار برای مدیران کارخانه بوده، که به هر ترتیب می‌بایست حل می‌شده است. مسئولان شرکت به فکر استخراج مواد معدنی هم‌چون زغال سنگ در اطراف کاشان می‌افتند. در این راستا شرکت ریسندگی برای رفع نیاز کارخانه، به اداره‌ی معادن کاشان تقاضای صدور اجازه‌ی استخراج زغال از معادن کمجان - که در کوهستان‌های نطنز و در عین حال نزدیک‌ترین معدن به کاشان بوده است - را می‌دهد که این اداره موافقت نمی‌کند. شرکت خرید مواد سوختی از بازار آزاد را در پیش می‌گیرد تا بتواند این مشکل را حل کند.

در همین سال‌ها، دولت وقت حزب توده و تمامی گروه‌ها و ارگان‌های وابسته به این حزب را غیرقانونی اعلام می‌کند و از هرگونه فعالیت

این حزب جلوگیری کرد. با وجود این، آن دسته از رهبران شورای متحد که از تازش پلیس و نیروهای امنیتی در امان ماندند و از کشور نیز بیرون نرفتند به فعالیت پنهانی روی آوردند و برای طرز نوین فعالیت خود تشکیلات تازه‌ای برقرار کردند و با چاپ اعلامیه حضور خود را در جنبش‌های کارگری اعلام نمودند و به این طریق ارتباط خود را با شورای متحد مرکزی و اعضا و هواداران خود برقرار کردند. این حزب با برپایی جلسات و سخنرانی‌ها و با استفاده از توانایی اعضای خود و نفوذشان در میان شماری از کارگران به کارخانه‌ها روی آوردند و زمینه را برای آگاه‌سازی از وضعیت کاری، دریافت حقوق، بهداشت محیط و رفاه خانوادگی برای کارگران فراهم کردند. در فرایند این آگاه‌سازی، بسیاری از کارگران، همراه و هم‌صدا شدند و برای رسیدن به حق و حقوق‌شان فراهم کردن شرایط ایمنی و بهداشتی مساعد برای کار تلاش کردند. در اصفهان و کاشان، وجود کارخانه‌های صنعتی سبب شده بود تا فعالیت این حزب گسترده‌تر شود. در اصفهان، کارگران کارخانه‌های ناهید و ریس‌باف دست به اعتصاب زدند و خطوط تولیدشان را تعطیل کردند. در کاشان، کارگران کارخانه‌ی ریسندگی و هم‌زمان با کارگران کارخانه‌های اصفهان دست به اعتصاب زدند و خواستار بهتر شدن وضعیت بهداشتی و ایمنی کارگاه‌ها، افزایش حقوق و اجرای بندهای قانون کار شدند. حزب توده هم‌زمان فشار بر دولت را نیز آغاز کرد تا هرچه بیش‌تر بتواند شرایط را برای زندگی کارگران مساعد کند. این اعتصابات کارگری از یک‌سو و فشارهای دولتی از سوی دیگر، شرایط بحرانی را برای کارخانه و مدیرانش به وجود آورد. مدیران تلاش می‌کردند تا بتوانند فضای آرامی را در کارخانه به وجود بیاورند و خطوط تولید را دوباره راه بیندازند. حسن تفضلی در آن دوران صنعت را به مثابه‌ی ماشینی که در مسیر سر بالایی در حرکت است، می‌دانسته و تاکید داشته که اگر ماشین در این سر بالایی قادر به پیش‌روی و بالا رفتن نباشد، سقوط می‌کند. این زاویه‌ی نظرگاه تفضلی سبب شده تا کارخانه بتواند شرایط بحرانی سیاسی و اجتماعی آن دوران را پشت سر بگذارد و در عین حال فعالیت و تولیدش را ادامه داده باشد. تفضلی در همین سال‌ها، دومین دوره‌ی توسعه‌ی کارخانه را آغاز کرد و با خرید و وارد کردن ماشین‌آلات جدید، کارگاه بافندگی به خطوط تولید کارخانه اضافه شد و نام شرکت به «کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی



کاشان» تغییر یافت. در عین حال، ماشین‌آلات ریسندگی هم نوسازی شد و در اوایل دهه‌ی سی، کارخانه علاوه بر تولید نخ، انواع پارچه‌های پنبه‌ای نظیر؛ چیت، چلوار و کتان را به محصولات خود اضافه کرد.

سیاست صنعتی شدن و صنعت‌گری حکومت وقت در دهه‌ی چهل سبب تغییر و تحولاتی در روابط کارگری شده بود، از آن‌جا که جنبش‌های کارگری مورد حمایت گروه‌های سیاسی چپ‌گرا بود، این جنبش‌ها بر حوزه‌ی سیاسی در سطح بالا هم تأثیرگذار بود. دو مورد از مواد لویح شش‌گانه‌ی مربوط به قانون اصلاحات ارضی، مربوط به تقسیم سود سهام واحدهای صنعتی و نیز فروش کارخانه‌های دولتی بود. تصویب قانون سهام کردن کارگران در سود کارخانه (اصل چهار انقلاب سفید) و نیز تشکیل سندیکاها، کارگران، تلاشی بود برای کم کردن تأثیر و نفوذ گروه‌های چپ‌گرا در کارخانه، با گسترش مالکیت واحدهای صنعتی (اصل سیزده انقلاب سفید)، چهل و نه درصد سهام بخش خصوصی به کارگران و مردم واگذار می‌شد و هر کارگری حداکثر می‌توانست پانصد سهم را خریداری کند. این اقدامات و سیاست‌های کارگری حکومت، بیش‌تر به دلایل سیاسی انجام می‌شد، دولت در سیاست‌های کارگری و دهقانی موفق شده بود دهقانان و کارگران را با تصویب لویح اصلاحات ارضی و انقلاب سفید، از دسترس تبلیغات گروه و نیروهای چپ‌گرا خارج کند و حالا نوبت به کارگران صنعتی رسیده بود که بتواند فضا و جوی را که توسط گروه‌های سیاسی مخالف، علیه حکومت شده بود با تصویب این قوانین از بین ببرد و مردم را همراه خود کند.

کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان، اما قبل از تمامی این سیاست‌گذاری‌ها، در همان روزهای شروع به کارش اصل و اساس‌اش را بر مردمی و سهامی بودن گذاشته بود. به‌طوری‌که در آخر شهریور ۱۳۱۵، کل سهام شرکت به ششصد و سی و هشت سهم می‌رسیده است. اکثر سهام‌داران کوچک دارای سه تا پنج سهم بودند. سهام کارخانه هم به صورت ممتاز، عادی، ۲ و عادی ۳ درجه‌بندی شده بود و به صورت بی‌نام و قابل خرید و فروش بوده است. البته پشت برگه‌ی سهام، جدولی برای نقل و انتقال و هم‌چنین پیش از وارد شدن سهام کارخانه به بورس تهران در بخش اداری کارخانه، دفتری برای یادداشت این نقل و انتقالات در نظر گرفته شده بود.

اگرچه پس از کودتای ۱۳۳۲ و رشد درآمدهای نفتی در دهه‌ی ۱۳۴۰، سبب افزایش درآمد بازاریان و دیگر صنوف شده بود، اما بازار در تمام شهرها توسعه نیافته باقی مانده بود و وجود مغازه‌های تجاری دیگری در کنار بازار و خرید و فروش محصولات جدیدتر در این مغازه‌ها، سبب رکود کسب و کار بازاریان شده بود. این کسادى در بازار صاحبان صنایع جدید را که سیستم توزیع‌شان هم‌چنان سنتی و براساس خرید و فروش در بازار بود، دچار مشکلاتی کرده بود. در این سال‌ها، کارخانه‌های هم‌چون کفش ملی، خیلی زود به این محدودیت‌ها پی می‌برد و همراه با گسترش تولید، مسالهی ایجاد سیستم توزیع را مورد توجه قرار می‌دهد. محمدرحیم متقی ایروانی، مدیر کارخانه‌ی کفش ملی، با تاسیس فروشگاه‌های مخصوص محصولات کارخانه‌اش، قدمی در جهت اصلاح وضع موجود و سیستم توزیع محصولات کارخانه برمی‌دارد. فروشگاه‌هایی در وسط محله‌های شهری، اما متفاوت با آنچه که در بازار موجود بوده است. این فروشگاه‌ها فضای مدرنی را در خیابان‌ها به وجود می‌آورند. فضای مدرن خرید در دل فضای سنتی شهری که شبیه به راسته‌های بازار بوده است، برای نخستین بار، کفش‌ها در قفسه‌ها و ویترین‌ها قرار می‌گیرد. رشد فروشگاه‌های کفش ملی موجب گسترش پاساژگردی تا خرید ویترینی می‌شود. چیدمان فروشگاه به نحوی بوده که خریدار خود می‌توانست به طرف قفسه و کفش موردعلاقه‌اش برود، کفش را به راحتی بردارد، امتحان و پا کند. این امر باعث می‌شد تا خریدار احساس آزادی بیش‌تری داشته باشد. ویترین‌های فروشگاه‌های کفش ملی چهره‌ی شهر را دگرگون می‌کردند و عابران را به طرف خود می‌کشاند است و لذت خرید ویترینی را برای خریداران به همراه داشته است. در این سال‌ها کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان نیز تلاش می‌کند تا هم‌چون صنایع دیگر، سیستم توزیع خود را اصلاح کند و روش سنتی را کنار بگذارد. در همین راه، تفضلی، مدیر فروش کارخانه را مسئول پیگیری افتتاح نمایندگی در شهرهای مختلف می‌کند. پنجاه و دو شهرستان برای تاسیس نمایندگی انتخاب می‌شوند. انتخاب مکان و نحوه‌ی کار نمایندگی‌ها مورد بررسی مدیران قرار می‌گیرد. هم‌زمان، اندیشه‌ی طرح‌ها و نقشه‌های جدید و به‌روز به ذهن مدیران می‌رسد. هر کدام از مدیران کارخانه که به خارج از کشور مسافرت می‌کنند،

مامور آوردن مجلات جدید ریسندگی اروپایی می‌شوند و از میان مجلات و کتاب‌ها، طرح‌های جدید برای تولید انتخاب می‌شود. هرچند که راه‌اندازی نمایندگی در شهرستان‌ها موفقیت‌آمیز نمی‌شود و هیچ‌گاه شکل اجرایی به خود نمی‌گیرد، اما طرح‌ها و مدل‌ها به همراه کیفیت بالای محصولات کارخانه، مشتریان کارخانه را حفظ می‌کند. اگرچه سیستم توزیع کارخانه اصلاح نشد اما همچنان نقش بازار و سیستم فروش سنتی موثر بوده است.

تحول سرمایه در طی سال‌های منتهی به دهه‌ی پنجاه با شتاب بیش‌تری ادامه داشت. شرکت ریسندگی تا سال ۱۳۴۹ از مجموع ذخایر اندوخته‌های سال‌های قبل، توانست سرمایه‌گذاری مجددی داشته باشد. در دی ماه ۱۳۵۰ شرکت از محل ذخیره‌ی خود به ازای هر سهم، یک سهم رایگان به سهام‌داران اختصاص می‌دهد و همچنین در سال ۱۳۵۳ کارخانه‌ی آریا را در زمینی به مساحت هفتاد هزار متر مربع و زیربنایی بیش از سی هزار متر مربع و با بیست هزار دوک راه‌اندازی می‌کند. تفضلی چهل سال پس از تاسیس شرکت اولیه، شرکت نساجی آریا را به صورت سهامی خاص تاسیس کرد. این کارخانه زیرمجموعه‌ی شرکت ریسندگی و کل سهامش متعلق به آن شرکت بود.

در این سال‌ها با بهبود وضع اقتصادی و رشد کالای مصرفی، آگهی‌های تجارته‌ی جزئی از زندگی روزانه‌ی مردم می‌شود. این آگهی‌ها محصولات کارخانه‌ها را به مصرف‌کنندگان معرفی می‌کردند. در آغاز آگهی‌ها بیش‌تر در مطبوعات منتشر می‌شدند. اما بعد نوبت به رادیو رسید تا مردم در ساعات مختلف سرگرم و در عین حال ترغیب به مصرف کنند. در آن دوره بسیاری از آگهی‌ها برای مصرف‌کنندگان جایزه گذاشته بودند. این کار سبب فروش بیش‌تر محصولات کارخانه‌ها شده بود. کم‌کم سایر صنایع نیز همچون روغن نباتی، پودر شوینده و نوشابه‌ها آگهی تولیداتشان را با جایزه‌های متنوع همراه کردند. صنایع زیادی برای افزایش فروششان به این آگهی‌ها روی آوردند. کارخانجات کفش ملی، آدامس خروس‌نشان، مینو و حتا در کاشان شرکت حریر و مخمل و از سال‌های پس از انقلاب، تولیدی پوشاک قهرود در این تبلیغات، چه به صورت چاپ در مجلات و چه در حوزه‌های شنیداری و دیداری فعال بودند؛ اما کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی همچنان به سیستم قبلی

خود ادامه می‌داد. و تاکیدش بر تولید محصولات با طرح‌های جدید و به‌روزتر بود. کارخانه اقداماتی انجام داده بود که بتواند طرح دل‌خواه مشتریان را تولید کند که این امر با استقبال زیادی همراه شده بود و فروش محصولاتش به هیچ مشکلی بر نمی‌خورد و پارچه‌هایش از برندهای خوش‌نام بازار بوده، فروش خوبی هم داشته است. این سیستم فروش که با رونق خوبی همراه بوده، انگار مدیران را به سمت سرمایه‌گذاری در تبلیغات مجاب نمی‌کند و شرکت در این کار اقدامی نمی‌کند. این رشد اقتصادی و افزایش سود، برخی از کارکنان را به فکر تاسیس کارگاه‌هایی برای تولید و به نفع خودشان می‌اندازد. در شهر کاشان، به دست آوردن تجربه طی سالیان و تخصص پیدا کردن در حوزه‌ی صنعت - به ویژه صنعت نساجی - بسیاری از کارگران، کارمندان، مدیران و ... را به این فکر می‌اندازد که از کارخانه بیرون بیایند و برای خودشان کارگاه یا کارخانه‌ای تاسیس کنند. این اتفاقات قبل و بعد از انقلاب توسط کارکنان رقم خورد و کارکنان کارخانه، کارخانه‌های زیادی را تاسیس کردند.

این شرایط ادامه داشت تا وقوع انقلاب. انقلاب همه چیز را دگرگون می‌کند. سیاست‌ها و ارزش‌ها بالا و پایین شد. فضای ضد سرمایه‌داری بر صنایع حاکم شد. کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان نیز از این تغییرات و حواشی آن دور نبود و فضای ضد سرمایه‌داری و انقلابی بر آن حاکم بود. این که آقای تفضلی چگونه این اوضاع، احوال و شرایط را پشت سر گذاشته است، نیز جای سوال است. به گونه‌ای که کارخانه با وجود این شرایط در سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۵۹ تولیدش متوقف نشد و با این که سیستم توزیع‌اش برای مدتی تغییر کرد و در این سال‌ها تنها می‌توانست محصولاتش را به تعاونی‌هایی که به شرکت معرفی می‌شد بفروشد اما در کل، سیستم فروش و سوددهی‌اش در آن سال‌های بحرانی رو به رشد بوده است. به طوری که، در سال‌های اوائل دهه‌ی ۱۳۶۰، مدیریت کارخانه باشگاه ورزشی کارگران ریسندگی و بافندگی کاشان را به منظور رفاه کارگران و خانواده‌هایشان تاسیس می‌کند. در همین سال‌ها کارخانه به اکثر کارکنانش وام‌هایی تا سقف یک‌صد و پنجاه هزار تومان برای خرید و یا ساخت خانه می‌پردازد. در تمام این سال‌ها به سرمایه‌ی شرکت افزوده می‌شده است، به گونه‌ای که سرمایه‌ی کارخانه در سال‌های اواسط دهه‌ی ۱۳۶۰ به شش میلیارد ریال می‌رسد.

«هر ایرانی یک پیکان» شعاری است که برادران خیامی برای کارخانه‌اشان، ایران ناسیونال، برگزیده‌اند. شعاری که مصرف‌کننده را ترغیب به مصرف می‌کند و به نقل از سیما تفضلی، برادران خیامی یک خودروی پیکان برای آقای تفضلی به صورت اهدایی به کاشان ارسال می‌کنند تا برای رفت و آمد از این ماشین استفاده کند. البته آقای تفضلی پس از پرداخت بهای ماشین، از خودرو استفاده می‌کند، این در حالی است که تفضلی شعار صحت در عمل و درستکاری را برای کارکنان کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی کاشان سرلوحه‌ی کارش قرار می‌دهد و به درستکاری تاکید می‌کند. البته که رسیدن به سوددهی اولین هدف هر بنگاه اقتصادی است. تبدیل شدن یک واحد ریسندگی کوچک به چندین کارخانه‌ی به‌روز و جدید با چندین هزار کارگر نشان‌دهنده‌ی این است که کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی در رسیدن به سوددهی مطلوب موفق بوده است ولی نگاه انسانی‌تری نسبت به سایر واحدهای صنعتی به کارکنانش داشته است.

در بررسی روند رشد و توسعه‌ی کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی، علاوه بر خواست مدیرانش به اشتغال‌زایی، می‌بایست قوانین و سیاست‌های حکومتی را نیز در نظر بگیریم، از معافیت‌های مالیاتی و گمرکی گرفته تا برگزاری نمایشگاه‌هایی از کالاها و فرآورده‌های صنعتی تولید داخل و بازدید وزیران از نمایشگاه و گفت‌وگو با صاحبان غرفه و حل مشکلاتشان تا توزیع فعالیت اقتصادی در سطح کشور و سوق دادن جمعیت فعال به مناطق مختلف از اقداماتی بود که حکومت وقت برای پیشرفت صنایع در نظر گرفته بود. تحول دیگری که در این دوران صورت گرفته، همکاری بانک‌ها و صنایع بوده است. از آن‌جا که یکی از مشکلات بنگاه اقتصادی صنایع، کمبود نقدینگی و عدم تامین منابع مالی مورد نیاز برای تولید بوده این عامل به عنوان نیروی اصطکاکی صنایع به حساب می‌آمد، دولت نقش مهمی در حل این مشکل بازی کرد. تامین و اختصاص اعتبار برای کارخانه‌های داخلی با تولید انبوه را به اجرا درآورد.

در سال‌های پس از انقلاب، بسیاری از صنایع و کارخانجات ایران ملی شد. سازمان صنایع ملی ایران در جهت اجرای قانون حفاظت و توسعه‌ی صنایع ایران، بیش از پنجاه کارخانه در سرتاسر ایران توسط نهادهای دولتی مصادره شدند. در کاشان کارخانه‌های حریر و مخمل و راوند



مشمول این قانون شدند و مالکیت آن از اختیار مالکان حقیقی اش خارج شد و در اختیار برخی از ارگان‌های دولتی قرار گرفت. کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان علی‌رغم تلاش‌ها و فشارهای افراد و ارگان‌های دولتی و غیر دولتی مشمول این قانون نشد و توانست همچنان به کار خود ادامه دهد.

کارخانه پس از فوت آقای تفضلی، چند سال به صورت نسبتن کارا اداره می‌شود. ظرفیت‌های انباشته شده در کارخانه از جهت سرمایه‌ی انسانی، مالی و ماشین‌آلات سبب بقای شرکت، با وجود برخی کاستی‌های مدیریتی بود.

از سال‌های ۱۳۷۱ تا ۱۳۷۵ روند تولید و سوددهی کارخانه روند نزولی داشت و انبارها کم کم از مواد اولیه خالی می‌شد و برخی از مدیران خام‌فروشی را آغاز کردند که موجب خالی‌تر شدن انبارها می‌شود. در این سال‌ها فعالیت انجمن‌های کارخانه نیز گسترده‌تر و موثرتر می‌شود. انجمن‌های حزب‌الله و جامعه‌ی اسلامی کارگران ریسندگی و بافندگی کاشان به مرور پس از انقلاب تشکیل شده بود اما با حضور آقای

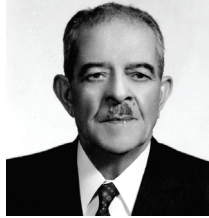
تفضلی فعالیت عمده‌ای نداشتند و کارهای اجرایی‌اشان در کنار کار کارخانه بود، اما پس از درگذشت آقای تفضلی اوضاع و احوال این انجمن‌ها به گونه‌ی دیگری شد. عکس شخصیت‌های سیاسی به دیوار اتاق‌ها زده شد و رنگ و بوی فعالیت‌شان تغییر کرد. خط و خطبازی سیاسی در کنار فشار و نفوذ بر اعضای هیات مدیره و مدیران ارشد و میانی سبب شد تا انجمن‌ها بتوانند بر روی کار آمدن و یا نیامدن مدیران عامل کارخانه تاثیرگذار باشند و هرکدام از این انجمن‌ها مهره‌چینی خودشان را در رده‌های بالا و در نتیجه تصمیماتی که برای کارخانه گرفته می‌شد داشته باشند.

از نیمه‌ی مرداد ۱۳۸۲، کارخانه‌ی ریسندگی شماره‌ی دو به علت نداشتن ایلاف تعطیل شد و در همین سال، به دلیل بحران‌های اقتصادی کارخانه، مدیران وقت زمین‌های کارخانه‌ی شماره‌ی یک را از طریق مزایده به فروش رساندند. فروش زمین‌های کارخانه، مشکل مالی کارخانه را حل نکرد و کارگران به دلیل پرداخت نشدن چندین ماهه‌ی حقوق‌شان اعتصاب کردند و این اعتراضات چندین سال طول کشید. زبان شرکت در سال‌های ۱۳۷۲ تا ۱۳۹۲ به بیش از دویست میلیارد تومان رسید. در سال ۱۳۹۲ بخشی از کارخانه به صورت پیمانکاری به یک شرکت خصوصی برون‌سپاری می‌شود. تاکنون فعالیت کارخانه تنها به کارخانه‌ی شماره‌ی سه (آریا) محدود شده است و نام شرکت به کارخانه‌ی «ریسندگی، بافندگی و نساجی کاشان» تغییر یافته است. در این سال‌ها نیز، هم‌چنان بخش خصوصی در کنار مدیریت جدید فعالیت می‌کند.

پی نوشت:

- ۱- زندگی و کارنامه‌ی حسن تفضلی، فریدون شیرین‌گام، گام نو
- ۲- زندگی و کارنامه‌ی محمدرحیم متقی ابروانی، فریدون شیرین‌گام، گام نو

به نام پدر



خانم سیما تفضلی، متولد ۱۳۳۶ و آخرین فرزند آقای حسن تفضلی است. ایشان در سال ۱۳۸۵ عضو هیات مدیره‌ی شرکت ریسندگی و بافندگی بوده و به انتخاب این هیات، مدت کوتاهی، مدیرعاملی آن مجموعه را پذیرفته‌اند. این مصاحبه، روایتی است از بازخوانی شخصیت آقای تفضلی تا چند و چونی از وضعیت کارخانه در دهه‌ی هشتاد.

بهر روز هاشمی

به نظر شما آقای تفضلی آموخته‌ی کدام یک از پیشینیان خود است؟ یا کدام حلقه بر ایشان تاثیر داشته است؟

به نظر من هیچ کدام. آقای تفضلی یک فرد خودساخته بود. به قول آقای نجفی، یک فرد خودساخته‌ی خدا ساخته. عواملی که باعث ساختن شخصیت می‌شود متعدد است و در جریان این فرایند و در جریان زندگی، انسان به چالش‌ها، تغییرات مختلف و گاهی خانه‌برانداز برمی‌خورد که باز باعث تغییر و تحول در شخص می‌شود. آقای تفضلی از جمله افرادی بودند که در این پروسه و تحولات و مشکلات، انسان کامل‌تری شدند. بدون شک بستر خانواده و

اجتماع در این روند تاثیر به‌سزایی دارند. ایشان در خانواده‌ای به دنیا آمدند که از نظر مالی متمکن بودند و از نظر اجتماعی، موقعیت خوبی داشتند و همیشه برای مردم کارگشایی می‌کردند. ایشان جد‌های داشتند به نام «فاطمه بیگم» که بسیار مقتدر و بانفوذ بود. پدرم یک‌بار نقل می‌کردند که در مسجد دربیلان که مسجد محله‌ی سکونت ما بود، دو آقای پیش‌نماز، هردو طالب اقامه‌ی نماز جماعت بودند و با هم در این مورد مشکل داشته و هیچ‌کدام حاضر نبودند که به نفع دیگری کنار بروند، به خانم، مراجعه می‌کنند و خانم فاطمه بیگم به یکی می‌گوید که صبح و شام نماز بخواند و دیگری هم نماز ظهر و عصر را بخواند. هر دو می‌پذیرند و دست خانم را از روی چادر می‌بوسند و مشکل حل می‌شود. از نظر اجتماعی، کاشان آن دوره، جامعه‌ی تاثیرگذاری نبوده است، حتی مدرسه هم نداشتند و بعدها اداره‌ی فرهنگ اقدام به تاسیس مدرسه می‌کند. بنابراین آموزش به صورت سنتی و مکتب خانه بوده است، منظور من این است که هر کدام ما دارای ژن و شاکله‌ی شخصیتی هستیم، با استعدادها و توانایی مخصوص به خودمان. آقای تفضلی به بهترین وجه از این استعداد و توانایی ذاتی استفاده کردند و در همه‌ی عمر در جهت رشد و تعالی روحی و فکری کوشا بودند. به قول خانم مارگرت تاچر؛ تعداد افرادی که خیلی‌ها را نجات می‌دهند کم است، شاید آقای تفضلی هم از این افراد بودند.

بعضی‌ها آقای تفضلی را یک مدیر سنتی می‌دانند، این تعریف

سنتی بودن در نگاه شما هست یا نه؟

ابتدا باید سنت را تعریف کرد. هر سنتی هم امتیاز دارد هم عیب. پای‌بندی به اصول نسل‌های قبل گاهی کارگشا و گاهی مضیقه است. اصول سنتی در طول زمان گاهی کارایی خود را از دست داده و باید تغییر کند. در خصوص آقای تفضلی، من ایشان را فردی سنتی نمی‌دانم زیرا در بسیاری از موارد پیش‌تر از زمان خود می‌اندیشیدند ولی بسیار پای‌بند به اصول اخلاقی و انسانی بودند.

آقای تفضلی را بیش‌تر با کدام خصوصیت معرفی می‌کنید؟

آقای تفضلی مانند هر فرد دیگری دارای ابعاد شخصیتی متعدد بودند ولی

شاید اولین خصوصیتی که ایشان با آن صفت یا مهارت تعریف می‌شود، توانایی مدیریتی‌اشان باشد. یک مدیر باید بتواند تجزیه و تحلیل درستی از گذشته، حال و همچنین پیش‌بینی آینده را داشته باشد و همین‌طور انعطاف لازم برای عبور از بحران‌ها را. کارخانه از زمان تاسیس اتفاق‌های مهمی چون؛ جنگ جهانی دوم، اشغال کشور در شهریور ۱۳۲۰، کودتای ۱۳۳۲ و انقلاب اسلامی را پشت سر گذاشت و در مقیاس، هیچ‌کدام به اندازه‌ی انقلاب موجب تغییر و تحول کل نظام اداره‌ی مملکت نبود. با این‌حال آقای تفضلی بدون مکث و حتی لحظه‌ای تردید هم‌چنان به پیشرفت و کارایی شرکت فکر می‌کردند. کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان جزو معدود شرکت‌هایی بود که در این دوران سودده بود. به‌طور کلی ما به عنوان انسان هم دارای نقاط ضعف و هم قوت هستیم، آقای تفضلی هم مستثنا از این قاعده نیستند ولی ایشان خرد و اندیشه را چراغ راه قرار دادند و در طول زندگی سعی کردند که نقاط ضعف‌اشان را شناخته و از آن پرهیز کنند و نقاط قوت‌اشان را قوی‌تر کنند.

در بررسی روند شکل‌گیری کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی، به نظر می‌رسد آقای تفضلی بیش از کسب سود، انگیزه‌ی کارآفرینی داشته‌اند. شما به عنوان یک شخصیت مستقل، خللی در رسیدن به اهداف و انگیزه‌های آقای تفضلی نمی‌بینید؟

به نظر من لفظ یا اصطلاح کارآفرینی در یک اقتصاد پویا و بارور بی‌معناست. اولین هدف هر بنگاه اقتصادی سوددهی است و در صورت عدم پیش‌روی لازم هر سرمایه‌گذاری، محکوم به فناست. در این مورد به نقل از خود آقای تفضلی، هدف از این سرمایه‌گذاری بالا بردن توان صنعتی کشور و اشتغال‌زایی کلان در سطح شهر کاشان بوده است. البته برای رسیدن به این هدف برمی‌گردیم بر سر موضوع اول و آن سوددهی این سرمایه‌گذاری بوده است و گرنه کل ماجرا قابل اجرا نبود. مساله‌ی دیگر گسترش کارخانه از طریق افزایش سرمایه از سود سهام بود که تمام سهام‌داران از آن بهره بردند. بعد از انقلاب که کشور دچار مزیقه‌ی ارز بود، آقای تفضلی به ملاقات آیت‌الله بهشتی رفتند که راهی پیدا کنند برای گرفتن ارز و واردات مواد اولیه. آیت‌الله بهشتی پس از شنیدن توضیحات ایشان راجع به کارخانه گفته بودند من همه جور همکاری و

همکاری برای این کارخانه انجام می‌دهم و هر کسی دیگر جای شما بود الان همه‌ی کارخانه را به مالکیت خودش درآورده بود. با توضیح این که اگر افزایش سرمایه از طریق عده‌ای که از نظر مالی متمکن بودند انجام می‌شد، سهم آن‌ها بالا می‌رفت ولی از روشی که آقای تفضلی در پیش گرفته بودند، کسی که حتی یک سهم هم داشت از این افزایش سرمایه بهره‌مند می‌گردید.

پس از آقای تفضلی مدیرانی بر سرکار آمدند که سال‌ها سابقه‌ی همکاری با ایشان را داشتند، اما نتوانستند مجموعه را آن‌طور که باید پیش ببرند، مهارت‌های مدیریتی آقای تفضلی شامل آموزش مدیران و همکاران نمی‌شود؟

آقای تفضلی معتقد بودند که هر کدام از ما نسبت به خودمان مسئولیم و مسئولیت داریم. کما این که یکی از کارگاه‌ها را که زیان‌ده بوده و می‌خواستند تعطیل کنند، پدرم مخالفت می‌کنند و می‌گویند «این کارگاه کلی کارگر دارد، اگر ما این کارگاه را ببندیم، کارگرهایش بیکار می‌شوند در صورتی که سوددهی بقیه‌ی کالاها جبران ضرر این کارگاه را می‌کند.» یعنی یک مدیر نباید تنها یک عامل را در نظر بگیرد و باید کل عوامل مد نظرش باشد و به فکر سود کلی آن مجموعه باشد. ما مسئول کار خودمان هستیم، بعدی‌ها هم مسئول کار خوشان، حالا هر تصمیمی می‌خواهند بگیرند. ایشان مسئول کارهای مدیران بعدی نبود. مهم این است که تا زمانی که وظیفه‌ای بر روی دوش ما است این وظیفه را به نحو احسن انجام دهیم.

پاسخ شما این ذهنیت را به وجود می‌آورد که آینده‌ی کارخانه‌ها برای آقای تفضلی مهم نبوده است. برای آقای تفضلی اهمیتی نداشته که در آینده برای کارخانه چه اتفاقاتی بیفتد؟

اگر که تمام افرادی که در کارخانه کار می‌کردند، کارشان را درست انجام می‌دادند، کارخانه سر پا می‌ماند. اگر تمام مدیران میانی، تمام سرپرست‌های کارگاه‌ها، همان حس وظیفه‌شناسی که را که در زمان پدرم داشتند، همان را انجام می‌دادند کارخانه الان سر پا بود. یک چیزهایی مثل طرز فکر را نمی‌شود با هیچ آمپولی به کسی تزریق کرد. پدر من



به همه آموزش می‌دادند ولی آموزش غیرمستقیم. همان‌طور که آقای سبکیار خودشان گفته‌اند، زمانی که استخدام شدند، هیچ آگاهی از شرایط کاری‌اشان نداشتند. پدرم، آقای سبکیار را به دفترش می‌برد و چگونگی خرید، فروش و نوشتن قراردادها را آموزش می‌دهد. به همه‌ی افرادی که آن‌جا بودند، آموزش دادند. حتی شخصی که از شغلش در کارخانه اطلاعی ندارد را می‌رود سر پستش و به او سرکشی می‌کند و کارش را ارزیابی می‌کند. آموزش بوده ولی آموزش غیرمستقیم. اگر این آموزش‌ها نبود که کارخانه نمی‌توانست به مدت پنجاه سال به این خوبی کار کند.

چرا پس از آقای تفضلی و با به وجود آمدن کوچک‌ترین مشکلی، اعضای هیات مدیره‌ی اصلی ترجیح دادند کناره‌گیری کنند و این اتفاق برای مدیری مثل آقای دهدشتی هم رخ می‌دهد؟

اعضای هیات مدیره‌ی کارخانه، همان سهام‌داران بودند. سهام‌داران هر شرکتی طبیعی است که مدیریت بلد نباشند و برای همین یک مدیر انتخاب می‌کنند. من سرمایه‌دار هستم ولی به من می‌گویند بیا در یک شرکتی، در یک کارخانه‌ای شراکت کن. ممکن است من در آن کارخانه

سرمایه‌گذاری کنم، اما نه مهارتش را دارم و نه سوادش را، تنها می‌دانم اگر سرمایه‌گذاری کنم، سود قابل توجهی از این کار نصیبم خواهد شد. تمام افرادی هم که آمدند و سهام‌دار اصلی کارخانه بودند، مهارت مدیریت نداشتند. آن‌ها تاجرهای موفقی بودند و هر کدامشان در یک خطی از نظر تجاری کار می‌کردند و سرمایه‌ایی داشتند که آوردند در این کارخانه و اعتماد کردند به پدر من و با سرمایه‌گذاری‌اشان کمک کردند تا این شرکت تاسیس شود. طبیعی است که آنان مهارت‌های مدیریتی مرتبط با این رشته از صنعت را نداشته باشند. اگر هم می‌گویند اطلاعی از شرایط و فشارها نداشتند باید بگویم که چرا همه اطلاع داشتند از تمام فشارها، از تمام مشکلات. انقلاب که شد آن‌ها هم مثل پدر من در این جامعه زندگی می‌کردند و به طور دقیق می‌دانستند که چه می‌گذرد اما باز به پدر من اعتماد می‌کردند و می‌دانستند که ایشان می‌تواند این کشتی را به جلو ببرد و در واقع به جلو هم بردند. این طبیعی است که درک درستی را از نحوه‌ی مدیریت نداشته باشند چون آن‌ها مدیر نبودند. بنابراین پس از پدرم، هیچ کدامشان نتوانستند این بحران‌ها را مدیریت کنند، نتوانستند ایستادگی کنند.

البته این‌جا کارگران هم بسیار نقش داشتند، تمام این کم‌کاری را نباید از مدیران بدانیم. کارگران با شرکت کردن در مجامع عمومی و توهین به سهام‌داران، کم‌کاری، دزدی و بی‌توجهی به حفظ اموال شرکت به این بحران‌ها دامن زدند. نه تنها کارگران، سرپرست کارگاهی که شاهد دزدی و سرقت کارگر بود به‌جای درستکاری، یا شریک می‌شدند و یا سکوت می‌کردند، حتی مدیران و سرپرستان اداری هم هیچ علاقه‌ای به درست کار کردن نداشتند، من خودم شاهد همه‌ی این کارها و بی‌توجهی‌ها بودم. اما مهندس دهدشتی، سالیان سال در این کارخانه در کنار پدرم کار کرده بود. مدیر توانایی هم بود و انتخاب ایشان، انتخاب درستی بود. ولی چیزی که باعث شد مهندس دهدشتی در این شرکت نماند، مسایل فرهنگی است که هنوز هم جامعه‌ی ما درگیر این مسایل است. ما زیربنای بسیاری از مشکلات امن، مشکلات فرهنگی است، یعنی طرز فکر تک تک مردم. یعنی ما به هیچ چیز پای‌بندی نداشته باشیم، درست فکر نکنیم. مهندس دهدشتی که دارد درست کار می‌کند و این توانایی را هم دارد که بتواند مجموعه را مدیریت کند ولی ما آن قدر

عرصه را به او تنگ کنیم که بگذارد و برود. این ایراد از ما بوده است، منظورم از ما، تمام اعضای هیات مدیره، تمام کارمندان، تمام کارگران است. کارگران، کارمندان و اعضای هیات مدیره حمایت و پشتیبانی لازم را از مهندس دغدشتی نکردند. مدیرانی که پس از مهندس دغدشتی انتخاب می‌شدند، دغدغه‌ی شخصی بیشتری داشتند تا دغدغه‌ی کارخانه را. برخی از آن مدیران فاقد دانش و با مهارت مدیریتی لازم برای اداره‌ی این کارخانه بودند. به هر حال قضاوت کردن آسان نیست، شاید بهترین راه این باشد که خود مدیران کارشان را ارزیابی کنند و این سوال را پاسخ دهند.

در غیاب آقای تفضلی چه اتفاقی برای کارخانه و مدیرانش می‌افتد که مجموعه این چنین از هم می‌پاشد؟ کاریزمای مدیریتی و یا چه خصوصیتی از آقای تفضلی همه را در کنار هم نگه می‌داشت؟

توانایی و شخصیت منحصر به فرد آقای تفضلی باعث تاثیر و نفوذ زیادی در اجتماع شده بود. من فکر می‌کنم قبل از این که به عنوان رئیس یا بالادست به کارکنان کارخانه نگاه کنند، به عنوان دوست نگاه می‌کردند، همه فکر می‌کردند

توانایی و شخصیت منحصر به فرد آقای تفضلی باعث تاثیر و نفوذ زیادی در اجتماع شده بود. من فکر می‌کنم قبل از این که به عنوان رئیس یا بالادست به کارکنان کارخانه نگاه کنند، به عنوان دوست نگاه می‌کردند

که با آقای تفضلی دوست هستند. همه وقتی برای من از آقای تفضلی صحبت می‌کنند، می‌گویند که آقای ارباب خیلی ما را دوست داشت. من فلان کار را کردم و آقای ارباب پیشانی ما را بوسید. با مردم ارتباط درست برقرار می‌کردند و به همه‌ی مردم مهر داشتند. این ارتباط درست باعث می‌شد که از پدرم حرف شنوی داشته باشند. شاید مدیران بعدی این توانایی را نداشتند که بتوانند با مردم درست ارتباط برقرار کنند. یکی از عواملی که انسان می‌تواند ارتباط درستی را با مردم برقرار کند، برمی‌گردد به امیال شخصیتی، همان که «هر کسی را بحر {بهر؟} کاری ساختند» است. آقای تفضلی را برای این کار ساخته بودند و ایشان از این توانایی‌اشان استفاده کردند. ولی مدیران بعدی این توانایی را نداشتند که با مردم ارتباط درست برقرار کنند. نفع شخصی مدیران بعدی می‌چربید به نفع جمعی. آخر آدم باید به یک رشدی از نظر شخصیتی برسد که وقتی یک شغل را قبول می‌کند، بتواند آن کار را انجام دهد. اگر نگاه درست باشد، ارتباط درست به وجود می‌آید. بعدی‌ها نتوانستند که این ارتباط درست را با همه‌ی زیردست‌ها داشته باشند، چون که خلاصه بگویم، این کاره نبودند. آقای دهدشتی توانایی مدیریتی بالایی داشت، سالیان سال مدیر شرکت نساجی بودند و همه‌ی کارگرها هم از ایشان خوب می‌گویند. هیچ‌کس از او بد نمی‌گوید، نه از شخصیتش و نه از توانایی‌هایش ولی چطور یک‌هو همه تصمیم گرفتند که حتی با این آدم هم سازش نکنند؟ چه چیزی باعث شد که یک‌هو آدمی که تا دیروز مدیرتان بوده، هیچ‌کدام هم خاطره‌ی بدی از او ندارید و همه‌تان هم اقرار می‌کنید به توانمندی ایشان و توسط هیات مدیره هم انتخاب می‌شود برای مدیرعاملی کارخانه؛ چرا از فردایش دوست ندارید که دیگر با او همکاری کنید؟ این‌جا مشکلات فرهنگی افرادی که شاغل در کارخانه بودند، بروز می‌کند و منجر به شرایطی می‌شود که الان شاهدش هستیم.

سیاست‌های دولت در دهه سی و چهل، رشد صنعت است. قانون‌های تسهیل‌گری هم مثل معافیت‌های مالیاتی برای صاحبان صنایع در نظر گرفته شده، نقش سیاست‌ها و قوانین دولتی را در رشد و توسعه‌ی کارخانه‌ی ریسندگی چطور ارزیابی می‌کنید؟

بدون شک قوانین کشور در رشد و گسترش صنایع و بازرگانی تاثیر مستقیم دارد. این که تنها عامل رشد یک صنعت را قوانین بدانیم اشتباه است. این قوانین برای همه‌ی صنایع و همه‌ی کارخانه‌ها بوده است. این همه شرکت‌های مختلف تاسیس شده بود. به طور مثال گروه صنعتی بهشهر یکی از این شرکت‌ها بود که آقایان لاجوردی راه‌اندازی کرده بودند، نمی‌دانم خانواده‌ی لاجوردی چند کارخانه داشتند ولی بعد از انقلاب هیچ کدامشان باقی نماند اما کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان فعال ماند. می‌خواهم بگویم به صرف آن که قوانین و یا بستری آماده باشد، تشکیلاتی انجام نخواهد شد مگر این که یک استفاده‌ی درست و اصولی از آن بستر صورت بگیرد. این همه شرکت‌های مختلف در ایران بود و خیلی از این شرکت‌ها به اندازه‌ی کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی گسترش نداشت. حالا در این که این قوانین تاثیرگذار بوده است شکی نیست، ولی این کارخانه همان کارخانه‌ایی بود که بعد از انقلاب هم با همه‌ی محدودیت‌ها باز هم گسترش داشت. یعنی وقتی هم که باید خلاف جهت موج حرکت کند، باز هم به جلو حرکت کردند. حتی در زمانی که جنگ بود و حمله‌ی هوایی شد و حتی ضد هوایی‌های کارخانه آماده شلیک بودند، مامور وزارت صنایع آمده بود تا طرح جدید را ببیند و تصویب کند، مامور به پدرم گفته بود: «آقای تفضلی جنگ شده و دارند همه را می‌کشند، شما دارید کارگاه اضافه می‌کنید؟» پدرم در پاسخ گفته بودند: «هر کدام‌مان باید به وظیفه‌ام عمل کنیم. آن کس که وظیفه‌اش جنگیدن است دارد بر روی ضد هوایی کار می‌کند، من وظیفه‌ام گسترش شرکت است و شما هم وظیفه‌ات این است که بیایی و این طرح را تایید کنی.» مامور هم تایید و امضا کرده و بعد هم رفته بود. پس بنابراین تنها عامل توسعه و موفقیت شرکت، قوانین و سیاست‌های دولتی نبوده است.

فرزند پسر آقای تفضلی برای تحصیلات مرتبط با صنعت ریسندگی به خارج از کشور می‌رود و این امیدواری وجود داشته که ایشان به عنوان فردی تحصیل کرده به آینده‌ی شرکت کمک کند. متأسفانه فوت می‌کنند و این اتفاق نمی‌افتد. از آن جا که در خانواده‌تان فرزند پسری وجود نداشت، شما تمایلی نداشتید که آموزش‌هایی در این

حوزه ببینید؟ پدرتان با شما در این حوزه گفت و گو کرده بود؟ در ابتدا باید اظهار تاسف کنم که شما سوال را بدین نحو مطرح کردید و مسأله‌ی جنسیتی، پسر یا دختر بودن را مطرح کردید. آقای تفضلی برای هیچ‌یک از دختران‌شان هیچ‌گونه محدودیتی به صرف دختر بودن قائل نبودند. پدرم خیلی لیبرال بودند. هیچ‌وقت به هیچ‌کدام از ما تحمیل عقیده نکردند و این از صفات بارز ایشان در بُعد شخصیتی بود. حتی پسرشان با این‌که از ایران رفته بود و در آلمان تحصیلاتش را در حوزه‌ی نساجی خوانده بود، وقتی فارغ‌التحصیل می‌شود، می‌خواهد به ایران برگردد، یک شرکتی، به پسر آقای تفضلی پیشنهاد کار می‌دهد و او این ماجرا را در نامه برای پدرم می‌نویسد و می‌خواهد که برود آن‌جا کار کند، پدر هم در نامه جواب‌شان را می‌دهند. نوشته‌اند که: «تو فارغ‌التحصیل شدی و درس خواندی و برگشتی. من اصلاً نمی‌خواهم به تو تحمیل کنم که بیایی این‌جا و کار کنی، تو باید خودت تصمیم بگیری و آن چیزی که برایت بهتر است را انتخاب کنی. آن کسی را که به تو پیشنهاد کار داده، می‌شناسم و می‌دانم که به چه علت به تو این پیشنهاد را داده است، قصد نفع تو را نداشته ولی انتخاب با خودت است.» ما دموکراسی را به عنوان یک نوع حکومت انتخاب کرده‌ایم ولی اساساً جامعه‌ی ما و مردم ما طرز فکر دموکراسی ندارند. یعنی طرز فکر این‌ها را ندارند که اجازه بدهند طرف مقابل، خودش انتخاب کند. پدرم ما را آزاد گذاشته شده بود که خودمان انتخاب کنیم. البته یک خطوط قرمزی هم بود که ما سعی می‌کردیم این خطوط قرمز را رد نکنیم. این جز تربیت‌های خانوادگی ما بود. هیچ‌وقت پدر ما چیزی را به ما تحمیل نمی‌کردند و نمی‌گفتند که این کار را بکن و آن کار را نکن. آن چیزهایی که خلاف شرافت، انسانیت، عزت، حقیقت و کار درست بود، این‌ها خط قرمز بود. غیر از این اگر انتخابی داشتیم هیچ‌وقت به ما تحمیل نمی‌کردند که این کار بکنیم یا نه {چه کار کنیم} حتی زمانی که سن ما کم‌تر بود، پدر ما را به کتاب خواندن تشویق می‌کردند. می‌گفتند از هر کسی که می‌خواهی خیلی تعریف کنی به او بگو «ای با کتاب» و بدترین ناسزا این است که به کسی بگویی «ای بی‌کتاب» یادم هست شاید ۱۳ یا ۱۴ سالم بود. خودمان می‌رفتیم کتاب‌فروشی و کتاب می‌خریدیم. پدرم می‌گفتند چه خریدید؟ ولی

هیچ وقت نمی‌گفت چرا این را خریدید؟ یادم هست «کلبه عمو تم» را خریده بودم. پدرم تک تک خریده‌ها را نگاه می‌کردند و می‌گفتند هر چه کتاب بخوانید خوب است. یعنی تا این حد پدر ما را آزاد می‌گذاشتند و من فکر می‌کنم این بهترین نوع تربیت است. حتی در مورد کارخانه، پدر به همه آموزش غیرمستقیم دادند ولی در انتخاب آزاد گذاشتند. به قول کی‌پرگور؛ «من از وقتی می‌ترسم که بتوانم آزادانه انتخاب کنم.» چون آن مسئولیت خیلی بالایی را می‌طلبید.

آقای تفضلی سال ۱۳۶۶ فوت می‌کنند، شما به عنوان عضوی از خانواده‌ی تفضلی در سال ۱۳۸۵ وارد کارخانه می‌شوید، در این بازه‌ی زمانی بیست ساله، خانواده‌ی تفضلی کجا بوده‌اند؟ چرا در این سال‌ها کسی از خانواده‌ی شما اقدامی نکرد؟

اول این که از خانواده‌ی آقای تفضلی، آقای فقیهی و محمد گلابچی مدتی عضو هیات مدیره بودند. بعد هم شرکت سهامی ربطی به خانواده ندارد. مدیریت موروثی نیست که به نسل بعدی منتقل شود. شرکت سهامی هر سال یک مجمع عمومی دارد. مجمع عمومی یعنی تمامی افرادی که سهام دارند در آن مجمع شرکت می‌کنند و گزارش سود و زیان و عملکرد شرکت را در یک سال گذشته می‌شنوند. هر چهار سال یک‌بار هم از بین خودشان هیات مدیره انتخاب می‌کنند. افرادی را انتخاب می‌کنند تا نظارت داشته باشند بر عملکرد و سیاست‌گذاری شرکت. اعضای هیات مدیره، مدیرعامل را انتخاب می‌کنند. ممکن است کسی هم عضو هیات مدیره و هم مدیرعامل باشد. مثل آقای تفضلی که در تمام این سال‌ها در هر دو بودند. بنابراین این مسئولیت موروثی نیست. بعد از این که آقای دهدشتی رفتند، فکر می‌کنید در مجمع عمومی، چه کسانی شرکت می‌کردند؟ گروه‌های ملوک‌الطوایفی که می‌آمدند و هو می‌کردند، توهین می‌کردند و جلسه را بر هم می‌زدند، تا افرادی که خودشان می‌خواهند، انتخاب شوند. یعنی همه چیز از دست در رفته بود. کم‌تر کسی بود که حاضر شود خودش را مخاطب آن توهین‌ها قرار دهد و بایستد و یک عده بیایند و به او توهین کنند.

چه زمانی به عنوان عضوی از هیات مدیره وارد کارخانه شدید؟



سال ۱۳۸۵ وارد هیات مدیره شدم. آن سال آقای ناصح عضو هیات مدیره شرکت بود. البته آقای ناصح از مدیرهای دولتی بودند که بر سر کار گذاشته شده بودند. پیشنهاد کردند در این مقطع که وضع شرکت خیلی بد است بیایید تا بتوانیم این اوضاع را کمی بهبود دهیم. مدیر عامل در آن زمان آقای سعیدی، پسر عمه‌ی ایشان بود. من موافقت کردم به این دلیل که کارخانه برایم اهمیت داشت. هنوز هم برایم مهم است. نمی‌توانستم نه بگویم. به هر حال این پیشنهادی بود که من نمی‌توانستم رد کنم و البته من به همراه آقای مهدی و علی کاشانی و آقای اتفاق که آن‌ها هم پدران‌شان در کارخانه سهام‌دار بودند وارد هیات مدیره شدیم.

من از این فرصت استفاده می‌کنم و از آقای ناصح تشکر می‌کنم که با پیشنهاد من برای ورود افراد سهام‌دار به هیات مدیره موافقت کردند و در دور بعد خود را کاندید نکردند. تنها فردی بودند که با این که مدیر دولتی بودند ولی ابقای کارخانه برای‌شان مهم بود.

چه عواملی باعث خروج شما از کارخانه شد؟ عوامل بازدارنده چه بودند؟

بعد از انقلاب سهام تعدادی از سهام‌داران مصادره گردید. فکر می‌کنم بعد از سال ۱۳۶۶ بود که شرکت‌های سرمایه‌گذاری ملی و نیرو از طریق افزایش سرمایه و یا هر دلیل دیگری که نمی‌دانم به سهام‌داران اضافه گردیدند. سهام‌دارانی که بود و نبود کارخانه برای‌شان هیچ اهمیتی نداشت. نمایندگانی که از طرف این اداره‌ها وارد هیات مدیره می‌شدند غالباً هیچ اطلاع صحیحی از مدیریت و نساجی نداشتند. این شرکت‌ها یکی از عوامل بازدارنده بودند که هیچ‌گونه همکاری در زمانی که من عضو هیات مدیره و چند هفته‌ای که مدیر عامل بودم با کارخانه نداشتند. من حتی جلسه‌ای با مدیران شرکت سرمایه‌گذاری ملی و نیرو به صورت جداگانه در تهران گذاشتم و خواهش کردم، نمایندگانی که به هیات مدیره کارخانه‌ی کاشان می‌فرستند افراد کاردانی باشند که ما بتوانیم استفاده‌ی مطلوبی از نظریات ایشان جهت اداره‌ی شرکت بکنیم و یا حداقل با کارشکنی مواجه نباشیم، نتیجه هر دو جلسه بیهوده بود و من دست خالی باز گشتم.

یکی دیگر از عوامل، نیروی کاری بود که در کارخانه شاغل بودند. به جرات می‌توانم بگویم که شاید فقط پنج درصد از این نیرو علاقه به کار درست و به کار کردن علاقه داشتند و بقیه نیروی مخالفی بود که از هرگونه تغییر در جهت اداره‌ی درست شرکت جلوگیری می‌کردند. معمایی که من از جوابش عاجزم، حضور آقای دشتی‌زاده است. ایشان بدون داشتن سهام، وارد هیات مدیره شدند و در تمام تصمیم‌گیری‌هایی که به ضرر کارخانه بوده نقش داشتند، مدتی مدیر عامل بودند و هم‌چنان هم عضو هیات مدیره هستند. باید بگویم که زمان ورود من به هیات مدیره، کارخانه هیچ منبع مالی نداشت و جمع عظیم بدهکاری هم داشت. چگونه می‌توان با این همه نیروی مخالف بیرونی و درونی و فقدان منابع مالی و بدهکاری شرکت را اداره کرد؟

تصور چنین شرایطی را از کارخانه نداشتید؟

به هیچ‌وجه، تصور و باور من این بود که افرادی که عضو هیات مدیره هستند ابقای شرکت و کارکرد مثبت شرکت برای‌شان مهم است، متأسفانه همان‌طور که قبلاً گفتم برای تعدادی اصلاً مهم نبود. تصور و باور من این بود، افرادی که در این مجموعه اشتغال دارند، برای‌شان فلسفه‌ی

وجودی شرکت و کارکرد آن مهم است، متأسفانه خلاف آن را متوجه شدم که برای اکثریت نفع شخصی مهم‌تر از نفع جمعی بود و اکثراً فقط منتظر بازنشستگی بودند که از این مجموعه جدا شوند، حقوق بازنشستگی و سنوات خدمت دریافت کنند. قبل از حضور من در کارخانه کارگران و کارمندان حقوق کامل دریافت نمی‌کردند ولی در زمان هفت الی هشت ماه حضور من، تمام افراد حقوق خود را کامل دریافت می‌کردند. با این حال میل به کم‌کاری و یا بدکاری به شدت در افراد بالا بود. انتصاب‌هایی که قبلاً صورت گرفته بود بدون توجه به تخصص و مهارت افراد انجام شده بود، در همان زمان تعدادی از کارگران مبادرت به ضرب و شتم مدیر عامل که آقای سعیدی بود، کردند و در انبارها را قفل زدند که جنس از انبار خارج نشود. البته در آن هنگام من برای یکی دو روز رفته بودم به تهران که فوری برگشتم و این غائله تمام شد. خود کارگرها در انبار را باز کردند و کارگران خاطی اخراج شدند. یعنی اذهان آنارشیست و هرج و مرج طلب. چه توجیهی برای این کار می‌شود پیدا کرد؟

عنوان دختر ارباب تفضلی تاثیری نداشت؟

برای بسیاری نه. دردهای فرهنگی که یک‌شبه معالجة نمی‌شود، مخصوصاً اگر افراد علاقه‌ای به تغییر فکر و بهتر شدن نداشته باشند. این مشکلات به خاطر مسایل مالی، حقوق و معوقات کارگران پیش آمده بود؟

این مشکلات به علت بیست سال عدم مدیریت صحیح اتفاق افتاده بود. از آن معماهایی است که من از جوابش عاجزم. چطور می‌شود توجیه کرد که افراد دزدی را به کار شرافتمندانه ترجیح می‌دهند؟ چه‌طور می‌توان توجیه کرد موسسه‌ای که باعث تامین زندگی افراد شاغل در آن مجموعه شده است را بخواهیم خراب کنیم و به ورشکستگی برسانیم؟ اگر جواب را پیدا کردید لطفاً به من هم بگویید؛ چون بسیار مایلم بدانم. من جواب منطقی برای این‌گونه عمل کردها نتوانستم پیدا کنم.

منشاء این فشارهای بیرونی از کجا بوده؟

بخشی برایم روشن است و بخشی هم روشن نیست، ولی شاید بتوانم



بگویم که نفع شخصی افراد بدون حس وظیفه‌شناسی شاید اولین و بیش‌ترین عامل باشد. یکی از مدیران شرکت که هیچ‌گونه سهمی در کارخانه نداشتند آقای دارایی نژاد بود و در زمان ایشان تصمیم به فروش زمین‌های کارخانه گرفته شد. برای من روشن نیست که چرا ایشان بدون هیچ علاقه و یا عرقی نسبت به این موسسه و این شهر، مسئولیت مدیریت کارخانه را پذیرفتند و اولین کلنگ‌های خرابی را بر بدنه‌ی این مجموعه زدند و سپس هم کارخانه را ترک کردند.

در این بازه‌ای که شما تشریف داشتید، کارخانه شماره‌ی یک چه شده بود؟

تمام ماشین‌آلاتش به کارخانه‌ی نساجی منتقل شده بود. توربین کار نمی‌کرد و فقط ساختمان‌های خالی بود که عده‌ای با فروش و خرید ضایعات آن‌جا صاحب سرمایه شدند.

چرا استعفا دادید و از کارخانه آمدید بیرون؟

همان‌طور که قبلاً ذکر کردم در زمان عضویت من در هیات مدیره، کارگران برخلاف سنوات قبل حقوق‌شان را در پایان هر ماه به صورت

کامل دریافت می‌کردند. تا زمانی که درآمد حاصل از فروش کارخانه به علت پرداخت بدهی‌ها کم شد و همین‌طور منابع برای پرداخت حقوق و من نمی‌خواستیم به شرایط بد گذشته برگردیم، تمام سعی‌ام را برای تأمین منابع مالی می‌کردم که شرکت بتواند به کار خود ادامه دهد. و بتواند حقوق پرسنل شرکت پرداخت کند را انجام دادم، ولی بی‌نتیجه بود. در حالی که با مذاکره با شرکت پلی‌اکریل اصفهان مواد اولیه به شرکت ارسال شده بود و با مذاکره با شرکت‌هایی که مواد اولیه‌ی شرکت را تأمین می‌کردند این روند ادامه داشت، با توجه به موانعی که قبلاً ذکر کردم و عدم توانایی در پرداخت حقوق، این موانع بودن من را در شرکت بی‌فایده کرده بود. در مجموعه‌ای که دچار بحران مالی است و اکثر افراد مجموعه با کار کردن و درست کار کردن مخالف بودند و ماندن بیهوده بود.

به خاطر دارم که در یکی از جلسات هیات مدیره که در دفتر تهران برگزار می‌شد، به یک‌باره سروصدایی از بیرون شنیده شد و حدود هفت الی ده نفر (تعداد دقیق به خاطرم نیست) با هجوم وارد دفتر شدند و تقریباً به ما حمله‌ور شدند. یکی از آن‌ها که چاقویی هم در دست داشت نزدیک من شد و با پرخاش گفت؛ مطمئن باش که نمی‌گذارم مدیرعامل شوی، دیگری به آقای ناصح حمله کرد که حتی عینک‌اشان شکست. سوال این‌جاست چه کسی این افراد را جمع کرده و فرستاده بود؟ هدف و ماموریت‌شان چه بود؟ تنها جواب این است که هدف‌شان نابودی و خرابی شرکت بود. در این فضا چگونه می‌توان مفید بود؟ فهم و شعور، معرفت، انسانیت، شما اسم این حرکات را چه می‌گذارید؟

اگر تجربه و نگاه الان را داشتید، آیا ممکن بود که در آن زمان برای ماندن در کارخانه و بهبود اوضاع تلاش بیش‌تری بکنید؟

اعضای هیات مدیره نقش اجرایی اداره‌ی شرکت را ندارند ولی در دوره‌ای که من عضو هیات مدیره بودم هر روز در شرکت حاضر بودم و سعی کردم که این مجموعه و عملکرد آن را بشناسم. در تمام این مدت که کم‌تر از یک سال بود از هیچ تلاشی برای بهبود اوضاع دریغ نکردم. به هیچ‌وجه پشیمان نیستم که وارد این مجموعه شدم و به هیچ‌وجه پشیمان نیستم که کناره‌گیری کردم. در حالی که هیچ‌گاه عرق خود را

به آن از دست نداده‌ام.

شما خودتان در کارخانه کار کرده‌اید و با عدم همکاری و فشارهای زیادی روبه‌رو بوده‌اید، حتی کارهایی که قصد انجامش را داشته‌اید را در آن شرایط کارخانه نتوانستید اجرا کنید، شما که وضعیت کارخانه را می‌دانید چرا بارها گفته‌اید که مدیران و اطرافیان پدرم باید پاس‌خگوی این وضعیت باشند؟

شما باید شرایط را در نظر بگیرید. در زمان مدیریت آقای دهدشتی شرکت سوددهی داشت و میزان سوددهی‌اش هم بالا بود. پس از ایشان مدیران بعدی که سر کار آمدند کم‌کم از میزان سوددهی کارخانه کم شد و شرکت زیان‌ده محسوب می‌شد. شاید اگر قبل از این که شرکت از منابع مالی تهی و به زیان‌دهی کامل برسد، سهام‌داران، اعضای هیات مدیره، مدیران ارشد و میانی یک حرکت جمعی و ساعی می‌کردند امکان این بود که از این سقوط جلوگیری شود. زمانی که من وارد شرکت شدم، کارخانه ورشکسته تلقی می‌شد با حجم بدهی زیاد و درآمد بسیار کم. صحبت پایانی شما را می‌شنویم.

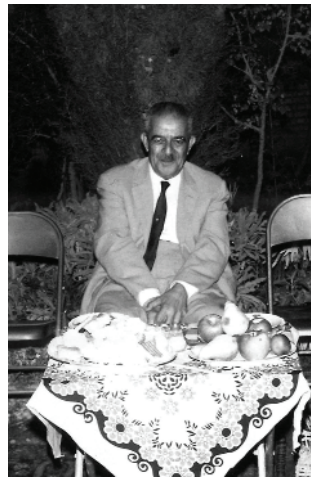
به هر حال همه مسئول هستیم. به همین خاطر است که معتقدم باید این روند خرابی و شکست را تجزیه و تحلیل کرد و عوامل شکست شناخته شود. نمی‌توانم پیش‌بینی کنم که این کارخانه دوباره ساخته می‌شود یا نه ولی ناامید نیستم. اگر ما همگی، منظورم از ما همه‌ی افرادی که دغدغه‌ی این کارخانه را دارند دست به دست هم بدهیم، همت کنیم و عزم‌مان را جزم کنیم، شاید بتوان تغییر داد. می‌توانیم مثبت عمل کنیم، سازنده باشیم و عملکرد درست داشته باشیم. به امید آن روز.

از نقطه تا کتاب

متولد چه سالی هستید؟ چه سالی و چگونه وارد کارخانه شدید؟

من عباس اسلامی نژاد متولد دهم فروردین ۱۳۳۲ هستم. بعد از این که مقطع ابتدایی را تمام کردم، از نظر توان مالی، نمی‌توانستم ادامه‌ی تحصیل بدهم، رفتم دنبال کار. سال چهل و شش، چهارده ساله بودم که وارد بازار کار شدم. شرکت کاموا آن زمان برای آقای سیدی بود. یک سالی در شرکت کاموا کار کردم و بعد از آن آمدم شرکت ریسندگی. سال چهل و هشت، در کارخانه‌ی شماره یک، سالن بافندگی شماره‌ی چهار، راه‌اندازی می‌شد و نیرو می‌خواست. سال چهل و هشت، و در ۱۶ سالگی وارد کارخانه و سپس استخدام شدم. هنوز بچه‌سال بودم. در آن

در آفتاب نیم‌روزی چهارشنبه بیست و پنجم دی ماه نود و هشت، به اتفاق دوست گرامی‌مان، آقای حیدرعلی عنایتی با آقای عباس اسلامی نژاد به گفت‌وگو نشستیم. اسلامی نژاد، کارش را از کارگری در شرکت ریسندگی آغاز کرده و با طی مدارج تحصیلی، با سمت مدیر دبیرخانه، از همان شرکت بازنشسته شد. کتاب‌های «اثرپذیری حافظ از قرآن و احادیث»، «کمال مُلک هنر» و «گزیده و شرح مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه از عزالدین محمود کاشانی» از آثار ایشان است.



زمان گاهی در کارگاه‌ها، بچه‌ها را تنبیه هم می‌کردند. یک متخصص از سوئیس آمده بود به نام موسیو پالمِر. ایشان تشخیص می‌داد که افراد، چه استعدادی دارند. با توجه به این که زیر دست ایشان بودم، رفتم قسمت طراحی پارچه. موسیو پالمِر، فارسی بلد نبود و به فرانسوی و یا انگلیسی حرف می‌زد. کارها را روی طرح انگلیسی ترسیم می‌کرد و می‌گفت شما باید نقشه‌ها را با این طرح بخوانید. کار را از روی طرح یاد گرفتم و طراح شدم.

بعد از یک سال که کار کردم، قسمت بافندگی شماره‌ی چهار برای تولید پارچه راه‌اندازی شد. قسمتی که «کار پاک‌کنی» می‌گفتند، ولی اصطلاحن کنترل پارچه بود. من آن‌جا رفتم و کناره‌های پارچه‌ها را، گره‌ها را قیچی می‌کردم، ضایعات را می‌گرفتم.

مهندس دهدشتی، مدیر داخلی شرکت بودند. ایشان هم به استعداد افراد نگاه می‌کرد و بررسی می‌کرد چه کسی، چه کاری از دستش برمی‌آید. من استادکار تشخیص داده شدم. پارچه‌های متفاوتی توی بافندگی بافته می‌شد. این پارچه‌ها گاهی کنارش خراب می‌شد. پارچه‌های درجه دو را به من می‌دادند و می‌گفتند این‌ها را هم درجه یک بکن. با توجه به تخصصی که داشتم، بیش‌تر این پارچه‌ها را اصلاح می‌کردم. در بازار تهران، پارچه‌های کاشان معروف شده بود و تاجرهای می‌آمدند و از این‌جا خرید می‌کردند.

مدتی کار کردم. ازدواج کرده بودم و دوتا بچه داشتم. یک‌مرتبه، تحولی در من به وجود آمد که بروم دنبال تحصیل. بعد از نه سال فترت تحصیلی، سال ۵۴ وارد اول راهنمایی شده، شبانه شروع کردم به درس خواندن. دوره‌ی راهنمایی‌ام که تمام شد، انقلاب شد.

من همه‌ی رشته‌ها را آورده بودم. نمره‌هایم بالا بود، ولی گفتند چون

شما متأهل و بزرگسال هستید، نمی‌توانید رشته‌ی ریاضی فیزیک بروید؛ باید بروید هنرستان. رفتم هنرستان رشته‌ی برق. خیلی فعالیت می‌کردم که به عنوان شاگرد ممتاز شناخته شوم. درس را خوب می‌خواندم و دیپلمم را با موفقیت گرفتم. بعدن چون انقلاب فرهنگی شده بود، گفتند آن‌ها که سی سال‌شان است دیگر نمی‌توانند وارد دانشگاه بشوند. رفتم سه سال سن‌ام را کم کردم. ثبت‌نام کردم، کنکور امتحان دادم و رشته‌ی راه و ترابری قبول شدم. رفتم پیش مهندس دهدشتی، گفتم که حقیقت من چنین رشته‌ای قبول شده‌ام و شما یک کمک تحصیلی به من بدهید. به عنوان بورس تحصیلی باشد، تا من هم درس را بخوانم و هم کار کنم. گفتند با توجه با این‌که شما رشته‌ی تحصیلی‌تان فنی نیست تا برای ریسندگی مفید باشد، من نمی‌توانم کمک کنم. یا شما ترک تحصیل می‌کنی یا ترک کار. چون رشته‌ی شما در شرکت کارایی ندارد، ما نمی‌توانیم به شما کمک کنیم.

من نتوانستم ادامه‌ی تحصیل بدهم و دانشگاه را ترک کردم. مشغول کار بودم و در کنارش، حوزه هم می‌رفتم و درس عربی و کتاب‌های ادبیات عربی را خواندم. یک دوستی داشتم به اسم آقای انصاری که قبلن، فامیلی‌شان خاری‌نژاد بود. ایشان هم مدتی کارگر کارخانه بود و بعد دیپلمش را گرفت و معلم شد و تدریس می‌کرد. ایشان گفت من دانشگاه آزاد ثبت‌نام می‌کنم.

در آن زمان کتاب‌های دکتر اسلامی ندوشن را خیلی دوست داشتم و می‌خواندم. «زندگی و مرگ پهلوانان» و همین‌طور «ایران را از یاد نبریم» آن‌چنان بر من تاثیر گذاشته بودند که جلد ادبیات شده بودم. کتاب‌های زرین کوب و همین‌طور شریعتی و مطهری را هم می‌خواندم، ولی اسلامی ندوشن چیز دیگری بود. شب جمعه‌ها که کارخانه تعطیل می‌شد، می‌رفتم قم، کتابخانه‌ی آیت‌الله مرعشی در خیابان صفائیه. کتاب‌هایی که علاقه‌مند بودم را تهیه می‌کردم. آقای خاری‌نژاد که گفت برویم دانشگاه آزاد ثبت‌نام کنیم، من کتاب‌های ادبیاتی که قبلن خوانده بودم را مرور کردم. ایشان دوستی داشت که کارشناسی ارشد بود و درباره‌ی مباحثی مثل عروض، قافیه، معانی و بیان که بلد نبودیم، گاهی اوقات توی حوزه به ما درس می‌داد. به‌هرحال رفتیم دانشگاه آزاد کاشان ثبت‌نام کردیم و با دوستان تازه‌ای مثل آقای حیدرعلی عنایتی و مجید

محسنی آشنا شدیم.

با توجه به این که دانشگاه قبول شده بودم، شب‌ها می‌رفتم و در قسمت برق شرکت کار می‌کردم که صبح هم بروم به دانشگاه. در زمان فراغت در اتاقی که در قسمت برق بود مطالعه‌ی آزاد می‌کردم.

واکنش آقای تفضلی و دیگران به ادامه‌ی تحصیل تان چگونه بود؟

زمانی که تحصیل می‌کردم به آقای تفضلی نامه‌ای نوشتم که من در حال تحصیلم و کمک هزینه‌ی تحصیلی می‌خواهم. ایشان هم گفت بیایید دفتر. به همراه آقای مصطفی‌شعار که مسئول کارگاه بودند، خدمت آقای تفضلی رفتم. رئیس امور اداری شرکت، آقای جواد صدوقی هم با تحصیل من موافق بود و با آقای تفضلی صحبت کرده بود. آقای تفضلی اولین سوالی که پرسید این بود که هدف تان از تحصیل چیست؟ من تعریف کردم که در گذشته، پایگاه اقتصادی نداشتیم ولی به تحصیل علاقه داشته‌ام، از این لحاظ شروع کرده‌ام و الگوی من هم مهندسی دهدستی بود.

آقای تفضلی سه‌بار گفتند: «آفرین» و بیست هزار تومان از حساب خودشان، به من پاداش دادند. علاوه بر این، آقای دیانت - رئیس امور مالی شرکت - سی هزار تومان به عنوان مساعده دادند. ایشان یک مطلبی از من خواستند تا بنویسم و نوشتم. سی هزار تومان هم از جانب خودشان به من دادند. در حقیقت، هشتاد هزار تومان پول در دستم بود. در آن زمان، پول یک خانه بود. ولی خب همه‌اش کتاب و کتاب خریدم. به کار مادیات چندان توجهی نداشتیم. آقای دهدستی هم چند ترم، به من کمک کرده بود و کمک تحصیلی هم به من می‌دادند.

سال ۶۷ آقای تفضلی فوت شدند. من در سال ۶۸ فارغ‌التحصیل شدم و بعد از فارغ‌التحصیلی، به آقای دهدستی نامه‌ای نوشتم. ایشان هم من را فرستادند قسمت تدارکات و رئیس بایگان شرکت شدم. دو سال در این بخش بودم. بعد از آن که دهدستی استعفاء داد و رفت، آقای دیانت مدیر عامل شد. حساب‌رسی‌هایی هم داشتیم که تحصیل کرده‌ی انگلیس و خیلی دقیق بودند. آقای دیانت خیلی دوست داشت مدیرعامل شود و به هدف خودش هم رسید، ولی شرکت رفته رفته، رو به سقوط می‌رفت.

البته خیلی به آقای دیانت خیانت کردند و چون سنی از او گذشته بود، عده‌ای سوءاستفاده‌های آن چنانی می‌کردند و ایشان نمی‌دانستند. آقای دیانت که رفت، اول کار یک شخصی به اسم آقای مستوفی جای‌اش آمد از طرف سرمایه‌گذاری ملی ایران. شش ماه - یک‌ساله کار کرد و بعدن آقای مهندس محمدی آمد که به ادبیات هم علاقه داشت. آقای محمدی، یک حسابدار خیلی قوی در کنارش داشت که اسمش یادم نیست. در آن سال یک میلیارد سود کردند، اما نباید در آن زمان کارخانه را توسعه می‌دادند. در شرکت مادر یک ساختمان اضافه کردند تا برای طرح توسعه ماشین‌های رنگرزی بیاورند. درحالی‌که باید این کار را در خارج از شهر می‌کردند. ساختمان قسمت اداری هم خراب شده بود و پولی را هم برای این کار سرمایه‌گذاری کردند و پول تمام شد. این مورد، یکی از اشتباه‌های بزرگی بود که رقم خورد و باعث افت کارخانه شد. یک میلیارد خرج ساختمان طرح توسعه کردند. با وجود این همه مشکل، باز هم کار می‌کردند.

به‌رحال تا سال ۷۲-۷۳، در قسمت بایگانی بودم. پس از آن، مدیر دبیرخانه‌ی شرکت شدم. بعد از این‌که آقای طلایی بازنشست شد، من منشی جلسه‌ی هیئت مدیره هم بودم. سال ۸۵ با سی و شش سال کار کردن، بازنشست شدم و از کارخانه آمدم بیرون.

تا زمانی که در کارخانه تشریف داشتید، چه کتاب‌هایی تالیف کرده بودید؟
 من در کارخانه دو تا کتاب چاپ کردم. یکی «اثرپذیری حافظ از قرآن و احادیث» و دیگری «کمال ملک هنر».

بعد از دوره‌ی آقای تفضلی چاپ شده؟ مواجهه آدم‌های پیرامونی چگونه بود؟

بله. این‌ها بعد از زمان مدیریت آقای تفضلی و پایان تحصیلم چاپ شده است. کتاب اولم زمان مدیر عاملی آقای مهندس محمدی بود که متوجه شد و کمک مالی هم کرد. کتاب دومم را خودم هزینه کردم و ناشر برایشم چاپ کرد.

بیمه و مسائل صنفی کارگران چگونه بود؟

آن زمان و قبل از من، روند شرکت این بود که کارگرها را بیمه نمی‌کردند. وقتی هم از طرف بیمه می‌آمدند، آن‌ها را قایم می‌کردند. بهشان می‌گفتند که اگر بیمه بشوید، برای شما ضرر دارد. بعدها یک عده آمدند و کارگرها را آگاه کردند که اگر بیمه شوید، رسمی می‌شوید و آینده و بازنشستگی خواهید داشت. این‌هایی که می‌گویند دروغ است. خلاصه عده‌ای از کارگرها اعتراض کردند که ما بیمه می‌خواهیم و خودشان را معرفی کردند. فکر می‌کنم که عده‌ای از توده‌ای‌ها، کارگرها را آگاه کردند. از سال پنجاه به بعد هم، عده‌ای بودند به نام گروه مجاهدین که به عنوان کارآموز وارد کارخانه‌ها می‌شدند و می‌گفتند که ما دیپلم داریم. کسی هم نمی‌دانست که این‌ها چه کسانی هستند. کنار کارگرها می‌نشستند و یک سری آگاهی‌ها به کارگران می‌دادند. ما که آمدیم توی شرکت، دیگر قانون رسمی شده بود که باید همه‌ی کارگران و کارکنان را استخدام کنند و بیمه‌شان را بپردازند. حقوق‌ها پایین بود، ولی با آن شرایط هم زندگی‌مان را تامین می‌کردیم.

عده‌ای توی شرکت گفتند که ما سندیکا می‌خواهیم. آن زمان آقای رضاخانی میان کارگرها معروف بود؛ بچه‌ی بیدگل بود. رضاخانی طرفدار کارگر بود و سندیکایی برپا کردند. آقای سیاح هم بود که همیشه طرفدار کارفرما بود. اوایل وقتی کارفرما می‌خواست کارگر را بیرون کند، قدرت بسیار زیادی داشت. اما به مرور طوری شد که کارگرها اگر اعتراضی هم می‌کردند، کارفرما به حرف‌شان گوش می‌داد. ولی چون ما جوان بودیم و کم‌سن، سندیکا نمی‌رفتیم. کار به این حرف‌ها نداشتیم.

نوع تعامل آقای تفضلی با کارگران، با پرسنل و با مسائل خیریه چگونه بود؟ چون عده‌ای بر این باورند که ایشان مهم‌ترین کار خیر را در توسعه‌ی صنعت می‌دید و سایر کارهای عام‌المنفعه‌شان، بعد از انقلاب بیش‌تر بود.

نخیر. عملکرد مرحوم تفضلی به شکلی بود که قبل از انقلاب هم کارهای عام‌المنفعه‌شان فراوان بود. سالانه مراسم عاشورا را برپا می‌کردند و عده‌ی فراوانی از طلاب و روحانیت را دعوت می‌کرد و حق‌الزحمه‌ی خوبی هم بهشان می‌داد. علاوه بر این کمک‌های مضاعف هم به بیچاره‌ها

می‌داد. خیلی افراد شرور و بیکار را سر کار گذاشت. در محله‌شان یک نفر بود که شر بود و اذیت می‌کرد. یک روز تفضلی دنبالش می‌فرستد و به او می‌گوید: «شما نمی‌خواهی بروی دنبال کار؟ فردا بیا شرکت.» آن بنده‌ی خدا رفت چیت‌سازی و بعدها سرپرست چیت‌سازی شد. مال و اموالی جمع کرد. آدم مرتبی هم شد. دلسوزانه هم کار می‌کرد. تفضلی قبل از انقلاب هم خیلی کارها کرد. از واگذاری و اهدای زمین برای دبیرستان تا بیمارستان. قبل از انقلاب، دستگاه سی‌سی‌یو را تفضلی برای بیمارستان اخوان خرید. از اصفهان که آمدند دستگاه را ببرند، اجازه نداد. دکتر فراست یکی از بهترین متخصص‌های قلب بود. به ایشان گفت من حقوق بیش‌تری به شما می‌دهم که در کاشان بمانید. این‌ها برای قبل از انقلاب است. قبل از انقلاب، دختر کوچک من مشکل قلبی پیدا کرد. ما نمی‌دانستیم. سال دوم دبستان بود که دکترها معاینه‌اش کردند و گفتند قلبش ناراحتی دارد. یک نامه نوشتند به دکتر فراست. دکتر فراست ما را نجات داد.

در دوره‌ی شما، چه افرادی در رشد و توسعه‌ی کارخانه مهم بوده‌اند؟

توی شرکت چند نفر بودند که کارخانه را ترقی دادند. یکی از نیروهای مفید مرحوم تفضلی، آقای طلایی بود. مرحوم آقای طلایی به خاطر خصلت‌های خوبی که داشت، از جان مایه می‌گذاشت برای شرکت ریسندگی. ایشان وقتی وارد شرکت شد، گویا پانزده ساله بود. تاپیست آقای تفضلی بود. آقای تفضلی نامه‌هایش را می‌خواند و ایشان تایپ می‌کرد. شش کلاس هم بیش‌تر درس نخوانده بود. آقای طلایی به مرور نامه‌نگاری را یاد گرفت و خودش نامه‌ها را می‌نوشت. بعدن آقای تفضلی به او گفت برو درس بخواند. ایشان هم مدرک سبکلش را گرفت. بعد از سه ماه به انگلستان فرستادش. چون آن زمان با تلکس کار می‌کردیم و با خارجی‌ها باید به زبان خودشان مراد می‌کردیم. آقای طلایی هم آن‌قدر استعداد داشت که در عرض سه ماه، زبان انگلیسی را در حد خواندن و نوشتن و مکالمه یاد گرفت. مکالمه‌اش خیلی خوب بود. البته نه این‌که بتواند به انگلیسی نامه بنویسد ولی در حد این‌که بتواند امورات را اداره کند، بلد بود. تا این‌که آقای صادقی آمد که لیسانس زبان

انگلیسی داشت و دیگر ایشان تلکس‌ها را می‌نوشت و ترجمه می‌کرد. آقای طلایی مسئول قسمت تدارکات و دبیرخانه بود. موسیو یروان هم امور مالی شرکت را داشت.

آقای دیانت هم زیردست ایشان کار می‌کرد. پدر آقای دیانت در بازار کفاش بود. خودش درس خوانده بود و اول معلم شده بود و بعد آمده بود پیش آقای تفضلی و در قسمت امور مالی، زیردست موسیو یروان، با کارها آشنا شد.

آقای امرالله مقدس هم، آن زمان یک جوان پُر انرژی بود و زبان انگلیسی می‌خواند و توی کار حسابداری بود و فعالیت آن چنانی می‌کرد و در بیان شرکت را درآوردن، حرف اول را می‌زد.

اوایل، آقای سبکبار در بانک ملی بود. اما پدرش آمد پیش آقای تفضلی گفت که می‌خواهند پسرش را بفرستند ماموریت به شهر دیگر. آقای تفضلی هم گفت بیاورش پیش خودم، کار کند. آقای تفضلی، آقای سبکبار را آورد توی قسمت فروش پارچه.

افرادی که اطراف آقای تفضلی بودند، همه افراد بزرگی بودند. مدیر فنی موفقی داشت به نام آقای دهدشتی. که این‌ها باعث رشد این شرکت شدند.

آقای سپهری انباردار شرکت بود. وقتی که ماشین‌آلات وارد ایران می‌شد، با قطار می‌آمد. موسیو می‌گفت جرثقیل را چه کار کنیم. آقای سپهری آن قدر تجربه داشت که می‌گفت شما به عهده‌ی من بگذار اگر مشکلی پیش آمد، مسئولیتش به عهده‌ی من. تمامی ماشین‌ها را صحیح و سالم روی زمین گذاشت و بعدن با جرثقیل سوار ماشین کردند و آوردند توی شرکت. این چوب‌های الوند را می‌گذاشت کنار قطار و با دیلم مخصوصی که خودش درست کرده بود، ماشین‌ها را به پایین منتقل می‌کرد. خیلی هنرمند بود. توی کارهای فنی دست داشت. خوب می‌دانست که چطور از تمام ابزارآلات استفاده کند. و حتا می‌دانست ماهانه کارگاه‌ها، چقدر مصرف مواد اولیه دارند. آقای تفضلی چنین افرادی را داشت.

آقای صمدیان مسئول برق ما بود، واقعن به کارشان توانا بودند. آقای خلیق در بخش توربین بود. کارهای توربین شرکت را به نحو احسن انجام می‌داد، افراد خارجی که می‌آمدند می‌گفتند اصلن نیازی به ما نیست. ایشان واقعن هنرمند و خلاق بود. آقای خلیق را چند بار فرستاد خارج.

به زبان انگلیسی تسلط داشت و چقدر هم آقای تفضلی به ایشان، علاقه‌مند بود. تفضلی مهره‌های بسیار خوبی داشت. این‌ها بودند که تفضلی را همراهی می‌کردند. البته که خود آقای تفضلی بیش از همه، مدیری مدبر بود. روی هم رفته شرایطی در کارخانه وجود داشت که به واسطه‌ی وضعیت کاری مثبتش، هم مجموعه گسترش پیدا کرد و هم آدم‌ها ارتقا پیدا کردند.

ابتکار و پشتکار آقای تفضلی، نظیر نداشت. جالب این است که قبل از این که چیت‌سازی درست شود، در شرکت قسمت رنگ‌رزی نداشتیم. گفتند می‌بریم اصفهان رنگ می‌کنیم. در صورتی که در جاده‌ی فین، جایی که الان باغ آل یاسین است، آقای تفضلی کارگاه رنگ‌رزی را درست کرده بود. چهارتا رنگ‌رز بسیار عالی انتخاب کرده بود. خودش دستگاه‌هایی درست کرده بود. پارچه‌ها را می‌بردند رنگ می‌کردند. با چه شگردهایی کار می‌کرد.

آقای تفضلی هم سیاست داشت، هم پشتکار. اگر یک اتفاقی توی شرکت می‌افتاد، حتی اگر ساعت یک بعد از نصف شب هم بود، خودش را می‌رساند شرکت. می‌گفت: «امشب باید این کار تموم شود، تا من بخوابم.»

چون لاجوردی‌ها نمی‌توانستند کاشان بیایند، کارخانه‌ی مخمل را به آقای تفضلی سپرده بودند. آقای تفضلی صبح‌ها تا ساعت دوازده به شرکت ریسندگی می‌آمد و بعد تا ساعت ده شب، توی شرکت حریر مخمل بود. اگر دفتر ریسندگی بروید، فکر کنم هنوز هم درخت‌های شمشاد را بیرون از دفتر ببینید. خیلی از شب‌ها، ساعت ده شب می‌گفت «من می‌آیم شرکت.» این‌هایی که کارمندش بودند و می‌خواستند نامه‌ها را بنویسند، بعد از ده شب تا نیمه‌ی شب، آن‌جا بغل شمشادها، هم با هم چایی می‌خوردند و هم کارهای شرکت را بررسی می‌کردند و هم مشورت می‌کردند که نامه‌ها را چگونه بنویسند.

انگیزه‌ی ایشان از افزایش سرمایه چه بود؟

زمانی که کارخانه تاسیس شد، تفضلی به عنوان یک مدیر آمد، نه به عنوان یک سرمایه‌دار. بیش‌تر سرمایه را هم حسینعلی فرشچی، کیهان، اخوان گذاشتند. این نبود که خود تفضلی بتواند این کار را بکند. تفضلی



مدیریت می‌کرد و در مدیریتش هم موفق بود.

محیط فرهنگی کارخانه چگونه بوده و حالا چگونه است؟

متأسفانه محیط کارگری رشدی نداشته است. الان هم همین‌طور است. الان هم که به کارخانه‌ای می‌روم می‌بینم که کارگرها همان‌طور با هم برخورد می‌کنند که در گذشته برخورد می‌کردند. همان فرهنگی که پنجاه سال پیش بوده، همان فرهنگ حکم‌فرماست. یعنی همان حرف‌ها، همان مسائل، متأسفانه هیچ پیشرفتی نکرده است.

به نظر تان برای پیشرفت فرهنگی محیط کارگری چه کاری می‌شد انجام داد؟

یک مسئله سوادآموزی بوده که قبل از انقلاب هم بود. تحت عنوان «پیکار با بی‌سوادی» که از اداره‌ی کار هم می‌آمدند. این را هم توجه کنیم که کارگر سن بالایی که زن و بچه دارد، باید خیلی با استعداد باشد تا ادامه‌ی تحصیل دهد. این کارگر اصلن نمی‌توانست بفهمد که این‌ها یعنی چه. تازه از زیر کار درمی‌رفت و یک نفر دیگر را به جای خودش سر امتحان می‌فرستاد. اوضاع به این شکل و شمایل بود. بعضی‌ها اصلن نمی‌خواستند. ولی این را بگوییم؛ در ایران قبل از انقلاب، بیش از چهل شرکت مثل شرکت ریسندگی کاشان داشتیم با ۶۰۰۰-۵۸۰۰ تا پرسنل. ولی متأسفانه بعد از انقلاب شکست خوردند و نابود شدند. شهرک‌های صنعتی‌ای هم که بعدها به وجود آمد، الان دیگر کارگری استخدام نمی‌کند. کارخانه خیلی راحت کارگری که یک ماه- دو ماه کار کرده را بیرون می‌کند و یک کارگر دیگر می‌گیرد. چرا؟ چون رسمی نشود.

چرا بعد از انقلاب این اتفاق افتاد؟ سیاست‌گذاری‌ها به این طریق بود؟

بله. آقای رفسنجانی در یکی از خطبه‌های نماز جمعه آن زمان گفته بود که ما این شرکت‌های بزرگ را بر خواهیم چید. یکی از سیاست‌هاشان این بود. ارز وقتی آن زمان هفت تومان بود و یک مرتبه صد تومان شد، آقای دهدشتی گفت؛ من دیگر نمی‌توانم ماشین‌آلات وارد کارخانه کنم. ماشین‌ها

فرسوده شده بودند. سی سال کار کرده بودند. نتوانستند توسعه بدهند.

تاثیر شما در اقدامات فرهنگی شرکت چه بوده است؟

در زمان مدیریت آقای مهندس محمدی، به اتفاق آقای عنایتی پیش دکتر اسلامی ندوشن رفتیم. زمانی بود که مجله‌ی «هستی» را منتشر می‌کردند و ایرانسرای فرودسی برپا بود. از شرکت ریسندگی، برای ایرانسرای فرودسی و مجله‌ی «هستی» کمک گرفتیم. سال ۷۳-۷۲ بود. و بعد از آن، آقای دهباشی که مجله‌ی بخارا را داشت راه می‌انداخت، گفت برای ما هم کمک بگیر و من هم پنجاه هزار تومان از شرکت کمک گرفتم. وقتی دکتر احسان نراقی آمدند کاشان به همراه آقای دهباشی و مهندس امینیان رفتیم خانه‌ی آقای محمود راد. آقای دهباشی گله می‌کرد که تو بالاترین رقم کمک را برای آقای اسلامی ندوشن می‌گیری ولی برای من در حدی که چند تا شماره مجله بزنم؟ من هم گفتم که خب شرایط شرکت را در نظر بگیرید. به‌رحال این شرکت عام‌المنفعه هست و به همه‌ی گروه‌ها و افراد کمک می‌کند.

تفضلی خدمات فرهنگی و خدمات عام‌المنفعه‌ای زیادی انجام داد. به خیلی‌ها که هیچ پایگاه اقتصادی در جامعه نداشتند کمک کرد. وقتی دانشگاه آزاد در حال تاسیس بود، آقای سربلوکی به ایشان نامه‌ای نوشت که شما هر چه درباره‌ی صنعت قالی‌بافی می‌دانید برای ما بنویسید. تفضلی مثل فردی که چندین سال در دانشگاه‌های خارجی تحصیل کرده باشد، همه چیز را برای دانشگاه نوشت. هر کاری هم می‌کرد یک کپی می‌گرفت و می‌داد تا در پرونده‌اش بگذاریم.

الان آن پرونده کجاست؟

نمی‌دانم. متأسفانه وقتی شرکت ریسندگی از میدان ۱۵ خرداد منتقل شد به طرح توسعه، اسناد و مدارک زیادی از دست رفت. خیلی از کتاب‌ها گم‌و‌گور شد. آقای تفضلی روی کاغذهای بزرگ می‌نوشت که بهشان می‌گفتیم کاغذهای ده شاهی. مثلن آن‌چه برای دانشگاه نوشته بود به داده‌های تاریخی ارجاع داده بود. متأسفانه معلوم نیست آن پرونده چه شد. گم شد یا چه شد، نمی‌دانم. اگر می‌دانستم چنین روزگاری خواهد شد، این پرونده را برمی‌داشتم. تفضلی تاریخ ایران را خیلی خوب مطالعه کرده

بود. از نوشته‌هایی که پرونده‌اش می‌خواندم، می‌دیدم که ایشان تاریخ را خوب می‌داند. تاریخ را از زمان صفویه خیلی خوب ترسیم کرده بود. علاقه‌مند بود به تاریخ مملکتش.

- از آن جا که شما در آران و بیدگل زندگی می‌کنید، اگر بخواهید نقش کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی را بر منطقه بررسی کنید، این نقش را در چه زمینه‌هایی می‌توانید ببینید؟

بی‌گمان روی فرهنگ اقتصادی و اجتماعی آران و بیدگل موثر بوده است. به گمانم بیش‌تر چون از قدیم، مردم بیدگل بیش‌تر توی کارهای شعربافی بودند. به طوری که پدر من تعریف می‌کرد از آران هم می‌آمدند و در کارخانه‌های شعربافی بیدگل کار می‌کردند. بعدتر، اهالی بیدگل بیش از آرانی‌ها توی شرکت ریسندگی کار می‌کردند. به تقریب چهار اتوبوس از آران و بیدگل، کارگر به شرکت ریسندگی و بافندگی می‌برد و می‌آورد. حضور و کار در کارخانه، باعث بهبود شرایط زیستی همه می‌شد. حالا هم، صدها شرکت ریسندگی، بافندگی، نساجی و فرش‌بافی در شهرک صنعتی آران و بیدگل فعال هستند که ریشه‌های تاسیس این شرکت‌ها را می‌توان از تاثیرات پسینی آن دوره دانست.

هزینه‌ی راه با خود کارگران بود؟

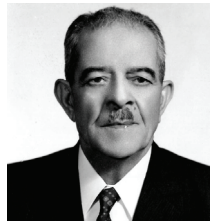
اول‌ها که می‌رفتیم و می‌آمدیم، کرایه چهار ریال بود که خودمان می‌دادیم. بعدن اداره‌ی کار و سندیکا گفتند که هزینه‌ی راه را باید کارفرما بپردازد. از سال ۵۱ به بعد، هزینه‌ی رفت و آمد را شرکت ریسندگی می‌پرداخت.

شما دلایل افت شرکت ریسندگی را چه می‌دانید؟

متأسفانه خط و خطبازی که آمد، مشکلات شرکت را مضاعف کرد. سال‌ها آمد و رفت. یک عده تندرو آمدند. رئیس شورای شهر آمد و رئیس هیئت مدیره‌ی شرکت شد. عده‌ای از پرسنل شرکت را جابه‌جا کرد و خودش حسابدار آورد. هم شرکت مادر را فروختند و هم یک سری اشخاص آوردند که همه چیز را فروختند. در این میان، فقط حق کارگر از بین رفت.

علی اصغر شاطری، متولد
۱۳۴۷ از سال‌های جوانی
به کار در کارخانه روی
آورده است. فعالیت‌های
مذهبی و فرهنگی، زمینه‌ی
علاقه‌مندی‌اش به دیگر وجوه
زندگی مردم را برانگیخت. واژه
نامه‌ی محرم کاشان، لغات و
اصطلاحات کاشانی، ضرب
المثل‌های کاشونی، ستارگان
سیلک، محله‌ی کلپهر کاشان،
پارهای از آثار ایشان است.

فرهنگ کار و کارخانه



شما چه سالی وارد کارخانه شدید و پیش از آن به چه کاری مشغول بودید؟

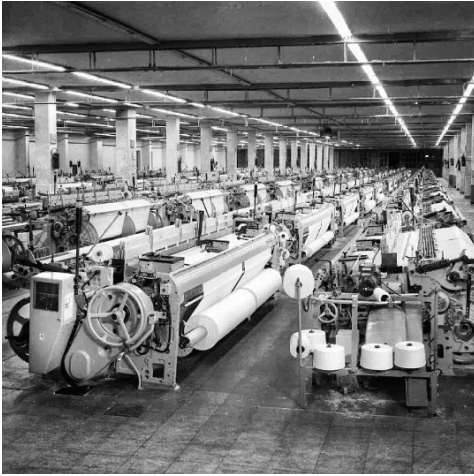
من در سال ۱۳۷۱، با مدرک دیپلم وارد کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی شدم. در حقیقت ما از نسل‌های سوم یا چهارم شرکت هستیم. من به ریسندگی علاقه‌ی زیادی داشتم و قبل از ورود به کارخانه، در خانه‌ی خودم کارگاه ابریشم‌تایی داشتم. در ابتدا یک ماشین ۱۲ دوکی و بعد از آن، قبل از سربازی، ماشین ۲۴ دوکی زدم. قبل از ورودم به کارخانه، از کارگاهم درآمد خوبی هم داشتم. عشق و علاقه‌ی دیگرم، مردم‌نگاری بود. دوست داشتم بروم میان مردم و ببینم چگونه حرف می‌زنند؟ به چه فکر می‌کنند؟ چه لغات و اصطلاحاتی به کار می‌برند و چه برنامه‌ای برای زندگی‌اشان دارند؟ می‌دانستم که محیط کارخانه، عالی‌ترین و ناب‌ترین محیط است برای تحقیق و پژوهش در حوزه‌ی مردم‌نگاری و فرهنگ عامه.

آن زمان شرکت ریسندگی و بافندگی نیرو می گرفت؟

شرایط استخدام سخت‌تر شده بود، اما نیروی مورد نیاز برای قسمت‌های مختلف هم‌چنان استخدام می‌شد. بعد از من هم شرکت کارگران زیادی را استخدام کرد. آن سال، مدیر اداره‌ی کار کاشان، آقای مهندس امینیان بود و ایشان هم مرا می‌شناخت و از فعالیت‌هایم در حوزه‌ی مردم‌نگاری اطلاع داشت. تا گفتم می‌خواهم به کارخانه بروم، گفت: «تو که به درد کار در کارخانه نمی‌خوری.» گفتم می‌خواهم بدانم که چه خبر است. ممکن است یکی دو سالی بمانم و بعد هم بیایم بیرون. اما می‌خواهم بروم بین کارگراها. با آن‌ها صبحانه و ناهار بخورم، با آن‌ها حرف بزنم و در کنار آن‌ها زندگی کنم. البته ایشان جاهای دیگری را نیز پیشنهاد کردند که از هر لحاظی بهتر بود ولی چون شرکت ریسندگی تعداد کارگر بیش‌تری داشت و عامی هم بودند، تاکید بر حضور در این کارخانه داشتم. چندروز بعد نامه‌ای نوشت و گفت: «بیا همانی که می‌خواستی، برو کارخانه.» آن زمان آقای دیانت مدیرعامل بود. نامه را خواند و به من نگاهی کرد و گفت: «تو به درد کارخانه نمی‌خوری.» گفتم چرا؟ گفت «قیافه‌ات جوری نیست که بتوانی از پس کار کارخانه بریایی.» گفتم خب اگر قبول نمی‌کنید، بروم جای دیگر. گفت «حالا برو.» و یک ماه بعد زنگ زدند و رفتم در کارخانه مشغول به کار شدم.

پس از ورود به کارخانه در کدام قسمت به کار مشغول شدید؟

مرا به سالن شماره‌ی پنج بافندگی فرستادند که به غیر از چند نفری، همه‌ی کارگرایش دیپلم به بالا بودند. من می‌خواستم در سالن‌های شلوغ کارخانه کار کنم. می‌خواستم در سالنی که پیرمردها و با تجربه‌ترها هستند و موی‌شان سفید شده، کار کنم. آن‌ها خیلی راحت



متاسفانه سطح فرهنگ کارگری ما در ایران بسیار پایین است. با یک کشمش، گرم‌اشان می‌شود و با یک چیز هم سردشان می‌شود. حتا در فیلم‌ها و سریال‌های قدیمی که می‌بینیم، دزدان به حق نان و نمک معتقد بودند. اما در محیط کارگری ما این حق از بین رفته است.

حرف می‌زدند. گفتارشان پر بود از کلمات کاشانی، پر بود از اصطلاحاتی که هیچ‌جا شنیده نمی‌شد، مگر در میان گفت‌وگوهای آن‌ها. لغات و اصطلاحات، مثل‌ها و افسانه‌ها، داستان‌ها و حکایت‌های عامیانه، دعاها و نفرین‌ها، حتی فحش‌ها و حرف‌های رکیک و تاریخچه‌ای از فرهنگ عامه‌ی مردم کاشان وجود داشت که نهایت استفاده را بردم.

تا آن موقع، از شما کار مکتوب چاپ شده بود؟

آن موقع هنوز کتاب رسمی که فیپا داشته باشد، چاپ نکرده بودم. اما جزواتی چاپ کرده بودم. در حال فیش‌برداری هم بودم. من از دوران راهنمایی که آقای جلوداریان و آقای دکتر یدالله چیت‌سازیان، معلم امور تربیتی و دینی ما بودند وارد حوزه‌ی مطالعه و تحقیق شدم. مشوق‌های بنده این دو بزرگوار بودند به خصوص آقای چیت‌سازیان. این دو، عاملی شدند برای جمع‌آوری فیش‌های تحقیقاتی و مطالعات درباره‌ی کاشان‌شناسی. قبل از ورود به کارخانه توی این سیر مطالعاتی بودم. کارخانه برایم منبع بزرگ تحقیقاتی شد. محیط کارگری آن موقع عجیب برایم دست‌آورد داشت. کارخانه، دانشگاه علمی - کاربردی بود. این که می‌گویم دانشگاه علمی - کاربردی، نه این که جای‌گاه پژوهشی یا تحقیقاتی باشد. علمی - کاربردی از این منظر که به صورت عملی رفتارهای اجتماعی را در آن‌جا می‌توان مشاهده کرد. رفتارهای اجتماعی منطبق بر آداب و رسوم و سنن اجتماعی، درس‌هایی بود که می‌شد از کارگران یاد گرفت. یعنی در محیط کارگری ما، همه چیز را به صورت عملی می‌شد دید. من در محیط کارگری، چندین عنوان از کتاب‌هایم را از همان گفت‌وگوهای کارگری جمع‌آوری و تدوین کردم. مثلن کتاب «لغات و اصطلاحات کاشانی» و «ضرب‌المثل‌های کاشونی». اگر به کارخانه نمی‌رفتم، این‌ها را به سختی و مشقت پیدا می‌کردم.

تا چه زمانی در سالن بافندگی شماره‌ی پنج کار کردید؟

تقریباً بعد از ده سال کار در سالن بافندگی، به دفتر مدیریت و سپس به دبیرخانه‌ی شرکت آمدم. یکی از خصوصیات دبیرخانه‌ی شرکت، حضور افراد اهل فرهنگ و اهل مطالعه در این قسمت بود. ابتدای امر آقای حجت‌الاسلام شیخ عبدالله مدرس‌زاده مسئولیت دبیرخانه را بر عهده

داشتند. آقای مدرس زاده ملبس به لباس روحانیت، شاعر و اهل مطالعه بود. بعد از آن، آقای عباس اسلامی نژاد مسئول دبیرخانه بودند. ایشان هم نویسنده، ادیب و اهل علم هستند. بعد از آقای اسلامی نژاد هم توفیق نصیب بنده شد. در دبیرخانه با کارگران زیادی در ارتباط بودم و از این موقعیت بهترین استفاده را بردم. هنوز هم با بیش تر همکارانم در ارتباطم.

زمانی که شما وارد دبیرخانه‌ی کارخانه شدید، دبیرخانه‌ی مرکزی در کارخانه‌ی شماره‌ی یک بود و یا هر کدام از کارخانه‌ها، دبیرخانه‌ی جدا داشت؟

کارخانه شماره‌ی یک، دبیرخانه‌ی کل بود. تمامی نامه‌هایی که از شرکت ارسال می‌شد و یا برای شرکت می‌آمد، وارد آن قسمت می‌شد. دبیرخانه‌ی کارخانه‌ی شماره‌ی دو تقریباً با دبیرخانه‌ی اصلی یکی بود. حتی تمامی شماره‌ی نامه‌ها و شماره‌ی کارگزارانش یکسان بود. شماره‌ی سه فرق داشت. آن‌جا نساجی بود و سهامی خاص. بخش اداری جداگانه داشت اما زیر نظر ستاد اداری شماره‌ی یک بود. بعد از تحولاتی که در کارخانه به وجود آمد، همه‌ی بخش‌ها در هم ادغام و یک پارچه شد. دبیرخانه‌ی شماره‌ی یک جمع شده بود و همگی متمرکز شد روی بخش اداری کارخانه‌ی شماره‌ی دو.

روابط کارگران با کارگران را چطوری ارزیابی می‌کردید؟ حوزه‌ی این رابطه را چطور تعریف می‌کنید؟

متأسفانه سطح فرهنگ کارگری ما در ایران بسیار پایین است. با یک کشمش، گرم‌اشان می‌شود و با یک چیز هم سردشان می‌شود. اعتدالی در این بین نیست. حتی در فیلم‌ها و سریال‌های قدیمی که می‌بینیم، دزدان به حق نان و نمک معتقد بودند. اما در محیط کارگری ما این حق از بین رفته است. کسانی که دست‌شان توی یک کاسه بود و با هم سر یک سفره صبحانه می‌خوردند و شام و نهارشان در محیط کارخانه با هم بود، به خاطر دو ساعت اضافه‌کاری، چشم‌شان را روی این‌ها می‌بستند و با هم بحث و جدل می‌کردند. از طرفی افرادی هم بودند که بسیار متین و با وجدان کاری بالا در سالن‌ها کار می‌کردند و کوچک‌ترین حقی را ناحق نمی‌کردند. این مسائل در هر جایی هست، اما

در محیط‌های کارگری نمودش بیش‌تر است. خودشان از خودشان حمایت و پشتیبانی نمی‌کنند. گاهی روابط کارگران به خاطر روابط خاصی که بعضی با برخی مدیران داشتند، مختل می‌شد و خیلی از چیزها به فراموشی سپرده می‌شد.

دعواها از کجا شروع می‌شد و چگونه خاتمه پیدا می‌کرد؟ آیا به عمل تلافی جویانه در بیرون از کارخانه، تبدیل می‌شد؟

دو نوع از اختلاف را باید بررسی کرد. یکی جنگ و دعوا مابین کارگر و کارفرما است که بر سر مشکلات کاری بود که خیلی هم اتفاق می‌افتاد. کارگر با مسئول شیفت، سرپرست، سرمکانیک و یا سرپرست سالن درگیر می‌شد. کارگر تقاضایی داشت و مسئول هم یک چیزی جواب داده بود و سر همین گفت‌وگوها، درگیری لفظی و فیزیکی به وجود می‌آمد. حتی گاهی درگیری آن‌قدر زیاد می‌شد که کتک و کتک کاری بین‌شان راه می‌افتاد. بیش‌ترین اختلاف‌های کاری کارگران با سرشیفت‌ها و سرمکانیک‌ها بود. البته بزرگان و ریش‌سفیدانی هم بودند که آن‌ها را صلح و صفا بدهند.

نوع دیگر، دعوای بین کارگران بود. دعوای کارگران از ماشین‌آلات و گاهی هم به اصطلاح خودشان کم لطفی همکاران‌شان شروع می‌شد. در محیط کار، بحث‌شان بالا می‌گرفت و گاهی اوقات به جهت کم‌حوصلگی و عصبیت به زد و خورد می‌انجامید. این اتفاقات در آن محیط طبیعی بود، البته اگر کارگر آرامش داشت، رفاه داشت، درگیر مشکلات زندگی نبود، استرس کم داشت، این اتفاقات کم‌تر بود. اما این‌که بیایند بیرون از کارخانه دعوا بکنند، نه این خبرها نبود. هیچ موقع نشد آن‌هایی که در سالن با هم درگیر شده بودند بیایند بیرون و دسته‌کشی کنند برای هم‌دیگر.

روابط کارگران چه در محیط کار و چه در بیرون از کارخانه بیش‌تر در چه حوزه‌هایی بود؟

ملاحظه بفرمایید! این‌که یک آدم سرمایه‌دار مثلن در موسسه‌ای پنجاه خانوار را تحت پوشش قرار دهد و بخشی از هزینه‌های زندگی آنان را تامین کند، بی‌شک ارزشمند و قابل تقدیر و تشکر است. اما هنر اصلی را

کارگری داشت که پول نان چندین خانوار کارگر نیازمند و همکار خود را می‌داد. در روزهایی که کارخانه حقوق منظمی به پرسنل پرداخت نمی‌کرد و حقوق‌ها عقب افتاده بود، خیلی از کارگران بودند که به پول نان هم نیازمند شده بودند. در این روزها عده‌ای از کارگران که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید و کاری نیز در بیرون از شرکت داشتند، به کمک و یاری همکاران‌شان برآمدند و به خانواده‌هایی که در آن روزها در تامین نیاز اصلی زندگی‌شان دچار مشکل شده بودند، کمک می‌کردند. در خصوص مسائل و مشکلات کارگران خیلی‌ها حرف زده‌اند اما این یاری‌رسانی‌ها مورد توجه کسی قرار نگرفته است. نمونه‌ی دیگرش که خودمان در ارتباط بودیم؛ تهیه‌ی جهیزیه برای دختر همکاران‌مان بود. همین که متوجه می‌شدیم شخصی عیال‌وار است و دخترش را شوهر داده و دستش خالی است و نمی‌تواند دخترش را به خانه‌ی بخت بفرستد، همگی دست به کار می‌شدیم و از هر راهی که می‌شد جهیزیه را جور می‌کردیم. آبرومندان و بسیار دقیق و ظریف این کار انجام می‌گرفت.

این فعالیت‌ها در قالب سازمان خیریه صورت می‌گرفت؟

نه اصلن. هم‌یاری و هم‌کاری‌های از این دست، دوستانه و داوطلبانه بود. البته ما در شهرستان کاشان یک موسسه‌ی خیریه داشتیم به نام امام زمان که بیرون از کارخانه بود و مرحوم حضرت آیت‌الله حاج شیخ علی آقا نجفی مسئولش بودند. بعد از انقلاب هم آیت‌الله خراسانی موسسه‌ی خیریه‌ی ولی عصر (عج) را تاسیس کردند و مسئولیتش را برعهده داشتند. این کمک‌های کارگران، همه جوشش درونی داشت. حس درونی یک کارگر نسبت به کارگر هم‌نوع خودش بود. کارگران می‌دیدند همکارشان سختی می‌کشد، می‌دیدند ندارد و می‌دیدند که همکارشان چند تا دختر دم بخت دارد و یکی دوتایشان شوهر رفته‌اند و حقوق‌ها هم آن قدر بالا نبود که طرف بتواند از پس این هزینه‌ها بر بیاید. این نوع دوستی، محبت و مهری که بین کارگران بود باعث می‌شد که آبروی کسی برده نشود. آن دست که کمک می‌داد، دست دیگرش خبردار نمی‌شد. حفظ آبرو برای افراد خیلی مهم بود. این نبود که کسی بیاید توی سالتی داد بزند و بگوید فلانی دخترش را شوهر داده و جهیزیه می‌خواهد و پول جمع کند. این فعالیت‌هایی که در محیط کارگری بود هیچ ربطی به مدیریت

نداشت. این کارهایی که ما انجام می‌دادیم از سر دل‌سوزی و وظیفه و نوع دوستی بود.

انجمن خیریه‌ی مستقلی در کارخانه به صورت سازمانی نداشتید؟

سازمان و موسسه‌ی خیریه که نه، اما صندوق‌هایی بود که به کارکنان وام می‌داد. کارخانه‌های شماره‌ی یک و دو صندوق قرض‌الحسنه‌ای به اسم صندوق فائزون داشتند. تمامی پرسنل می‌توانستند از آن وام بگیرند. قرض‌الحسنه‌ی شرکت نساجی (شماره‌ی سه) به نام صندوق فاطمیه بود.

در کنار این فعالیت‌ها، تحصیل فرزندان کارگران پوشش داده می‌شد؟

قدرت‌مان بیش‌تر از این نبود. من کارگر نوعی، قدرت این را نداشتم که از تحصیل بچه‌ی دیگری حمایت کنم. مدیریت کارخانه باید این فکر را می‌داشت تا برای تحصیل فرزندان کارگرانش ارزش قائل شود. ما تنها می‌توانستیم مرهمی باشیم روی دردهای اصلی زندگی‌شان. اما اگر نگاه مدیریت فرهنگی بود قضیه فرق داشت. بعد از آقای تفضلی آشفته بازار شد. افرادی که مدیر شدند شایسته‌ی مدیریت کارخانه نبودند. هرچند شاید بعدن روی گفته‌ی من انتقاد شدیدی شود، اما واقعیت را اگر بسنجیم می‌بینیم که برخی‌ها شایسته‌ی چنین جایگاهی نبودند و گرنه شرکت روز به روز به سمت افول و ورشکستگی نمی‌رفت.

اعتصاب و اعتراضات کارگران به چه صورتی شکل می‌گرفت؟ دلایلش چه بود؟

این اعتراضات به صورت پیوسته نبود. به دلایل مختلفی اعتصاب می‌شد. یکی از مهم‌ترین اعتصابات که تقریباً یک هفته طول کشید، واگذاری بیمارستان شهید بهشتی از تامین اجتماعی به دانشگاه و وزارت بهداشت در بهمن ماه ۱۳۸۳ بود. کارگراها تا فهمیدند قرار است بیمارستان واگذار شود، خودجوش و با هم اعتصاب کردند. رفتند جلوی فرمانداری و گفتند که بیمارستان بهشتی از پول ما کارگراها ساخته شده است. بعد از چندروز کارگران کارخانه‌ی حریر و مخمل هم به اعتصاب پیوستند. اما

شروعش از کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی بود. بعد آمدند جلوی خانه‌ی امام جمعه‌ی فقید شهرمان، حضرت آیت‌الله یثربی رحمت الله علیه. به هر حال آن بزرگوار مرجعیت کارگران بود و درد دل مردم را گوش می‌داد. ارگان دولتی نبود، مردمی بود. برای همین مردم حرف‌هایشان را آن‌جا می‌زدند تا رسیدگی شود. چندروزی بازار هم شلوغ شده بود تا این‌که بیمارستان واگذار نشود. اعتصابات دیگری هم اتفاق افتاد و بیش‌تر صنفی بود، هیچ‌وقت سیاسی نبود. حقوق کارکنان چندین ماه عقب افتاده بود. به قول ما کاشانی‌ها «اگر بچه صدا نکنه، مادر شیرش نمی‌ده.» باید اعتصاب می‌کردند تا صدای‌شان شنیده شود. در چندین مقطع، از این دست اعتصابات صنفی اتفاق افتاد. در این شرایط مدیریت ضعیف برخی‌ها مشخص شد. شرکت وام‌هایی گرفت و پول‌ها را تزریق کرد به کارگران. اما اگر مدیریت قوی بود می‌توانست با همین پرداختی‌ها به کارگران اوضاع را سر و سامان دهد. البته یک سری از اعتصابات هم زیر سر خود مدیران بود. می‌خواستند فشار بیاورند تا وام بگیرند. برخی از مدیران شرایط را آشفته می‌کردند تا کارگران اعتصاب کنند و سر و صدای‌شان بلند شود و آن‌ها از این طریق بتوانند به خواسته‌هایشان برسند.

این اعتصابات باعث تخریب ماشین‌ها یا کارخانه هم شد؟

نه جلوگیری می‌کردیم. ماشین‌ها می‌خواهید، ولی آسیب و تخریب در کار نبود. آسیب این بود که تولید پایین می‌آمد و اقتصاد می‌خواهید. اعتصابات هم دو نوع بود. یک نوع کلی بود که تمام بخش‌های کارخانه در اعتصاب بود و همه‌ی کارگران ماشین‌ها را خاموش می‌کردند، مثل اعتصاب واگذاری بیمارستان شهید بهشتی و یا عقب افتادن حقوق. یک نوع هم سالنی بود. مثلن سالن بافندگی می‌خواست که برای خودش حقی را بگیرد. یک‌دفعه آن شیفت در آن سالن کارش را تعطیل می‌کرد و راندمان کار پایین می‌آمد. سرپرست مجبور بود با کارگرها صحبت کند تا طرفین - کارگر و کارفرما - راضی بشوند. مثلن اعتصابی را به خاطر دارم که برای افزایش بعضی از مزایا صورت گرفت. کارگرها توی دو تا از سالن‌ها، ماشین‌ها را خوابانده بودند ولی سالنی که من در آن کار می‌کردم، به اعتصاب نپیوست و به کار خود ادامه دادیم. از این نوع اعتصابات زیاد بود.

اگر بخواهیم به ناگفته‌های کارخانه که منجر به فروپاشی این بنگاه شده است بپردازیم، مهم‌ترین موارد کدام‌اند؟

یکی از گرفتاری‌های کارخانه باندبازی بود. باندهایی که خودشان را به یک منبع قدرت متناسب می‌کردند. کارخانه در میان این جناح و آن جناح افتاده بود. هر جناح، عده‌ای را دور خودش جمع کرده و فعالیت می‌کردند. آن‌هایی هم که جمع می‌شدند، دنبال منافع شخصی بودند. آینده‌نگری کارگران ضعیف بود و لحظه‌ای تصمیم می‌گرفتند. کسان دیگری که پشت پرده بودند از این تجمعات و جلسات بهره می‌بردند و منافع خود را تأمین می‌کردند. مسأله‌ی دیگر مدیریت کارخانه بود. افرادی به این جایگاه آمده بودند که توان مدیریت مجموعه‌ای چنین بزرگ را نداشتند، از قضا شاید در زندگی شخصی‌اشان انسان‌های خوب و درست‌کار بودند اما مدیریت، آن‌هم مدیریت مجموعه‌ای به این بزرگی کار آن‌ها نبود. گاهی برخی مدیران از ترس شکست و از دست دادن جای‌گاه، دستورات و فرمان منبع قدرت و ثروتی دیگر را قبول می‌کردند. کاری که نباید را، انجام می‌دادند. منافع کارخانه و کارکنان را در نظر نمی‌گرفتند و آن دوراندیشی لازم را نداشتند. کارگران هم در مواردی تسهیل‌کننده‌ی این فروپاشی شدند. کارگران با حرمت‌شکنی‌هایی که کردند، خیلی‌ها را از کارخانه دور کردند. وقتی به یک کارگر بگویند؛ برو مهندس و یا مدیرعامل با سابقه و لایق را مورد اهانت قرار بده، فحاشی کن، میزش را به هم بریز، توی صورتش بزن. وقتی یک کارگر در برابر یک مدیر چنین بکند، مدیر هم رها می‌کند و می‌رود. یک مدیر بدتر می‌آید. مدیری که دل‌سوز نیست. فقط می‌خواهد حقوقش را بگیرد و برود. مدیری که این اهانت‌ها را دیده، دیگر به فکر توسعه و تولید نیست. فقط به خودش فکر می‌کند و برای خودش کار می‌کند. عامل دیگر کارگری، کم‌کاری‌ها و نداشتن وجدان کاری بعضی‌شان بود. برای این‌که ضربه‌ای به مدیریت بزنند، به ماشین‌الات صدمه می‌زدند و یا ضایعات مواد را زیاد می‌کردند. این‌ها را اگر در کنار هم قرار بدهیم، عواملی است که موجب فروپاشی شرکت شد.

تا چه زمانی در کارخانه بودید و چه شد که از کارخانه بیرون آمدید؟

من بعد از بیست و دو سال کار در کارخانه بازنشست شدم. قبل از ورودم به شرکت، سال‌ها سابقه‌ی پرداخت بیمه داشتم و تا سال ۱۳۹۲ هم در کارخانه بودم.

زمانی که از کارخانه بیرون آمدید چند کتاب از شما منتشر شده بود؟

تا زمانی که بنده در شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان خدمت می‌کردم، دوازده عنوان کتاب از جمله کتاب‌های «ستارگان سیلک»، «آثار تاریخی کاشان»، «هنرمندان کاشان»، «واژه‌نامه‌ی محرم کاشان» و «ضرب‌المثل‌های کاشونی» و ... از سوی انتشارات مرسل، همگام با هستی و آل محمد کاشان منتشر شده بود. البته چند عنوان کتاب هم از سوی کانون‌های فرهنگی کاشان نظیر «یاران عشق» - شرح حالی از شاعران عاشورایی کاشان - و نشریه فرهنگی و ادبی شفاعت منتشر کرده بودم.

وقتی کتاب‌هایتان چاپ می‌شد، کارکنان و مدیران کارخانه چه قدر استقبال می‌کردند؟

مدیریت مجموعه استقبال نکرد و نگاه مثبتی نداشت. شاید برای مدیران سخت بود که کارگیشان، چندین عنوان کتاب چاپ و منتشر کرده باشد و اگر لب‌خندی هم می‌زدند از دل نبود. محیط کارگری برخلاف مدیریت بود. آنان عشق می‌ورزیدند، خوشحال بودند که در محیط کارگری‌شان، کارگری اهل تحقیق و پژوهش و کتاب نوشتن است. وقتی می‌دیدند که کتاب «ضرب‌المثل‌ها و اصطلاحات کاشونی» از صحبت‌های خودشان است، همان حرف‌های خودشان را می‌دیدند، خوشحال می‌شدند. این برایم خیلی ارزشمند بود. که کارگری کتابم را بخرد و بخواند و در خانه بگوید که این شخص، همکار من است. برای خودشان هم موجب مباهات بود.



اینک کارخانه

ناصر صامت

یاد و خاطره‌ی پدر صنعت نسجی ایران، مرحوم حاج آقا حسن تفضلی (ره)، هم‌چنان در صنعت این شهر کهن، زنده و پاینده است. پس از پیروزی انقلاب و به تبع آن آغاز جنگ تحمیلی، متأسفانه بیش‌ترین خسارت به صنایع و به‌خصوص کارخانجات بزرگ و قدیمی نساجی کشور وارد شد، که البته با توجه به اوضاع به وجود آمده در اقتصاد کشور این وضعیت اجتناب‌ناپذیر بود.

نیم‌نگاهی به وضع کارخانجات بزرگ نساجی این گواهی را به ما می‌دهد، کارخانجاتی مانند چیت‌سازی تهران (بافکار) چیت‌ری-جهان چیت کرج- فرَنخ و هَم‌نخ قزوین- پوشش رشت- فخر ایران- پلی اکریل ایران و ریسندگی و بافندگی کاشان. جای بسی تأسف است که

در این بحران‌های به وجود آمده، کشورهای منطقه و همسایه که در زمینه‌ی صنعت نساجی هیچ حرفی برای گفتن نداشتند، از این فرصت به دست آمده، نهایت بهره را بردند. به طور مثال در عربستان کارخانه‌ی تولید الیاف پلی‌استر تاسیس شد (در افول شرکت پلی‌اکریل). در ترکیه نه تنها کارخانجات نساجی مختلفی تاسیس شد، بلکه در زمینه‌ی تولید و ساخت ماشین‌آلات صنایع نساجی نیز با همکاری کشورهای کره‌ی جنوبی و چین، پیشرفت زیادی کرد. در شرایط به وجود آمده که تصویر شد، شرکت ریسندگی و بافندگی و نساجی کاشان در جهت عمل به وظیفه‌ی اجتماعی خود، تعداد زیادی از رزمندگان و ایثارگران و جان بر کفان مدافع وطن را پس از اتمام جنگ تحمیلی، در شرکت به کار گرفت. از طرفی به دلیل مشکلات اقتصادی که از تبعات جنگ بود، شرکت نتوانست آن چنان که باید و شاید طرح‌های توسعه‌ی خود را اجرا نماید و این مهم در حد بسیار کم انجام گرفت. از طرف دیگر، ماشین‌آلات قدیمی در کنار تورم نیروی انسانی و البته دخالت‌های نابه‌جای سیاسی در مدیریت شرکت، باعث شد که افول آن شدت یابد. در نهایت بحران‌های شدید کارگری در طی بیش از ده سال (از سال ۱۳۷۷ تا ۱۳۸۹)، لطمه‌ی زیادی به روند کار شرکت وارد آورد و در چندین مرحله فعالیت شرکت دست‌خوش اعتصابات کارگری شد، البته که در این شرایط کارگران شرکت ضربه‌های اقتصادی زیادی خوردند. تفکر سهام‌داران و در رأس آن‌ها مرحوم تفضلی (ره) صرفن سود و منفعت شخصی نبوده است، بلکه دغدغه‌های مهم‌تری هم‌چون؛ بی‌کاری و امنیت مردم را نیز در ذهن داشته‌اند، به همین دلیل، سعی و تلاش‌شان بر حفظ و تداوم کارخانه در اولویت بوده است. این ذهنیت سهام‌داران سبب شد تا شرکت رو به نابودی نرود. در این راستا شرکت در سال ۱۳۶۷، طرح و توسعه‌ای را به اجرا در آورد که در طی آن ماشین‌آلات فرسوده و خارج از رده که دیگر توجیه اقتصادی نداشت را از خط تولید خارج کردند که این امر سبب شد تا کارخانه بتواند فعالیت تولیدی خود را، ولو به صورت ناچیز، ادامه دهد.

در سال ۱۳۹۰ با نظر برخی از سهام‌داران و هم‌فکری مسئولین اجرایی شهر، برای اولین بار اعضای هیات مدیره و مدیرعامل کارخانجات از بین مهندسین و مدیران داخلی شرکت، انتخاب شدند. در این برهه بود که نیاز وجود نمایندگان قانونی کارگران، تحت عنوان «شورای اسلامی کار»

که منتخب کارگران باشند، احساس شد. پس از انتخاب اعضای شورای اسلامی کار، فعالیت تولیدی کارخانجات از اواسط سال ۱۳۹۰ از سر گرفته شد. برای این که شرکت بتواند حقوق و مزایای پرسنل را پرداخت نماید، باید شرایطی فراهم می‌شد تا کارخانه بتواند با حداکثر توان عملی خود فعالیت کند. این امر بدون سرمایه‌گذاری مهیا نمی‌شد، لذا با نظر هیات مدیره و هم‌فکری با برخی از مسئولین اجرایی شهر، سرمایه‌گذاری برای بخش‌های مختلف جذب شد. به تدریج که فعالیت‌های تولیدی زیادتر می‌شد، کارگران مشمول طرح‌های بازنشستگی با همکاری سازمان تأمین اجتماعی و اداره‌ی کار، تعاون و رفاه اجتماعی شدند و در نتیجه، تعداد زیادی از کارگران قدیمی بازنشسته شدند.

در مقاطع مختلف و برحسب نیاز شرکت، سرمایه‌گذاران و بهره‌برداران تغییر یافتند تا در نهایت، در قالب سه شرکت بهره‌بردار جهت کارگاه‌های مختلف، همکاری خود را با شرکت آغاز نمودند. در شرایط فعلی که ایجاد اشتغال یکی از اصلی‌ترین مشغله‌های دولت‌مردان است، شرکت جهت گسترش اشتغال، اقدام به استخدام تعداد شش‌صد نفر از جوانان این شهر نمود که در سه کارگاه ریسندگی، بافندگی و چاپ و تکمیل به کار گرفته شدند.

با فعالیت بهره‌برداران و شرکت، در طی دو سال گذشته تعمیرات اساسی ماشین‌آلات خطوط تولید، تاسیسات فنی و ابنیه و ساختمان‌ها انجام گرفته است. در حال حاضر، بهره‌بردار کارگاه ریسندگی (شرکت اپیک تجارت میهن)، بهره‌بردار کارگاه بافندگی (شرکت پردیس آران میهن)، با در اختیار گرفتن کارگرانی که توسط شرکت ریسندگی و بافندگی و نساجی کاشان استخدام شده‌اند، حداکثر فعالیت تولیدی خود را انجام و تولیدات مرغوب این شرکت به صورت روزانه روانه‌ی بازار می‌گردد. علی‌رغم این که شرکت در حال حاضر فعال می‌باشد ولیکن متأسفانه در گوشه و کنار، سیاه‌نمایی‌ها همچنان ادامه دارد، ظاهراً برخی نمی‌خواهند قبول کنند که این شرکت تعطیل‌شدنی نیست، چون نیت خیر موسسین آن، ایجاد اشتغال بوده و همین نیت در ذهن و روح هیات مدیره، مدیران و پرسنل زحمتکش این مجموعه ساری و جاری است و این قدیمی‌ترین کارخانه‌ی نساجی ایران همچنان زنده و پاینده است.

۱۳۱۰

درخواست تاسیس کارخانه‌ی ریسندگی و دریافت مجوز از اداره کل صنایع دولت وقت.

۱۳۱۲

طراحی و پی‌ریزی تاسیس شرکت ریسندگی. دعوت آقای تفضلی برای سرمایه‌گذاری و تاسیس کارخانه‌ی ریسندگی / جمع‌آوری مبلغ ۲۲۵۰۰۰ تومان به عنوان نخستین سرمایه شرکت / ثبت شرکت در اداره ثبت و اسناد کاشان به شماره‌ی ثبتی ۵ / خرید زمین‌های صالح‌آباد و چهارباغ برای ساخت کارخانه.

۱۳۱۳

خرید ماشین‌آلات از شرکت برادران کورس اخوان نماینده کارخانجات ماشین‌سازی PLATT انگلیس

۱۳۱۳

شرکت ریسندگی با مشارکت سید حسن و سید علی محمدیان با ۶۰۰ هزار ریال، محمود و جواد کیهان با ۴۹۵ هزار ریال، سلیم شاهینیانس و حسن تفضلی با ۲۲۵ هزار ریال به همراه ۱۰ سهام‌دار خرد، با سرمایه‌ی اولیه ۲/۲۵۰/۰۰۰ ریال و با هدف تهیه نخ، چله و به منظور تولید پارچه به ثبت رسید.

۱۳۱۴

افزایش سرمایه شرکت به ۳ میلیون ریال.

۱۳۱۵

در نیمه اردیبهشت ماه (به روایتی نیمه تیر ماه) شرکت با ۱۶ دستگاه رینگ ۴۰۰ دوکی و جمعبن با ۶۴۰۰ دوک به بهره‌برداری آزمایشی می‌رسد. / مقارن با بهره‌برداری، دو میلیون ریال به سرمایه شرکت در پنج فروردین ۱۳۱۵ اضافه شد.

۱۳۱۷

مدیر عامل با اجازه‌ی هیات مدیره از بانک ملی درخواست وام دو میلیون ریالی می‌کند.

۱۳۱۸

افزایش سرمایه شرکت به شش میلیون ریال. / افزایش تعداد سهام شرکت، در این سال تعداد سهام کارخانه از ۶۰۰ سهام به ۱۶۰۰ سهام افزایش یافت.

۱۳۱۹

در ۷ اسفند ۱۳۱۹ شرکت ریسندگی با انتشار ۱۲۰۰ سهم ۵۰۰۰ ریالی، سرمایه‌اش را از ۶ میلیون به ۱۲ میلیون ریال به منظور توسعه‌ی بخش بافندگی افزایش می‌دهد. / ارائه پیشنهاد خرید ۱۰۰ دستگاه ماشین‌آلات پارچه‌بافی ریسمانی پنبه با کلیه متعلقات. / اختصاص مبلغ ۱۲۰۰ ریال سود برای هر سهم.

۱۳۲۰

عملی نشدن تاسیس بخش بافندگی به دلیل جنگ جهانی دوم و اشغال ایران / کسب رتبه‌ی ششم در میان کارخانجات نساجی ایران با ۶۷۶۰ دوک و ۷/۵ میلیون سرمایه اولیه.

۱۳۲۲

افزایش سرمایه شرکت از ۱۲ به ۲۴ میلیون ریال.

۱۳۲۵

اعتصاب کارگران ریسندگی به علت عدم اجرای قانون کار.

۱۳۲۷

هیات مدیره شرکت ریسندگی به مدیرعامل اجازه می‌دهد تا هزینه‌های بهداشت کادران، بیمه و حقوق کارگران را به صورت کامل پرداخت نماید. / اختصاص هزار متر از زمین کارخانه برای ساخت دبیرستان به اداره‌ی فرهنگ.

۱۳۲۹

سفر آقای تفضلی به انگلستان به منظور انجام مطالعات اولیه‌ی تکمیل خط تولید و ایجاد بخش بافندگی. / شکایت اللهیار صالح نماینده مردم کاشان در مجلس به مخالفت دولت در تأمین دو میلیون لیتره ارز لازم برای شرکت ریسندگی کاشان.

۱۳۳۰

ساخت اولین سالن بافندگی و در پی آن تولید انواع پارچه‌های پنبه‌ای از قبیل چیت، چلوار و کتان. / افزایش سرمایه شرکت به هجده میلیون ریال. / نوسازی دستگاه‌های ریسندگی پس از هفده سال کار.

۱۳۳۱

تعهد سهامداران به پرداخت سررسید سفته‌هایشان جهت خرید سهام (صاحبان سهام در خرید هر سهم ۱۲۵۰ ریال حق تقدم داشتند، آنان که از این حق استفاده نمی‌کردند حق اعتراض پس از آن را نداشتند).

۱۳۳۲

بخش بافندگی واحد شماره یک کارخانه با ظرفیت تولید سی هزار متر پارچه در روز و سالانه حدود نُه میلیون متر آغاز به کار کرد. این کارگاه به ۴۰۰ دستگاه بافندگی و کارگاه تکمیل (چاپ و تکمیل پارچه) مجهز بود.

۱۳۳۴

افزایش سرمایه شرکت به نود میلیون ریال،/ افزودن مبلغ ۴۵ میلیون ریال به سرمایه شرکت.

۱۳۳۵

افزوده شدن مبلغ ۱۳۵ میلیون ریال به سرمایه شرکت. با این افزایش سرمایه کارخانه در طی ۲۱ سال هشتاد برابر شده بود.

۱۳۳۶

راه‌اندازی نیروگاه توربین بخار جهت تأمین برق کارخانه و جایگزینی برق توربینی به سیستم کارخانه به جای برق تولیدی نیروگاه دیزلی،/ با افزایش ۶۷ میلیون ریال به سرمایه شرکت، سرمایه کارخانه ۲۰۲ میلیون ریال افزایش یافت.

۱۳۳۸

اضافه شدن دومین توربین بخار جهت تأمین برق کارخانه.

۱۳۳۹

افزایش سرمایه شرکت به ۲۰۲/۵۰۰/۰۰۰ / ارائه پیشنهاد افزایش سرمایه شرکت به مبلغ ۱۰۱ میلیون ریال بین دارندگان سهام به نسبت هر دو سهم یک سهم،/ افتتاح واحد شماره ۲ ریسندگی و بافندگی کاشان با ۲۰۴۰۰ دوک ریسندگی و ۵۵۴ دستگاه بافندگی و ظرفیت تولیدی روزانه ۴۰ هزار متر پارچه و میزان ۱۲ میلیون متر پارچه در سال.

۱۳۴۰

شروع بهره‌برداری واحد شماره ۲ ریسندگی و بافندگی کاشان.

۱۳۴۲

تعطیلی نیروگاه دیزلی کارخانه به واسطه نصب توربین‌های بخار،/ اعطای سهام رایگان به کارگران در پی اصول انقلاب سفید

۱۳۴۷

بخش بافندگی شماره ۴ با ۱۸۰ دستگاه بافندگی راه‌اندازی و هم‌زمان کارگاه تکمیل پارچه (چاپ) و دستگاه‌های جدید افتتاح و ماشین‌های جدید نصب شد.

۱۳۴۸

وصل شدن برق کاشان به برق سراسری و قطع سرویس برق‌رسانی توسط کارخانه‌ی شماره‌ی یک

۱۳۴۹

افزایش تولید شرکت به ۲۴ میلیون متر در سال. / جمع ذخیره‌های اندوخته‌ی شرکت به ۷۷۲ میلیون ریال می‌رسد.

۱۳۵۰

اعطای یک سهم رایگان به ازای هر سهم به سهامداران. / افزایش سرمایه شرکت به ۶۴ میلیون ریال. / کارخانه موافقت هیات مدیره برای تبدیل شدن کارخانه به سهامی عام را می‌گیرد. / اختصاص ۶۴ میلیون ریال جهت سرمایه‌گذاری در بخش‌های دیگر. / تأسیس کارخانه شماره ۳ در زمینی به مساحت ۷۰ هزار متر مربع و زیربنایی بیش از ۳۰ هزار متر و با تعداد ۲۰ هزار دوک / تولید پارچه‌های کرب، ژورت، فاستون، پلی‌استر، پیلین و پارچه مبلی با استفاده از دوک‌های ریسندگی و دستگاه‌های بافندگی جدید. / توزیع سود ویژه شرکت به مبلغ ۱۵ میلیون ریال میان کارگران.

۱۳۵۱

فروش ۵۲۷۶ سهم به ارزش ۲۳ میلیون ریال به کارکنان. / افزایش سرمایه شرکت به ۶۶۶ میلیون پذیرفته شدن شرکت به عنوان سهامی عام. / توزیع سود ویژه کارگران شرکت به مبلغ ۴۰ میلیون ریال میان آن‌ها توزیع شد. / افزایش سرمایه شرکت با استفاده از قانون معافیت مالیات و در نتیجه توزیع مبلغ ۲۴ میلیون ریال سود میان سهام‌داران. / فروش بخشی از املاک زراعی به وزارت تعاون و امور روستا به علت اصلاحات ارضی.

۱۳۵۲

فوت حسینعلی فرشچی و علی محمدیان از موسسان و سهام داران کارخانه. / فروش ۵۲۶۷ سهم به کارکنان به ارزش ۲۳ میلیون ریال. / رسیدن سود ویژه شرکت به مبلغ ۲۰۵ و ۲۶۰ میلیون ریال.

۱۳۵۴

توزیع ۳۱ هزار سهم به ارزش ۱۵۵ میلیون ریال میان سهام داران.

۱۳۵۵

خریداری تجهیزات یک نیروگاه دیزل برق با ۲ مولد با ظرفیت ۴۲۰۰ کیلو وات ساعت برق. پذیرفته شدن شرکت در سازمان بورس و اوراق بهادار تهران. (کارخانه‌ی ریسندگی و بافندگی کاشان با نماد نربکا در بورس تهران معامله می‌شده است) تبدیل شدن تمامی سهام شرکت ریسندگی به سهام عادی (به دلیل پذیرفته در بورس). / افزایش سرمایه شرکت به ۱۴۳۱ میلیون ریال.

۱۳۵۶

پایه گذاری یک واحد بافندگی به مجموعه کارخانه شماره دو، با ۱۵۲ دستگاه بافندگی مدرن. / افزایش سرمایه شرکت آریا از ۵۲۳ میلیون ریال به یک میلیارد ریال. / افزایش سرمایه‌ی شرکت ریسندگی به یک میلیارد و پانصد و هفتاد و هفت میلیون ریال.

۱۳۵۷

افزایش ۶۰ درصدی حقوق کارگران در چند ماه اول انقلاب. دو برابر شدن ماشین آلات ریسندگی و بافندگی مقارن با انقلاب.

۱۳۵۸

بند دال قانون حفاظت از صنایع، مشمول کارخانه می‌شود.

۱۳۵۹

طرح‌ریزی برنامه‌ی طرح و توسعه‌ی شرکت نساجی / جریمه‌ی ۲۵ میلیون تومانی شرکت ریسندگی به اتهام گران فروشی با حکم دادگاه انقلاب.

۱۳۶۰

دریافت موافقت اصولی طرح توسعه نساجی. تاسیس باشگاه کارگران ریسندگی و بافندگی به منظور پر کردن اوقات فراغت کارگران و خانواده‌هایشان. / پرداخت کمک‌هزینه‌ی ۳۰ میلیون ریالی برای رزمندگان جنگ ایران و عراق.

۱۳۶۱

موافقت وزارت صنایع، با توسعه شرکت نساجی کاشان به ظرفیت ۲۱۰۰۰ دوک نخ ریسندگی و ۱۴۸ دستگاه ماشین بافندگی عرض ۲ متر. افزایش سرمایه ۱/۵۵۶ میلیارد ریال از حساب اندوخته‌ی شرکت. افزایش سرمایه شرکت به مبلغ ۱/۵۵۶/۵۲۵/۰۰۰ ریال از محل اندوخته و سرمایه شرکت به ۳/۱۱۳/۰۰۰/۰۰۰ رسید.

۱۳۶۴

کلنک زنی احداث دانشکده‌ی مهندسی نساجی دانشگاه امیرکبیر توسط حسن تفضلی و با حضور مهندس شافعی (وزیر صنایع وقت).

۱۳۶۵

بازدید وان دوپل یکی از مدیران بلژیک کارخانه سازنده ماشین آلات از کارخانه.

۱۳۶۶

فوت آقای حسن تفضلی. / انتخاب آقای محمد دهدشتی به عنوان مدیرعامل / افزایش سرمایه شرکت به ۶ میلیارد ریال.

۱۳۶۹

انتخاب شرکت به عنوان تولید کننده‌ی برتر کشور. اهدای ۱۱۰۷ متر پارچه به عنوان کمک به زلزله زدگان رودبار. / کمک مالی شرکت به مبلغ ۱۵۰/۰۰۰/۰۰۰ میلیون ریال به زلزله زدگان رودبار و همچنین اهدای چلوار، پارچه‌های چادری، ملحفه‌ای و وال. / انتخاب شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان به عنوان تولید کننده‌ی نمونه‌ی سال کشور. / تشکر و قدردانی اکبر هاشمی رفسنجانی رئیس جمهور وقت کشور از کارخانه به جهت تلاش در برداشتن گام‌های موثر در راه استقلال صنعتی کشور.

۱۳۷۰

رکورد میزان تولید سالیانه ۷۰ میلیون متر پارچه در کشور. / استعفای آقای محمد دهدشتی / انتخاب آقای سید حسین دیانت به عنوان مدیر عامل

۱۳۷۱

آغاز روند نزولی مصرف انواع مواد اولیه و به تبع آن تولید کارخانه‌ی ریسندگی شماره یک و دو.

۱۳۷۵

رسیدن زیان شرکت ۱۱ هزار میلیارد ریال.

۱۳۷۸

رسیدن زیان ویژه شرکت مادر به ۵۲۳۶۵ میلیون ریال.

۱۳۸۰

اعتراض کارگران به تعویق ۴ماه از حقوق خود/ تصویب فروش زمین‌های کارخانه‌ی شماره‌ی یک در نشست هیات مدیره. / انتخاب آقای جواد دشتی‌زاده به عنوان مدیر عامل و همین‌طور آقای عباس دارایی‌نژاد به عنوان رییس هیات مدیره.

۱۳۸۲

تعطیلی کارگاه ریسندگی شماره‌ی دو به علت نداشتن الیاف ویسکوز و دستگاه بافندگی سولرز به علت نداشتن چله‌ی بافندگی و نبودن نقدینگی / برگزاری مزایده‌ی فروش زمین‌های کارخانه‌ی شماره‌ی یک در محل مهمان‌پذیر کارخانه / خرید زمین‌های کارخانه به مبلغ هفت میلیارد و ششصد میلیون تومان توسط شورای اسلامی شهر به ریاست آقای علی ثابت / انصراف از خرید زمین‌ها توسط شورای شهر و فروش آن به شرکت آی.پی.جی آلمان به همان مبلغ

۱۳۸۴

فروش زمین‌های کارخانه از جمله مجموعه ورزشی کارگران به دلیل پرداخت بخشی از حقوق و مزایای کارگران / اراهیمایی کارگران از کاشان به سمت تهران، برای رسیدن به طرف مجلس و هم‌چنین کاخ ریاست جمهوری در اعتراض عدم دریافت حقوق ۱۴ ماهه‌ی خود.

۱۳۸۵

انتخاب خانم سیما تقضلی به عنوان مدیر عامل شرکت. / رسیدن زیان خالص کارخانه به مبلغ ۸۸ میلیارد و ۶۴۷ میلیون ریال. / در خواست علی اصغر گرانمایه پور از کارگران مبنی بر بازگشت به محل کار خود و اینکه چرخ‌های کارخانه را خود کارگران به گردش در بیاورند. تجمع شبانه در مقابل فرمانداری کاشان در اعتراض به دریافت نکردن حقوق. ارائه گزارش فرماندار کاشان (حسینعلی حاجی) به استاندار اصفهان در خصوص وضعیت پرداختی به کارگران.

۱۳۸۷

خروج سهام کارخانه از بورس اوراق بهادار تهران به دلیل زیان ده بودن شرکت.

۱۳۸۸

اعلام بدهی شرکت به کارگران به مبلغ ۱۶۰ میلیارد ریال. درخواست حسینیعلی حاجی فرماندار کاشان از اعضای هیات مدیره برای پاسخ گویی به کارگران و حل مشکل آنان. فروش ۶/۶۱ درصد سهام ریسندگی و بافندگی کاشان معادل ۷۱۴ هزار و ۲۲۹ سهم. / تعهد مدیران کارخانه به پرداخت مبلغ ۸۰ هزار تومان به صورت هفتگی به هر یک از کارگران بابت ۳۰ ماه حقوق معوقه و دست مزد جاری به کارگران کارخانه. تعهد کارفرمایان کارخانه به بازنشستگی ۴۰۰ نفر از کارگران به صورت پیش از موعد. / تجمع کارگران در مقابل فرمانداری کاشان در اعتراض به عدم پرداخت حقوق شان به مدت یکسال.

۱۳۸۹

دریافت وام ۵ میلیارد تومانی برای تامین نقدینگی و خرید مواد اولیه. / فروکش کردن اعتراضات کارگران با وعده پرداخت بخشی از مطالبات ایشان. دریافت تسهیلات ۴۰۰ میلیون تومانی برای پرداخت به کارگران در دو نوبت. / کاهش میزان پرداخت هفتگی به کارگران از ۸۰ هزار تومان به ۴۰ هزار تومان. سرباز زدن از پرداخت علی الحساب هفتگی به دلیل اعتراض کارگران علیه کارفرمایان و بازتاب اعتراضات آنان در رسانه های محلی و بومی. وعده حسینیعلی حاجی فرماندار کاشان به پرداخت هفتگی ۱۵۰ میلیون تومان به کارخانه بابت پرداخت حقوق هفتگی کارگران. / انتخاب آقای داود محمدپور به عنوان سرپرست شرکت در تاریخ ۸۹/۱/۳۰. حضور آقای جواد دشتی زاده به عنوان رئیس هیات مدیره از تاریخ ۸۹/۱/۳۰.

۱۳۹۰

اعتصاب کارگران شرکت در مقابل فرمانداری کاشان در خصوص اعتراض به ۳۲ ماه حقوق معوقه ی خود. تصویب شورای تامین استان به فروش املاک مزاد کارخانه برای پرداخت بدهی های شرکت. / سخنرانی اصغر گرانمایه پور در صحن علی مجلس و بیان مساله ی کارگران کارخانه ریسندگی و بافندگی کاشان. / تذکر کتبی اصغر گرانمایه پور به رئیس جمهور در باره ی اقدام و رسیدگی عاجل به مشکل معوقه ۳۲ ماه کارگران و قرائت آن از سوی هیات رئیسه مجلس. / تجمع اعتراضی کارگران کارخانه در مقابل فرمانداری کاشان. خواست سهام داران عمده برای واگذاری کارخانه به مدیریت دولتی و هم چنین عدم همکاری جهت سرمایه گذاری دوباره برای راه اندازی مجدد واحدهای تولیدی. راهیمایی کارگران از کارخانه تا محل فرمانداری. / انتخاب آقای ناصر صامت به عنوان سرپرست شرکت در تاریخ ۹۰/۱/۳۱.

۱۳۹۲

اعتراض ۶۵ نفره ی کارگران نساجی کاشان در مقابل ساختمان وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی. / برون سپاری بخشی از کارخانه به بخش خصوصی. / تجمع کارگران در مقابل اداره ی تامین اجتماعی تهران در اعتراض به حقوق و مزایای معوقه. / انتخاب آقای سعید ربانی به عنوان سرپرست شرکت در تاریخ ۹۲/۱/۱۴. بازدید اعضای هیات مدیره ی انجمن صنایع نساجی ایران از شرکت ریسندگی و بافندگی کاشان و هم چنین چند واحد ریسندگی دیگر.

۱۳۹۳

درخواست سعید ربانی مدیرعامل وقت شرکت از وزیر تعاون، کار و امور اجتماعی جهت رفع توقیف املاک کارخانه برای پرداخت حقوق معوقه‌ی کارگران / درخواست مدیر کل تامین اجتماعی استان اصفهان از مدیر عامل و اعضای هیاتمدیره‌ی کارخانه جهت برگزاری نشست سه جانبه‌ی برای حل مشکلات کارگران و هم چنین رفع توقیف املاک کارخانه (وعده‌ی مدیر کل تامین اجتماعی در خصوص بازنشستگی ۲۰۰ نفر از کارگران این کارخانه) اعلام بدهی کارخانه به اداره تامین اجتماعی به مبلغ ۱۲۰ میلیارد تومان که ۴۵ درصد این مبلغ اصل حق بیمه کارگران و مابقی جرائم دیر کرد پرداخت بدهی شرکت است. / درخواست عباسعلی منصوری نماینده مردم کاشان در مجلس شورای اسلامی از بازپس گیری زمین‌های کرج کارخانه که به تصرف ادارات و ارگان‌های دولتی در آمده است. / انتخاب آقای حسینعلی سعیدی به عنوان سرپرست شرکت در تاریخ ۹۳/۷/۵.

۱۳۹۴

انتخاب آقای حسین دیگبری به عنوان مدیرعامل شرکت در تاریخ ۹۴/۹/۱.

۱۳۹۵

انتخاب آقای حسین دیگبری به عنوان رئیس هیات مدیره در تاریخ ۹۵/۸/۱۵.

۱۳۹۷

انتخاب آقای جواد دشتی‌زاده به عنوان رئیس هیات مدیره در تاریخ ۹۷/۹/۱۲.



داستان

هائیه ترسلی

ماه‌بس

خاک روستای پدری دامن‌گیر است. حتا اگر از اول، از آن همه خاک حاصل‌خیز، فقط یک اطاقک خشت و گلی درآندردشت و آسمان بالای سرش مال تو باشد. حتا اگر پدر ندیده‌ات را پیش از روی خشت افتادن تو، خیلی دورتر از شیرسنگی، جایی پایین تپه، چال کرده باشند. حتا اگر پس از یک دعوای ناموسی خودت را رانده باشی از آن. باز هم خاک تشنه‌ی پدری تو را می‌طلبید.

اما مرا خاک تشنه‌ی پدری نه، دهن‌لقی یک آشنای قدیمی این‌جا کشاند. خیلی تصادفی او را در ایستگاه مترو دیدم. وقتی داشتیم از بی‌خوابی شب قبل دهن‌دره می‌رفتیم، چشم در چشم من ایستاد. میان حرف‌ها و خاطره‌های فراموش شده‌ای که یک‌ریز از جایی درون تاریکش بیرون می‌ریخت، اسم ماه‌بس چشم‌هایم را از دودو انداخت.

قطار آمد دوستم را برد. اما مرا جایی در روستای پدری جا گذاشت. وقتی برگشتم از ماه‌بس فقط یک چادر نماز گل‌ریز باقی مانده بود گل میخ دیوار. درست جای همیشگی‌اش. دده‌جان با روسری سیاه و پیراهن چیت گل‌دار پشت چرخ خیاطی مارشال قدیمی نشسته بود. پارچه‌ی زری‌دوزی شده از زیر دست‌های پینه‌بسته‌ی زیر سوزن می‌رفت و دنباله‌اش پشت چرخ روی زمین چروک می‌افتاد. روی سر بلند کردن نداشتیم. اصلن چطور ترس این همه سال گم‌و‌گور شدن، ترس آن سیلی که هنوز یادش صورتم را سرخ می‌کرد به یک‌باره ریخت؟ قلبم اما هنوز می‌زد. قلبم تند تند می‌زد وقتی از دده‌جان نشانی ماه‌بس را پرسیدم. کلون در را باز کردم. یک پا بیرون، یک پا درون. تن میان درگاهی یله می‌رفت. جنازه‌ی آفتاب پاییزی پهن شده بود روی خرپشته‌ها و دیوارهای کاهگلی. ناغافل باد یخ کرده‌ای آمد. گرد و خاک خسته‌ی کوچه‌ی نروفته

را به هوا بلند کرد. سرچرخاندم، دست راست کوچه، خاک و خل دالان فروریخته‌ی گذر خان مرا می‌پایید.

اول تاریک‌روشن دالان ایستاده‌ای. این پا و آن پا می‌کنی. نمی‌دانی چطور اولین قدم را بگذاری به کام تاریکی. پسرها تو را هو می‌کنند. ته گیسوهای بافته‌ات را می‌پیچی دور انگشت‌ها، هی باز می‌کنی. جیغ می‌زنی، می‌دوی سمت نور کم‌جان لامپ صد واتی که آن وسط‌ها سوسو می‌زند. پسرها مثل سگ‌های سرمازده زوزه می‌کشند و پارس می‌کنند. صدای زوزه‌ها می‌پیچد لای جیغ‌های تو، توی طاق ضربی کوتاه دالان. توی دلم داد می‌زنم: «ماه‌بس صبر کن.» تو صبر نمی‌کنی، می‌دوی. نمی‌بینم چقدر تند می‌دوی. تنها پرهیپی از تو معلوم است. چندبار سکندری می‌خوری. پر و پا را نتکانده، پا می‌گذاری به دو. من حتا به گردت هم نمی‌رسم. آن سر دالان دیگر نفست بالا نمی‌آید. می‌دوی سمت باریکه‌ی آب پای ردیف سپیدارهای باغ خان. مشت مشت آب می‌زنی به صورتت. می‌خواهی معلوم نکند اشکت درآمده. خر که نیستم، می‌فهمم. پسرها براق شده از خیطی، می‌دوند ته باغ، پی تیروکمان بازی.

می‌خواهم دستت را بگیرم بلند شوی، اما تو به یک‌پا می‌پری آن طرف آب باریکه، پشت ردیف اول سپیدارها. می‌دوی و تا برسیم خانه‌ی کل بشیر هیچ نگاه نمی‌کنی به من، که چشم از تو بر نمی‌دارم. نمی‌توانم که بردارم. در پناه در نیمه‌باز خانه‌ی کل بشیر نفس چاق کردم. آن سوتر، از ردیف سپیدارها فقط چند کنده باقی مانده بود. باد برگ‌های خشکیده را همراه زباله‌ها درهم می‌پیچید. زرد کم‌رنگ آفتاب، راهی از میان دو لنگه‌ی پوسیده‌ی در به درون می‌جست. در را هل دادم. به صدای قژه‌ی در، چشم‌های ماه‌بس

برگشت سمت من. لب وا کرد چیزی بگوید. صدا زد: ماه‌بس ماتش برده بود. هفت، هشت سالگی‌های ماه‌بس مرا صدا می‌زد. دست دراز کردم. ماه‌بس از جا پرید. محتویات بوی‌ناک تشت سفیدی که در دست‌های کوچکش سنگینی می‌کرد، اندکی شره کرد روی زمین. ماه‌بس جست زد، مدفوع و پیشاب را خالی کرد در چاه مستراح. دوید سمت راه‌پله‌ها. «بووا، مهمان غریبه داریم.» دستم را که در هوا خشکیده بود چرخاندم سمت پله‌ها. خواستم بگویم؛ «من که غریبه نیستم.» اما ماه‌بس از پاگرد پله‌ها پیچیده بود سمت اتاق‌ها. از پی‌اش پله‌ها را بالا رفتم. از اتاق‌های سرد تودرتو با اندک اثاث‌های خاک‌گرفته گذشتم.

ماه‌بس یادش رفته بود در را پیش کند. صدای اخبار سوار بر گرمی هوای اتاق اعیانی از زمختی سرمای بیرون بالا می‌رفت. گوینده‌ی خبر هجوم ملخ‌ها به مزارع گندم را به سمع و نظر بیننده‌ی زمین‌گیری می‌رساند که در تندی بوی شاش خودش به سختی نیم‌خیز می‌شد. کل‌بشیر سر چرخاند سمت مهمان غریبه‌ای که دم در ایستاده بود و یک سمت صورتش از داغی سیلی سرخ بود. در چشم‌های من دنبال پسر گستاخ چهارده ساله دوید، تا کنج دیوار مسجد خان او را خفت کند و سیلی محکم بخواباند زیر گوشش. تا او باشد که از این غلط‌های ناموسی نکند. کل‌بشیر بیش‌تر دلش می‌خواست سیلی دوم را محکم‌تر بزند ولی دست‌هایش فقط آن قدری توان داشت که تا پهنای صورت از نیمه لمس شده‌اش بالا بیاید و آب دهان نیمه‌بازش را پاک کند. گوینده هنوز از درون جعبه‌ی چوبی تلویزیون خبر می‌خواند.

می‌گویم: «اگه پیچ‌های پشتش رو یه جوری وا کنیم، می‌شه رفت اون تو. فکر کن، سوار کشتی یوگی بشیم.»
جست می‌زنی هوا که: «کفش‌های پرنده چی؟»
یک جفت کفش پرنده از دستگاه پیچ‌درپیچ بالتازار برای تو. چرا که نشود؟

پیچ‌گوشته‌های ریز و درشت را حتمن از جعبه‌ی کار پدردت کش رفتی. خودت هم می‌دانی چه کتکی پشتش خوابیده. اما از کفش‌های پرنده که نمی‌شود گذشت.

کل‌بشیر و پسرهایش این موقع روز پای درخت‌های تازه پُکه‌کرده را بیل می‌زنند و عرق از سر و روی‌شان می‌رود پس‌گردن، از تیره‌ی پشت یا تخته‌ی سینه‌ی پرموی‌شان شره می‌کند به لبه‌ی تنبان چرک‌گرفته‌شان. زن کل‌بشیر هم کنار تخته‌ی نان‌پزی مدام پاهای واریس گرفته‌اش را می‌مالد و زیر گوش ده‌جان که چانه‌های نان را پهن می‌کند، از درد غرولند می‌کند.

بوی نان از مطبخ کنج حیاط می‌آید. می‌پیچد به شاخ و برگ‌های درخت تاک و بالا می‌آید، از اتاق‌های تودرتو می‌گذرد، می‌رسد تا ته اتاق اعیانی. من سه تا پیچ‌ها را باز کرده‌ام. بوی گرم نان را با اشتها قورت می‌دهم می‌گویم: «کاش نون روغنی هم بپزن.» تو پیچ اول را به زور باز کرده‌ای، می‌گذاری اش کنار بقیه‌ی پیچ‌ها. می‌گویی: «گمون نکنم. آخه ننه‌جانم مایه‌ی شلشک انداخته. گذاشته سی ترش شدن.»

من به زلف‌های تو نگاه می‌کنم که تا نصف صورتت را پر کرده. به خنده می‌گویم: «شلشک هم خوبه. با کره و خاکه‌قند چی کم از نون روغنی؟» دلم ضعف می‌رود. از تصویر کره‌ی آب شده روی شلشک گل انداخته یا از نرمی رقصان دست‌های تو که زلف‌ها را جمع می‌کنی پشت گوش‌ها.

ماه‌بس با یک دست موهای خرمایی را پشت گوش حلقه کرد، با یک دست استکان چای را پیش کشید. «آقا، چای‌تان یخ کرد.»
سرم را از گل‌های قالی بالا می‌آورم. می‌گویم: «دده‌جان پاهاش قوت نداشت. گفت بیام این‌جا. ماه‌بس رو کجا پیدا کنم؟ ماه‌بس کجاست؟»
کل‌بشیر دهان باز کرد تا آدرس درخت کنار را بدهد، اما من تنها آواهایی نامفهوم از دهان مردی شنیدم که چندان دل‌خوشی از دیدن دوباره‌ی رقیب نداشت.

- می‌بینید که بوواجان نمی‌تانه حرف بزنه. بعد ای که ماجان ماه‌بس رفت، توی خواب رعشه گرفت. کف و خون بالا آورد. حالا هم که می‌بینین. اما من جای ماجان را می‌دانم با من بیاین.
رفتم. پشت سر چادر نماز گل‌داری که یکی یکی کوچه پس کوچه‌های گذر خان را می‌رفت، رفتم.

- می‌دانین آقا؟ من خیلی زیاد می‌رم. خیلی وقت‌ها هم تنها می‌رم. سر راه خیلی‌ها با ای که می‌دانن ولی باز می‌گن: هووووی، دختر کل‌بشیر کجا می‌ری؟ امروز که پنجشنبه نی. اما من محل‌شان نمدم. بعضی پنجشنبه‌ها هم دده‌جان را می‌برم. به سختی رو کت و کولم می‌برم. هرچی می‌گم به خدا ماجان خودش هم راضی نیس، می‌گد نه. هر و خ نمی‌رُم پی‌اش دق می‌کنه. می‌گد: «نومدی دختر پنجشنبه‌ها ای چاردیواری هوش غم‌باد می‌آزه.»

پنجشنبه. ظهر دم کرده‌ی پنجشنبه دده‌جان و بوواجانت سرشان پی رتق و فتق عزای زن کل‌بشیر است، نه پی آتش سوزاندن من و تو روی تل شن و ماسه‌های پشت مسجد خان. آفتاب وسط آسمان گوله‌ی آتش. من پرنده می‌شوم از سر تل تا تو، پرواز می‌کنم. نوبت توست. دست‌هایت را باز می‌کنی. یکی سمت تپه‌ی شیر سنگی، یکی سمت گنبد آجرسنگی مسجد خان. صدایم میان خلوت ظهر می‌پیچد: «دِ یالا پیر دیگه، دستت می‌لرزد. دلت می‌لرزد. چشم می‌بندی، می‌دوی. صدای جیغ تو را باد گرم با خود می‌برد. باید از سر راهت بروم کنار. دستم می‌لرزد.

پایم، دلم می‌لرزد. می‌ایستم. خودم را برای همیشه در آن لحظه‌ی ثابت و تکرارناپذیر تصور می‌کنم. می‌ایستم. انگار باد بخواهد از سر و رویم بگذرد. موهایم را با خود به هوا ببرد، لحظه‌ای چشم‌هایم را به ناگزیر می‌بندم. لحظه‌ای نفسم تنگ می‌شود. می‌ایستم و به یک لحظه در آغوش گرفتن تو، همه تن آتش می‌شوم. گونه‌هایت مثل سیب سرخ شده. دستم را پس می‌زنی. پا به دو خودت را می‌گریزانی از من.

می‌خواهم بدانم اگر کل‌بشیر از در مسجد خان، شاید برای دست به آب، بیرون نیامده بود، اگر صدای جیغ تو، او را به سمت ما نکشاده بود، اگر صدا نزده بود: «هوی، کره‌خر چه غلطی می‌کنی آن‌جا؟» می‌خواهم بدانم اگر کل‌بشیر سر نرسیده بود، باز هم پا به دو می‌رفتی، یا نه؟ می‌دوم، پاشنه‌ی گیوه‌هایم را وُر نکشیده می‌دوم تا دست‌های لاغر و کشیده‌ات را بگیرم، بگویم: «غلط کردم ماه‌بس. به خدا غلط کردم.» دستم به تو نمی‌رسد. دست‌های کل‌بشیر اما بلندتر است. از پشت یخه‌ام را سفت می‌چسبید. مرا می‌چرخاند سمت خودش. سرم اما می‌چرخد سمت دویدن‌های تو. مراسم عزا تمام شده. کل‌بشیر دستش را می‌آورد بالا و یکی می‌خواباند زیر گوشم. صورتم سرخ می‌شود و داغ. صدای کل‌بشیر در پس زنگ گوشم گم می‌شود: «برو گم شو، گورتو گم کن، پسرهی تخم حرام.» این اولین باری است که کسی اسم و رسم نداشته‌ام را پشت سرم نه، که جلوی روی‌ام می‌گوید. همین به من جرات می‌دهد از دستش بگیرم. سمت تو، سمت گم شدن تو. پس جمعیتی که حالا از در مسجد خان بیرون می‌آید.

- «آقا، کجا موندین پس؟ داشتم گم‌تان می‌کردم.»

ماه‌بس از جوی خشکیده پرید. آفتاب پسین‌گاهی یله داده بود به شیب تند تپه. ماه‌بس چالاک شیب تپه را بالا می‌رفت. من اما نفس شهری شده‌ام جا نمی‌آمد. وقتی رسیدم شیر سنگی سرد و خاموش، در سایه‌ی سنگین کنار، روی دو زانو نشسته بود. ماه‌بس لی‌لی‌کنان از سنگ مزارها جستان و خیزان می‌رفت. لوله‌بادی عجیب از چشم‌انداز دشت روبه‌رو بلند شد. سربالایی آن سوی تپه را بالا آمد. دست‌هایم را حایل چشم‌ها کردم. لوله‌باد پی گم شده‌ای، سرتاسر قبرستان را چرخید. گرد و غبار روی قبرها را روفت. از فراز شیرسنگی گذشت و همان‌طور که بی‌خبر برخاسته بود، بی‌خبر در پایین تپه‌ها در زمین فرو رفت.

به گاه میخ سوم

حالا دیگر وضعیت سجاد مهدوی، هم کلاس و هم خانه‌ی سابقم، به مرز نگران‌کننده رسیده است و اگر به همین روال روی تصمیم‌اش پافشاری کند، نتیجه‌اش می‌شود ورم معده و پس از آن خون‌ریزی. این خبر در اکثر خبررسان‌های مجازی دست به دست می‌گردد، کسانی پست‌های اعتراضی نسبت به وضعیت او به اشتراک گذاشته‌اند و زمزمه‌هایی هم از جمع شدن امضا توسط گروه‌های مختلف شنیده می‌شود.



تأکید من به هم‌خانه و هم‌کلاس بودن با سجاد مهدوی برای اظهار فضل یا از این دست مزخرفات نیست، یادآوری زحماتی که یک تنه برای بسیاری از بچه‌های دانشگاه می‌کشید و حالا مسائلی که در همین مدت کوتاه پیش آمد، باعث شده تا نگاه تازه‌ای به خودم بیندازم، به خودم، این فاصله‌ی طی شده‌ی پنج ساله و کنده شدن از فضای درس و دانشگاه، خانه‌ی مجردی‌های دانشجویی، تا نیمه‌شب‌ها بحث کردن و کتاب‌خوانی و فیلم دیدن‌ها تا رسیدن به امروز. به کار، ساختمان‌هایی نیمه‌کاره که باید لوله‌هایی از سقف برده بشود، بست و خم بخورد، همه جمع بشوند توی جعبه‌ی تقسیم تا کدام‌شان برای لامپ برود یا ماهواره، اعلام حریق و چه و چه و چه.

البته در این مدت آن‌چنان هم بی‌کار ننشسته بودهام، مثلن همین تصمیمی که برای بررسی اسطوره‌های کتاب مقدس گرفته‌ام، جزء برنامه‌ی جدی‌ام بوده. حالا خب، گاهی یک ماه کم‌تر و بیش‌تر هم پیش می‌آید که نتوانم سراغ کتاب بروم، می‌شود دیگر، با وجود همه‌ی این‌ها حضور ناگهانی سجاد، انفجاری بود در تمام داشته‌ها و نداشته‌هایم، دانسته‌ها و نادانسته‌ها.

از کار هتل به خانه می‌رفتم و طبق معمول همیشه‌گی‌ام، قبلش به قهوه‌فروشی سر میدان مجاهدین، نیم‌طبقه‌ی بالا را نیمکت گذاشته‌اند و صندلی‌هایی رو به پنجره، می‌شود از آن‌جا به همان حجم گرد میدان با تندیس الله وسطش نگاه کرد و به رفت و آمد آدم‌ها، ماشین‌ها، زن‌هایی با چادرهای گل‌دار بندری، که یا از بیمارستان می‌آیند یا دارند به بیمارستان می‌روند. آن ساعت‌هایی که من می‌روم همیشه یکی دو نفر نشسته‌اند و معمولن دونفر دونفر یا چندنفر با هم در صدای یک‌بند هواکشی که دودهای حاصل از خستگی کارگراها، سربازان و دیگرانی که به طبقه‌ی بالا می‌آیند را بگیرد و در حاشیه‌اش، صدای خواننده‌هایی از دهه‌های پیش: هایده، حمیرا و بعضی وقت‌ها داریوش و معین.

ولی این که آدم با احساس زق و زقی در کاسه‌ی زانو و درد در مچ دست‌ها، کلافه از بحث کردن با سلیمی، صاحب هتل، که گم شدن پیکور ربطی به دست‌مزد شاگرد ندارد، از پله‌ها بالا برود. هنوز درست جاگیر نشده، کسی را ببیند آنچنان سبزه و لاغر و استخوانی با ابروهای پُرپشت جمع شده به حالت اخم، دست‌های مشت شده زیر چانه و هیچ

تغییری نکرده در تمام این سال‌ها به جز ریش آنکارد شده و موهایی بلند تا روی گوش‌ها پوشانده شده، چه کار می‌تواند بکند؟ جز آن که در فاصله‌ی نوشیده شدن قهوه و شربت گذاشته شده کنارش، سر حرف را باز کند تا آن یک درصد ریش و موها هم کنار برود و بشود سجّاد مهدوی، استاد، رفیق، همه‌ی اهواز که در فارسی حرف زدنش هم لحن عربی‌اش حفظ است:

– خیلی دنبالت گشتم، فقط یکی دوتا بچه‌های بندر خبر داشتن که اومدی ئی وا، رقم تیلیفونت هم که هیچ، صامت. توضیح دادم که تقریبین همه چیزم را عوض کرده‌ام، شهرم، شماره‌ام، و روابطم را و همه‌ی این‌ها به یک‌باره نبوده‌اند.

برای رفتن به خانه‌ی اول باید مسافرخانه‌ی دور میرچخماق را تسویه می‌کردیم. تمام بار سفرش دو دست لباس‌اش بود و فلاسک چای، به گمانم کاغذهایی هم همراه داشت، خب من زیاد اهل چای نیستم و اگر به خاطر او نبود، دستم به خریدن چای و شکر هم نمی‌رفت، قوری را که دیگر بالکل فراموش کردم، بخرم. آب جوش را توی دیگی درست کردم. از آشپزخانه که آدم توی اتاق، کنار قفسه‌های فلزی ایستاده بود و دست راست را توی جیب گذاشته بود و با دست چپ کتابی را ورق می‌زد، در واقع مثل آن که بخواهد بشمرد که چند صفحه است. گفتم:

– اسطوره که خودت می‌دونی، انصافن چقدر کتاب در مورد همین جادوها نوشته شده، نه؟ من که تو ذهنم یه طرح دارم در مورد اسطوره‌های عهد جدید متا یوحنا، پطروس. نرگس خرّمی رو یادته؟ حالا نشسته بودیم و به نقش فرش نگاه می‌کرد.

– ها. چه می‌کنه راستی؟ هنو داستان؟

– داستان که نه، شوهر کرده و اومده همین‌جا، گاهی می‌بینمش، یادته با اون دایی‌ش که استرالیا بود چه قپی‌ای برامون می‌اومد؟ لبخند زد که در واقع پوزخند بود و این‌بار به حل شدن دانه‌های شکر در لیوان چای خیره شده بود. انگار به جاهای دوری رفته باشد، به گدّه‌های جوخه‌ی دانشگاه، معرفی کتاب‌هایش، داستان خواندن‌های من و نرگس و یکی دو نفر دیگر از بچه‌ها.

– ببین پر بی‌راه هم نمی‌گفتا. داییش از اون بد‌آبادانی‌های بحاله

که خاک غربت آبادانی ترش هم کرده، من باهاش حرف زد. تماس تصویری گرفتیم. چقدر تحویل گرفت، وقتی هم فهمید چی کارش داریم. گشته بود بیچاره نمی‌دونم از کجا اینو برام پیدا کرد. از وسط کتاب‌های جلد گالینگور جزوه‌ی اعتراف را برداشتم از توی کاور پلاستیکی‌اش بیرون آوردم و جلوی چشم‌هایم گرفتم:

- این خیلی چیز با ارزشیه، یعنی فکر کنم خود مسیحی‌ها ندیده باشن‌اش، متنش رو پطروس نوشته، هفت تا از حواریون زنده مونده هم تأییدش کردن، اصلن با ضمیر جمع نوشته شده.

گفت: «عه، ها.»

و چای‌اش را نم‌هم، مثل همیشه که انگار بخواهد مزه‌اش کند، نوشید. یک لحظه واقعی‌ن دانستم در برابر عکس‌العمل‌اش چه کاری باید انجام بدهم، صادقانه‌اش این‌که جا خوردم. گفتم:

- پایه‌ی تخم مرغ دو نفره که هستی یا می‌خوای زنگ بزنی فالافی، پیتزایی، چیزی؟

بود، همان تخم مرغ عسلی، با زرده‌ی کامل پخته نشده‌ی وسط سفیدی.

دیگر حرفی نزدیم، یعنی نه این‌که ساکت ساکت نشسته باشیم ولی خب به صحبت‌های متفرقه و پرسیدن حال و احوال هم کلاس‌ها گذشت، این‌که خودش شرکت فولاد اهواز مشغول بوده و اسم یکی دو نفر را هم برد که یادم نمی‌آمدشان، وقتی مجبور شدیم زیر یک پتو بخوابیم جوک «پتو نلرزه» را او گفت و خندیدن‌هایمان بیش‌تر از شنیدن یک جوک از مزه‌افتاده‌ی قدیمی شده بود. چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که پیچ‌واری انگار که با خودش حرف بزند کنار گوشم خوابم را پراند. به کمر خوابیده بود و ساعد دست چپ را زیر سر گذاشته و من هم به پهلو راست جنین‌طور.

- مو دیگه خیلی وقته دستوم به ئی کاغذ و ورقا نمی‌ره. می‌دونی؟ کم کم دارم فکر می‌کنم، ئی کاغذات فقط به همی درد می‌خورن که دوباره وصلت کنن به نرگس خرمی. بی‌خیال رفیق، رحلت الشاب، رحلت الشاب. اگه بیداری خو بخون همو اعترافاته.

خواب که نبودم. خواندم، جمله‌ی دوم سطر اول را که خواندم، از به کمر خوابیدگی بلند شد و نشست. گفت: «چی؟ یه بار دیگه همو او جمله‌ی

اوله بخون.» خواندم.

گفت: «عجب... عجب...»

کف دست راست را به پیشانی گذاشته بود.

- نه، نه، همونه، همون جمله‌ی اوله بخون.

بهتر دیدم دیگه چیزى نگویم، چون کاملن از جا بلند شده بود. از پنجره‌ی رو به خیابان بیرون را نگاه می‌کرد و تا خواب نرفته بودم شاید هم در خواب می‌شنیدم همان صدایی که سال‌های قبل تر شنیده بودم: رحلت الشاب و قصدت الدهر بقتل الشاب.

این که چرا و چطور آن‌طور خواب رفتم و صبح آن قدر دیر بیدار شدم که شاگردم ده بار زنگ زده بود و متوجه نشده بودم و پیام داده بود که «اوستا، من اومدم، نبودى رفتم.» را ندانستم. هر چه بود سجاد مهدوی نبود. من بودم و بالشی اضافه کنار بالشم. آن روز را تا شب منتظرش ماندم. هیچ کجا نرفتم که شاید رفته باشد جایی و برگردد. روزهای دیگر، شش روز تمام، هر جایی که فکرش را می‌کردم سر زدم. باغ ملی، مسافرخانه‌های میرچخماق و جاهای دیگر، چرا یک عکس نگرفته بودم؟ من یک اسم از او داشتم و به اسم این روزها چه اعتباری بود؟ تمام این شب‌ها به جزوه‌ی اعتراف نگاه کردم، خیابان‌ها را گز کردم، توی آن جمله‌ی اولی واقعن مکث وجود داشت؟

«ما تو را کشتیم استاد و دست‌هایمان را در خون تو شستیم. دست‌های ما با خون تو شسته شد تا خود، پدر شویم.»

روز هفتم، هشتم بود. رسیده بودیم به سیم‌کشی طاق جلوی در. من سیم را به فنر می‌بستم و از لوله رد می‌دادم و شاگردم، علی باید از روی پشت بام می‌کشید، مشغول کار بودیم که علی پله‌ها را دو تا یکی پایین آمد که «اوستا... اوستا پیداش کردم.» و چی؟ دزد پیکورها را. از روی پشت بام دیده بوده که یک نفر توی خانه‌ی خرابه‌ی دیوار به دیوار هتل خوابیده بوده، از کشف محل اختفای دزد تا زنگ زدن به سلیمی و آمدنش آن‌طور پلیس‌وار که «از کجا معلوم زن هم نمی‌آوردن؟» همان قدر گذشت که من سیم را برگردانم و سیم‌چین و فنر به دست ایستاده باشم توی کوچه، سلیمی همان قدر که در پول دادن بازی در می‌آورد استاد مو از ماست بیرون کشیدن هم بود. من دخالتی نکردم. من پولم را می‌گرفتم تا هتل سنتی سلیمی صاحب برق پیشرفته بشود،

تنها وقتی فهمیدم چه پتکی بر سرم خورده که دیدم‌اش. خودش بود با همان موهای بلندتر شده و ریش انبوه‌تر، شلوار پارچه‌ای سورمه‌ای پوشیده بود با یک زیرپوش نازک آبی. دست‌ها را به پشت دست‌بند زده بودند و موهایش توی صورتش ریخته شده بود. از جلوی در هتل که رد می‌شد یک لحظه سرش را به سمت من چرخاند. سیم‌چین از دستم افتاده بود. خم شدم برداشتمش، از روی سنگ‌فرش‌های تازه کار شده‌ی هتل به سمت پله‌هایی که به خیابان و سمند سفید با خط سبز روی درش برده می‌شد با صدای لخ و لخ دمپایی سیاه عربی‌اش. سرباز گروهبان نمی‌دانم چند وقتی روی صندلی عقب جایش می‌داد یکی هم توی سرش زد یا من این‌طور احساس کردم. همان‌طور دست از پشت بسته روی صندلی عقب نشسته بود. حالا من هم کنار ماشین پلیس ایستاده بودم. سلیمی و علی هم. به من نگاه می‌کرد و با حرکت لب‌هایش انگار چیز می‌گفت حتا با حرکت سر اشاره کرد که نزدیکش بروم. پلیس برگه‌ی صورت‌جلسه را روی کاپوت سمند گذاشته بود و سلیمی هم می‌گفت: آره، آره، یک ماهی هستش که این گذر رو ناامن کردن و نفهمیدم سلیمی چه گفت که پلیس از من پرسید:

- شما اینو می‌شناسیدش؟

من؟ من می‌شناختمش؟ من از کجا بشناسمش.

- نه، نه جناب سروان، من کار برق آقای سلیمی رو انجام می‌دم.

سلیمی با آن صدای تو دماغی‌اش دیگر چه می‌گفت که:

- واقعن نمی‌شناسیش؟ هم‌شهریت نیست؟

«نه جناب سلیمی، هه هه، هر سبزه و سیاهی که بندری نیست. هه هه،

نه نمی‌شناسم.» این‌ها را نگفتم، فقط گفتم «نه هم‌شهری‌ام نیست.»

و علی آرام‌تر گفت:

- رنگت پریده اوستا، همون نیست که می‌گفتی؟

- برو بابا تو هم.

آدم چه می‌کند؟ خودش را باریک می‌کند، باریک‌تر از تن‌اش و راهش را می‌کشد و می‌رود، نشنود صدای خروس همسایه را، هیچ نشنود و بعدها بخواند؛ بداند که سجّاد مهدوی جرم‌اش را از اهواز، از شرکت فولاد اهواز، به دوش کشیده تا این‌جا، همین‌جا که به ورم معده و خون‌ریزی بعدش نزدیک شده.

نیلوفری

- انصافت کجاست ماکان؟

گلریز گفت و چرخید سمت دیوار. ماکان هر چه می شنید از انصاف بود. از دهان کارگران شالیزار. از جای چین‌های لاهیجی، جمعه بازار، وقتی فروشنده‌ها اردک‌ها و غازهای کت‌بسته را کف دست مشتری می‌گذاشتند و کلافه از چانه‌زنی می‌گفتند: «پس کو انصافت؟»

ماکان دود سیگار تیر را بلعید و از دو سوراخ بینی ریخت در هوای شرعی. به ستون میان ایوان تکیه داد. خیره‌ی لامپ صد واتی شد که از دهان سقف بیرون افتاده بود، یا آن را می‌لرزاند و نورش را کم و زیاد می‌کرد. رد خط سیم را گرفت تا شکستگی سفال شیروانی، جایی که سیم از نگاهش می‌افتاد. گلریز سر به پیش، زیر آوار بغض، نگاهش را از او دزدید. دست برد زیر شکم. انگار جلوی افتادن چیزی را بگیرد. ماکان دو پُک مانده به فیلتر،



اثر زنا کاشانی با عنوان «شوریدگی»

سیگار را پرت کرد در تاریکی حیاط؛ « نمی‌فهمی که باز لاجی‌کتاری می‌کنی.»

گلریز نمی‌فهمید. همان‌طور که نفهمیده بود خدای ثانی زن، چرا مردش است. زل زد به خدای ثانی؛ «به دلم نیست به خود.»

ماکان از ستون جدا شد: «به بچه‌ها نگاه.»

به گلنار و پونه نگاه کرد که پشت به هم خوابیده بودند. نور صد، رنگ و رویی به رخ‌شان داده بود. نرگس واغلتیده بود تا پله‌های مهتابی؛ «گناهه، هم خدا و پیغمبری هم این دل صاب مرده...»

- کور و کوری نشدی که ندید و نشنید می‌گیری.

گلریز جنس مردش را می‌شناخت. کنده‌ی زانو هم به زمین می‌زد، حرفش دو تا نمی‌شد.

- میگن دولت هم قبول دارش نیست. حتی شناسنامه هم دستت نمیدن.

- میگی چه گلی سر کنم؟

- چاره‌ش بی‌بی جواهره. با یه زهرماری خلاصش می‌کنه.

- آخه مثل ماهی می‌مونه... کفاره داره به خدا.

- از سوای تالاخون تا روزه‌ی شغال سرشبون تو زمین مردم عین گاو نر کار می‌کنم. به فصلش، برنج باد می‌دم. تو کشتزارِ چای، کمر دوتا می‌کنم ولی می‌بینی که، شش ماه هم بی‌عارم.

نرگس غلت زد سمت دیوار. چتری موها پس افتاد از پیشانی‌اش. گلریز زیر شکمش دل زد.

- تا فردا رفتی که رفتی، نرفتی...

نخواست مثل دیروز و پس پریروز تند شود. حرفش را خلطی کند توی صورت گلریز و بگوید؛ یه وخ نخوای با مشت و لگد بکشمش پایین‌ها؟ از همان کارهای دیروز و پریروز پشیمان بود و حالا نرم شده بود. سیگار پشت سیگار می‌داد. حرف درو می‌کرد تا گلریز دل به حرفش بدهد. پاکت تیر را از بست حصار برداشت. با انگشت به پشتش ضربه زد. یک نخ از دل تیر بیرون افتاد. با سبابه و شست میان دو لب گذاشت. فندک زد و از پله‌های ایوان پایین رفت.

- حالا کجا این وقت شبون؟

سوالش را خودش شنید. پریشب که از خانه می‌زد بیرون، گفته بود خاکستون. حتمن جوابش با پریشب توفیری نداشت. باد پُر و مشت، رطوبت شالی‌ها را دمید توی حیاط. عق زد. به بوی نارس خوشه‌های

برنج و یار داشت.

روی پله‌های ایوان، مگس‌ها و پشه‌ها، جمع کاسه‌ی لب پریده‌ای بودند که گلریز از صبح گذاشته بود. دلش پیش نرفته بود لب به لب کاسه دهد. حالا عصر بود. دخترها را فرستاده بود خانه‌ی خاله رعنا. ماکان نبود زودتر از همیشه رفته بود. خیالش ناراحت بود، از حرف جواهر که گفته بود؛ «کاش زودتر به صرافتش می‌افتادی دختر، کارت مشکل شده، اما ترست نباشه این زهرماری افاقه نمی‌کنه. اگه می‌گمت زهرماری مته دم مار تلخه.»

نگاهی تلخ به سیاهی معجون انداخت. چشم‌ها را بست، با دو انگشت بینی‌اش را گرفت. کاسه را برداشت لب به لبش داد.

«یک نفسی خوری. مزه نکنی که تلخیش تو گلو می‌ماسه.»

یک نفس سرکشید. شاخه‌ای نبات به دهان گذاشت تا چند دقیقه‌ی بعد، درد توی تنش تنوره بکشد. پای ستون بنشیند و به خودش بیچد. مار درد از زیر شکم، پیچ برود تا گودی کمر، و ابپیچد و بیفتد زیر شکم، پاهای را به دل بگیرد و لبش را بمکد از خزیدن دردی که قرار نمی‌گرفت.

«ترس شش ماه شکم را هم سقط کرده. این که چندماهه است.»

درد از شیب مهره‌های کمر بالا رفت. چرخید و افتاد در جناق سینه. عرق سرد به تنش نشست.

«هم‌چین که رد کردی، دل و کمرت رو گرم می‌کنی. برای پاک‌ی بچه‌دونتم چهار تخمه بذار. تا سه روز سردی نخوری یه وخ.»

گلریز لب گزه رفت.

«مثل زانو جا پهن می‌کنی. شالی نرو، یه روز اروم بگیر دختر.»

در خودش جمع شد، باز شد. چیزی از بند دلش پاره شد. خونی گرم و تند لباسش را سنگین کرد. گریه کرد.

«ارث زن، از حوا گریه است. گریه برای زن دواست.»

گلریز بلند گریه کرد.

عرق به تنش خشک شده بود و حالا به تنش آتش می‌گذاشت. دست به کمر، سر پا، کنار باغچه نشست. دستمال طرح نیلوفری را باز کرد. جفت بودند. قید بند انگشت. پشت داده به هم، انگار قهر کرده باشند. همه چیز تمام. چشم، گوش، دهان، دست و پا... رگ‌های صورتی همه جای تن‌شان شیار بسته بود. انگشت‌ها فرصت نکرده بودند از هم باز شوند. دستمال نیلوفری را روی تن‌شان کشید. قاشق چوبی را در خاک فرو

کرد. دخترها به دو دویندند به حیاط. خاله رعنا زود راهی شان کرده بود.
 دور درخت نارنج حلقه زدند. نرگس گفت: بخوانیم.
 دخترها با هم خواندند؛ «دختره این جا نشسته... گریه می کنه...»
 خاک سرد را مشت کرد.
 «زاری می کنه... افتخار من... پرتقال من...»
 خاک بریده بریده از بین انگشتها ریخت روی طرح نیلوفری.
 «هر کیو می خوای یکیو بزن.»
 گلریز با دخترها هم خوانی کرد؛ «هر کیو می خوای یکیو بزن... یکیو»



عکس؛ میثم اسماعیلی

صورت سوال چهارم

خاک سرد را مشت کرد.

« زاری می‌کنه... افتخار من... پرتقال من... »

خاک بریده بریده از بین انگشت‌ها ریخت روی طرح نیلوفری.

« هر کیو می‌خوای یکیو بزَن. »

گلریز با دخترها هم‌خوانی کرد: « هر کیو می‌خوای یکیو بزَن... یکیو »

وسط سوال‌ها قفل شدم. باسنم تا جایی نزدیک ساق پایم سر شده بود و گزگز می‌کرد. آب دماغم راه افتاده و دو ورق دستمال کاغذی که قبل از ورود به جلسه تا کرده و در جیب عقبم گذاشته بودم، جوابش را نداده و مچاله شده زیر میز افتاده بود. عرق دست‌هایم که مال تیروئید بود، یک نوع تیروئید معمولی. دکتر که می‌گوید معمولی است و باید همیشه به خودت صدقه بدهی. هفته‌ای دوبار ناشتا.

کار کردن برای همه عادی است. حالا چه کمک‌بافنده باشی برای دستگاه پانصد شانهای آس‌آر در سوله‌ای که تهویه‌ای بزرگ در انتهای آن قرار دارد و هفت ماه از آن باد سرد بیرون می‌آید و بقیه‌ی سال وقتی از دستشویی که بیرون از سالن است، برمی‌گردی، روبه‌رویش می‌ایستی و چنان گرمایی می‌ریزد توی صورتت که تمام موهای بدنت سیخ می‌شود و به قول رسول؛ «حال می‌کنی» و چه آموزگار ابتدایی در یک روستا یا بخش باشی و هر روز از مدیر پرسسی؛ پس کی گاز می‌آد تو منطقه؟



رسول همه فن حریف است. خودش که می‌گوید بافندگی را سه ساعته یاد گرفته است. آن هم با دستگاه خاموش. می‌فهمی؟ سه ساعته؟ می‌فهمی؟ می‌فهمی؟ هووووی با توام. چنان از پشت با دست‌های برزنتی‌اش به شانهم زد که پرت شدم سمت میله‌های بیرون زده از نخ‌های گل‌بهی وسط کربل که روی دستم جر خورد. «یه ساعته دارم صدمات می‌کنم چرا نمی‌فهمی؟ حتمن باس دستگاه را خاموش کنم و بیام در گوشت بگم که سفت شده؟»

وقتی داشتم سفت‌شدگی کرم تخته‌ی شش را درست می‌کردم، خون بیرون زده از زخم دستم روی آن کشیده شد. خراشی تقریباً ده سانتی. همان ده سانتی که چندصد شانه بودن فرش و دستگاه را با آن مشخص می‌کنند. این را هم رسول گفت. روی دستگاه. «ببین، ده سانت در نظر می‌گیری، حالا هر چی گره خورده می‌شمی. اگه پنجاه تا بود می‌شه پونصد شونه، اگه هفتاد تا بود، می‌شه هفتصد شونه اگه...»
گفتم: «حالا پنجاه را به پنج تقسیم کنید.»

می‌خندیدند و می‌گفتند: تقسیم سخته آقا.

گفتم: حالا چه فرقی داره؟ فرش، فرش دیگه.

رسول گفت: یاد بگیر. همیشه که من بالاسرت نیستم.

نخ کرم‌رنگ خونی شده، تاب می‌خورد و به تابلو و دستگاه نزدیک می‌شد. می‌رفت و می‌شد جزئی از بوم فرش. فرش از آن طرف دستگاه پایین می‌آید و تخته تخته روی هم کنار کپسول آتش‌نشانی که تمام قد ایستاده و نگاه‌شان می‌کند، آرام می‌گیرد. رسول همیشه‌ی خدا می‌گوید: «زرنگ شو. جووری کار کن که انگار عجله داری. دمپایی‌تو بگیر دستت و وسط سالن بین نخ‌ها بدو. بدو.» می‌خندد.

صورت سوال چهارم سه سال پیش را نشان می‌داد. کلمه‌ی واربانس در صورت سوال، عصای کهنه‌ی برعکسی شد که پشت گردنم را گرفت و به طرف خودش هل داد. جایی که وقتی رفیقم کنارم نشسته بود و نامه‌ی درخواست تصحیح برگه‌ی امتحان آمارم را که دید گفت: «خیلی عادی نوشتی که. باید از جملات تاثیرگذار استفاده کنی. باید استاد با خوندن نامه تحت‌تاثیر قرار بگیره.» و من زل زدم به صفحه‌ی کامپیوتر. واژه‌ها شبیه خودم بودند. انگار دست و پا داشته باشند. اگر یکی از آن‌ها را حذف می‌کردم، سر از تن جمله جدا می‌شد. کلید تایید را زدم و ترم بعد هم آمار خواندم. من معمولی‌ام و عادی می‌نویسم.

جملات مدیر خرم‌دشت که پر از کلمات ملتمسانه است. آن هم برای چندین بار. هیچ مسئولی در شهرداری و فرمانداری تحت‌تاثیر قرار نمی‌گیرند که به کنار، کارمند بخش بایگانی هم برای چپاندن آن بین پرونده‌ها، هیچ تفاوتی با دیگر کاغذها نمی‌گذارد. نامه‌ها نوشته می‌شدند. بو می‌گرفتند. در فاصله‌ی بین روستا تا شهر وقتی روی هم در پرونده‌ای ترک موتور بسته شده بودند، جان داشتند انگار. خودشان را از هم جدا می‌کردند، به هم می‌خوردند. نامه‌ها جیغ می‌کشیدند و آخر سر می‌چسبیدند به اگزوزهای داغ ماشین‌ها و جزغاله می‌شدند. کلمه‌ی گاز در نامه، تمام تن آدم را سرد می‌کند. گلویت را می‌فشارد. چشم‌های باد کرده‌ی سمیه را می‌آورد جلوی چشم‌هایت یا کاردستی زغال شده‌ی سارینا را.

روی دستگاه به جای دید زدن به بافت، به پنجره‌های بزرگ بدون حفاظ سالن خیره شده بودم که رسول با لیوان چای که دستش بود، پرید توی نگاهم.

- این جا رو ببین. به در و دیوار چه کار داری؟

چایی را می‌جوید انگار. دستگاه را خاموش کرد و خودش را خم کرد طرف چله‌ها و گفت: حالا واقعن می‌خوای کارت همین باشه؟
گفتم: به آزمون شرکت کردم. منتظرم جوابش بیاد.

گفت: چی؟

گفتم: معلمی.

به سرفه افتاد. کارش را تمام کرد و ایستاد. دستگاه را روشن کرد. شانه‌هایش می‌لرزید. خنده‌اش را بالا برد جوری که نیافتد توی ریتم صدای دستگاه تا من خنده و حفره‌های خالی کنار دندان‌هایش را ببینم. چایی پرید توی گلویش و با ادامه‌ی سرفه گفت: « یعنی تو بشی معلم؟ »

این بار به جای نگاه کردن به تابلوی خطر آتش‌سوزی و کپسول آتش‌نشانی و شیشه‌های بی‌حفاظ، به بافت و تار و پود خیره شدم. گفت: یاد معلم پسرم افتادم. عین خودته. تیپ و قیافه‌اش رو می‌گم. رفته بود روز معلم براش عطر خریده بود. توله سگ برای من نمی‌خره. می‌خندد. گفتم: کلاس چندمه؟

گفت: چهارم.

پشت صندلی آهنی وسط لابی دانشکده برای آزمون استخدامی آموزگار ابتدایی نشستیم. بعد از سوالات آمار، نگاهم را به اطراف می‌چرخانم. همه خم بودند روی میزهایشان. انگار روی دوش همه یک کپسول بود و داشتند راه می‌رفتند. به هم می‌خوردند. برگه‌های امتحانی زیر دست و پاهایشان له می‌شد. نمی‌دانستند کجا بروند. سراسیمه بودند. عرق می‌ریختند. این‌ها که مثل من تیروئید ندارند. این‌ها مثل من عادی نیستند. فقط می‌خواهند باشند. باشند بین کپسول به دست‌ها. وقتی آدم تلاش می‌کند که باشد بین کسانی که سی جفت چشم به او خیره شده‌اند و او باید کاری بکند یا چیزی بگوید که همه‌ی چشم‌ها آرام بگیرند. داغ نشوند. نگاه‌ها نمی‌زند. کاردستی‌ها سر جای‌شان باشند. دخترها مدام با دست‌های کوچک‌شان مقنعه‌های سفیدشان را بکشند جلو و زبان‌شان را به لب‌شان بکشند. ته مدادشان را بچوند. پسرها بدون اجازه راه بروند. بخندند. با صورت و لب و حنجره‌شان آن قدر جیغ بکشند و او بایستد و نگاه‌شان کند و به میله‌ای چسبیده به پشت شیشه خیره شود و به بخاری نفتی زهوار در رفته.

رسول گفت که: « بروم فرش‌ها را وزن کنم.» باسکول وزن بین هفتاد تا هشتاد را نشان داد. دستگاه‌ها کار خودشان را می‌کردند. هر چی که به آن‌ها بگویی. برنامه می‌دهی و جواب می‌گیری. اگر کمی این‌ور، آن‌ور شوند، با آچار شلاقی و فرانسه می‌افتی به جان‌شان تا بگویند چشم. چیزی که در تمام جواب نامه‌ها نیاز بود گفته شود.

همه در فرمانداری بربری می‌خوردند. پشت میز نشسته بود و چایی می‌خورد و ته‌مانده‌ی بربری چسبیده به دندان‌هایش را با زبانش جدا می‌کرد. کارمند گفت: ما چند بار پیگیری کردیم. فعلن در برنامه نیست. حداقل واسه‌ی امسال نیست.

گفتم: یه بار بخاری ترکیده. انداختمش تو حیاط.

گفت: من کارهای نیستم. نامه‌ات رو بذار فعلن تا ببینیم چی می‌شه. نامه در دستم عرق کرده بود. گفتم: به خدا کتابی که اونا دارن می‌خونن با کتاب‌های بچه‌های شما تو شهر هیچ فرقی نداره. کارمند فقط به صفحه‌ی کامپیوتر زل زد و گفت: به من ربطی نداره. الانم فرماندار داخل جلسه است. خواستی صبر کن.

دلَم می‌خواهد با آچار بیافتم به جان تمام اتاق‌های این ساختمان.

آن قدر آچار را بچرخانم تا جوابی دربیاید. چشم بگویند به سمیه یگانه و سارینا رسول زاده که بعد از تمام شدن کلاس می آیند کنارت و می گویند: « ما قرار است با هم دکتر بشویم و با هم مطب بزنیم.» روی زانوهایم می نشینم و می گویم: پس اگه قرار باشه من بیام پیشتون نباید ازم پول بگیرید.

می خندند. با دستم موهای عرق کرده ی چسبیده به پیشانی شان را می دهم داخل مقنعه ی سفیدشان و با لبخند جواب شان را می دهم. هنوز یک ساعت مانده تا آزمون تمام شود. بلند می شوم. چند مراقب دور تا دور صندلی می چرخند. نگاه می کنند. فکر می کنند. به خودم می گویم این که راه بروی، نگاه کنی و اسمت مراقب باشد خنده دار است. کاری هم از دستت برنیاید. وارد دستشویی می شوم. چند نفر دارند جواب ها را از یک دیگر می پرسند. می روم توی یکی از سرویس ها. سیگاری روشن می کنم و سعی می کنم دودش را از تهویه ی چسبیده به سقف بیرون بدهم. به آتش روی سیگار نگاه می کنم که گر می گیرد و کاغذ را می سوزاند و دود می کند.

نقشه ی ایران چسبیده به دیوار کنار تخته ی سبزرنگ هم سوخت. تا پایینش. تا خلیج فارس. پنجم آذرماه، ساعت هشت و نیم در و دیوار کلاس سیاه شد.

لباس مان را که عوض می کردیم، رسول کاغذی دستش بود و نگاهش می کرد. گفتم: چیه؟

کاغذ را تا کرد و گذاشت داخل کمدش. لباسش را که داشت عوض می کرد، گفت: تولید پایینه. بالایی ها خواستند متر از را ببریم بالا.

گفتم: ما که یه دقیقه هم استراحت نمی کنیم. دستگاه هم که مدام روشنه.

گفت: « همون که بهت گفتم. باید بجنبی. برای این که یه نخ و چله ازت بگیرم، خیلی معطل می شیم. اینا همه جمع می شه. یک دقیقه هم، یک دقیقه اس. باید بجنبی. بحنب.» می رود و صدای بسته شدن در می آید.

باید عجله کرد. دوید. باید همه را بیرون کرد و نگذاری جیغ و فریاد، کر و کورت کند. آن هایی که چسبیده اند به زیر میز باید بکشانی بیرون. آن موقع دیگر لبخند فایده ندارد. دیگر نمی توانی با صدای بلند بگویی: « ساکت باشید، گوش بدید، ببینید من چی دارم می گم.» باید

بَدوی. چند نفر مانده‌اند داخل. مدیر را نگاه کنی که پاهایش گیر می‌کند و با سطل آب می‌افتد جلوی صورتت. سرفه می‌کند. از بیرون به پنجره‌ها نگاه کنی و حفاظ آهنی که جلوی‌شان ایستاده و انگار دست به دست هم دور کلاس را حلقه زده‌اند و به آن‌هایی که آن بیرون هستند، می‌گویند: «جلوتر نیایید. فایده ندارد. ما خودمان دیگر کارمان را بلدیم.»

آزمون تمام می‌شود. از روی میز بلند می‌شوم. مراقب‌ها نشست‌اند و یکی یکی کاغذها را جلوی‌شان می‌گذاریم و می‌رویم. چهره‌ی همه درهم بود. می‌خواستند کاری کنند که نمی‌شد. انگار به هزار میز آهنی چنگ زده بودند که گرفتارش شوند. که همان یکی از همین میزها برایشان بشود عایدی یک میلیون تومانی در یکی از همین ساختمان‌های اداری یا مدارس شهر. من هم بشوم معلمی در سی کیلومتری شهری که یک کلاس بیش‌تر ندارد و از پایه‌ی اول تا ششم تقسیم‌شان کنم و دو دختر کلاس چهارمی مدام غر بزنند که برای ما کم‌تر وقت می‌گذاری. وارد خیابان می‌شوم. همه‌ی آن‌هایی که از جلسه بیرون آمدند، به دیوار ممتد کنار پیاده‌رو کشیده می‌شوند انگار. شاید می‌خواستند کاری کنند که نشده است. گویی خودت را به آتش بزنی و هیچ چیز نصیبت نشود. انگار سوالی را بی‌جواب گذاشته بودند که برابر بود با همه‌ی آزمون استخدامی.

آن روز دو نفر برای من هم شد سی نفر. به بچه‌ها که نگاه می‌کردم صدای دو خنده‌ی دخترانه کم بود. صدای دو جیغ. همه خودشان را پرت می‌کردند توی حیاط. انگار زنگ آخر باشد. ولی بدون کیف، بدون کاپشن. این بار با گریه. با سرخی صورت. اشک بود که ریخته می‌شد و ناله‌هایی که کشیده می‌شد به تک سالن مدرسه تا انتهایش. جیغ و فریاد غلت می‌خورد تا توی حیاط.

«دنبال چی می‌گردی پسر؟» روی دستگاه با صدای بلند این را پرسید. فرش بوم کِرم را که پهن کردم مثل دیوانه‌ها روی دو زانویم نشستم و نگاهش کردم. خواستم جایی که با زخم دستم خونی شده بود را پیدا کنم. چیزی پیدا نبود. هیچ چیز.

از چهارچوب در کلاس چیزی جز شعله دیگر پیدا نبود. همین که بخاری را پرت کردم توی سالن، صورتم گر گرفت. با آرنج شیشه را شکستم. حفاظ آهنی قهقهه زد توی نگاهم.



آثاری از روزا کاشانی

آزمون تمام شده بود و من باز کنار دکه‌ی روزنامه‌فروشی سیگار می‌کشیدم و به تیترو روزنامه‌ها نگاه می‌کردم. از دور به دانشکده خیره شده بودم. جایی که لابد تا حالا صندلی‌های آهنی داخل آن روی هم جمع شده بود تا برای گرفتاری دیگری باز کنار هم چیده شوند. ساعت هشت و نیم باید می‌رفتم سراغ کلاس چهارمی‌ها. کاش روزهای قبل تقسیم را یادشان داده بودم و می‌گفتم با شما دو نفر فعلن کاری ندارم. از کلاس بروید بیرون. بروید و نباشید که وقتی بخاری نفتی دَمَر می‌شود و تمام بچه‌ها با دست و پای سوخته از کلاس فرار می‌کنند، شما زیر میز جا بمانید. نباشید وقتی که جان کلاس در آتش گرفته می‌شود. پنجم آذرماه، ساعت هشت و نیم در و دیوار کلاس سیاه شد وقتی سمیه و سارینا گفتند: «تقسیم سوخته آقا.»

دلَم می‌خواهد با صورت سوخته بروم پشت دستگاه. رسول که دارد چایی می‌خورد را ببینم و به او بگویم: «در آزمون استخدامی قبول شدم. شاید بشم معلم پسر.» او این‌بار زیادتر بخندد. دمپایی‌هایم را دست بگیرم و دور سالن بدوم. بجنبم. آن قدر خودم را به نخ‌ها و میله‌های بیرون زده از آن بزَنَم که تمام انگشت‌هایم خونی شود. خون بریزد به تمام نخ‌های کِرَم‌رَنگ و قالی از آن طرف دستگاه روی هم بریزد. آن را پهن کنم. خون در بوم باشد. سارینا و سمیه بی‌آیند روی گل‌های فرش، بالا و پایین بپرند. بدون مقنعه‌های سفید، بنشینم و نگاه‌شان کنم و صدای جیغ و خنده‌هایشان را از پشت موهای ریخته شده روی صورت‌شان بشنوم.

یک تکه نخ سیاه

با نعره‌ی شیپور بیدارباش، پتوهای خاکستری پرشتاب پس رفتند. سرهای تراشیده و چهره‌های هراسان و چشم‌های خواب‌آلود خیره شدند به درورودی. شیپورچی گردان مثل خمره‌ای خاکی رنگ چهارچوب در اصطبل تشریفات را پر کرده بود و از وجناتش می‌بارید آماده است تا برای پراندن ته مانده‌ی خواباز چشم سربازها بازپوزه بر شیپور بگذارد و آن صدای هول‌آور را تکرار کند.

هوای دم کرده‌ی اصطبل تشریفات مثل همه‌ی نیمه شب‌ها پر بود از بوی عرق اسب. دالانی که گویا از دوره‌ی احمدشاه تا همین دو سال پیش اصطبل اسب‌های هنگ سواره نظام بوده. حتی بعد از آن که دستی به سر و رویش کشیدند، دیوارها را دوغاب زدند و آخورها را برداشتند و به جایش ردیف به ردیف سکوی خواب درست کردند و پنجره‌های کشیده‌ای توی دیوارها درآوردند تا کمی نور به دالان درازش بتابانند و بعد یک تابلوی بزرگ خوش خط و خال چسبانند بالای سردرش؛ «آسایشگاه سربازان گروهان تشریفات.» باز هم نتوانستند اسم اصطبل تشریفات را از سر زبان‌ها بیندازند.

شیپورچی برای آن که بیدارباش بی‌موقع‌اش را توجیه کند داد کشید: به فرموده، همه افراد به خط.

صدایی خواب‌آلود طنزانه پرسید: کجا؟

شیپورچی شیپورش راروبه صاحب صدا حواله داد: «سرمال آقا شجاع! خب معلومه کجا! جلو اصطبل تشریفات.»

یکی بلند و عصبی شیهه کشید. صدای خنده و هم‌همه پیچید توی اصطبل. شیپورچی داد زد: «آهای یابو علفی به جای شیهه

کشیدنجنب تن لشت رواز زیر پتو بکش بیرون.»
 همه حیران بودند که هنوز سپیده سرزده وساعتی مانده تا وقت
 صبح‌گاه چه وقت بیدار باش و به خط شدن است. هیچ کس بویی از
 ماجرا نبرده بود به غیر از من و ماشاله گچکوب شیرازی که حدس
 می‌زدیم قضیه از کجا آب می‌خورد. پرسیدم: چی شده سرکار؟ اتفاقی
 افتاده؟

شیپورچی گفت: گروهان تشریفات به فنا رفت. بدبخت شدین کله‌م
 اجمعین.

همه‌مه بالا گرفت. ماشاله به من نگاه کرد. من بانگاه فهماندم که
 درست حدس زده اما نباید خودش را بیازد چون اجرا شدن سناریوی
 من بستگی تام و تمامی داشت به چفت و بست دهن او. فقط در صورتی
 که دهانش را می‌بست و نقشش را خوب بازی می‌کرد، می‌توانستم
 بازی را طبق سناریو پیش ببرم. یکی، دوفکر که بلوز و شلوارشان را زودتر به
 تن کشیده بودند آمدند جلو تا ببیند چه اتفاقی افتاده، اما شیپورچی
 گویی دستور داشت نم‌پس ندهد. قدمی عقب رفت و کف دستش را
 گرفت روبه ما: «کسی چیزی نپرسه، حادثه محرمانه اعلام شده. همه
 به خط جلو اصطبل تشریفات.»

شاید برای سردر آوردن از ماجرا بود که همه به هول و ولا افتادند تا زودتر
 بپوشند و از در اصطبل بزنند بیرون.

ماشاله گچکوب شیرازی که من به رسم رفاقت ماشا صدایش می‌کردم،
 هر شب بعد از خاموشی خسته و سایه‌وار می‌آمد، نرسیده به سکوی بغلی
 خمیازه بلندی می‌کشید، می‌افتاد روی سکو و پتو پیچ غرق خواب می‌شد.
 مثل بیش‌تراهالی اصطبل که با صدای شیپور خاموشی پلک‌هاشان
 می‌افتاد روی هم. به خصوص روزپیش از مراسم تشریفات. خسته از تمرین
 سنگین رژه برای مراسم تشریف‌فرمایی تیمسار. کار گروهان تشریفات
 همین بود. فرماندهانی که قرار بود درجه‌ی تشویقی بگیرند و نردبان
 ترقی را یکی، دوپله بپرنند بالاتر، سکوی پریشان گروهان تشریفات بود.
 پس انضباط و مرتب بودن حرف اول را می‌زد. حتی از میان اصطبل‌های
 ریز و درشتی که بدل شده بودند به آسایشگاه. سربازان جمعی اصطبل
 تشریفات یک سر و گردن از بقیه آبرومندتر بودند. فرماندهی وقت گروهان
 تشریفات هم روی آراستگی وضع ظاهر از سروشکل و لباس بگير

تاواکس پوتین حساسیت خاصی داشت. همه‌ی این‌ها می‌توانست به اجرای دقیق سناریویی که من نوشته بودم کمک کند. ساعتی بعد از شروع خاموشی، آرام دست دراز کردم و شانیه‌های ماشا را تکان دادم. چشم باز کرد. آهسته سر پیش بردم و پرسیدم: « برای رژه فردا لباست کم و کسر نداره؟ »

هاج و واج نگاهم کرد و باز سرش ول شد روی بالش. سر گذاشتم کنار گوشش: « فردا ظاهره مرتب نباشه، زیبایی، دکمه‌ای چیزی کم و کسر داشته باشی. فقط اضافه خدمت نیس ها. تبعید روی شاخشه. اونم کجا؟ هنگ کازرون. »

اسم تبعید و کازرون که آمد ماشاله گرد نشست توی جایش و خیره شده من. گفتم: « به جای نگاه کردن به من یه نگاه به لباس تشریفاتت بنداز خیالت راحت شه. »

انگار چیزی به دلش افتاد. از سکو سرید پایین. مثل سمور تا کمر در حفره‌ی زیر سکو فرو رفت. چند دقیقه بعدسر از حفره درآورد و کف دستش را گرفت جلوی صورتش. توی نور نیمه جان دایره‌ی کوچکی کف دستش سیاه می‌زد. پرسیدم: چیه؟

گفت: دکمه بلوزم سالم بود انگار یکی به عمد کندتش.

گفتم: عمد و غیر عمدش را بذار برای بعد، دست بجنبون برای دوختش.

آرام خزید پایین واز حفره‌ی زیر سکو کیسه‌اش را کشید بیرون. دست برد توی جیب کوچک کیسه. می‌دانستم سوزنش را پیدا می‌کند اما از نخ خبری نیست.

گفت: نخ داشتم، نیستش. چه خاکی به سر بریزم؟

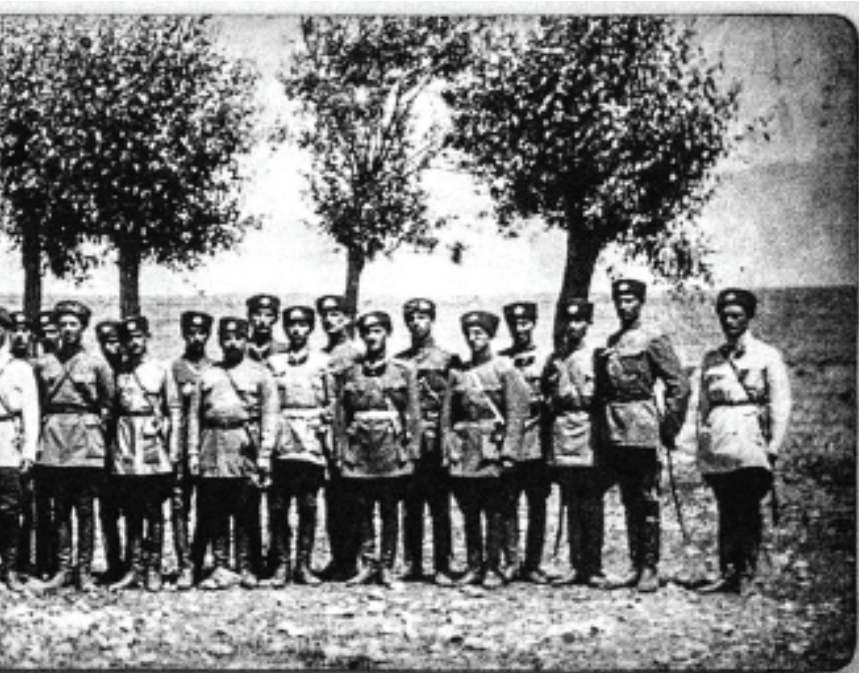
گفتم: زودباش یه تکه نخ پیدا کن.

گفت: از کجا پیدا کنم؟ از کی بگیرم این وقت شب؟

باید منصرفش می‌کردم و گرنه با آن جثه‌ی کوچکش روی چهار دست و پا هم که شده یواش، گربه‌رو چرخی می‌زد توی آسایشگاه و با سماجی که داشت حتم تکه نخی پیدا می‌کرد و سناریوی من در اولین سکانسش شکست می‌خورد و به بن‌بست می‌رسید.

گفتم: نکن این کار رو، می‌دونی این نصفه شبی باید چند نفر را بیدار کنی تا تو کیسه‌هاشون برای تو دنبال نخ بگردن؟

گفت: پس چه خاکی به سر کنم؟



گفتم: یه لحظه امان بده ببینم چه کار می‌شه کرد؟
دستش را گذاشت لبه‌ی سکو و با دهان باز خیره شد به من. منتظر
معجزه ماند.

گفتم: فقط یه راه به نظرم می‌رسه.

گفت: بگو، بگو.

گفتم: دُمِ توسن، گمونمیه نخ از موی دُمِ توسن کارت رو راهبندازه.

نگاهم گرد و من برق چشم‌هایش را در تاریک روشنا دیدم.

گفت: تیغ می‌خوام، داری؟

گفتم: تیغ؟ نه تیغم کجا بود این نصف شبی؟

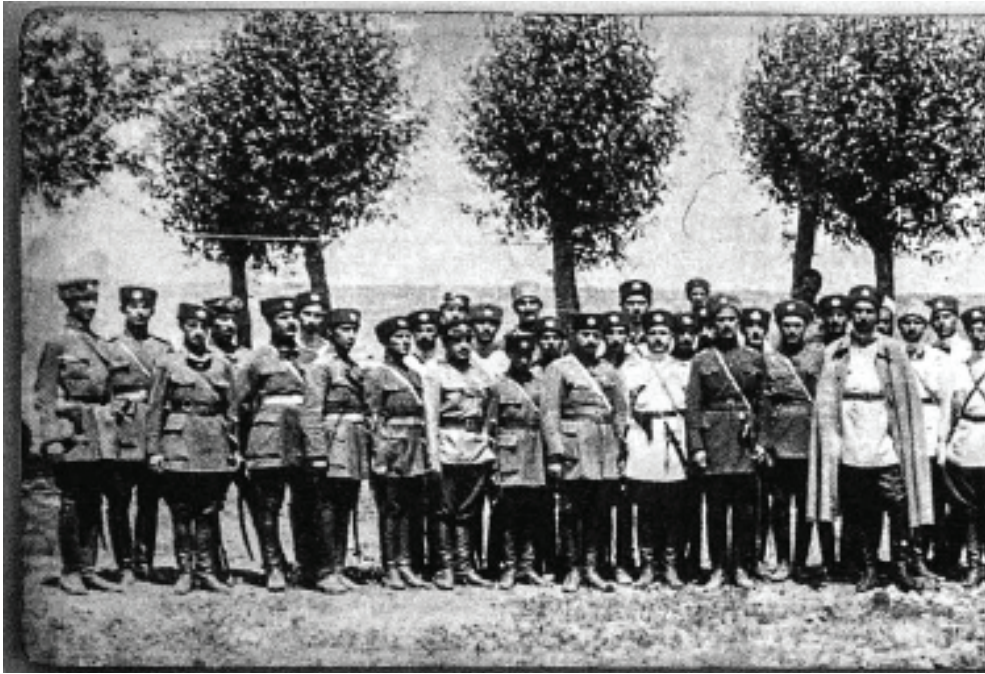
گفت: نداری؟ خیر سرت مثلن آرایشگر گروهانی.

گفتم: فکر می‌کنی جیسم رو پر از تیغ می‌کنم میام تو رخت‌خواب؟ تیغ

وقیچی مال آرایشگاهه.

بادودست پوست سربی مویش را چنگ زد.

گفتم: یه نگاه بنداز زیر سکو؟ یه چاقو افتاده. یه بار برداشتم بازش کردم



به تیغهی پونزده سانتی داره، تیز عین الماس.
چشم‌هایش گرد شد؛ چاقو؟ این جا؟ زیر سکو؟ مال کیه؟
گفتم: نمی‌دونم. مال هرکی. برش دار کارت روراه بنداز.

پس کشید و چتهی کوچکش را فرو کرد در حفره‌ی زیر سکو. خوش پشی
راه انداخت و چاقو درمشت سروگردنش را بالا کشید. سربردم کنار گوشش:
« حواست باشه دُم توسن را نوازش کن. مثل وقت‌های قشوکشی. یه
وقت یه تک نخ نگیری بکشی که رم کنه ولگد بزنه. یواش دست ببر
زیر شلال دمش. کل موهای دمش رامشت کن، بعد تیغهی چاقوروبندار.
تیغهاش مثل الماس تیزه، بذار ی برداری یکی، دو نخ می‌مونه کف
دستت. مواظب باش مهتربیدار نشه. تیز برو و برگرد.

خیالم راحت بود که ماشا با اسب و اصطبل و مهترآشناست.
مهترسرباز درشت هیکی بود یک سروگردن از توسن بلندتر. هرچه به علف
و آخور توسن می‌رسید و قشویش می‌کرد ویال و دمش را روغن و شانه
می‌زد و هیکلش را تمیز می‌کرد و سم‌هایش را برق می‌انداخت؛ خودش

همیشه‌ی خدا بوی پهن و عرق اسب می‌داد و توی آسایشگاه راهش نمی‌دادند. شب‌ها می‌رمید روی سکوی جلوی اصطبل توسن و تا صبح خرناس می‌کشید. با بچه‌های گروهان کم‌تر می‌پلکید و با همین ماشارفاقت کم‌رنگی داشت. دیگ‌شور آشپزخانه بودن این حسن را برای ماشاداشت که بتواند هر روز عصر قابلمه‌ای ته‌دیگ ببرد برای مهتر که همیشه‌ی خدا گشنه بود و عاشق ته‌دیگ، قابلمه را می‌داد بغل مهتر و خودش می‌رفت سراغ توسن. بیش‌تر هم به عشق توسن می‌رفت که مهتر ماموریت داشت به طور خاص به گاه و یونجه و قشویش برسد. از صدها راس اسبِ هنگ سواره نظام همین یکی برای پادگان باغ تخت باقی مانده بود. چند سالی بود که قانون مکانیزه کردن ارتش اجرایی شده بود. هنگ‌های سواره نظام در شهرهای بزرگ منحل شده بودند و باقی مانده‌ی اسب‌ها را فرستاده بودند مناطق دور دست و پادگان‌های مرزی. اما عشق اسب‌های ابلق و کهر و عربی و... هنوز با بسیاری از افسرهای قدیمی بود. شاید همین عشق بوده که تیمسار مینباشیان توسن را که زیباترین و جوان‌ترین اسب پادگان باغ تخت بوده از میان آن همه اسب هنگ سواره نظام انتخاب کرد و نگه داشت. اصطبل و مهتر مخصوص برایش تدارک دید و بودجه‌ی خاص برای نگهداریش در نظر گرفت. فقط به عشق این که هر سه ماه یک بار که برای سان دیدن از رژه‌ی مراسم صبح‌گاه مشترک نیروهای نظامی به شیراز می‌آید، اسبی سوار شود که براننده‌ی درجه‌ی تیمساریش باشد.

بیرون در محوطه‌ی جلوی اصطبل تشریفات سربازها گیج و دست‌پاچه داشتند به خط می‌شدند. از سمت اصطبل توسن صدای فریادهای سرگرد فرنام بلند بود. صدای التماس مهتر در صدای پراز فحش‌های ریک سرگرد می‌پیچید. ماشاچسبیده بود به من و به پچپچه می‌پرسید: فکر می‌کنی آخرش چی بشه؟
گفتم: اگه زیپ دهنتم رو بند می‌پیچی.

گفته بودم اگر دهانش را باز کند نمی‌توانم کاری برایش بکنم. دیدم که هیکل مهتر از در اصطبل پرتاب شد بیرون. لنگر برداشت و زمین خورد. بلند شد و در آنی که صورتش برگشت روبه ما خط خون را از بینی تا پشت لبش دیدم. تلو تلو رفت تا رسید بالای سر حوضچه‌ی سیمانی. سرگرد فرنام ره‌ایش کرد برگشت روبه ما که به خط ایستاده

بودیم تا رسید فقط نگاه کرد. از نگاهش آتش می‌بارید و از خشم انگار نمی‌توانست لرزش چانه‌اش رامهار کند. حدس زدم دلش لک زده‌برای اسمی که بکشده سینه‌ی فحش، اولین اسمی که از دهانش درآمد اسم خودم بود: هلاکو. اصغر هلاکو.

دل‌کنده شد، زبانم بند آمد. کجای نقشه‌ام نقص داشت که در اولین قدم همه چیز لورفت؟ دست راستم رفت بالا، به بله قربان نرسید که تحکم کرد: راه بیفت.

سرچرخاندم سمت ماشا. ترس مثل گنجشک مار دیده‌ای توی نگاهش پرپر می‌زد. نگاهم از صورتش سرید تا روی ردیف دکمه‌های بلوزش. دکمه‌ی سوم تخت سینه‌اش جار می‌زد که با نخ‌ی ناجور دوخته شده. کمی سیاه‌تر و براق‌تر. ماشا به دکمه و نخ نگاه کرد و پریدگی رنگش بیش‌تر شد. سرگرد راه افتاد سمت اصطبلتوسن، پشت سرم پرشد از پچپچه‌ی گنگ سربازها. مهتر هنوز ایستاده بود بالای حوض سیمانی و قطره‌های خونی که از دماغش می‌چکید آب را هی سرخ‌تر می‌کرد. سرگرد رفت توی اصطبلو صدایم زد. حدسم درست بود. دم زیبایی که با شلال مشکی و پر موها می‌رسید تا پشت سم‌ها. کوتاه وزشت شده بود شبیه زایده‌ی گوشتی. تکانش که می‌داد زشت‌تر می‌شد، شبیه دم کفتار. انبوه موها مثل گیسوی زیبا بریده شده‌ای، کپه ریخته بود کف اصطبل. سعی کردم لرز را از زانوهایم بگیرم. سرگرد روی پاهای بی‌قرارش جابه‌جا شد و سرتکان داد و پرسید: با تیغ بریده شده، درسته؟

گفتم: نه قربان. کار تیغ نیست. تیغ نمی‌تونه یک مشت موی محکم رو یه ضرب ببره. ملاحظه بفرمایید همه‌ی مو یک‌ضرب و یک‌دست بریده شده.

مشکوک نگاهم کرد: پس با چی بریده شده؟

گفتم: با چاقویی که حداقل یه تیغه‌ی پانزده‌سانتی داشته باشه. اونم نه هر تیغه‌ای. یه تیغه‌ای تیز مثل الماس.

قدمی برداشت روبه من، صورت به صورت، چشم در چشم. پرسید:

حدس می‌زنی کار کی باشه؟

گفتم: از کجا بدونم قربان؟

گفت: برای پیدا کردنش راهی به فکر می‌رسی؟

گفتم: راهش اینه که بگردین دنبال چاقو. تولباس شون، کیسه‌هاشون.

گوشه و کنار آسایشگاه. چاقو که پیدا بشه صاحبش هم پیدا می‌شه. سرگرد مکشی کرد، سراسیمه از اصطبل بیرون زد، دادکشید؛ گروهان دست‌ها روی سر.

وبازدادکشید: شیپورچی، دژبان خبر کن.

تا دژبان‌ها برسند، سرگرد فرنام بی‌قرار مثل اسفند روی آتش جلوی گروهان، توی یک گل جا رفت و برگشت، رفت و برگشت... و ماجرای توسن و دم چیده شده‌اش را مصیبت‌خوانی کرد. حرف‌هایش مثل چوبی بود که بچپانی توی کندو، صدای وزوز و پچپچه بلند شد و چندتایی هم پقی زدند زیر خنده. اما به گمانم پادشان به تیمسار و صحنه‌ی اسب‌سواری و سان دیدنش که افتاد، فهمیدند چه مصیبت عظمایی در انتظار گروهان تشریفات است. سروکله‌ی دژبان‌ها پیدا شد. وزوز و نیش خند جایش را به سکوت و ترس داد.

استوار دژبان به گروهان‌هایش دستور داد سرتاپای همه را یک به یک و به دقت بگردند. بعد روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد و انگشت تهدید‌گرش مثل عقاب توی هوا چرخ زد: «مادرش از همین حالا باید به عزاش بشینه، اونی که چاقو توجیش پیدا بشه.»

هیچ چاقویی در جیب هیچ‌کس پیدا نشد. همه خشک و خردار سرچایشان ایستادند و استوار و سرگرد رفتند توی آسایشگاه تا کیسه‌ها را وارسی کنند. کیسه‌های سبز سربازی یک به یک از حفره‌ی زیر سکوها بیرون کشیده می‌شدند و خالی می‌شدند کف آسایشگاه. یکی دو ساعتی که دژبان‌ها داشتند آسایشگاه و هرچه در آن بود را زیر و رو می‌کردند، ما سربازان جمعی گروهان، به ترتیب قد در هشت صف نه نفره خبردار ایستاده بودیم جلوی اصطبل تشریفات. حدس می‌زدم یکی دوتا از بچه‌ها که عاصی شده بودند عنقریب سم زمین بکوبند و بلند شیعه بکشند. اما نگاه سرگرد هنوز از غضب شعله‌ور بود. مهتر خم شده بود و دودست نهاده بود لبه‌ی حوض سیمانی و هنوز از دماغش قطره قطره خون می‌چکید. توسن از پنجره‌ی اصطبلش سر درآورده بود و خیره شده بود به مهتر و آب سرخ حوض و بی‌قرار شیعه می‌کشید و سم به زمین می‌کوبید. گویی به عادت روزهای تشریفات منتظر رسیدن زین و یراق و سوار بود. صدایی از سمت آسایشگاه بلند شد. پیدایش کردم.

سرگرد داد زد: ببینین اتیکت کیسه به نام کیه؟

صدای استوار بلندتر رسید: هادی قلاتی قربان.

نگاه من و ماشا برگشت روبه هم. گوشه‌ی چشمم به چشمکی جنبید. یعنی زدیم به خال. خنده‌ی کم‌رنگی دوید توی صورت ماشا. پره‌های بینی‌اش مثل دل مارمولک شروع کردند به زدن. هادی قلاتی با آن قد غول‌آسایش مثل آدم سیلی خورده‌ای سروگردنش لرزید. وقتی همه‌ی نگاه‌ها را روبه خودش دید، دست برد بالا: «جناب سرگرد به شاه‌چراغ قسم دروغه.»

سرگرد اشاره کرد به قلاتی که از صف بزند بیرون. دژبان‌ها رسیدند و دورهاش کردند. استوار چاقو را دراز کرد روبه سرگرد و با انگشت اشاره تکه‌ی کوچکی از موی سیاه دم اسب را نشان داد که چسبیده بود مابین تیغه و دسته‌ی چاقو.

سرگرد تیغه‌ی چاقو را تانزدیک چشم‌هایش بالا برد و بعد تیغه را بو کرد. انگار فهمید آن چه را باید بفهمد. با سر به استوار دژبان اشاره کرد. دژبان‌ها قلاتی را دوره کردند و راندند رو به بازداشتگاه. قلاتی که بوی مصیبت پیش رو را شنیده بود یکریز التماس می‌کرد و قسم و آیه می‌خورد و هرچه اسم امام و امام‌زاده و پیرو پیغمبر توی ذهنش بود ریخت نوک زبانش اما نتوانست هیچ کدامشان را به گوش دارو دسته‌ی دژبان‌ها فرو کند. طعمه‌ای گیر آورده بودند برای چوب و فلک‌مزه‌ی مراسم صبح‌گاه. با اجرایی دلغشه‌آور سمفونی رپ رپ طبل و ته مانده‌ی ناله‌های کش‌دار قلاتی. به گمانم ماشاله بیش‌تر از هر کسی از صدای التماس و ضجه‌ی قلاتی کیف می‌کرد. چون می‌دانست این رفتن قلاتی از آن رفتن‌هاست، از آن رفتن‌هایی که اگر پشت گوشش را دید گروهان تشریفات را هم می‌بیند. در همان گرگ و میش سحر هم می‌شد برق شادی را توی چشم‌های ماشا دید. وقتی آرام بازویم را فشار داد فهمیدم حالا قدر سناریوی من را فهمیده و بعد از این نقشش را بهتر بازی می‌کند. کنار گوشش پچپچه کردم: «فکر کنم کاری که کردی ارزشش را داشت؟»

گفت: خدا کنه به راستتبعیدش کنند هنگ کارزون.

گفتم: سناریوی من دقیق همین جور نوشته شده.

من با قلاتی خورده برده‌ای نداشتم. باجی بود که باید می‌دادم به ماشا. مزد ایفای نقشی که در سناریوی من به عهده گرفته بود. کسی

را از گروهان تشریفات دک کرده بودیم که شده بود مایه‌ی عذابش. قلاتی ارشد آشپزخانه بودوماشا ملاقه دستش. مدام امر و نهی می‌کرد. ماشا شبانه‌روز را توی دیگ‌های بزرگ مشغول ساییدن و شستن بود. مثل اسیر جنگی نگهش داشته بود توی آشپزخانه. جثه‌ی ریزه میزه‌ی ماشاهمان چیزی بود که او برای شستن دیگ‌های بزرگ لازم داشت. بیش‌تر وقت‌های بعد از شام و نهار اگر کسی کار به ماشا داشت باید اورالخت و خیس و آب‌چکان، ته یکی از دیگ‌ها پیدا می‌کرد. یکی دوبار دیده بودمش همان ته دیگ از زور خستگی جین‌وار چمبر زده و خوابش برده بود.

سرگرد فرنام آرام و قرار نداشت. باید فکری به حال رژه‌ای می‌کرد که تا به صدارآمدن طبل شروعش در میدان صبح‌گاه چند ساعتی بیش‌تر نمانده بود. توسن دیگر با آن دم بریده شده‌اش اسبی نبود که بشود جلوی تیمسار آفتابی‌اش کرد. موجب مصیبت و مضحکه‌ای می‌شد که بیا و ببین. سرگرد رنگ پریده و با ترس ولرز رفت. به گمانم رفت تا موضوع را با سرهنگ فرماندهی پادگان باغ تخت در میان بگذارد و با اخلاق تندی که سرهنگ داشت باید عواقب و قایع اتفاق افتاده درحوزه‌ی فرماندهی‌اش را به جان می‌خرید.

سرگرد رفت و ما بالاتکلیف و به خط شده ماندیم جلوی اصطبل تشریفات و هوا پرشد از صدای خمیازه. کسی صدایم زد: «هلاکو.» سرکه چرخاندم سروان سوریان را دیدم. ده متری دورتر از صف، قبراق و آراسته ایستاده بود. با دوچشم روشن خندان. پا چسباندم و به احترام دست بالا بردم. آهسته گفت: گل کاشتی. سناریویی که نوشتی تا این جاش عالی کار کرده.

گفتم: بستگی داره به بازیگراش قربان.

گفت: من که از پس نقش خودم برمیام.

گفتم: تا این‌جا بهترین نقش را سرباز ماشاله گچکوب شیرازی بازی کرده.

گفت: پاداش بازیگر خوب همیشه محفوظه.

گفتم: ارشدی آشپزخانه، قول دادین قربان.

گفت: خوب پیش بره تا ظهر حکم فرماندهی را گرفتم.

گفتم: ورق تازه چی دارید برای روکردن قربان؟

گفت: شهاب طلایی. زین و براق کردم بیارم خدمت جناب سرهنگ برای مراسم رژه‌ی امروز.

فهمیدم سروان سوریان هم بازیگر خوبی است. شاید به خاطر علاقه‌اش به سینما بود. مثل خود من و مثل چند باری که عصرهای جمعه با لباس شخصی توی خیابان خیام جلوی سینما تاج دیده بودمش و هربار هم به دیدن فیلمی آمده بود که بازیگرش همفری بوگارت بود. برای همین وقتی می‌آمد آرایشگاه، می‌خواست موهایش را مدل همفری بوگارت درست کنم. آن دیدن چندباره درسینما، این عشق مشترک به همفری بوگارت، درجه‌ی سروانی اوو سرباز صفری من، بین من نیم‌چه رفاقتی برقرار کرد که بیش‌تر توی همان آسایشگاه و جلوی آینه معنا می‌داد. بعدها که حرف سناریو پیش آمد و گفتم همه عاشق هنرپیشه شدن هستند، من عاشق سناریست شدن؛ تعجب کرد، پرسید: «سناریست یعنی چه؟» گفتم: «کسی که سناریوی فیلم را می‌نویسد.» گفت: «سناریوی فیلم دیگه چه صیغه‌ایه؟» گفتم: «یه چیزی مثل دستورالعمل حرکت هنرپیشه برای شکل دادن به داستان فیلم. نوشته‌ای که کارگردان دست می‌گیره از رویش حرکت هنرپیشه‌ها بهشون می‌گه تا ماجرای فیلم به سرانجام برسه.»

گفت: «آها! پس همینه که تو روزنامه‌ها می‌نویسند، سناریوی قوام توغایله‌ی آذربایجان خوب کار کرده.»
گفتم: «درسته قربان، اون جا هم گویا حضرت اشرف سناریوی خوبی برای ختم ماجرا نوشتن.»

هرچند دوسالی از ماجرای آذربایجان و فرقه‌ی دمکرات می‌گذشت، اما هنوز بازار حرف و حدیثش توی روزنامه‌ها داغ بود.
برق چشم‌هایش راتوی آینه دیدم. گفت: یادت می‌آد همفری بوگارت تو شاهین مالت چه جور نقشه‌هاش رو پیش می‌برد؟
گفتم: مگه می‌شه یادم بره؟ البته بیش‌تر پلیسی‌ها و جنایی‌ها همی جوره.

گفت: این نقشه‌ها رو هم سناریست اول رو کاغذ می‌ریزه؟
گفتم: سنگ بنای هر فیلمی رو سناریستش می‌ذاره.
گفت: پس معلوم شد فقط سلمونی نیستی. کارای دیگه هم از دستت برمیاد.

درست می‌گفت سلمانی نبودم. چند ماه پیش از شروع سربازی رفتم و یاد گرفتم. شنیده بودم اگر کاری بلد باشم می‌توانم خودم را از سر نظام جمع نجات بدهم. متنفر بودم از برجک‌های نگهبانی، تفنگ بدوش گرفتن و مانورهای کوهستانی با کوله‌پشتی، فانوسقه و فشنگ و تفنگ. پرس‌وجو کردم و فهمیدم آرایشگری بهترین حرفه‌ی زمان سربازی است. فاصله‌ی دهن‌ت با گوش فرماندهانی که برصندلی آرایشگاه می‌نشینند یک وجب است. در ضمن جلوی آینه و زیر تیغ آن کیا و بیای میدان نظام جمع راندارند. می‌شود همان‌طور که تیزی تیغ را روی کشاله گردنشان بازی می‌دهی و گاهی به بهانه‌ی حرفی روی رگ نگه می‌داری تقاضای کوچکی هم بکنی. هرچو حساب کردم آرایشگاه تنها جایی در آن پادگان بود که من طاقت تمام کردن دو سال خدمت سربازی را داشتم. اما سرگرد فرنام فرماندهی ما خشک‌تر از آن بود که برای ظریف کاری‌های آرایشگری من تره خرد کند. هر وقت می‌نشست دستورش این بود: «زود سرمن رو آنکاره کن. دارم می‌رم دفتر فرماندهی.»

و همیشه پیش از نشستن جلوی آینه کارش واریسی ورق به ورق دفتر حساب بود تا ببیند چند سر اصلاح کرده‌ام و آن چندرغازی که می‌گرفتم، به دفتر خدمات تحویل داده‌ام یا نه. بعد برای هزارمین بار با نگاهش اشاره می‌کرد به اعلانی که دستور داده بود بچسبانم بالای آینه: «به فرموده، پرداخت انعام ممنوع.»

شاید برای همین بود که من از رفتار سروان سوریان بیش‌تر بوی رفاقت فهمیدم وقتی انگشت شست و سیباهش را به هم مالید و پرسید:

«این جا تونستی پولی مولی به جیب بزنی؟»

ماجرای لیست دفترچه و قضیه‌ی انعام را گفتم. گفت: «بدشانسی آوردی، گیر فرماندهی مقرراتی مثل سرگرد فرنام افتادی. من فرماندهی تشریفات می‌شدم با کاری که داری نونت تو روغن بود.»

گفتم: شاید خدا خواست و شدی. جناب سرگرد فرنام خیلی هم از شما ارشدتر نیست.

گفت: زیر پاش سفته، سرهنگ هواشو داره.

سرکه بلند کردم توی آینه نگاه‌مان به هم افتاد. نگاهش می‌گفت دلش لک زده بشود فرماندهی گروهان تشریفات و به گمانم از نگاهم خواند دلم لک زده برای اجرت و انعام آرایشگاه. زبانش باز شد: «هلاکو

به نظر، بچه باهوشی می‌ای. فکر می‌کنی راهش چیه که؟»
 گفتم: پیش بردن هر طرح و توطئه‌ای نیاز به یه جور سناریو داره.
 گفت: البته طرح و توطئه‌اش باید دقیق باشه. اگه درز پیدا کنه ولوبریم
 جفتمون سراز پادگان خاش درمی‌آریم.
 گفتم: امر بفرمایید بهترینش رو می‌نویسم. این قدر کتاب خوندم و فیلم‌های
 جنایی و پلیسی و معمایی دیدم که می‌تونم چیزی بنویسم که مولای
 درزش نره.

در جست‌وجوی راه‌های مختلف برای سرپا کردن سناریو، فهمیدیم نقطه‌ی
 وصل سرگرد فرنام به پست فرماندهی تشریفات، تک بودن توسن
 است. توسن بود که به سوارش تیمسار مینباشیان ابهت می‌داد. از بس
 یکه و زیبا بود. کمی بلندتر و کشیده‌تر از هراسبی که تا به حال دیده
 بودم با رنگ قهوه‌ای روشن و پیشانی سفید و آن یال و دم چشم‌گیرو
 زیبا.

شهاب طلایی و رقی بود که سروان سوریان برای پیش‌برد سناریو
 رو کرد. حرف نداشت. اسبی نوزین و آراسته که برازندگی و زیبایی‌اش
 دست کمی از توسن نداشت. هدیه‌ی پدرزن سوریان بود به دخترش
 در شب عروسی. حالا وقت آن بود که سوریان زبان بریزد و همسر
 جوان را از اسب پیشکش‌ی پدرش پیاده کند تا شوهر سروانش در پناه
 آن بتواند پست بالاتری بگیرد. گفت که از منافع و موقعیت پست تازه
 برای همسرش حرف‌ها زده و قول‌ها داده تا راضیش کرده و به من
 اخطار کرد اگر سناریو ام و ابدهد زندگی‌اش به هم می‌ریزد و از سر من
 یکی به آسانی نخواهد گذشت. من و سروان سوریان به دقت روی همه
 چیز کار کردیم. حتا پیشنهاد کردم عکاس خبر کند برای گرفتن چند
 عکس حرفه‌ای از شهاب طلایی. بعد در موقعیتی مناسب به بهانه‌ای آن را
 به سرهنگ نشان دهم و بگویم؛ «چنین لعبتی هم دردسترس است.»
 هرچند سرهنگ به دیدن عکس، برازندگی شهاب طلایی را ستایش
 کرده بود اما گفته بود تا وقتی توسن قبراق و سرپا است، تیمسار
 مینباشیان به اسب دیگری فکر نمی‌کند. تا دوماه بعد جزییات سناریو را به
 دفعات با سروان سوریان زیر و رو کردیم. تا جایی که سرگرد فرنام
 وقتی طی دوماه هشت بار اسم سروان سوریان را در لیست دفترچه‌ی
 آرایشگاه دید، پرسید: «سروان سوریان با کله‌اش چه کار می‌کنه که

دوماه هشت بار اومده آرایشگاه؟»

گفتم: «چه عرض کنم قربان، ایشون خیلی به موهاشون حساسن، گاهی برای شکستگی یه تارمومیان آرایشگاه.»

پابه‌پا کرد و پرسید: «شنیدم سروان سوریان این روزها این‌جا و اون‌جا از یه اسبی حرف می‌زنه به اسم شهاب طلایی، گویا عکس اسبه رو برده خدمت جناب سرهنگ.»

گفتم: «بی‌اطلاعم قربان، جناب سروان سوریان در مورد چیزی غیر از نوع اصلاح موهاشون با بنده صحبتی نمی‌کنن.»

دمی خیره نگاهم کرده لب‌ورچید و سری تکان داد و رفت.

سربازها با صف‌های به هم ریخته و بلا تکلیف هنوز جلوی اصطبل تشریفات معطل بودند. منتظر دستور، تا هرچه زودتر آرایشگاه را جمع و جور کنند و صبحانه بخورند و آماده شوند برای رفتن به مراسم صبح‌گاه و تشریفات. خبر رسید سروان سوریان به امر سرهنگ رفته تا اسبی را که تهیه دیده بود پیش از رسیدن تیمسار به پادگان باغ تخت، به میدان صبح‌گاه برساند.

سرها برگشت سمت صدای جیپ فرماندهی، خیابان را پیچیده بود و به سرعت می‌آمد روبه ما. آمد روبه‌روی اصطبل توسن ترمز کرد. سرهنگ از در جلوی جیپ و سرگرد فرنام از در عقب پیاده شدند. من ایست خبردار دادم. سرهنگ اعتنایی نکرد و دست‌های بالا رفته‌ی ما در هوا معطل و بی‌مصرف ماند. سرهنگ پرشتاب و سرگرد به دنبالش هل خوردند توی اصطبل توسن. من به سربازها اشاره کردم دست‌هاشان را بیندازند و خودم کشاله کردم جلوتر. شنیدم که سرهنگ گفت: «مسئول هر اتفاقی این‌جا افتاده شخص شمایی سرگرد.»

صدای سرگرد آهسته‌تر از آن بود که بفهمم چه می‌گوید. بیرون که آمدند سرهنگ انگار سرش را از کیسه‌ی فلفل قرمز بیرون کشیده باشند سرخ و برافروخته رو کرد به سرگرد: «شما دیگه در گروهان تشریفات مسئولیت فرماندهی نداری. به علت سستی در امور محوله منتظر تصمیمات مقامات ارشد باش.»

گفت و رفت سمت جیپ. سرگرد فرنام پاچسباند و دست به احترام بالا برد و منتظر ماند تا جیپ روشن و دور شود. روی پاشنه‌ی پا که چرخید با من رودررو شد. بانگ‌های سرد و صورتی مثل سنگ، هیچ نگفت و فقط



عکس؛ جاوید تفضلی

خیره نگاهم کرد. حس کردم درذهنش سوریان وهشت باری که آمده بود آرایشگاه و اتفاقات بعدی را دارد ردیف می کند تا به سرنخی برسد که دست به جیب برد و چاقو را درآورد. جا خوردم. ضامن را فشرد، تیغه ازنیام جهیدوبرقی زد. چاقو را پرت کرد پیش پام؛ « برش دار. تیغه پانزده سانتی، تیز مثل الماس. سرباز اصغر هلاکو! یادت باشه، هم‌دیگه رو می بینیم به زودی زد.»

من مات مانده بودم با دهانی خشک وزبانی بند آمده و چشمی که پلک نمی زد. حس کردم یک جایی از ساختمان سناریوام تَرک برداشته، مو رفته لای درزش و نم نمک بوی گندش بلند می شود.

محمد علی گودینی

کوچه‌های عمودی

تقدیم به شهدای آتش‌نشانی

در راه‌پله‌هایی که باریک‌تر و پرشیب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، مرد به نفس نفس افتاده بود. در ازدحام کارگرهای عجول، جوان‌ترها بی‌توجه به تندی شیب، پُر نَفَس پله‌ها را پشت سر می‌گذاشتند. در شلوغی راه‌پله‌ها، بیشتری‌ها از همان اولین پاگردها غرولندشان بلند شده بود.

«این هیئت مدیره نه انگار خودشان هم در این برج فرسوده کار و زندگی دارند.»

«این برج پلاستیکی جذابیت داره. اصلن هر آشغالی هم تولید بکند توی کل کشور برای خودش برند است.»

یکی، دوتا از نوجوان‌ها بلندتر از بقیه در مورد نتیجه‌ی مسابقه‌ی فوتبال حرف می‌زدند. از همان اول صبح، راه‌پله‌ی تند، دل‌گیر بود و بوی کهنگی از گوشه و کنارش به مشام می‌رسید و حوصله‌ی همه را سر برده بود. در میان موج موج حرکت کارگرها در سربالایی پله‌ها و نفس نفس زدن‌های افرادی که با نارضایتی خود را از سربالایی تند

بالا می‌کشاندند؛ تک‌وتوکی هم از طبقه‌های بالا رو به پائین می‌آمدند و با شتاب و عجله با بقیه سینه به سینه می‌شدند و گاه ناخواسته شانهای به هم می‌زدند و می‌گذشتند.

در پارکدهای هال طوره‌ای که در دوازده ماه سال، حکم انبار تولیدات کارگاه‌ها را هم داشت، تک‌وتوکی از افراد به مقصد رسیده، با نفس راحتی وارد تولیدی محل کار خود می‌شدند. مقابل ورودی یکی از کارگاه‌ها، مرد صاحب کار، بی‌توجه به موج‌های خسته و حرکت‌های کند شده‌ی دسته‌جمعی هم‌صنفی‌های در حال بالا رفتن به طبقه‌های بالاتر، مشام‌های سیاه‌رنگ به صورت عدل‌های کوچک بسته‌بندی شده‌ی پوشاک آماده راه، که با برچسب‌های سفید کاغذی، نام شهرها و فروشگاه‌های تحویل گیرنده را همراه با شماره‌ی تلفن گیرندگان مشخص بود، با چهره‌ای کلافه برای چندمین بار می‌شمرد. همان موقع یکی از کارگرها با مشامی بر شانه از داخل تولیدی بیرون آمد. با صورتی پر شده از خنده، چرخید رو به صاحب کار؛ «دیگه شمارش نکن حاجی، پیدا شد.»

مرد میانه‌سال دست از شمردن برداشت. با لحن تندی گفت: «اول صبحی اوقاتم رو تلخ کردی و حالا می‌گی پیدا شده.»
چند کارگر جوان که اول صبحی انگار مسابقه‌ی پله‌پیمایی گذاشته بودند، پُر سر و صدا از لابه‌لای افراد کم‌حوصله و روحیه‌باخته، پاگرد را دور زدند و تند کردند رو به طبقه‌ی بالاتر. حاجی با نفس راحتی گفت: «از بس سر به هوا هستید. اگر دیشب حواس جمع بودید، همان شبانه جنس مردم را فرستاده بودیم شهرستان و خلاص.»

ساعت از هشت صبح هم گذشته بود. مرد صاحب کار آسوده خاطر برای خودش بود؛ «این دم عیدی، خریدار شهرستانی نمی‌شود فروشگاهش بدون جنس بماند محض سر به هوایی کارگر من تولیدکننده.»

کارگرها و تولیدکننده‌ها با چهره‌های عبوس از خرابی چند روزه‌ی آسانسور، انگار صف سربازهای شکست خورده، اخم‌آلود و شانه به شانهای هم پله‌های تند را طبقه به طبقه بالا می‌آمدند. مرد میان‌سالی که در پنجمین طبقه‌ی برج، نفسش به هِن هِن افتاده بود، با دیدن مرد همکارش روی پاگرد ایستاد به نفس گرفتن. حاجی خوشحال از پیدا شدن دوازدهمین عدل پوشاک، نگاهش افتاد به چهره‌ی خسته‌ی

همکاری که دو طبقه بالاتر در همان ضلع جنوب غربی برج تجاری تولیدی تهران، کارگاه داشت و حالا در سر بالایی از نفس افتاده بود؛ «در چه حالی جوان؟»

مرد خسته، نگاهی از کم‌حوصلگی انداخت رو به همکار قدیمی که ادامه داد: «نبینم نفس نفس بزنی مرد.»

از عبور هم‌زمان چند نفر از طبقه‌ی بالا و قاتی شدن با کارگرهای بالا رونده، لحظاتی مانعی میان دو همکار ایجاد شد. مرد خسته قدمی جلوتر آمد و گفت: «حاجی می‌بینی چطوری گیر افتادیم توی این کوچه‌های عمودی برج؟»

حاجی امیری کم‌حوصله، با اشاره به کارگرهای جوانی که به نظر نمی‌خواستند خستگی پشت سر گذاشتن پنج طبقه را به روی خودشان بیاورند، جواب داد: «به گمانم بایستی به فکر تغییر محل تولیدی‌ها باشیم. این برج بیست و هفت طبقه با چهار تا آسانسور در چهار گوشه‌اش که آن‌ها هم همیشه‌ی خدا، یک در میان خراب هستند، برای تولید پوشاک دیگه توجیه اقتصادی ندارد و به صرفه نیست.»

حاجی اصغر پوزخند زد: «معلومه رفیق، با واردات پوشاک ترک و چینی و تایلندی، بایستی تولیدی‌ها را تبدیل کنیم به فروشگاه جنس بنجل خارجی.»

حاجی امیری، قبل از آن که بالا برود در جواب گفت: «خودمم به این نتیجه رسیدم.»

دو نفر جوان با داد و قال از دو طرفش بالا رفتند. حاجی امیری سرش را آهسته تکان داد و گفت: «برج تهران، هم فرسوده و هم دیگه نا امن شده. می‌ترسم آخرش توی این کوچه‌های عمودی نفس آخر و بکشیم.»

*

انتهای کارگاه تولیدی پوشاک حاجی امیری در طبقه‌ی هفتم، می‌رسید به ضلع غربی برج، از پنجره وقتی نگاهت می‌افتاد به خیابان، ساختمان‌های تو سری خورده‌ی قدیمی آجری مدل آلمانی آن دست خیابان را می‌دید که یک در میان لابه‌لای ساختمان‌های اداری و برج‌های نوساز و نما شیشه‌ای، انگار نفس‌های واپسین را می‌کشیدند. حاجی امیری از نفس افتاده، از لحظه‌ی ورود به کارگاه دچار دل‌شوره

شده بود. یکی از کارگرهای قدیمی که ناشتا سیگار می کشید، دود را دید و رو به کارگر ساده‌ای که کتری آب جوش را از روی گاز پیک‌نیک برمی داشت و آب را می گرفت روی چای خشک، گفت: «آقا میثم تو اگر روزی نیم ساعت زودتر از بقیه خودت رو برسونی همه چیز ردیفه.» حاجی امیری از پشت پنجره نگاهی انداخت به شلوغی و ترافیک سنگین خیابان یک طرفه. دو، سه نفر از کارگرهایی که پله‌های هفت طبقه را یک نفس بالا آمده بودند، هم‌زمان وارد کارگاه شدند. حاجی هنوز بی‌حوصله بود. غرق در خیالاتش زل زده بود به ساختمان شیشه‌ای بلند آن سوی خیابان که دو قواره پایین تر بود و با تابش زرد آفتاب زمستانی انگار یک پارچه آتش شده بود. از بالا آمدن خورشید، بازتاب آفتاب بر شیشه‌های نمای ساختمان، به نظر رنگ آتش می گرفت و بازتاب شعله‌های لرزان، پخش می شد بر ضلع غربی برج تهران. شعله‌های آتش جرقه می زد و هم‌زمان می شکست درون نی چشم‌های صاحب کار که انگار با دغدغه‌هایش پشت پنجره، مهیوت شعله‌های سرکش آفتابی ساختمان نما شیشه‌ای شده بود. نه صدای چرخ‌های دوزنگی را می شنید و نه حرف‌های روزمره‌ی کارگرهایی که با نوشیدن چای حالا بلند بلند از خرابی چند روزه‌ی آسانسور می گفتند. تمام هوش و حواس حاجی امیری، به تالو شعله‌های خیالی ساختمان شیشه‌ای مقابل بود و دلش از هوره کشیدن شعله‌ی گاز پیک‌نیک گوشه‌ی کارگاه در التهاب بود.

«حاجی چایی تون از دهن نیفته.»

حاجی امیری نگاهش را از شعله‌های لرزان آتش ساختمان شیشه‌ای کند. لحظاتی همه جا را تار دید. از اضطراب، لرزش خفیفی افتاد بر اندامش. چشم گرداند روی چهره‌ی کارگرها. بعد نگاهش ثابت ماند روی چهره‌ی کارگر قدیمی. یک قلب از چای نوشید؛ «امجد، کار شیراز کی حاضر می‌شود؟»

امجد سیگار را از گوشه‌ی لب برداشت؛ «سری آخرش داره تمام می‌شه. شب بسته‌بندی بشه، فردا صبح اول وقت فرستادیمش.»

«نه، فردا صبح دیره. همین امشب باید بفرستیم بره.»

در کشوی میز دنبال چیزی گشت. فاکتورها را به هم زد. نگاهی انداخت به شعله‌ی پیک‌نیک که زرد و قرمز می سوخت. دوباره ایستاد پشت

پنجره. تابش آفتاب زمستانی بر نمای ساختمان بلند مرتبه‌ی آن دست‌خیزان، از حالت ذره‌بینی جام شیشه، دم به دم شعله‌ورتر می‌شد. حاجی بی‌هوا آه کشید. ذهنش کشیده می‌شد به تعمیر آسانسور، که چهار روز از خرابی و از کار افتادنش می‌گذشت. می‌رفت به نفس نفس زدن‌های صبح و شام صدها کارگر تولیدی‌های سمت جنوب غربی برج. صحبت‌های کارگرهای کارگاه، کشیده شده بود به موضوع بیمه. به قانون کار. به بیمه‌ی بیکاری. به بیمه‌ی تکمیلی. به بازنشستگی و خیالات صاحب‌کار، کشیده شده بود به بیمه‌ی آتش‌سوزی کارگاهش. ذهنش رفت به چک‌هایی که در دست طلب‌کارها داشت. هم‌زمان در کارگاه باز شد. دست‌فروشی با سبد پلاستیکی پر از خوراکی و سیگار وارد شد. در پاگرد طبقه، رفت و آمد افراد به شلوغی صبح اول وقت نبود. از تولیدی روبه‌روی، کارگرها مشماهای سیاه‌رنگ و بزرگ عدل‌مانند پوشاک را بیرون می‌آوردند. هم‌زمان از طبقه‌ی بالایی هم سر و صداهای گنگی به گوش می‌رسید. جوان دست‌فروش آشنای همیشگی وقتی توجه و گوش تیز کردن‌های کارگرهای تولیدی را دید، با خون‌سردی گفت: «هیچی، پَر آتیش کپسول گاز پیک‌نیک‌ی کارگاه طبقه‌ی بالایی گرفته به طاقه‌ی پارچه. کپسول آتیش خاموش‌کن داخل کارگاه عمل نکرده بوده. کپسول پودر کارگاه روبه‌روی هم خالی بوده. شانس می‌آرن آتیش با بطری‌های آب خوردن خودشان خاموش شده.»

نگاه جوان دست‌فروش ماند توی چهره‌ی اخموی حاجی امیری؛ «به قول صاحب‌کار تولیدی بالادستی، این برج نه این‌که به چند تا جاسوس‌خانه هم مسلطه، بالاخره یک روز دخلشو می‌آرن.»

حاجی امیری از شنیدن خبر، چهره‌اش بیش‌تر از قبل در هم شد. بازتاب نور آتشین منعکس شده از ساختمان شیشه‌ای آن دست‌خیزان، حالا به نظر آماده‌ی انفجار می‌رسید. حاجی امیری، از بعد از ظهر با چند نفر از همکارها و صاحبان تولیدی‌های برج تماس گرفته بود:

«آقای محمدی شما خودتون بهتر از من در جریان هستید تا به حال چند تا اخطاریه‌ی کتبی هم از طرف شهرداری و یا سازمان آتش‌نشانی تحویل هیئت مدیره شده. برج تهران از نظر ایمنی مشکل داره، رفیق.»

آقای محمدی از آن طرف خط چیزی گفته بود، حاجی در جواب گفت: «

خلاصه گفته باشم. من وقتی می‌بینم تمام سوراخ سنبه‌های کارگاه‌ها و حتا داخل راه‌پله‌ها، کیپ تا کیپ پر شده از جنس تولیدی، اونم پوشاکی که به یک جرقه، کارش تمومه.»

بعضی از کارگرها، بی‌هوا گوش تیز کرده بودند به حرف‌های صاحب‌کار که این مرتبه با لب گزه‌ای ادامه داد: «به نظرم هیچی نباشه، باید هزار تُن مواد کیف و کفش و پوشاک توی این برج رو هم تل‌انبار شده باشه. همه‌ی این هم به یک جرقه‌ی فندک یا گاز پیکی نیکی، یا به یک اتصال و جرقه‌ی سیم‌کشی‌های فرسوده‌ی این ساختمان قدیمی بنده.»

صاحب تولیدی، بعد از تماس‌های زیاد، در آخرین تماسی که از آن طرف با او گرفته شده بود، در پاسخ می‌گفت: «آقا حالا بگیریم بیمه به جهنم. مهم‌تر جان افراد است. صبح تا حالا، فکر و خیالم رفته به یک آتش‌سوزی. خدا نیاره. اما با این همه کپسول‌های کوچک و بزرگ، این همه سیم‌کشی‌های قدیمی و فرسوده. آقا، هیچ متوجه هستید با یک جرقه، چه جهنمی بر پا می‌شه؟»

در شام‌گاه تولیدی، فقط دو نفر از کارگرها داخل کارگاه باقی مانده بودند. صاحب‌کار، نگاهش برگشته بود به ساختمان شیشه‌ای که در آن‌دست خیابان مانند آتش‌فشانی خاموش به نظر می‌رسید. ذهنش رفته بود به تابش آفتاب پیش از ظهری که بر شیشه‌های نمای ساختمان، انگار آتش سوزانی را انعکاس می‌داد. اول از زور خیالات سرش گیج رفت بعد احساس تهوع به او دست داد. دستی به صورتش کشید. نشست روی صندلی. اما مثل بختک‌زده شده بود. خیالات نابه‌جا دست از سرش برنمی‌داشت. در حالتی تب‌آلود و ذهنی هذیان‌طور، برج تهران را مجسم نمود که هزاران کارگر تولیدکننده و مشتری‌های کلی، جزئی و فروشنده‌گان در میان آتش گرفتار شده بودند. خیابان‌های اطراف را می‌دید که پر شده بود از ماشین‌های آتش‌نشانی. هم‌زمان نیروهای آتش‌نشان را می‌دید که سوار بر بالابرها، برای نجات جان افراد گرفتار شده در شعله‌های سرکش، جان خود را به خطر انداخته بودند. در آن حالت، ناله‌های وحشت‌زده‌ی افراد در محاصره‌ی آتش را می‌شنید که برای فرار از آتش و رهایی از دود غلیظ خفه‌کننده، هنگام فرار، همراه با بسته‌های کوچک و بزرگ عدل‌مانند روی هم انباشته توی پاکردها و

راه‌پله‌ها، در کوچه‌های عمودی برج روی هم آوار می‌شدند. جیغ‌های وحشت‌شان در غوغای آژیرکشان کامیون‌ها و تانکرهای قرمز رنگ محو می‌شد.

حاجی امیری در سرسام سیلان‌ناخوشایند، فوران برج تهران، با قطره‌های درشت عرق بر پیشانی، از روی صندلی فرو افتاد. از پشت میز، نگاهش گشت روی انبوه طاقه‌های پارچه. روی میزهای چوبی چرخ‌های دوزندگی. روی وسایلی که هر یک به تنهایی قابل احتراق بود و با مواد اشتعال‌زای موجود در کارگاه‌های دیگر، برج را به انبار باروتی تبدیل کرده بود.

*

شب سرد و تاریک و دود زده‌ی زمستانی، از نیمه گذشته بود. زنگ تلفن همراه، خواب حاجی امیری را آشفته. هنوز خستگی سربالایی رفتن و سرپایینی آمدن از کوچه‌های عمودی برج، از تنش بیرون نرفته بود که در خواب و بیداری، دستش رفت سمت گوشی. صدای هراسان حاجی اصغر، برق از کله‌اش پراند؛ «پا شو حاجی. بیدار شو که خانه خراب شدیم، رفیق.»

ته مانده‌ی خواب چشم‌هایش را سوزاند؛ «چی می‌گی؟ چی شده، اصغر؟»

«برج دود شد و رفت هوا، رفیق.»

خیابان‌های منتهی به برج تهران بسته شده بود. خیابان اصلی از ماشین‌های بی‌شمار آتش‌نشانی پر شده بود. از ایستگاه‌های دور و نزدیک، آژیر ماشین آتش‌نشانی بود که به برج آتشین نزدیک می‌شد. ده‌ها و صدها نفر از مأمورهای آتش‌نشانی، در تلاش برای مهار حریق بودند. حاجی امیری بخت‌زده، تنها شنید که نیروهای آتش‌نشانی در قدم اول، صدها نفر از کارگرهای شب‌کار طبقات تولیدی برج دچار حریق را از کام آتش رها کرده بودند. در هیاهوی بی‌پایان آژیرکشان‌ها، کسانی با بلندگو از مردم می‌خواستند به برج غرق در آتش نزدیک نشوند.

آن‌هایی که در محل بودند در اضطراب، مشغول تماشای شعله‌های سرکشی بودند که از پنجره‌های طبقات بالاتر زبانه می‌کشیدند. انفجارهای کوچک و بزرگ هر دم به گوش می‌رسید. کولرهای گازی، از فشار حرارت، یک به یک از هم می‌پکیدند. شراره‌های آتش و دود

سیاه و غباری غلیظ از هر سمت بر خیابان می‌پاشید. آتش‌نشان‌ها با تهور از فراز بالابرها و ویژه، لوله‌های پر فشار را گرفته بودند بر دیواره‌ی برج آتشین. حاجی امیری با چشم‌های سرخ شده از دود و حرارت و خواب‌زدگی، مبهوت فوران شعله‌ها و فوران برج آتش‌فشان، در هیاهو شنید؛ تعدادی از آتش‌نشان‌ها برای نجات افراد باقی مانده در محاصره‌ی آتش، هنوز در جست‌وجو هستند. در همان حال وقتی در فضای غم‌بار و آلوده‌ی اطراف، حاج اصغر را دید، زبان هر دو بند آمد. بی‌گفتی، نگاهش برگشت رو به ساختمان نما شیشه‌ای آن دست خیابان. دید ساختمان حالا در تاریکی شب زمستانی به عوض انعکاس نور زرد آفتاب پیش از ظهر، شعله‌های سرخ، سرکش و مهارنشده‌ی آتش را بازتاب می‌دهد. حاج اصغر وقتی توانست بر خود مسلط شود گفت: «رفیق، می‌بینی برج چطوری غرق در آتش ندانم‌کاری‌ها شده؟» یکی از مالک‌های تولیدی‌های طبقه‌ی هفتم که از حلقه‌ی مانع‌ت‌برقرار شده‌ی مأمورهای پلیس گذشته بود، قبل از آن که با دو هم‌صنفی مال سوخته‌اش سخنی بگوید، رو به یکی از مأمورهای آتش‌نشانی که آماده شده بود از پی بقیه‌ی همکارها، خودش را به داخل ساختمان برساند، گفت: «نرو جوان. داخل این کوه آتش نشو.» وقتی نگاه آتش‌نشان جوان و مصمم برگشت رو به مرد که در بازتاب سرخی آتش، التهاب چهره‌اش دو چندان شده بود، مرد صاحب تولیدی ادامه داد: «به بقیه همکارهایت هم بگو تا دیر نشده برگردند. این برج ماندنی نیست. همین که جان افراد داخل را نجات داده‌اید کافی است.» اول صدای چهار انفجار پی‌درپی و بعد صدای مهیب فرو ریختن آوار آتش، فریاد خسته‌ی صاحب تولیدی طبقه‌ی هفتمی را در خود بلعید. موج انفجار و ریزش آوار خیلی از افراد نزدیک‌تر را بر زمین سرد و سیاه کوباند. موج‌موج دود و گرد و غبار غلیظ فضای خیابان را پوشاند. حاجی امیری زمین خورده، با نگاهی دوباره به ساختمان نما شیشه‌ای آن دست خیابان، دیگر سرخی آتش را ندید. با دهانی پر از دود و غبار، اندیشید پس از آن دیگر از طبقه‌ی هفتم، هرگز تابش روزانه‌ی آفتاب را بر ساختمان نما شیشه‌ای نخواهد دید و دیگر گذرش به کوچه‌های عمودی نخواهد افتاد.

روح‌الله مهدی‌پور عمرانی

دوستان فابریکی

موقع رفتن به او گفته بودم مواظبِ فخری باش. رایموند که کهنه‌ی چرب و چیلی را روی موتور ماشین گذاشت و با دستی که آچار را گرفته بود، آفتاب‌گیر کلاهِش را بالاتر زد. فقط چشم‌هایش دیده می‌شد. گفت: خیالت تخت.

همه‌ی کارگرهای گاراژ دست از کار کشیده بودند و نگاهم می‌کردند. با آن که گفته بودم این‌جور مواقع کسی خودش را تابلو نکند، باز هم چند نفر به طرف درِ بزرگ آهنی پا کشیدند و بدرقه‌ام کردند. مامور هولم داد به سمت جیب و غر زده بود؛ «اینا فدایی توئن؟»

خودم را از سکندری نگه داشتم و هیچ نگفتم. مامور ماهرخ رفت و گفت: لال مونی گرفتی؟ در برزنتی جیب را باز کرد و با بازویش روانه‌ام کرد داخل ماشین. روی صندلی جابه‌جا شدم. در این‌جور مواقع اگر روی نرم‌ترین صندلی‌ها هم افتاده باشی، خیلی زور دارد. بهت برمی‌خورد. برخوردن هم دارد. چون به میل خودت که نشست، اجبار است. کنار نشست. کلاهِش را از سر برداشت و آن را روی کوهک زانویش گذاشت و گفت: چطوری بلبل؟

و نیش‌خند زد. صورت راننده، آینه را پر کرده بود. چشم‌هایش جوری بود. مامور کنار دستم نهیب زد: دیر شده. راننده سوئیچ را در استارت چرخاند. موتور ماشین صدای خشک و گلوگیری کرد و روشن شد. مامور گفت:

- خب ... آقا میتینگ می‌دارن.
جیب به راه افتاد. مامور به راننده گفت: مستقیم، مرکز.
بعد رو به من کرد و گفت: بنال فیلسوف، بنال مستفیض بشیم.
نگاهش کردم. حوصله نداشتم جوابش را بدهم. گفت: بیچاره بشریتی که
تو منجی‌اش هستی.
تا برسیم، حرف‌هایی زد که معلوم بود چقدر در این زمینه کارکشته است.
بی‌خود نیست که می‌گویند همه‌ی امنیت‌چی‌ها آدم‌های بی‌سروپایی
نیستند. بعضی‌هاشان چیزهایی هم می‌فهمند. کم کم دارم به حرف‌های
آن رفیق‌مان می‌رسم که می‌گفت: «کار کردن ما و کاربلد شدن این
جانورها، از مزد ما می‌زنند و خرج این‌ها می‌کنند، می‌فرستندشان دانشگاه
درس بخوانند تا در مقابل ما کم نیاورند.»

✱

اولش سخت نبود. بود، ولی نه آن قدر که نتوانی بپذیری. سختی‌اش این بود
که باز هم او بود، خودش بود. همان که آمده و جلبم کرده بود. چندش آور
بود. چهره‌اش را نمی‌گویم. صورتی پهن و ریش چند روز تراشیده‌ای داشت.
با چشم‌های قهوه‌ای درخشان. ابروهایش پیوسته بود. پیراسته، انگار با
مداد کشیده باشند. قیافه‌اش خیلی اذیتم نمی‌کرد. حضورش آرام می‌داد.
شانس من است دیگر. روزی که داشتند شانس تقسیم می‌کردند، من
خواب بودم. حضورش برایم سنگین بود. بدشانسی که فقط این نیست که
مثلن پنج بار قاپ بریزی و هیچ جفت نیاری. این هم می‌تواند بدشانسی
حساب شود که مامور جلب و بازجویت یک نفر باشد. حالا شانس بیاورم
و قاضی‌ام او نباشد.

بازجویی‌اش را توی جیب کرده بود. درست است که من جواب ندادم و یا
سربالا جواب دادم، ولی فکر می‌کنم که از خیلی چیزهای من خبردار شده
و یا می‌تواند خبردار شود.

- چند نفرید؟

- ده، یازده تا.

- همین؟

- خودت که دیدی. همه‌ش همینیم که دیدید. یه شیفت بیش‌تر نیستیم.
ولی خداییش کار بیست نفر افتاده رو دوش‌مون. هر چی بهش می‌گیم، به
کتش نمی‌ره. می‌گه؛ تیوخ بیر قاشلی دی.

- خب همشهری دی.

پشیمان شدم که چرا یک جمله را به ترکی گفتم. رویش زیاد می‌شود. توقعش بالا می‌رود. پیش خودش فکر می‌کند که می‌تواند خالی‌ام کند. با این جماعت هرچه غریبه‌تر باشی، برنده‌تری. کم که می‌آورند، می‌زنند به رگ ولایت. می‌زنند به رگ زبان و طایفه.

- به من ربطی نداره که تو کارخونه چه غلطی می‌کنید. مشکل خودتونه. شما می‌دونید و اربابتون.

اربابتون را خیلی تحقیرآمیز گفته بود. چندشم شده بود. تقصیر خودم بود، زیادی حرف زده بودم. حرف که زیاد بزنی، بیش‌تر گاف می‌دهی. باید تلگرافی حرف بزنی. داشتم ذهنم را مرتب می‌کردم که کاغذهایش را زیر رو کرد و پرسید:

- کار خودتون رو پرسیدم.
 - کار ما همینه که دیدید.
 - خودتو به اون راه نزن. کار اصلی دست کیه؟
 - گاراژ مال آوانسه.
 - خب، حالا که گفتی بگو ببینم آوانس کجاس؟
 - قبلن همین‌جا اگروزسازی داشت. مریض شده و کار رو گذاشته زمین و الان هم تو خونه نشسته.
 - آوانس پروستات مزمن داره و یه پاش خونه‌س و یه پاش بیمارستان. دکتراش گفتن اون زهرماری رو نخوره، می‌گه باشه ولی پاش که برسه خونه، شیطونی می‌کنه. خب، بریم سر اصل مطلب. کی پول تون رو می‌ده؟

داشتم چیزهایی می‌داند اما دست و پا شکسته. امیدوار شدم. گفتم:
 - خدا می‌رسونه.

- خدا چه جوری می‌رسونه؟ اونم به یه عده که اصلن خدا رو نمی‌شناسند؟
 - کارمون رو درست انجام می‌دیم و مشتری‌بامون روز به روز بیش‌تر می‌شن.
 زد روی میز و چند نفر از اتاق‌های دور و بر سراسیمه ریختند آن‌جا. با دست اشاره کرد که بروند دنبال کارشان. بعد با آستین پیراهن، پیشانی بلندش را خشک کرد و ادامه داد:

- سعی نکن منو بذاری سر کار. جلساتتون کی‌ها برگزار می‌شه؟
 دو زاری‌ام افتاد. باهوش بود، ولی زیرک نبود. جواب دادم:
 - گاهی ماه به ماه، گاهی هم شیش ماه به بار.

چشم‌هایش برق زند. چراغ مطالعه‌ی رومیزی را حرکت داد. صورتش تاریک‌تر شده بود. گرما را روی گونه‌هایم احساس می‌کردم. پرسید:

- خب چی می‌گین تو جلسات؟

- از بیمه حرف می‌زنیم.

- فقط؟

- قبضا رو راست و ریست می‌کنیم.

با ته خودکار روی میز ضرب گرفته بود. این کار یعنی که داشت به حرف‌هایم بی‌اعتنایی می‌کرد. ناگهان حرفم را قطع کرد و پرسید:

- که چه جوری آتیش روشن کنین؟

نمی‌دانستم از چه حرف می‌زد. یعنی از آتش، چه چیزی می‌خواست به دست بیاورد؟ گفتم:

- گاراژ محیطش بازه، سوز سرما نمی‌ذاره کار کنیم، اینه که چوبا رو می‌ریزیم تو پیت حلبی و روغن سوخته می‌ریزیم روش و آتیش می‌زنیم.

صدایش را بلند کرد.

- خودتی. آتیش روی قله رو می‌گم.

- منظور تون رو متوجه نمی‌شم.

- ببین آقای جلیل، چرا باید فکر کنم که هر سال در چنین روزی، غروبش روی قله‌ی توچال آتیش روشن بشه و تا نصف شب بسوزه؟

درست می‌گفت. یعنی زده بود به هدف. ولی چه کسی می‌توانست این خبرها را به او داده باشد؟ مخم سوت می‌کشید وقتی فکر می‌کردم که

یکی بین ما هست که راپورت می‌دهد. امکان ندارد.

- لابد می‌خوای بگی سرده و هرجا سرده باید آتیش روشن کرد؟ امسال که روی قله، آتیش روشن نکردین، این‌جا توی گاراژ چرا آتیش روشن

کردین؟ سرد بوده؟ نکنه همکار آتیش‌پرست دارین؟ آقای جلیل منفرد، هفته‌ی اول اردیبهشت، آتیش برای چیه؟ اون شعر کوفتی برای چیه؟

سخت بود ولی می‌توانستم دست به سرش کنم. تا خواستم جواب بدهم، گفت:

- ببین، به در و دیوار نزن. قرارداد رو کی بسته؟

- کدوم قرارداد؟

- اجاره‌ی چلوکبابی آذربایجان.

- هر سال یه روز نهار با خانواده‌مون می‌ریم رستوران. تا یادام می‌آد

این بوده.

- اونم درست تو اردیبهشت؟ اونم دهم یا یازدهم؟ ما رو سیاه نکن. من یه عمره که زغال فروشم.

*

دو ماه آخر با سرعت معمولی می‌گذشت. دیگر هر روز و شبش به اندازه‌ی یک هفته طول نمی‌کشید. روزها تنها که می‌شدم به فخری فکر می‌کردم. به شیرین که داشت پا می‌گذاشت به دو سالگی و بودن در کنارش خیلی مزه داشت. داشت راه می‌افتاد. داشت حرف می‌زد. به مادرم فکر می‌کردم که نزدیک به یک سال است که اشک‌هایش سوخته بود. رفته بود دکتر. دکتر گفته بود که یک شوک، یک خوشحالی ناگهانی می‌تواند مجرای اشکش را باز کند. شاید آزاد شدن من، همان خوشحالی ناگهانی و آن شوک باشد. به گاراژ فکر می‌کردم که افتاده بود ته تهران پارس و رفقا دل و دماغ نداشتند رو به راهش کنند. به راپورت‌چی فکر می‌کردم که کوچک‌ترین خبرها را کف دست اداره گذاشته بود. به این فکر می‌کردم که چرا آن صاف‌کار غریبه را توی جمع خودمان راه داده بودیم. اشکالی نداشت توی کلاس‌های نیم‌ساعته‌ی هفتگی شرکت می‌کرد و به «دانشنتی‌های کارگری» گوش می‌داد. اما توی جلسات اصلی‌مان چرا باید می‌آمد؟ مگر هر کسی کارگر است، مورد اطمینان هم هست؟

هفته‌ای یک بار - غروب یکشنبه‌ها - وقت ناهار، در گاراژ را می‌بستیم و به محض تمام شدن غذا، من شروع می‌کردم به حرف زدن. از بیمه می‌گفتم و از بازنشستگی. از تعیین حداقل دست‌مزد حرف می‌زد. از کتابچه‌ای می‌گفتم که همه داشتند. «آن‌چه یک کارگر انقلابی باید بداند» یک نسخه را بچه‌ها از گیلان فرستاده بودند و ما بیست نسخه از رویش زدیم. آوانس گفته بود: «هر چی خواستین چاپ کنین ببرین پیش بیرواند. دفترش، فلکه دوم تهران پارسه. دهنش قرصه. بگین من فرستادم تون. کارتون نباشه.»

اولین بار که رفته بودم دفتر فنی بیرواند، خودش نبود. شاگردش گفته بود: یه توک پا رفته بیرون.

پاکت توی کیفم بود. شاگرد بیرواند گفت:

- الانه که بیاد.

و چند دقیقه‌ی بعد مردی لاغر با سبیل‌های قیطانی و کلاه کاموایی آمد.

شاگرد گفت: با شما کار دارن.

پاکت را بهش دادم، گفت: عصری بیا ببر. نگاهش که کردم، به شاگردش گفت:

- این زینک‌ها را می‌بری ناصر خسرو می‌دی مغازه‌ی واسیلی. همون جا وامیستی تموم که شد، برمی‌داری می‌آری.

شاگرد دوچرخه‌اش را سوار شد و رفت. پرواند دریچه‌ی آهنی زیر پایش را برداشت و پله پله پایین رفت و دریچه را پشت سرش بست. مدتی گذشت، داشتم به صدای یکنواختی که از زیر زمین می‌آمد، عادت می‌کردم که پاسبانی آمد و پرسید:

- پرواند کجاست؟

صدا از پایین قطع شد. گفتم: رفتن بیرون.

پاسبان گفت:

- اگه اومد بهش بگین سرکار آسیابانی گفته اون اعلامیه‌ی شب چهلم رو فعلن دست نگه دار.

و رفت. هنوز سایه‌اش روی شیشه‌ی مغازه بود که شاگرد پرواند برگشت. نیم‌ساعتی طول کشید تا پرواند با پاکتی بزرگ و شکم پُر از دریچه بالا آمد و زیرپایی را روی دریچه‌ی آهنی گذاشت و پاکت را به من داد و گفت: این نمره‌ی تلفن منه، پیش از این که بیای، تلفن بزن.

از قدیم می‌گفتند: دزد، یک راه می‌ره و دل آدم، هزار راه. حالا حکایت ما بود. خیلی دوست داشتم بفهمم چه کسی راپورت داده؟ مهم‌تر از این می‌خواستم بدانم که کجای کارمان اشتباه بوده که لو رفتیم؟ کار آن صاف کار بوده یا شاگرد پرواند؟ یا سرکار آسیابانی؟

*

- ما می‌خواستیم برای روز کارگر جشن بگیریم. می‌خواستیم جشن مان را در رستورانی برگزار کنیم و شامی هم دور هم بخوریم. نمی‌خواستیم کار دیگری بکنیم.

باز جو پوزخندی زد و گفت:

- همه همینو می‌گن. ایران ناسیونالی‌ها هم همینو گفتند. ذوب آهنی‌ها هم حرف تو را می‌زنن. خوب دست به یکی کردین. این یه جور حرف زدنا، نشون می‌ده که با هم جلسه می‌ذارید. شاید الان بگی روحم خبر نداره، ولی من چرا باید باور کنم؟ یه روده‌ی راست تو شکم‌تون نیست.

سالی یه بار می‌رید توچال و آتیش روشن می‌کنین و علامت می‌دید. دوستان تون موج کوتاه راه میندازند و می‌ذارند پشتِ وانت و دور دور می‌کنند و وقتی توی محاصره گیر می‌افتند، وانت رو می‌ذارند و بزدلانه فرار می‌کنند، وانتی که نمره‌اش تقلبیه، ولی مطمئن باش یه روز معلوم می‌شه. شب‌نامه چاپ و پخش می‌کنید توی کارخونه‌ها، بگم یا کافیه همینا؟ - من نمی‌دونم از چی حرف می‌زنین. این چیزا به من مربوط نیست، روحم هم خبر نداره. منو از کارگاه گرفتین آوردین این‌جا، چیزایی ازم می‌خواین که نمی‌دونم چیه؟

- دور هم جمع می‌شید کمیسیون می‌ذارید. اینا که دروغ نیست، هست؟

- یه بار، دو بار نشستیم قانون کار رو خوندم، همین.

- تو گفتی و منم باور کردم.

- قانون کار و بیمه رو دولت چاپ کرده، قدغن که نیست.

- دولت خیلی چیزارو چاپ می‌کنه، شما رو سَنه؟

- چاپ کردن که مردم بخونن لابد.

- مردم بخونن نه این که کمیسیون بگیرن. هر کی اگه خواست بره بشینه خونه‌ش بخونه. مگه این همه کتابای مساله‌دار چاپ می‌شه و مردم می‌خرند می‌خوانند، کسی جلوشون رو می‌گیره؟ تازه خلیا هم می‌شینن این کتابا رو می‌نویسن، کسی کاری بهشون نداره. کتاب واسه خوننده، واسه نگاه کردن که نیست. الان کتابای داروین و مائو و استالین هم چاپ می‌شه. یکی مثل من می‌خره و می‌خونه. یکی هم می‌خونه تا مردم رو تحریک کنه. دولت با این قسمتش مخالفه. چرا خودتو به اون راه می‌زنی؟ بعد از دو سه روز سین جیم، برگشت و گفت:

- به فرض که تو و دوستات هیچ جوال‌دوزی تو پالون تون ندارید، زبون دراز تو چی می‌گی؟

و برای همین - به قول بازجو- زبان درازی دو سال افتادم در هلفدونی. البته او زیرک‌تر از این بود که اصل موضوع را بگوید. نمی‌خواست گزک به دستم بدهد و دغدغه‌های‌شان را بروز بدهد. شگردشان است. گاهی خودشان را به احمقی می‌زنند تا دست‌شان رو نشود، ولی این حرف‌ها دلیل نمی‌شود که ما رعایت نکنیم و مواظب دور و برمان نباشیم. من زیاد نمی‌دانستم، فقط می‌خواستم از خودمان بدانم. از حق و حقوق مان بدانم. نمی‌دانستم که دانستن این چیزها به همین سادگی‌ها نیست. دنگ و

فنگ دارد. حساب و کتاب دارد. کسی که می‌خواهد این چیزها را بداند، اول باید خیلی چیزها بداند. دو سال، فرصت خوبی بود که به این چیزها فکر کنم.

*

اباصلت سراسیمه از راه رسید. خستگی در چشم‌های قهوه‌ایش دو دو می‌زد. مدت‌ها بود از او خبری نبود. می‌گفتند رفته جنوب. دوست‌هایی در آبادان داشت. آن‌ها بیکار شده بودند. دست از کار کشیده بودند تا کار تمام شود. کار، تمام شده بود و روزهای نویی آمده بود. همه در جنب و جوش بودند. مثل دیگی که به جوش آمده باشد. همه از چیزی حرف می‌زدند که قبلن سابقه نداشت. اباصلت گفت:

- باید دست به کار بشیم.

ساویز پرسید:

- کار چی؟

اباصلت که لب‌خند می‌زد، گفت:

- شورا. الان فصل، فصل شورائه. همه جا دارن شورا درست می‌کنن. نفتی‌ها، ذوب‌آهنی‌ها، ایران ناسیونالی‌ها، نساجی‌ها و روغن نباتی‌ها. اکبر گاردان ساز گفت:

- اونا زیر یک سقفن، می‌تونن شورا داشته باشن، ما پخش و پلا هستیم. هر کدومون یه جای شهریم. یکی کرجه، یکی فوزیه‌س یکی دروازه دولاب. تکه پاره‌ایم.

اباصلت پرید وسط حرف اکبر و جواب داد:

- شورا واسه‌ی اینه که تکه پاره نباشیم.

یکی پرسید:

- راهش چیه؟ چی کار باید بکنیم؟

اباصلت که رضایت در خطوط چهره‌اش پخش شده بود، گفت:

- فردا هر کدومون راه می‌افته می‌ره یه طرف، تعمیرگاه‌ها رو پیدا می‌کنه و باهاشون صحبت می‌کنه و یه روز رو قرار می‌ذاریم یه جا جم می‌شیم و حرف‌هامون رو یکی می‌کنیم و این می‌شه شورا.

*

بنی صدر داشت نطق می‌کرد. خیلی عصبانی بود. ناگهان گفت: شورا پورا مالید.

روح اله مهدی پور عمرانی

برف که می آید همه چیز عمیق تر می شود

برف می بارید
جای پاها تازه بود اما، برف می بارید
باز می گشتم، برف می بارید
جای پاها دیده می شد، لیک
برف می بارید

تصویر نخست:

جان نداشت انگار. خون زیادی از افشار رفته بود. موقع افتادن، کتفش شکسته بود. استخوان لاغر و باریک بیست ساله‌ی بازویش از زیر اورکت سبز آمریکایی‌اش زده بود بیرون. سرش به صورت صخره‌ای خورده بود که الان بین من و جنازه‌اش سور و اخمو نشسته بود و عین خیالش هم نبود. پنداری صخره عمدن کاری کرده بود تا شکاف بزرگی روی پیشانی‌اش بی‌افتد و تقریباً تا بالای گوش پیش برسد. تمام صورت افشار و کوه و برف‌هایش و آسمان، سرخ خون شده بود.



طرح: جمال رحمتی

هوا مزه‌ی خون سرد می‌داد. خورشید هنوز سرخی‌اش کامل نشده بود. تاریکی نیامده باید پایین کوه و سرجاده‌ی اصلی می‌بودیم که مگر ماشینی رهگذر، سر سیری روی ترمز بزند که سوارمان کند و تا جایی ببردمان؛ که با یک دست قطع شده و یک پای شل و یک جنازه، سخت می‌شد انجام بدهم این کار را. برف شدیدتر شده بود و هی می‌آمد. اما هرطور بود باید می‌بردمش پایین. نمی‌شد این‌جا ماند، شب توی کوه آدم از برف و سرما یا گرگ‌ها نمیرد از تنهایی حتمن می‌میرد. تازه بعد از همه‌ی این‌ها آن موقع که جنازه‌اش را روی دوشم انداخته بودم و زار و نزار به شهر می‌رسیدم اول بدبختی بود. به همه‌ی پاوه باید جواب پس می‌دادم که چرا بچه‌ی بی‌پدر با من آمده. چه می‌دانستند که خودم افشار را برده‌ام، تاوان خونش را هم باید با زندگی‌ام به باوان بدهم. لابد آن موقع؛ بعد از همه‌ی دعوا و مرافعه‌ها، که می‌خواستیم به او این‌ها را بگوییم، توی هشتی اتاق، روبه‌رویش ایستاده بودم و سرم را پایین‌انداخته بودم تا چشم‌هایی که مدتی بود مرا نمی‌دید، نبینم. چون نمی‌توانستم به او بگویم که پسرش را با خودم برده‌ام «شاهو» و تنگه‌ی بزازخانه و او را هول داده‌ام پایین و مرگش را انداخته‌ام گردن نگهبان‌ها. بعد، دست راستم را جلو می‌بردم که ببیند آن زن‌های پتیاره چه بر سرم آورده‌اند. باز هم نمی‌دید، باوان که گریه هم نمی‌کرد، مطمئنم نمی‌توانست گریه کند. پشتش را به من می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. مثل آخرین باری که توی خانه پشتش ایستاده بودم و او که هنوز چشم‌هایش می‌دید و خونی که از چشمانم می‌ریخت رفته بود زیر قالی‌ای که انگار داشت با موهای دخترهای باکره شهر می‌بافت و سرخش کرده بود و باوان حواسش این‌قدر به بافتن بود که گویی موها از روز اول قرمز بودند. بعدش هم همان‌طور که سرم را پایین انداخته بودم می‌زدم بیرون و از شهر می‌رفتم. ترسیده بودم، با بدبختی و شب و افشار رسیدم سر جاده. افشار که مرده بود و شب هم داشت یواش یواش می‌رفت. من یک ساعتی معطل بودم تا نور کم‌جان چراغ ماشینی که نمی‌شناختم از دور رسید. راننده مرد چاقی بود با ته‌ریش مشکی که خودش را توی لندرور سبز پهن کرده بود و با خس خس زیاد سینه و دود سیگار حرف می‌زد. گفت: «لباس‌های پشت ماشین را جمع کن و بنداز توی ساک و جنازه را بنداز روی صندلی عقب.»

«افشار نرو روله، ای تنگه معمولی نیس، خیلی غوله، زیرش همهش وفره، اگه بری زیر پات خالی بشه بیفتی او پایین دیه خدام چارت نمکنه، نرو دردت به جانم، نرو» این‌ها را لب‌هایم، وقتی می‌دید سرما و برفی که از دیروز بعداز ظهر، از پایین کوه هرکجا رفتیم، دنبال مان آمده بود و الان دور تا دورمان را گرفته بود و داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا دست راستم را که کاملن بی‌حس شده بود، قطع کند، به افشار می‌گفت. نمی‌دانست که ته دلم راضی‌ام که بروم و برف بیاورد، نمی‌دانست که نان می‌خواهیم، نمی‌دانست که هنوز زود است تا افشار بفهمد دوباره دیدن چشم‌های باوان چقدر خرج دارد. نمی‌دانست که این «بار» باید به نودشه برسد.

قرار شد یکشنبه ظهر بروم نودشه و طرف عراقی هم از حلبچه بیاید و بین راه هم‌دیگر را ببینیم و بار را جابه‌جا کنیم. ماشینم خراب شده بود، ولی آن قدری نبود که نشود راهش انداخت. ماشین را نبردم. شل می‌زدم و زیر برفی که تازه پا گرفته بود می‌رفتم که خروجی شهر، افشار را دیدم. می‌دانستم همیشه آن‌جا می‌چرخد، فرصت خوبی بود. تا نودشه می‌شد با او رفت. قدیم می‌خواستم پسرم باشد که نشد. پدر باوان نگذاشت. شرط کرده بود اگر تنها بروم تنگه‌ی بزازخانه و نشانه‌اش، برفی را که آخر تنگه نشسته بود و هیچ‌وقت آب نمی‌شد، را برایش بیاورم باوان مال من است، که هیچ‌وقت نیاوردم. مردم می‌گفتند تنگه‌ی بزازخانه نگهبان دارد. تعدادشان معلوم نیست اما قدیم‌ترها دیده‌اند که از پشت شبیه زانی درشت هیکل هستند با گردن سرخ و یک پا و موهای بلند که همیشه در هوا معلق‌اند و تمام عرض تنگه را بسته‌اند و مدام طول تنگه را راه می‌روند اما به سختی می‌شود آن‌ها را دید. ترس و یک پای‌شل از جوانی، نمی‌گذاشت که بروم. بعدها باز هم قرار بود پدرش باشم که آن موقع باوان نگذاشت و نشد. بیست سالی است که مردم، نرفتیم را به تنگه توی سرم می‌زنند. گفت: «چرا می‌روی، نان تویش دارد؟» گفتم: «به اندازه‌ای که مادرت دوباره ببیند.» و دوباره گفتم: «می‌خواهم بروم باری را که از حلبچه می‌آید بگیرم.» گفت: «می‌آیم.» بچه‌ای برداشتیم و از پای شاهو کشیدیم بالا. سرما دنبال مان راه افتاده بود. سه نفری سخت بود اما مجبور بودیم، من و افشار و سرما برویم بالا. چشم‌های باوان این اواخر

دیگر موهایش را که با پیچ و تاب تا روی زانوهایش رسیده بود نمی‌دید. خاک، خاک عراق بود. بوها هیچ وقت اشتباه نمی‌کنند. بوی مرگی که از شیمیایی بلند می‌شود. بوی درد، بوی برف، افشار تکیه داده بود به تخته سنگی و سیگار می‌کشید. صورت کشیده‌ای داشت. برف زیاد شده بود. اگر پسر من بود باید دست‌های پُتر و ریش بورتری می‌داشت. گفتم: «ای بدبختی نکش روله، بری چیزته، حیف جوانیت نکن.» داشتم خودم را طرفش می‌کشیدم. سیگارش تمام نشده طرف عراقی آمد. سرما سرخش کرده بود. سرخی سرما از بدبختی می‌آید. به کردی سورانی گفت: « دخترش مریض است و پول معامله را زودتر می‌خواهد.» بار را تحویل گرفتیم. برف تندتر شده بود. جای پایمان زودتر از خودمان می‌رفت. تا به تنگه‌ی بزازخانه برسیم ماجرای تنگه رفتنم را برای افشار تعریف کردم. با کمی دروغ و بدون دلیلش. می‌خواست برود پایین و ببیند. اگر می‌رفت کارم راحت‌تر می‌شد. بار را زمین گذاشت. برف تا نزدیک زانوهایمان خودش را بالا کشیده بود. سرما سنگ‌ها را تراش داده بود و سُرتر از قبل کرده بودشان. شال دور کمرش را سفت کرد و از گوشه‌ی تنگه شروع کرد به پایین رفتن. می‌خواستم سراغش بروم و همین اول، کار را تمام کنم. دستم می‌لرزید، سرم گیج می‌رفت. در تمام زندگی‌ام در هیچ کار تمام نبودم.

چند وقتی بود که کار نمی‌کردم دیگر. دل که خوش نباشد چیزهایی که دست می‌سازد درست نیست. عقیم است. چیزی کم دارد انگار. ساز هم همین است، باید با دل ساخت. دست و دل که یکی نباشد همه‌ی جهان ول است. شبی که همین که آمده بود کارگاه گفت: « بیکاری بدبختی می‌آورد.» و باز هم گفت: « که بیایم کارگاهش و کلاش - گیوه بفافم.» که رفتم. بین این رفت و آمدها به کارگاه یک مرتبه گفت: « کمی پارچه و چای دارد که باید از هاولیر اریبل بیاورد نودشه بعد هم پاوه، این روزها مشتری توی تهران زیاد خوابیده پای این کارها.» ندیدن چشم باوان را نمی‌شود رها کرد. باید بروم. باید ببیند.

تصویر آخر:

افشار دستش را به صخره‌ی بزرگ اول تنگه گرفته و دارد می‌رود پایین. اگر پسر من بود، حتمن ترسوتر از این می‌شد که بتواند با یک قصه‌ی نصفه و نیمه برود پایین تنگه. به پدرش رفته یا باوان؟ به باوان رفته، دلم می‌خواهد پیرم توی این دره و در فاصله‌ای که به پایین برسم به تو

فکر کنم بویات کنم. حسست کنم، تا لحظه‌ای که سرم بخورد به آن صخره‌ی بزرگ و شکاف بزرگی روی پیشانی‌ام بی‌افتد و تا بالای گوش چپم برسد. صخره‌ها عمدن با آدم‌ها این‌طور می‌کنند. پول بار، بد نبود. حتمن می‌توانست چشم‌های باوان را خوب کند. من زودتر از افشار رسیده بودم ته دره. تمام صورتم و کوه و برف‌هایش و آسمان سرخ خون شده بود. شب توی کوه، آدم اگر از برف، سرما و گرگ‌ها نمیرد، حتمن از تنهایی می‌میرد.

- * باوان: (کردی) جگرگوشه و عزیز، خانه‌ی پدری، نامی برای زنان.
- * همین: (کردی) آرام، نامی برای مردان.
- * شاهو: نام سلسه کوهی در استان کرمانشاه، نامی برای مردان.

مناظر دیگرگون

داختم برای مادرم می‌نوشتم. سری قبل نوشته بود از شیرین شنیده، هشت ترم درسی، توی چهار سال تمام می‌شود. پرسیده بود چطور بعد از شش سال، هشت ترم تمام نشده؟ برای مادرم نوشتم که با شیرین خاله صحبت کند و مزه‌ی دهنش را بفهمد. گفتم به شیرین بگوید چهار ماه دیگر با مدرک دکترا برمی‌گردم. رزومه‌ی کاری‌ام را برای چند شرکت ایرانی فرستاده‌ام. یکی دو تا از شرکت‌ها جواب مثبت داده‌اند. برای دانشگاه تهران و کاشان هم فرستاده‌ام، از تهران هنوز جوابی نیامده ولی دانشگاه کاشان چراغ سبز نشان داده است. گفتم به شیرین بگوید فقط می‌ماند خدمت سربازی. آن هم نه خدمتی که بقیه می‌روند، دکترای معدن آن هم گرایش حفاری مکانیزه را توی هوا می‌زنند. مثل بقیه‌ی سربازها قرار نیست بروم توی پادگان و پا بکوبم، دست‌شویی بشورم و یاشوفاژخانه را تی بزنم. مثل مهندس‌ها ساعت نه صبح می‌روم و ساعت دو برمی‌گردم. یک ماشین زیر پایم، یک سرباز هم در خدمتم. ساعت دو که برگردم استراحتی می‌کنم و نصف روزش را توی یکی از همین شرکت‌هایی که مدام ایمیل می‌زنند و درخواست مشاوره می‌دهند مشغول می‌شوم. آن هم با حقوق بالا. وام ازدواج‌مان را که گرفتیم، می‌گذاریم بانک ملت دایی

صادق و یک وام دیگر می‌گیریم. یک وام هم از جواز مغازه‌ی پدرش می‌گیریم. زمینی می‌خریم و کم کم خانه می‌سازیم. طبقه‌ی سومش را بهار خواب می‌سازیم. یک باریکیوی کوچک و چهار تا میز و صندلی و یک تخت دو نفره هم می‌گذاریم. تابستان‌ها پشه‌بند می‌بندیم و می‌خواهیم.

می‌ماند رنگ پرده‌ها و کابینت‌ها، آن هم ماه آخری که خواستم بیایم راه می‌افتم و از تک تک مغازه‌های لوکس این‌جا عکس می‌گیرم. می‌ماند نمای خانه، که آن هم می‌گویم سنگش را درجه یک، شکلاتی و سفیدسبب خورده‌ی براق از معدن بیاورند. پریا و پارسا هم که به دنیا آمدند می‌گویم؛ طبقه‌ی بالا برایشان یک اتاق بازی درست کنند. راه‌پله‌ها را هم نرده‌ی استیل می‌زنم که یک‌وقت از بالا پرت نشوند پایین. حرفی از پریا و پارسا به مادرم ندم. مادرم فکر می‌کند می‌خواهم بچه‌ها را پیشش بگذاریم و خودمان برویم بیرون. نمی‌خواهم زانو دردش به خاطر بچه‌ها یادش بیاید. کمرش را بگیرد و توی حیاط راه برود و بگوید:

« شب‌ها از درد کمر خوابم نمی‌بره. تا صبح بیدارم. دم صبح چشمم روی هم می‌ره. تا می‌ره خوابم سنگین بشه، از سر و صدای بابات بیدار می‌شم. »

بچه دلش می‌خواهد برود، بیاید و جیغ بزند. نمی‌تواند مثل بچه‌ی آدم بشیند و اخبار گوش کند. حرفی از پریا و پارسا ندم. بچه‌ها را می‌گذاریم پیش مادر شیرین و خودمان می‌رویم بیرون. دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم.

زنگ در را که زدند داشتیم برای مادرم می‌نوشتیم. بلند شده بودم که در باز کنم، تخت بالایی سرش را آورد پایین و داد زد:

– هی یارو، اسمتو دارند از بلندگو صدا می‌زنند.

همیشه به این‌جا که می‌رسد، کسی نمی‌گذارد بیش‌تر از این جلو بروم و در خانه را باز کنم.

– صدای من؟ کی صدای من می‌زنه؟

– مگه کری؟ برو این ریشاتو بزن. گوشت بشنوه.

بلند شدم بروم اتاق اطلاعات ببینم چرا از بلندگو اسمم را صدا زده‌اند؟

– شلوار بپوش برو.



عکس فردین نظری از مجموعه «مناظر دگرگون»

همیشه از لباس‌های راه‌راه سیاه و سفید بدم می‌آمده. همیشه‌تر از شلوار راه‌راه سیاه و سفید فاق بلند. از بلندی فاق شلوار راه‌راه سیاه و سفید پرت می‌شوم توی زیرزمین پاساژ عطایی. مغازه‌ی خیاطی پدر شیرین. بوی فاضلابش می‌زند توی دماغم. می‌روم توی اتاق پُرو و شلوارم را می‌پوشم. بیرون می‌آیم و به چشم‌های حسین آقا خیره می‌شوم. می‌گویم:

- تا اون‌جا که جا داره تنگش کن.

عینک ته استکانی‌اش را می‌زند و می‌گوید:

- الانم در جیبات چین افتاده، تنگه برات. تنگ‌تر از این بشه توش نفس هم نمی‌تونی بکشی.

برمی‌گردم و در آینه به خودم نگاه می‌کنم.

- حسین آقا اگه می‌شه یکم...

شلوارم را می‌پوشم و برق پُرو را خاموش می‌کنم. می‌آیم در را باز کنم



عکس فردین نظری از مجموعه «مناظر دگرگون»

که بروم بیرون.
 - هی یارو.
 جوابش را نمی‌دهم.
 - شلوار تو بر عکس پوشیدی.
 نگاه می‌کنم به سیاه و سفیدهای شلوارم. از پله‌های تخت بالا می‌روم
 و به صورتش خیره می‌شوم.
 - ما به اینا می‌گیم شلوار کردی. پشت و رو نداره. ده ثانیه می‌پوشی،
 پنج ثانیه در میاری. بابامم یکی شو داشت. یه سبزشو. به همین گل و
 گشادی.
 حسین آقا می‌گوید؛ من برات تنگش می‌کنم، ولی اگه نتونستی پوشی
 تقصیر خودته‌ها.
 - حسین آقا شلوار کردی که نیست.
 دستم را از لبه‌ی تختش برمی‌دارم و از پله‌ها پایین می‌آیم.

- یاروام خودتی. مثل آدم حرف بزن. اسمم علی‌یه. علی آقا. از این به بعد بهم می‌گی علی. علی آقا.

افتاده بودم روی دستگیره‌ی در، تا در را باز کنم. گفت:

- وایسا شلوارتو درست کنم. بردار بیر.

حسین آقا شلوارم را اتو می‌زد، روی صندلی، منتظر نشسته بودم.

بین فس فس‌های اتو، صدایی می‌گفت:

- علی قاسمی، علی قاسمی.

گفتم: حسین آقا، صدای چیه داره می‌آد؟

- مسجد بغل داره اذون می‌گه.

- صدای اذون مسجده؟

- نه یارو. داره تورو صدا می‌زنه. یک ساعته داره می‌گه علی قاسمی، علی قاسمی.

بین صداهای فس و فس اتو و صدای علی قاسمی که از بلندگو می‌آمد حسین آقا هاشور می‌خورد و کم‌رنگ می‌شد. من از زیرزمین پاساژ عطایی پرت شدم به طبقه‌ی سوم ساختمان کاراندیروپژوهانسبورگ. چشم‌هایم را که باز کردم نور فلاش دوربین داشت خفه‌ام می‌کرد و از بوی فنافتالین صدایم در نمی‌آمد. آقای ادوارد پشت یقه‌ام را گرفت و از روی زمین بلندم کرد و نشاندم روی صندلی چوبی و قاب شماره‌ی سیصد و پنجاه و دو را انداخت دور گردنم، دستش را زد زیر چانه‌ام و گفت:

- به دوربین نگاه کن.

به دوربین که نگاه کردم حسین آقا گفت:

- تقصیر خودته. هر بلایی سرت بیاد تقصیر خودته.

بلند شدم به حسین آقا بگویم که هیچ کاری نکرده‌ام. ادوارد پشت یقه‌ام را گرفت و پرتم کرد روی صندلی.

- اعتراف کن.

- به چی؟ به چی اعتراف کنم؟

- چرا شش ساله این‌جایی و هنوز فارغ‌التحصیل نشدی؟ دو ساله این‌جا چه غلطی می‌کنی؟

می‌خواستم به مادرم بنویسم که به شیرین بگوید این‌جا همه‌ی مردم خانه‌هایشان را روی الماس می‌سازند. این‌جا مردم دست به خاک می‌زنند، الماس می‌شود. ژوهانسبورگ را الماس برداشته. هر جارا که

نگاه می‌کنی سوراخ کرده‌اند. چهار، پنج نفر با بیل، کلنگ و چراغ‌قوه افتاده‌اند به جان کوه و دشت، و الماس پیدا می‌کنند. ژوهانسبورگ یک کوه سالم ندارد. همه را تا توانسته‌اند تراشیده‌اند.

تیز دکترایم را دستگاه حفاری طراحی کرده بودم که سر و جمعش را سالیانه با سه، چهارمیلیون یورو می‌شد جمع و جور کرد. با رئیس که حرف می‌زدم باران تندی می‌آمد. پایم را انداخته بودم روی پایم و از دستگاهی که طراحی کرده بودم دفاع می‌کردم. خودم را در مصاحبه‌ی تلویزیونی و زیر نور فلاش دوربین‌ها می‌دیدم. رئیس شرکت از روی صندلی بلند شد، گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت. یک چیزی گفت که نفهمیدم و گوشی را گذاشت.

هر دو نفر کچل و سیاه بودند. کت سیاه پوشیده بودند با پیراهن سفید و پایون بنفش. رنگ پایون‌شان در نگاه اول توی ذوقم زد. برگشتم با رئیس صحبت کنم که پشت یقه‌ام را گرفتند و از پله‌ها پرتم کردند پایین.

اول صدای بوق ماشینی آمد، بعد صدای مرد سیاهی که می‌گفت؛ گمشو از وسط خیابون کنار. بعد صدای زنگ گوشی‌ام و بعد صدای استاد راهنما که می‌گفت؛ آبرومو بردی با این کارت. چهارتا بیل و کلنگ توی کشور خودتونم که تحریم‌اید، صد هزار تومن بیش‌تر نمی‌شه. حالا تو ماشین طراحی کردی که سالیانه چهار میلیون یورو هزینه برمی‌داره؟ - استاد قابلیت‌هایی که این ماشین داره...

آخر سر هم صدای قطع شدن بوق تلفن آمد.

فردا صبح با صدای زنگ در بیدار شدم. می‌خواستم این حرف‌ها را توی اتاق بالای پارکینگ خاله برای شیرین تعریف کنم ولی حالا نشسته‌ام روبه‌روی ادوارد، سیگار می‌کشم و لیوان‌هایمان را پر می‌کنم. - اعتراف کن.

دود سیگارم را می‌دهد توی صورتم و چراغ بالای میز را تکان می‌دهد. هر بیست ثانیه یک بار من یا ادوارد در تاریکی اتاق محو می‌شدیم. هر دو سیگار می‌کشیدیم و دودش را در صورت یک‌دیگر فوت می‌کردیم. چند دقیقه‌ای است که ادوارد محو شده. چراغ از بالای سرم رد که می‌شود کم‌رنگ می‌شوم. این ششمین باری‌ست که چراغ مرا کم‌رنگ می‌کند و ادوارد پررنگ نمی‌شود. دود سیگارم فوت می‌شود

توی صورتم و لیوان هایمان پر می شود. بلند می شوم و در اتاق را باز می کنم و می روم به چهل سال پیش. آقاجون هنوز می توانست برود مغازه ی بقالی اش. عزیز توی اتاق کناری، پشت قالی پنجاه و دو خانه ی کرک و ابریشم بود و تفنگ بادی آقاجون بالای انباری حمام، تفنگ را برداشتم و رفتم در خانه ی ناصر را زدم. تا ناصر بیاید دم در، خودم را چسبانده بودم به دیوار و تفنگ را گذاشته بودم پشت کمرم.

- بریم گنجیشک بز نیم؟

تفنگ را از پشت کمرم آوردم بیرون. ناصر گنجشک هایی را که می زد و می افتادند پایین به من نشان می داد و می گفت؛ بدو برو سرشونو بکن. خجالت می کشیدم بگویم می ترسم. خودم را به خنگی می زدم و طوری می گشتم که پیدایشان نکنم.

- ناصر گنجیشک این جا نیست.

سنگی برمی داشت و پرت می کرد سمت گنجشک .

- من نمی بینم ناصر. اگه می خوای تفنگو بده من، خودت برو پیداش کن .

ناصر گنجشک ها را می گرفت و سرشان را جدا می کرد و می انداخت توی جیبش.

می خواستم این حرف ها را برای ادوارد تعریف کنم. که بگویم همیشه ترسیده ام. از سوسک، موش و تاریکی ترسیده ام. از این که سر گنجشک ها را بکنم ترسیده ام.

هر دو کمرنگ شده بودیم و سیگار می کشیدیم. ادوارد حرف های مرا باور نمی کرد. در جواب تمام حرف هایم، تنها می گفت؛ اعتراف کن. من هم باور نمی کردم. باور نمی کردم که پسر خودش هم مهندسی معدن قبول شده باشد. نمی دانم چرا این سال ها ناصر را فراموش نکرده بودم. ناصر هیچ وقت نمی ترسید. تیراندازی اش هم خوب بود. همه ی گنجشک ها را می زد. بعد می گرفتشان و سرشان را جدا می کرد و می انداخت توی جیبش.

- آقای ادوارد، ناصر آدم خطرناکیه. نمی ترسید، از خون نمی ترسید. از تاریکی نمی ترسید. از جدا کردن سر گنجیشک ها نمی ترسید. من هم

چند ساله ندیدمش.

دلّم برایش تنگ شده بود. خانه‌یمان را که عوض کردیم. دیگر نه ناصر را دیدم و نه هیچ‌کس دیگر را.

سیگار بعدی را ادوارد روشن کرد.

صدایی می‌گفت: علی قاسمی، علی قاسمی.

به حسین آقا گفتم: این صدای مسجد اذون نیست. داره می‌گه علی قاسمی، علی قاسمی.

- پس حتمن تقصیر خودته. حتمن یه کاری کردی که گیر افتادی.

در خانه نشسته بودم و داشتم برای مادرم می‌نوشتم که زنگ خانه را زدند. در را که باز کردم.

تخت بالایی گفت: هی ریشو. بیا نامه‌تو بگیر. هرچی از بلندگو صدات زدند، نرفتی ببینی چی کارت دارند، خودشون برات آوردند.

مادرم نوشته بود پسر شیرین مهندسی معدن قبول شده است. شیرین اجازه نمی‌دهد پسرش در دانشگاه معدن بخواند. به پسرش گفته: «بذار سال دیگه بخون.»

مادرم نوشته بود؛ کاش توام می‌داشتی سال دیگه می‌خوندی. شاید یه رشته دیگه قبول می‌شدی. اصلن دکترا می‌خواستی چی کار؟ که به خاطرش بری اون‌ور دنیا.

می‌خواستم برای مادرم بنویسم که زن ادوارد هم نگذاشته که پسرش در دانشگاه معدن بخواند. می‌خواستم برایش بنویسم که از مادر ناصر خبری دارد یا نه؟ که ناصر را می‌بیند یا نه؟

روح‌الله مهدی‌پور عمرانی

چیستی و چرایی ادبیات کارگری

جستارگشایی:

به روشنی نمی‌دانیم ادبیات کارگری در ایران از چه زمانی پیدا شد؟ اما این ادبیات مثل همه‌ی مقوله‌ها، از یک زمانی در ایران زاده شد و با نسل من رشد کرد و با همین بضاعتی که دارد و می‌شناسیم، در جهان ادبیات وجود دارد. آیا زمانی که بهرنگی، داستان «یک هلو هزار هلو» را می‌نوشت، می‌دانست در زمانی دیگر که ممکن است او زنده نباشد، عده‌ای از داستان‌شناسان و منتقدان این داستان و یا برخی از داستان‌هایش را در سبب داستان‌های کارگری جا بدهند؟ و یا نویسنده‌ی ناشناس گیلانی که الان همه او را با نام «علی‌عمو» می‌شناسند، وقتی که داشت داستان‌واره‌هایش را می‌نوشت و در بعضی از آن‌ها از زاد و زیست فقیرانه‌ی زحمت‌کشان شهرها و روستاهای گیلان صحنه‌های خواندنی می‌آفرید، می‌توانست حدس بزند که روزی روزگاری آن داستان‌هایش را در ردیف ادبیات کارگری تقسیم‌بندی خواهند کرد؟ و یا افراشته شاعر خوش‌نام، آیا شعرهایش را در این

ژانر و با این هدف می‌سروده است؟ اگر نمی‌توان در مورد این آثار به درستی نظر داد، درباره‌ی غلامحسین ساعدی و احمد محمود و علی‌اشرف درویشیان و قباد آذرآیین و دیگران در داستان و درباره‌ی شاعرانی چون حافظ موسوی و فخرالدین احمد سوادکوهی و عبدالله وطن‌خواه و سهراب مهدی‌پور و ایراندخت صابری و سیدعلی صالحی و سعید سلطانی طارمی و ... اظهار نظر کرد.

به گمان من باید گروه‌های شعر و داستان و نمایشنامه‌ی کارگری تشکیل شود و به تولید متن دست بزند. تنها در این صورت است که ژانر ادبیات کارگری هم مانند مثلن ادبیات جادویی، ادبیات فانتزی، ادبیات کودک، ادبیات عاشقانه، ادبیات طنز و ... به حیات خود ادامه دهد.

ادبیات کارگری؛ متنی با رویکرد مؤلف

گاهی ممکن است گمان بر این باشد که ادبیاتی کارگری تلقی می‌شود که کارگران تولید می‌کنند. کارگران در طول سال در کنار کالاهای محصولات می‌تولید می‌کنند، چه تعداد و چه حجمی از ادبیات را تولید می‌کنند؟ آیا به این سوال مشخص، پاسخ روشنی می‌توان داد؟ به نظر می‌رسد که مسأله باید قدری باز شود. شاید بهتر باشد قبل از هر چیز کارگر را یک بار دیگر تعریف کرد. آیا امروز وقتی می‌گوییم کارگر، همان چیزی را در ذهن داریم که مثلن صد سال پیش مد نظر بوده است؟ طبق یک تعریف کلاسیک و کمی قدیمی؛ کارگر کسی بود که در کارخانه کار می‌کرد، لباسی آغشته به روغن به تن داشت که آستین‌های پیراهنش تا آرنج بالا زده بود و کلاه ایمنی به سر داشت و سبیلی انبوه صورت او را تزیین می‌کرد. این سیمای یک کارگر بود. اولن معلوم نبود که کارگران زن با چه نشانه‌هایی شناخته می‌شدند، در ثانی کارگر با بازوانی ستبر و ماهیچه‌های درهم پیچیده تداوی می‌شد. همه‌ی این‌ها از این‌جا برمی‌خاست که کارگران کسانی بودند که در کارخانه‌ها به کارهای سخت مشغول بودند. نویسندگان آن دوران پس از این توپوگرافی، در پایان تعریف خود، به این نکته رسیدند که کارگر، کسی است که نیروی کارش را در قبال مبلغی به نام مزد می‌فروشد. اگر به همین قسمت از تعریف نگاه کنیم، درخواهیم یافت که دامنه‌ی تعریف کارگر گسترده‌تر می‌شود. با این تعریف، تمامی

کسانی که نیروی کارشان را می‌فروشند، اعم از کارگران، معلمان، پرستاران، رانندگان، کارمندان جزء، دست‌فروشان و... کارگر محسوب می‌شوند. وقتی دامنه‌ی تعریف مشخص می‌شود، تکلیف ما و تکلیف این ادبیات، یعنی ادبیات کارگری هم روشن می‌شود. یعنی اگر تا دیروز فقط کسانی که در ایران ناسیونال (ایران خودرو) و یا در ذوب‌آهن اصفهان و یا در نساجی‌ها کار می‌کردند کارگر محسوب می‌شدند، امروز همه‌ی مردان و زنانی که در کارخانه‌های گوناگون و در مدارس و در ادارات و شرکت‌های دولتی و خصوصی و در بنادر و کشتی‌رانی‌ها و در بیمارستان‌ها و مراکز بهداشتی و درمانی و در پایانه‌های باربری و مسافربری و متروها و شرکت‌های هوایی و در راه‌آهن و تاکسی‌رانی‌ها و نانوائی‌ها و آشپزخانه‌ها و اغذیه‌فروشی‌ها و در چاپخانه‌ها و فروشگاه‌ها و در خیاطخانه‌ها و سِری‌دوزی‌ها و در خدمات شهری و اساسن در بخش خدمات مثل بسته‌بندی‌ها و حمل‌ونقل و توزیع کالاها و محصولات و در باربری بازار و در مزرها کول‌بری می‌کنند و یا در جالیزها و مزارع کار می‌کنند و یا ماهی‌گیران و چوپانان و مانند این‌ها کار می‌کنند، کارگرد. با روشن شدن تقریبی تعریف کارگر، تا اندازه‌ی زیادی هم تعریف ادبیات کارگری روشن می‌شود. ادبیاتی که به زندگی و مسائل و مشکلات این اقشار و طبقات می‌پردازد، ادبیات کارگری است.

لازم نیست این ادبیات را کسانی بنویسند و تولید کنند که کارگرد. البته وقتی دامنه‌ی تعریف کارگر را توسعه می‌دهیم، چه بسا نویسندگان و شاعران و نمایشنامه‌نویسانی که خود در عمل در یکی از شاخه‌های تولید، به کار مشغول‌اند. اما نشان دادن امثال نویسنده‌ای مانند اکبر سردوزامی که در خیاطخانه‌های تهران کار می‌کرد، با این گستردگی تعریف، کار آسانی نیست. لزومی نمی‌بینم که از میان این دایره‌ی وسیع از کارگران در هر صنف و رشته‌ای، چند داستان‌نویس و شاعر و نمایشنامه‌نویس داشته باشیم. اگر چنین باشد خیلی هم خوب است، اما این انتظاری مکانیکی است که داستان کارگری را لزومن باید کارگری بنویسد که در ایران خودرو یا در پتروشیمی عسلویه و یا در کشت و صنعت نیشکر هفت‌تپه کار می‌کند و شعر کارگری، شعری باشد که سراینده‌اش در زمین‌هایی که زیر کشت گل‌ها و گیاهان قرار دارند، کار کند. آیا این دیدگاه، کمیک به نظر نمی‌رسد؟ هدایت و نه ساعدی و نه حتا



«جوانان همچنان کار می‌کنند» اثر ایوان بژنکو

درویشیان و احمد محمود و کسرابی و نسیم خاکسار و دیگران بنا بر تعریف کلاسیک، کارگر نبوده‌اند، اما آثاری خلق کرده‌اند که به زندگی و درد و رنج کارگران پرداخته‌اند. در این آثار به مناسباتی اشاره شده است که نابرابر است. در یک‌سوی این مناسبات میلیون‌ها انسان زحمت‌کش و خانواده‌هایشان قرار دارند که با این‌که خالق همه‌ی ثروت‌ها و نعمت‌ها هستند، اما از کم‌ترین مواهب آن برخوردارند و در دیگر سو، عده‌ای قلیل وجود دارند که مالک کارخانه و ابزار تولیدند و خود کم‌ترین سهم را در فرآیند تولید دارند ولی بیش‌ترین سهم را از درآمد تولید می‌برند. هر اثر ادبی که به این جنبه از نابرابری پردازد، ادبیات کارگری است. فرقی نمی‌کند که این اثر را چه کسی بنویسد. کسی که دست‌هایش پینه بسته است، یا کسی که لباس تمیز و اتوکشیده می‌پوشد و عطر و اودکلن هم می‌زند.

ادبیات کارگری؛ متن با رویکرد گفتمان کارگری

بعضی‌ها می‌گویند ادبیات کارگری از پرداختن به مناسبات اقتصادی- اجتماعی باید پا را فراتر بگذارد و وارد حریم گفتمان کارگری شود.

منظورشان از گفتمان کارگری، این است که متن به رابطه‌ی مزد، کار، سود و بهره‌کشی و مانند این‌ها بپردازد. از دریچه‌ی این نگاه، ادبیات کارگری شامل تمام متونی می‌شود که به صنف و تشکل‌ها و آیین‌نامه‌ها و قوانین و قواعدی اشاره دارد.

این نگاه، بدون این که بخواهد، دایره‌ی مضمونی این ادبیات را چنان فراخ می‌بیند که چه بسا به دلیل مشکلات موجود در سر راه کارگران و اولویت‌ها، آن‌چه را که دقیقن و واقعاتیاد ادبیات کارگری نامیده می‌شود، رها می‌کند و به متونی اهمیت می‌دهد که با شعر و داستان و نمایشنامه و ... قرباتی نداشته باشد. ادبیات داستانی، عرصه‌ی شعارهای صنفی کارگران نیست. اگر چنین چیزی در نظر باشد، اثری که خلق می‌شود، به بیانیه‌های صنفی و سیاسی بیش‌تر شبیه است تا به یک اثر ادبی. اثر ادبی، تعریف خودش را دارد. ادبیت خودش را دارد. شکل و شمایل خودش را دارد. رنگ و بوی خودش را. گفتمان کارگری، متونی فراتر از متون ادبی و هنری هستند که خواسته باشد مسائل و مشکلات کارگران را در خود بازتاب دهد. اگر هم چنین آثاری نوشته شوند، متونی خشک و زمخت و روشنفکرانه خواهند بود که فرسنگ‌ها از ادبیات کارگری فاصله دارند. آثاری سفارشی و دستوری خواهند بود. این سفارش و دستور را خواه دسته یا صنفی صادر کند یا حزب و دولتی و یا حتی نویسنده و پدیدآورنده‌ی آن متن و اثر، تفاوتی در ماهیت نخواهد کرد. گفتمان کارگری، متن یا متونی هستند که به طور معمول با سندیکا، اتحادیه، سازمان و حزب سروکار دارند. کم‌تر اتفاق افتاده است که این متون را ادبیات کارگری به حساب آورند. به طور کلی وقتی گفته می‌شود «ادبیات کارگری»، تمرکز بر روی این بخش از ادبیات (متون نوشتاری) است و نه گفتار و نوشتاری. در سطرهای پایین همین نوشتار به اشکال دیگری که در حوزه‌ی ادبیات کارگری جای می‌گیرند، اشاره خواهیم کرد تا حتی‌المقدور از شبهات به وجود آمده‌ی عمدی و سهوی در این مورد کاسته شود.

ادبیات کارگری؛ متنی درباره کارگر

همان‌طور که پیش از این اشاره کردم، ادبیات کارگری به معنی «نوشتارهای کارگری، شکل‌های دیگری هم دارد. صرفن شعر و داستان و

نمایشنامه و فیلم‌نامه نیست. نوشتارهایی در قالب مقاله و یا گزارش و یا پژوهش با رویکرد مسائل کارگری وجود دارند. مقاله‌هایی در زمینه‌ی مزد و یا درباره‌ی اعتصاب و مانند این‌ها می‌توانند در زمره‌ی ادبیات با رویکرد کارگری قرار بگیرند. گاهی در صفحات اجتماعی بعضی از روزنامه‌ها و مجلات، گزارش‌ها و یا حتی مقاله‌هایی چاپ می‌شوند که جنبه یا جنبه‌هایی از مسائل و مشکلات کارگران را با جامعه در میان می‌گذارند. شاید بتوان گفت که متن کتاب‌چه‌ی قانون کار علی‌رغم همه‌ی کمی و کوتاهی که دارد، در ردیف متون کارگری با این مضمون و رویکرد قرار می‌گیرند.

ادبیات کارگری؛ متن با رویکرد گفتمان اجتماعی

نوع دیگری از ادبیات کارگری در میان مردم و در افواه عمومی وجود دارد که محصول و برآمدِ اوضاع و شرایط ویژه‌ی اجتماعی است. در بعضی از شرایط و اوضاع، زبان و ادبیات کارگری به زبان و ادبیات مصطلح و مسلط جامعه تبدیل می‌شود. به عنوان مثال در دهه‌ی اخیر بسیاری از واژه‌ها و اصطلاحات که در ادبیات و نوشتارها و گفتارهای کارگری کاربرد دارد و تا حدودی تخصصی است، مثل نقل و نبات توسط عموم استفاده می‌شود. حتی مسئولان و دولت‌مردان هم از این زبان و ادبیات استفاده می‌کنند. مانند «سبد هزینه‌های خانواده‌های کارگری»، و یا «حداقل دستمزد» و «نرخ استثمار» و «سفره‌های کارگری» و «شورا» و «کنترل کارخانه به دست کارگران» و این اواخر هم «اداره‌ی شورایی» کارخانه و جامعه، واژه‌ها و اصطلاحاتی هستند که قالب اجتماعی پیدا کرده‌اند و به گفتمان جامعه و به زبان همگانی تبدیل شده‌اند. در این‌باره باید بیش‌تر نوشت، اما در این نوشتار کوتاه باید به موضوع ادبیات کارگری پرداخته شود. یعنی ادبیات داستانی و شعری که به طور مستقیم به کارگران و چگونگی زندگی‌شان و به مناسبات آن‌ها با ثروتمندان و صاحبان صنعت و کارخانه می‌پردازد. چرا که تا این‌جا، نشان دادیم که علی‌رغم تفاوت‌هایی که در مقوله‌ی ادبیات کارگری وجود دارد، منظور ما، شعر و داستان و نمایشنامه‌ای است که پیوند مستقیم با کار و زندگی اقشار و طبقه‌ای دارد که تمام نعمت‌ها و ثروت‌ها را با نیروی کار خود تولید کرده، اما کم‌ترین بهره را از دست‌آفریده‌های خود می‌برد.

ادبیات کارگری به مثابه شعر و داستان و نمایشنامه و فیلم‌نامه‌ای که سبقه‌ی کارگری دارند.

نمی‌خواستیم این نوشتار تا این درجه دراز و طولانی شود، اما مقوله‌ی ادبیات کارگری، مقوله‌ای نو و کم‌تر بررسی شده است.

در تاریخ اجتماعی ایران می‌خوانیم که ایران از سال‌های نخستین پای‌گیری انقلاب مشروطیت با مسائل کارگری آشنا بوده است. این آشنایی را کارگرانی پیدا کرده بودند که به قفقاز رفته بودند و در صنایع نفت و حمل و نقل آن‌جا کار کرده بودند. کارگران مهاجر ایرانی در بازگشت از قفقاز، گنجینه‌ای از تجربیات را با خود به ایران منتقل کرده بودند. برای همین است که در سال ۱۳۲۵ سندیکای کارگران چاپ تهران و اصفهان و تبریز تشکیل شد. انتظار جامعه این بود که این اتفاق خجسته و بی‌سابقه در نخستین داستان‌های فارسی منعکس شود. اما در داستان‌های نویسندگان نسل اول، شاهد چنین داستان‌هایی نیستیم. هدایت، داستان «مهدی دیگر» را شاید- گذرا و برای خالی نبودن عریضه نوشته بود. نه جمال‌زاده و نه چوبک و دیگران به دنبال این سوژه‌ها نرفتند. در دهه‌های چهل و پنجاه است که احمد محمود و ساعدی و چند داستان‌نویس دیگر، گوشه‌ی چشمی به کارگران و دنیای آن‌ها انداختند. با پیروز شدن انقلاب در سال ۱۳۵۷ بود که نخست آن‌که؛ بسیاری از داستان‌های کارگری که از ترس سانسور ساواک در پست‌خانه‌ی نویسندگان پنهان شده بود، به چاپ‌خانه‌ها راه یافت و دوم آن‌که؛ عده‌ای از نویسندگان متمایل به این نحله‌ی فکری به نوشتن داستان‌ها و سرودن شعرها دست زدند. اما نداشتن تجربه و آماده نبودن زمینه برای بروز چنین ادبیاتی سبب شد تا دست ادبیات کارگری خالی بماند. یا آن‌طور که باید و شاید این ادبیات، شکل و پا نگیرد. اما به رغم همه‌ی محدودیت‌ها و ممانعت‌ها، در ده‌های هفتاد تا نود، آثاری از ادبیات ژانر کارگری پا به عرصه بگذارد. آیا این ادبیات به صورت کمی و کیفی شایسته‌ی جامعه‌ی ماست؟

چرا ادبیات کارگری؟

از زمانی که کارخانه جای کشتزار را گرفت و بخشی از کشاورزان به شهرها آمدند و کارگر شدند، و یا سال‌ها بعد از این واقعه، ادبیات

کارگری پا به عرصه گذاشت. از «کلیه‌ی عمو تو» بیچراستو گرفته تا «خوشه‌های خشم» و «در نبردی مشکوک» اشتاین بک تا «ژرمینال» امیل زولا تا «پاشنه آهنین» جک لندن و «بشردوستان ژنده‌پوش» رابرت ترسال تا «عروسک‌ساز» هریت آرنو و «سرزمین وفور» رابرت کنت ول و «جنگل» آپتون سنگلر و ... در اروپا و آمریکا و «همسایه‌ها» احمد محمود و «سال‌های ابری» علی‌اشرف درویشیان و «زنی با کفش‌های مردانه» محمدعلی گودینی (کارگر بازنشسته‌ی خیاطی) و رمان «فوران» قباد آذرایین و مجموعه داستان‌های «لاستیک» و «کشتارگاه صنعتی» فرزانه کرم‌پور و مجموعه داستان‌های کارگری با عنوان «کارزار» و ... در ایران با هدف زنده نگه داشتن و ثبت زندگی کارگران در تاریخ ادبیات نوشته شده است.

ادبیات به عنوان برشی از زندگی اجتماعی نمی‌تواند از تغییرات جامعه و از هستی و حیات اجتماعی دور بماند. خواه‌ناخواه به شعر و داستان و نمایشنامه راه باز می‌کند. باید گفت که واقعی‌ترین داستان، تجربه‌های زیسته، و اتفاقات افتاده است. اگر انسان، هسته‌ی اصلی ادبیات است، انسان مولد که از سیر تا پیاز مایحتاج زندگی روزمره از ساختمان گرفته تا راه و کشتی و سفینه‌ها و ماشین‌ها و لباس و کفش و کیف و کلاه و نان و نمک و شیر و شکر گرفته تا سایر کالاها و محصولات، ساخته‌ی فکر و دست اوست، این شایستگی را دارد که ادبیات، سنگینی‌اش را روی دوش‌های خسته‌ای بگذارد.

تا آن‌جا که به ادبیات جدی برمی‌گردد و تا آن‌جا که به روزگار ما مربوط است، ادبیات به طور اعم و ادبیات داستانی و شعر به طور اخص باید دینش را به انسان‌های تولیدگر و زحمت‌کش و به رنجبران جامعه به خوبی ادا کند.

سرمایه‌داران و صاحبان ثروت توانسته‌اند با استفاده از ثروت و امکاناتی که از دسترنج کارگران فراهم آمده است، می‌کوشند ادبیات و هنر دل‌خواه خودشان را خلق کنند. چرا طبقات زحمت‌کش و رنجبران نباید ادبیات خودشان را بی‌آفرینند؟

شک ندارم که امروز بیش از هر زمان دیگری به این نوع ادبیات وام‌دار است. در این زمینه هنوز باید نوشت. بماند برای نویسندگان و پژوهشگران دیگر.

حسن میرعابدینی

جایگاه کارو کارخانه در ادبیات داستانی

این که شخصیت داستانی «کارگر» به اندازه‌ی «کارمند» و «روشنفکر» و «روستایی» در ادبیات داستانی ما مطرح نشده است، می‌تواند برآیند عوامل گوناگون باشد: جامعه‌ی ما، به‌ویژه تا دهه‌ی چهل، عمدتاً جامعه‌ای با مناسبات اجتماعی روستایی / سنتی بوده تا جامعه‌ای مبتنی بر مسائل زندگی شهری. از این‌رو، کار کارخانه‌ای، چنان گستره‌ای نیافته که موجد طبقه‌ی کارگر شکل گرفته‌ای شود، آن‌سان که حضور چهره‌ی داستانی «کارگر صنعتی» در فضای آثار داستانی محسوس باشد.

آن‌چه گفته شد، می‌تواند اعتراض گروهی را برانگیزد که معتقدند: با وجود رشدنیافتگی جامعه، کارگران تأثیرگذارتر از آن بوده‌اند که داستان‌نویسان آن‌ها را نادیده بگیرند. نطفه‌ی شکل‌گیری سازمان‌های سیاسی کارگری در دوره‌ی انقلاب مشروطه کاشته شد و در عصر پهلوی اول، با وجود گرفت و گیرهای تأمینات، نشریات سوسیالیستی منتشر می‌شد.

بهتر است به ماجرا در پرتو رویکرد ایرانیان به مدرنیته - که ترکیبی از کشش و گریز بوده است- نگاه کنیم و مسئله را در چارچوب گسترده‌تر برخورد روشنفکران ایرانی با مدرنیسم، که حاصلش صنعتی شدن جامعه است، مطرح کنیم. آن‌گاه، پس از بررسی روند پیدایش و گسترش صنایع در ایران، به چند و چون کم‌رنگ شدن تصویر کارگر صنعتی در داستان‌های ایرانی پردازیم. اما در فرصتی که داریم به چند عامل اشاره می‌کنیم:

الف- ضدیت آشکار و نهان بسیاری از اثر آفرینان با غرب و متجدد شدن جامعه، در طول تاریخ معاصر، سبب آن شده است که مظاهر مدرنیسم مثل رشد صنعت و کارخانه‌ها در داستان فارسی نمودِ درخوری نیابد. نخستین نشانه‌های برخورد ایرانیان با غرب، در سفرنامه‌هایی بروز پیدا می‌کند که نگارش آن‌ها از دهه‌ی ۱۹۰۰ش آغاز شد. نخستین سفرنامه‌ها را فارسی‌زبانان مقیم هند نوشتند، مانند مسیروطالبی فی بلاد افرنجی (چاپ ۱۹۲۲ش، کلکته) که ابوطالب لندنی از سفر خود به انگلستان نوشت؛ و در آن، «عجایب فرنگ» و رفتار و کردار مردم آن‌جا را «حیرت‌انگیز و شگفت‌آور» دید. دیری نگذشت، که با گسترش روابط سیاسی/تجاری با اروپا، هیئت‌های سیاسی اعزامی به فرنگ و حتا ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه هم به جمع سفرنامه‌نویسان پیوستند. نکته‌ی مشترک در این نوشته‌ها، که تا امروز هم تداوم یافته، برخورد دوگانه با غرب است: نویسنده‌گان با شوق و حسرت درباره‌ی عدالت و آزادی برقرار در اروپا می‌نویسند و از پیشرفت‌های علمی و فنی آن‌جا سخن می‌گویند، اما کم‌تر به مدنیّت مطرح در مناسبات زندگی مردم می‌پردازند. متفکرانی مانند عبدالرحیم طالبوف، می‌کوشیدند «حرمت شریعت» خدشه‌دار نشود و به قول دکتر زرین‌کوب، علاقه به صنعت اروپایی، که مخصوصاً بعد از شکست ایران در جنگ با روس‌ها محرک عمده‌ای در فرستادن جوانان به فرنگ شد، با دیانت منافات نداشت. چنین است که در عین شیفتگی به غرب، هراس از پرداختن به آزادی جاری در روابط و مناسبات اجتماعی مردم آن سرزمین‌ها، در فرهنگ ما به جا ماند. هراسی که سانسور اندیشه‌ها و نوشته‌ها آن را تشدید می‌کرد.

ایدئولوژی و گفتمان چیره بر هر دوره‌ی تاریخی، بر نحوه‌ی پدیداری



متن‌های آن دوره تاثیر می‌گذارد و آن‌ها را شکل می‌دهد؛ به طوری که نویسندگان در چهارچوبی گفتمانی، به صورت معینی درباره‌ی موضوع‌ها می‌نویسند. بدین‌سان، متن‌های مورد نظر به پدیده‌های نهادی‌تر اجتماعی- تاریخی ربط می‌یابند.

در ادبیات داستانی عصر مشروطه، مثل سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم بیگ (سه جلد، ۱۲۷۴، ۱۲۸۴، ۱۲۸۸ش) اثر زین‌العابدین مراغی و مسالک‌المحسنین (۱۲۸۴ش) عبدالرحیم طالبوف، آبادی و آزادی فرنگ با وضعیت خراب‌آباد خفقان‌زده‌ای به نام وطن، مقایسه می‌شود- به این امید که مخاطب به هشیاری فراخوانده شود. بیهوده نیست که احمد کسروی، در تاریخ مشروطه، بر تاثیر این رمان‌ها در بیداری مردم و برانگیختن آن‌ها به



شرکت در جنبش، تاکید می‌کند. مراغه‌ایشهر مورد نظر خود را در هیئتی کمال مطلوب مطرح می‌کند- شهری مدرن و آرمانی، دارای کارخانه‌ها، ادارات دولتی و امکانات رفاهی- آن‌سان که در باور بازرگان تجددخواهی هم‌چون او می‌گنجد.

پس از انقلاب مشروطه، در رمان تاریخی و رمان زندگی شهری، دیگر اثری از این نگاه نمی‌یابیم. رمان تاریخی که نگارش نمونه‌هایی از آن از نیمه‌ی دهه‌ی ۱۲۸۰ شمسی آغاز می‌شود، گریزی است به گذشته. رمان تاریخی نویسمی خواهد با ستایش از «عظمت» ایران باستان، ضعف اجتماعی زمان حال را نادیده بگیرد. رمان زندگی شهری نیز به صورت دیگری، رویه‌ی گریز را در پیش می‌گیرد. رمان تهران مخوف

(۱۳۰۱) اثر مشفق کاظمی که رشته‌های رمان «انتقادی» در پی خود آورد، رمانی ضد شهر و شهرنشینی بود. در این نوع رمان‌ها، عامل اصلی مشکلات اجتماعی / اخلاقی، شهر است و نه نظام سیاسی نابه‌هنجاری که شهرنشینی بیمارگونه هم از تبعات آن به شمار می‌رود: نوعی بینش واپسگرا که صلاهی بازگشت از شهر به سمت احیای زندگی سنتی می‌دهد. بنابراین، در رمان این دوره اثری از کار و کارخانه نیست. می‌توان رمان دو جلدی روز سیاه کارگر و روز سیاه رعیت (۱۳۰۵ و ۱۳۰۶) را مستثنی کرد. نویسنده، احمدعلی خداداده، می‌کوشد «گروه رنجبر و کارگر» را به عنوان یک طبقه‌ی اجتماعی مشخص مطرح کند. این رمان روندی رو به جلو دارد: ریشه‌ی قهرمان اثر در روستا است اما او پس از سیر و سلوکی در سال‌های پسامشروطه، به شهر بزرگ می‌رسد و می‌کوشد «شهری» شود.

پرسش جامعه از کیستی و چپستی خود، زمینه‌سازِ گفتمان سال‌های پس از جنبش مشروطه و شروع حاکمیت پهلوی اول است: منورالفرکان عصر مشروطه، متأثر از روشنگران قرن هجدهم اروپا، آثاری در تنبّه و تذکر نوشتند. گفتمان دوره‌ی پسامشروطه رستن از تباهی جهل و ظلم و فساد و غارت است و به تجدد و نوسازی کشور در چهارچوب دولت-ملت، باستان‌گرایی و عرب‌ستیزی، و فرنگی‌مآب شدن جامعه معطوف است. اما چرا در آثار داستانی این دوره، هم‌چنان دودی از دودکش‌های کارخانه‌ای به هوا نمی‌رود.

در نوشته‌های اثر آفرینانی مانند احمد کسروی، جنبه‌ی شیفتگی به غرب رنگ باخته و جنبه‌ی هراس از آن پررنگ شده است. وی در کتاب آئین (۱۳۱۱) از تأثیر ویران‌گر تمدن غرب بر فرهنگ مشرق زمین داد سخن می‌دهد؛ وی بر آن است که تمدن غرب نه تنها باعث پیشرفت بشر نشده بلکه جهان را به گمراهی و بی‌دینی کشانده است. اختراعات بیش از آن که در خدمت آسایش بشر باشد، سبب هولناک‌تر شدن ابزارهای قتاله‌ی نظامی شده است. در این سال‌ها، کسروی مهم‌ترین منتقد اروپایی‌گری بود- برخلاف وابستگان انجمن ایران جوان و کسانی هم‌چون سیدحسن تقی‌زاده که راه نجات وطن را مدرن شدن در همه‌ی جنبه‌های مادی و معنوی زندگی می‌دانستند. تداوم‌بخش رویکرد طالبوف و کسروی، کسانی هم‌چون فخرالدین شادمان بودند.

ویدر تسخیر تمدن فرنگی (۱۳۲۶) و تراژدی فرنگ (۱۳۴۶)، و نیز در رمان‌های در راه هندو کتاب بی‌نام، به لزوم حفظ هویت دینی و بومی در رویارویی با تجدد تاکید می‌کند. قهرمانان رمان دیگر او، تاریکی و روشنائی (۱۳۲۸)، همه تحصیل کرده‌ی اروپا هستند اما هنگام بازگشت به وطن، ساکن دهکده‌ای می‌شوند و در آن‌جا مشغول تحقیق درباره‌ی مسائل جامعه‌ی ایران و نوشتن رسالاتی در این زمینه می‌شوند.

در دوره رضاشاه که تهران داشت تدریجاً به شکل شهری مدرن درمی‌آمد، رویکردهایی از نوعی که دیدیم، شهرستیزی در رمان را تعمیق بخشید. شهر جای گسترش پلیدی‌ها نشان داده شد. نویسندگانی هم‌چون مشفق کاظمی و پی‌آیندهای او، مثل محمد مسعود و عباس خلیلی، با نازل کردن «مسئله‌ی زن» و تاکید بر مکان‌های عمومی فساد، رشته‌ای رمان روسپی‌خانه‌ای پدید آوردند. در عمده‌ی آثار این دوره، با ارائه‌ی تصاویری منفی از شهر، شهرنشینی به مثابه‌ی اتفاقی ناگوار در نظر می‌آید و نه هم‌چون پدیده‌ای ضروری در روند تکامل جامعه. راه‌حل مشکل اجتماعی نیز در بازگشتی رمانتیک به زندگی سنتی و روستایی تلقی می‌شود. انگار جامعه‌ای سخت و وابسته‌ی سنت‌ها نمی‌تواند این مرحله‌ی گذار را طی کند و رهسپار مرحله‌ی اجتماعی دیگری شود.

البته ضدیت با شهر، مبین ابراز بدبینی نسبت به تجدد آمرانه‌ای هم هست که حکومت رضاشاه وجهه‌ی همّت خود ساخته بود. نکته‌ی دیگر این‌که، شهرهای ما بیش‌تر ده‌های ورم‌کرده بودند و رشد به‌قاعده و موزون شهرهای اروپایی را نداشتند. به تعبیری، با سیاست تجدد از بالا و آمرانه‌ی حکومت، شکل شهرهای اروپایی را به خود می‌گرفتند اما در آن‌ها، از شهریت و زندگی مدنی جاری در شهرهای اروپایی کم‌تر اثری دیده می‌شد: شهرهایی با فضای تازه اما روحی کهنه. برای درک علل شهرستیزی رمان‌نویسان این دوره، به نکته‌ی دیگری هم باید توجه کرد؛ و آن، تأثیر خردگریزی شعر کلاسیک عرفانی بر اذهان نویسندگان است. دامنه‌ی نفوذ این اشعار در زبان رمان‌نویسان مهم این دوره- مثل محمد حجازی- و شیوه‌ی شخصیت‌پردازی آنان عیان است.

سایه‌ای از شهر پیشرفته در ادبیات کم‌جان علمی/تخیلی این دوره، مثل رمان‌هایی از صنعتی‌زاده‌ی کرمانی یا داستان کوتاه «س. گ. ل.

ل.» از صادق هدایت دیده می‌شود. اما در این آثار هم با شهری مواجه می‌شویم که پیشرفت‌های علمی و صنعتی‌اش سبب آن شده که زندگی معنای خود را از دست بدهد. به طوری که مثلن در داستان هدایت، راهی جز خودکشی پیش روی مردم نباشد. در این آثار، توجه به دانش و فن آوری غرب و گریز از جنبه‌ی تاریک‌تر مدرنیته که بیش‌تر معطوف به شی‌وارگی انسان است، دیده می‌شود، و به نوعی، بازتاب‌دهنده‌ی اضطراب ناشی از قطع ارتباط با روابط و مناسبات سنتی و رودررویی با پیچیدگی‌های زندگی و مناسبات مدرن است. به ویژه آن که ورود مدرنیته به ایران همراه با فشارهای نظامی و تهاجم استعمار روس و انگلیس بوده است.

در دوره‌ی رضاشاه، با توجه به شدت و حدت سانسور- سرنوشت گروه ۵۳ نفر را فراموش نکنیم-، به ندرت به رمانی برمی‌خوریم مانند نادره (نوشته ۱۳۱۱، چاپ ۱۳۸۳) از میرجعفر پیشه‌وری که به عوامل جدی‌تر مشکلات اجتماعی اشاره کند- در این رمان، تاجری که می‌خواهد با وارد کردن صنعت پیشرفته‌ی غرب پایه‌گذار کارخانه‌ای شود، با کارشکنی‌های تجار سنتی و کهنه‌پرست، مواجه و ورشکست می‌شود.

ب- در سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰، نظام سخن‌چیره جای به نظامی متفاوت داد. در این دوره گفتمان چپ‌روسی به نمایندگی حزب توده‌ی ایران مطرح شد که، به زعم آن، چهره‌ی پررنگ داستان ایرانی، انسان مبارز و زجرکشیده و مضممی بود که به آینده نظر داشت و به قول نیمایوشیچ، در خیال «روزهای روشن» با نیروهای سرمایه‌داری و امپریالیسم درگیر بود. برگزاری نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران (۱۳۲۵) گامی در جهت تثبیت این گفتمان در عرصه‌ی ادبیات ایران به شمار می‌رود.

در دوره‌ی کوتاه‌مدت دموکراسی، پس از سقوط حکومت رضاشاه، فضا برای فعالیت‌های سیاسی/ اجتماعی گشوده شد. به طوری که انواع گرایش‌های هنری و ادبی امکان مطرح شدن یافتند. از جمله در نشریات حزب توده و متأثر از ادبیات رئالیستی/ سوسیالیستی شوروی، آثاری درباره‌ی کارگران نوشته شد. مثلن هدایت داستان «فردا» را در توصیف وضع دردناک کارگران چاپ نوشت. کارفرمایان و کارخانه‌داران، تحت تاثیر آموزه‌های چپ، نقشی منفی ایفا می‌کنند. مثلن رمان صحنه‌ی زندگی (۱۳۲۷) از ابوالفضل لسانی، یک «رمان دادگاهی» است که در

آن، زنی که از روستا به شهر آمده و در کارخانه‌ی پنبه پاک‌کنی کارگر شده، قربانی تجاوز کارفرما می‌شود. محمود دژکام در رمان سیصد ضربه شلاق (۱۳۳۱) مبارزات کارگران صنعت نفت در جریان ملی کردن این صنعت را گزارش کرد و رمانی شبه‌مستند از محافل کارگری پدید آورد. نقش گفتمان چپ‌گرا در ادبیات دهه‌ی ۱۳۲۰-۱۳۳۰ در نخستین مجموعه‌ی داستان ابراهیم گلستان، آذر ماه آخر پاییز (۱۳۲۷)، مشهودتر است. گلستان براساس الگوی مسلط بر ادبیات رئالیسم سوسیالیستی، رابطه‌ی قهرمان اصول‌پرداز و فرد نوآموزی را به‌جلوه درمی‌آورد که باید به سوی مشی حزب راهنمایی شود. در رمان چشم‌هایش (۱۳۳۱) اثر بزرگ علوی هنرمندان بازیگر حوادثاند، نه کارگران. اگر هم کارگران مطرح شوند آنان را در جایگاه مبارزانی علیه حکومت وقت می‌یابیم و کم‌تر آنان را در کارخانه و درگیر مناسبات کاری می‌بینیم. مثلنماجرای «خائن» از بزرگ علوی حول جست‌وجو برای کشف عوامل لو رفتن تشکیلات سیاسی کارگری شکل می‌گیرد. یا جلال آل‌احمد در از رنجی که می‌بریم (۱۳۲۶) به عصیان معدن‌کاو در روالی مبارزاتی/شعاری می‌پردازد. عبدالحسین نوشین نمایش‌نامه‌یخروس سحر (۱۳۲۶) را با نقش‌آفرینی تیپ‌هایی قالبی از کارگر و کارفرما، به قصد رسوا کردن «سرمایه‌داران سودپرست» می‌نویسد؛ چنین رویکردی را در داستان‌ها و اشعار محمدعلی افراشته نیز شاهدیم. بدین‌سان، در ادبیات دهه‌ی ۱۳۲۰-۱۳۳۰ نیز طرز تلقی شعاری از رئالیسم، مانع شکل‌گیری شخصیت‌های زنده‌ای از کارگر و کارخانه‌دار و پیدایش رمان کارگری به قاعده‌ای شد. واقعیت این است که مفهوم رئالیسم در تاریخ ادبیات معاصر خوب درک نشده است. گویی مشکل تعیین نسبت هنر با واقعیت، از سال‌های ۱۳۲۰ به بعد و پروپاگاندا ادبیات حزبی، هم‌چنان تداوم یافته است. از دید منادیان اولیه‌ی رئالیسم در ادبیات ما، واقعیت به عنوان یک وجود خارجی مستقل از ذهن در نظر گرفته می‌شد؛ واقعیت مسلم و قطعی فرض می‌شد و با رویا و ذهنیت در تضاد قرار داده می‌شد. به هر نوع ذهن‌گرایی با سوءظن نگریسته می‌شد و بر آن انگ فرمالیسم - به عنوان یک دشنام - زده می‌شد. و تیپ‌های بی‌درون و تشخیص فردی، جایگزین شخصیت‌های داستانی زنده می‌شد.

پ-زمان می‌گذرد، دهه‌ی ۱۳۴۰ فرامی‌رسد. این بار گفتمان غرب‌زدگی

بر حیات اجتماعی و فکری ایران غالب می‌شود. در این گفتمان، به قول شاپور بهیمان در چکامه‌ی گذشته، مرثیه زوال، «طرح دیرینه‌ی دیگری‌شدن [انسان ایرانی] به‌کناری نهاده می‌شود. دیگری، دیگر مطلوب و خواستنی نیست. او حتماً منشأ بدی‌ها و تباهی‌های جامعه‌ی ما است. در دوره‌ی مشروطه خرافات و استبداد مانع دیگری‌شدن ما بود. در دوره‌ی رضاشاه این مانع، نفوذ اعراب تلقی می‌شد. در دهه‌ی ۱۳۲۰، سرمایه‌داری و امپریالیسم و نوکران داخلی آن‌ها. در دو دهه‌ی ۴۰ و ۵۰ کل معادله دگرگون می‌شود... اکنون خود دیگری مانع است.» چرخشی در رویکرد به غرب پیش می‌آید و طی آن غرب و غربی‌نفی می‌شوند- براساس سنتزی از ستیز مارکسیسم-لنینیسم با غرب امپریالیست، گرایش ناسیونالیستی مبتنی بر جست‌وجوی هویت و اصالت فرهنگی و مخالفت با نفوذ خارجی، و نگرش دینی که غرب را مترادف با فساد فرهنگی می‌داند و در نتیجه با نفوذ آن مخالف و خواهان بازگشت به خویش است.

بارزترین نمود این گفتمان در غرب‌زدگی جلال آل‌احمد است؛ و نشانه‌های تأثیر گفتمان غرب‌زدگی و بازگشت به خویش در برخی از مهم‌ترین رمان‌های این دوره آشکارتر از آن است که قابل چشم‌پوشی باشد. مثلن در سووشون (۱۳۴۸)، رویکرد سیمین دانشور به نقش انگلیسی‌های مستقر در شیراز نوعی بیگانه‌هراسی منطبق بر گفتمان غرب‌زدگی را بازتاب می‌دهد. این رویکرد در رمان‌رّه‌ی گمشده‌ی راعی (۱۳۵۶) اثر هوشنگ گلشیری به صورت لزوم حفظ سنت‌ها و بازگشت به شعائر ملی بروز پیدا می‌کند. قهرمانان قصه‌های کوتاه و بلند محمود دولت‌آبادی سوگووار ورود تراکتور به ده و خلل‌پذیر شدن بنای مناسبات سنتی، به جست‌وجوی اقتدار پدرسالار از دست‌رفته، سفر آغاز می‌کنند.

با مقبول شدن این طرز تلقی از شهر، به‌عنوان مکانی مدرن که انسان‌ها را از خویشستن خویش دور می‌کند، باز هم ادبیات کارخانه‌ای مجال رشد نیافت. در ادبیات ایران، کارگران در حوزه‌ی کاری خود، کم‌تر به چشم می‌آیند. زیرا نویسندگان، از سویی درگیر مبارزه با خرافه‌پرستی در جامعه‌ای‌اند که مناسبات کهنه بر آن چیرگی دارد؛ و از سوی دیگر، به همین مناسبات دل‌بسته‌تر از آن‌اند که بتوانند نقش

مدرنیسم) که از سوی حکومتی بی‌باور به مدرنیته تأیید می‌شد) در تغییر آن‌ها را بپذیرند.

در دهه‌ی چهل، ادبیات روستایی - بر اثر شور و شوق روشنفکرانی که در جست‌وجوی راهی به درون «خلق» بودند و شهرستیزان نگران از متّصف شدن به غرب‌زدگی - به صورت جریانی پُرتوش و توان درآمد. اما در بخشی از جریان ادبیات اقلیمی این دوره، کارگران نقش آفرین ماجراهای داستانی شدند. منظوم آثار نویسندگان جنوب ایران، به‌ویژه نویسندگان بالیده در شهرهای بزرگی هم‌چون آبادان و اهواز است. ناصر تقوایی در تابستان همان سال (۱۳۴۸) داستان‌هایی نوشت از عصیان‌ها و سرخوردگی‌های کارگران نفت و بارانداز، محمدرضا صفدری در سیاسنبو (۱۳۶۸) با رئالیسمی خشمگینانه از مناسبات کاری در جنوب نوشت. یک قصه‌ی خوب دیگر، که فارغ از شعارهای مبارزاتیو کلیشه‌سازی‌ها، کارگران را در متن مناسبات جاری در کارخانه مصوّر می‌کند، «کره در جیب» صمد طاهری است. دیگرانی مثل احمد محمود و نسیم خاکسار و ناصر مؤذن و مسعود میناوی و قاضی ربیع‌حوی و... هم در داستان‌های خود به فضاهای کارگری پرداخته‌اند. البته آنان عمدتاً کارگران را در جایگاهی مبارزاتی تصویر کرده‌اند. در نوع رویکرد آنان، تأثیرگفتمان سوسیالیسم‌محور فقیرپسند دهه‌ی ۱۳۵۰ مشهود است. یکی از معروف‌ترین نویسندگان این گرایش، علی‌اشرف درویشیان، در رمان سال‌های ابری (۱۳۷۰) به فضای کارگری پالایشگاه غرب کشور نیز پرداخته است. یک رمان کارگری قابل توجه‌در این دوره را حسین دولت‌آبادی نوشته است. وی در رمان کبودان (۱۳۵۷) تصویر گسترده‌ای از زندگی کارگران مهاجر به بنادر و جزایر خلیج فارس داده است. می‌توان از تک‌داستان‌ها و رمان‌های دیگری هم یاد کرد، مثلنجید دانش‌آراسته یا محسن حسام در داستان‌هایی کوتاه، کارگران را تصویر می‌کنند که با کارفرمایان درگیر می‌شوند و همواره در پی کاری تازه آواره‌ی شهرهایند. راوی رمانطبل آتش (۱۳۷۰) علی‌اصغر شیرزادی نیز کارگری است که با کارفرمایی درمی‌افتد که زمانی توده‌ای بوده اما حالا مقاطعه‌کار و شاه‌پرست شده است. در چند سال پس از انقلاب، آثار متعدد دیگری نیز به عنوان نمونه‌های ادبیات کارگری معترض پدید آمد. در عین حال، اثر گفتمان غرب‌زدگی در آثاری همچون اهل

غرق (۱۳۶۸) منیرو روانی پور محسوس است. او با توصیف جنوبی که جنبه‌ی پری‌وار و جادوزده‌ی آنبه سبب کشف نفت و ورود صنعت مونتاژ از دست رفته، بر زوال هماهنگی کهنی مویه می‌کند که ضرورتن مشمول مرور زمان شده است.

ت- ادبیات کارخانه‌محور در دو سه دهه‌ی اخیر چه حال و هوایی یافته است؟ در این دوره، نویسندگان به زندگی شهری بیش از زندگی روستایی عنایت نشان دادند. اما، با تغییر «وظیفه‌ی ادبیات»، زندگی شهری نیز بیش‌تر در آپارتمان‌های کوچک و دل‌تنگی‌های بزرگ، و پاساژها به نمایش درآمد. انگار نویسنده دیگر تمایل چندانی نداشت که به عنوان صدای جمع شناخته شود. پس، باز هم صدای موتورهای کارخانه در داستان فارسی چندان طنین نینداخت. با این‌همه، رسیدن به درک و دریافتی دقیق‌تر از جایگاه کارخانه در داستان‌نویسی این دوره، نیازمند مطالعه‌ی گسترده‌تر و حوصله و فرصتی دیگر است.



سری فرش سخنگو . فرش دستباف . تکنسجه؛ ابوشاهی





رضا حقیقی کاشانی

دروغ که از جیر جیر سنگینِ شنی می آمد
در ثابیه‌ها خاک ریز زدیم
تا تکه‌های تو سالم بماند
زوزه‌ی آخرین گلوله که مُرد؛
مین‌ها که در رگ‌های خاک جان گرفتند؛
داشتیم در نیمکت ذخیره‌ی جنگ،
در مات مشت کنِ کوچی خاکی
صبح تا غروب
مرگ را چال می کردیم؛
ما که جنگ نداشتیم
تا بدانیم کدام سو را نشانه بگیریم
تا آن که خیابان بود و تکه‌های تو
اشک‌های مادرت و
فحش‌های مردم
روی شانهِی من
(استخوانت را غنیمت گرفتند)
با هر سوتی فرو افتادیم در صف شیر خشک تا دانشگاه تا مرگ، مرگ، مرگ...
مرگ بر چون تو نه که از جنازه‌ی خود رد شدی
که بمیریم نه،
که مرگ را زنده زنده فرو بریم
شانه‌ام برادر! ،
درد دارد؛
روی دستت
آب پاکی را می ریزند و
پیش پایت شهر را

می توانم بر شانه هایم دو بال برویانم
و انگستانم

هم چنان که راه را نشانم می دهند
در میان ابرهای دور و برم جست و جو کنند
فکرهایی را که در سرم می چرخند
می بارند

و

شانه هایم را سنگین می کنند برای پرواز.
همه ی آرزوی کارگری مثل من می تواند همین باشد
که از قطره های عرق بر پیشانی اش
دریایی بسازد
زورقی بی آفریند

و

افق کهربایی روبه رو را
در چشم هایش مجسم کند
سرزمینی را
تصور کند
که همه ی ساکنانش دو بال بر شانه هایشان دارند برای پرواز

و

هم چنان که پیشانی همه شان را عرق پوشانده است
رویاهایشان را
ببیند

و لمس کند با انگشتانش
که حتی می شود روی همین زمین
و در همین کارگاه سه در چهار
که صدای اره و چکش
گم شده لابه لای هزار ابر کوچک و بزرگ
کسی مثل خودم را
بی آفرینم

زیر نور بی رمق چراغ بالای سرم

درست روبه‌روی میز کارم
و به او بگویم
هرچه می‌تواند رویا بسازد
و برای من
و خودش
بال‌های چوبی بتراشد
و مطمئن باشد می‌تواند با آن‌ها هر دویمان را تا سرزمینی پر بدهد
که
پیش از ما
در افق کهربایی‌اش
دریانوردانی از کارگاه کشتی‌سازی‌شان
بیرون زده‌اند و
مرغان دریایی
خبر رسیدن‌شان را
آورده‌اند.
همه‌ی مهارت یک ناخدا
راندن کشتی‌اش نیست
می‌خواهم از
سرزمین تازه‌ای که انتظارم را می‌کشد
جاده‌ای بکشم
تا میز کارم
در همین کارگاه سه در چهار
و پهن کنم همه‌ی بساط سفرم را
جلو چشم‌های ناباور.
مگر
جز این است که می‌توان آفرید
و می‌توان سر بلند کرد؟
می‌توانم بر شانه‌های تو
دو بال برویانم
و به تماشای‌ات بنشینم
در افقی کهربایی...

شعر یک:

دیروز
جوانی‌ات را در کوچه دیدم انسی
چادرش را دندان گرفته بود و
می‌خواست
با کیسه‌های پلاستیکی و بچه
بپرد جلوی اولین ماشین
جوانی‌ات هم خم شده بود و
بوی مرد می‌داد
انسی
لباس‌هایت
از بس خانه نداشتی
بوی باد گرفته
خنده‌هایت سال‌هاست
بند آمده
زهدانت ولی نه
که مدام
توله‌های نارس پس می‌اندازد
و روی دامن
لکه‌های خون، گل داده‌اند
هیچ کس تو را از وسط کوچه بر نمی‌دارد
بلند شو
خودت را ببر سردخانه
انسی
دختر حاج مرتضی!



مجموعه «مادران سرزمین من»، بخشی از نمایشگاه چاپ‌های دستی و آئرناتیوو به انتخاب بابک کاظمی

شعر دوم - برای فرهاد خسروی

برف آن چنان تو را بلعیده بود
که حتی
داغ سینه‌ی مادرت نمی‌توانست گرمت کند
که فقط او می‌فهمید
وقتی آخرین قطره‌های زندگی
در نوک انگشتان مشت کرده‌ات
یخ می‌زد
تن چهارده ساله‌ات نمی‌دانست
از کدام باید بیش تر بترسد
بهمن یا گلوله؟
و شانهِی چهارده ساله‌ات
نباید زیر بار یک تکه نان
خم می‌شد
ما فقط بلدیم تو را با انگشت نشان بدهیم
ما
که آهِ بی‌په‌ده‌مان دامن هیچ‌کس را نمی‌گیرد
و خشم بی‌مصرف‌مان را
در عکس‌های تو پیچیده‌ایم
مشتت را باز کن و
از این قفس چوبی بلند شو
هم‌بازی‌هایت در کوچه منتظرند .



تلفیقی از چهره فرهاد خسروی کولبر کردستانی با نقاشی‌های کاراواجو، اثری از صالح تسبیحی

شهره رنج آور

از هیچ کجا نیامده‌ام
به هیچ کجا نمی‌روم
آشیانه‌ام درست روی مرزها بنا شده
فارغ از قفل‌ها
نگران سوراخ شدن جیب‌هایم نیستم

آسوده
زیر سایه‌ای
آخرین غروب راتماشا می‌کنم
تا آسمان پر شود از
ابره‌های سفید بخت
زمین پر شود
از گلدان‌ها که حافظه‌اشان را خاک کرده‌اند
دیوارها که اسارت را از یاد برده‌اند
چشم‌های من اما
از این همه دیدن کلافه‌ست
از این همه ندیدن

کلافه‌ام
از مرگ که بی‌وقفه
هر چیزی
را تازه می‌کند
هم‌چون آبی خنک
گلوی سرباز در حال جنگ را

زیلان

مصطلحات طوفانیان

از سقف بیمارستان‌هایِ عمومی باران چکه می‌کند
توبه خواب رفته‌ای

می‌ترسم در خواب لیزبخوری یا از بلندی‌ها پرت شوی
و آن وقت چشم‌هایت که می‌گویم زیباست - اگر بیدار شوند -

همه چیز را دوباره به یاد بیاورند

هیچ تکانی تو را به دنیا نمی‌آورد

از نگاهت دو حفره به سقف خیره مانده

ملافه‌های سفید

دراز کشیدنت را شیک کرده‌اند

و پرستارها طوری می‌آیند و می‌روند

که انگار دست‌هاشان خونی نیست

شب که بیاید

روی پشت‌بام بیمارستان‌های عمومی

هنوز شبی نیامده

از هر مرد نقطه‌ی نوری پیداست

در هر طرف آتش بی‌رمقی برپاست

چهره‌ها خاکستر می‌شوند زیر پا

و باد وقتی که نیاید، می‌وزد

زیر نور مهتابی‌ها

خستگی پای چشم‌ها پیدا نیست

و هر کس

دیگری را از سنگینی قدم‌هایش می‌شناسد

سقف کوتاه‌تر از آن است
که صدایت بزخم
که فریاد بزخم بلندشو
لباس‌های صورتی‌ات را
دردفترت رنگ بزن
و خورشید را بازمهربان بکش
و هر رگه‌ی نورش را رنگی جدا بزن
گل‌ها را بلندتر از آپارتمان‌ها نقاشی کن
و رنگین‌کمان‌ها را آن قدر باریک کن تا از دودکش کارخانه‌ها رد بشود

می‌خواهم دشنام بدهم: به خودم به باطری ساعت دیواری
بیهت و...

نمی‌دانم در این خوابی که تو رفته‌ای
صدا به صدا می‌رسد یا نه؟
نمی‌دانم دندان دردت خوب شد یا نه؟
زیلان...

زیلان...

آرام بیدارشو

طوری که لیز نخوری

طوری که قلبت تیر نکشد

از پنجره‌های این‌جا دورتر برو

دورتر... بازهم دورتر...

کرمانشاه گم نشده

کوه‌هایش قبراق‌تر از پاهای بابا اردلان ایستاده‌اند

هیچ چیز گم نشده

تنها تو گمشده‌ای و دور و برت خالی از هر دستی است

اما من این‌جا ایم

این‌جا کنارت

شانه به شانه‌ی خیال‌هایت می‌دوم و نمی‌رسم

انگشت‌هایت را که هنوز زننشده‌اند

به سویم دراز کن
دلِ دلزدنِ هایت را با من تقسیم کن
بیا باهم از هر چه دوست نداشتی بیزار باشیم؛
از مجری‌های صبحِ جمعه
از مینی‌بوس‌های آبی که به کارخانه می‌روند
متنفر باشیم،
از ساعت‌های پنج صبح که تا پنج عصر کش می‌آید
از از جلونظام‌هایی که صفِ کلاس را طولانی می‌کند

زیلان
آرام در گوش‌هایم بگو بگو: «رویم نمی‌شود»
باز به موازی‌ها نگاه کن وسط‌هایت را از حفظ بخوان:
« آقا اجازه آقا، می‌ترسیم
از صندلی‌های خالی و گربه‌ی سیاه می‌ترسیم
ما که فقط نه،
طوطی‌ها هم می‌ترسند
همان که جان‌مان درآمد تاخواندیم: «زهره‌اش بدید و لرزید و بمُرد»
آقا
بابا اردلان می‌گوید؛ ما نمی‌ترسیم
به جایش می‌میریم، روزی صد هزار بار می‌میریم
طوطی‌ها الکی می‌میزند، ما الکی الکی می‌میریم
طوطی‌ها الکی می‌ترسند، ما راست راسکی می‌ترسیم
می‌ترسیم بگویم از شمشیرِ امام زمان هم...
آقا
بابای پریسا که بی‌سیم دارد، مامانش که توی بانک رییس است
پریسا سرلشکر می‌شود آقا؟
از چیزی که توی اُی‌رها می‌چرخد
از داغی‌ای که توی دلم می‌گردد
می‌ترسم
چرا بعضی چیزها مثل هم می‌شود آقا

می‌تواند صدای ریختن فشنگ‌های کلاشینکفی باشد
بر کف سیمانی میدان تیر
می‌تواند صدای آژیر آمبولانسی باشد که تو را از مدرسه کشاند این‌جا
این جاروی تخت
وقتی که از هوش رفتی
وقتی که جای خالی‌ات در گروه سرود از هیچ طرف معلوم نبود
این جایی
لای سفیدی قلبی ملافه‌ها
کنار گل‌هایی که پژمرده نشده می‌میرند
رو به روی مانیِتوری که شعر «باز بارانت» را چُست و چاپک نمی‌خواند

زیلان جان من هم می‌ترسم
از خوابِ راحتت رویاِ نِتخت می‌ترسم
این‌جا قلب‌ها از ترس بوی تیز الکل کار می‌کنند
انگشت‌های تو اما مثل خاک باغچه جوان‌اند موه‌ایت مثل روزهای دم عید
پُر هیاهو
از سقف بیمارستان‌های عمومی نگاه‌هایت و چکه می‌کند
بازگرد
به ردپایت در کوچه
به پیراهنت روی بند
نگذار صدای سنگی شوم بر پوستِ سرد قبرستان‌های عمومی.

جنوب همیشه پشت سرتوست

هیفا عقیلی

بازاً
که خشکیده دریای سرخرگ‌هایش
خون فواره زده بود
از ما
ماهای بی‌ها
ها کردیم به شیشه‌های یخ‌زده از تو
به برف‌های یخ زده از خدایی مست
من در جهت رویش‌ات
«تیغ» می‌کشم
که زاده نشویاز پستان هزار گاو شیرده
تو قد کشیدی بر روی هزار داربست بسته شده
که از درد بازنشسته نمی‌شوی
آیه‌ی شریف و کوتاهی
که هر روز نخ‌کش می‌شوی
پشت دستگاه‌هایی
که می‌ریسندت
خشک نمی‌شود حوض کوثر
حتی با اَمْنُ جُجیب
با سرخی چهره‌ی عاری از شرم
در گوشه‌های عکس
ایستاده‌ت‌ماشا کنندگان‌ترا با نجابت غسل تعمید می‌دهی
می‌ریسندت
در کارخانه‌های تولید فساد

خون خود را سر کشیدم که سر از خودم درآوردم
و تمام شدم
عرش کبریایی ات را در کجای تنم آبادان کردی؟
قسم که دست‌هایت را از حادثه‌هایم کوتاه می‌کنم
به بوی رد انگشتانت روی آئینه
به بوی شیله‌هایت در مویه‌ها
فقر دستانت تاریخ یک جغرافیای دردناک است
جدم چریده و حالا اجدادش استفرغ متعفن‌اند
زیر بار نام خانوادگی مان
خودم را چه کرده‌ام
از من
از خرمی‌ام چه مانده جز دیوارهای سبز تیمارستان
جا نمی‌شود در من
کوچه‌های بن‌بست شهر را
بلعیده‌ام
ابر درخانه‌باریده‌ام
اشک‌های تمام مردمانم
خشکیده‌ام
فوران غلیان عصبانیتیم
روی تخت‌هایتان یُس شده
توی شناسنامه‌هایتان قبیله‌ام را از یاد نبرید
که من توی حافظه‌هایتان
ماهی کوچک شطم
میوه‌ی سپستونم
درخت بیوه‌ام که پُشتم ترک خورده از سنگینی بارهای بر دوشم
دوشم
دوشیزه‌ام
شانه‌هایم از فصل بهار خالی است
دوش
دوشیزه‌ی دو قبیله‌ی عقیلی و آل‌خَمیس.



اثری از اسماعیل ربیعی

امیر عباس مهندس

بخشید
شما را به خدا بخشید
آخر هزار سال است
این راه را می‌رویم
و بر نمی‌گردیم
نه آبی تکان می‌خورد
نه کسی را خبری می‌شود
این بار هم تقصیر ما نبود
شب بود
بیداد برف و سوز و سرما بود
گرگ‌ها، گرگ‌ها، گرگ‌ها
سایه به سایه‌ی ما می‌آمدند
زورمان به بوران و کولاک نمی‌رسید
بیچاره سنگ‌ها تاب نیاوردند
و از سنگینی بار
زیر پای ما لغزیدند
و ما تا ته دره
خندیدیم و خندیدیم و خندیدیم
هیچ نگفتیم
تا خواب کسی آشفته نشود
دل سنگی نلرزد
و گیسوی خاری پریشان نشود
بخشید
فقط و فقط
اشتباه مادران ما بود
شیون و فریادشان
آوار بهمنی شد
که تا اشکی به چشمی
و آهی به دلی هست
تمامی ندارد.

جیم واترز

گور پدرت
تو با اون صورت بدریخت
صاحب همه‌ی دنیا نیستی
دزدکی این اطراف می‌پلکی و شیکم گنده‌تو می‌لرزونی و هوار
می‌کشی:
« دارم ضرر می‌دم... عجله کنید... جنب بخورید.»
و هرکی تو روت واسه رو اخراج می‌کنی.
قدیما مهربونی تو دیدم
همیشه در حال ولخرجی هسی،
سوار لیموزین،
قُپی اومدن تو زمین گلف
و نطق کردن درباره‌ی کارگاه آزاد اتحادیه‌ی کارگری.
یکشنبه‌ها کلیسا می‌ری
که به همه بگی چه کارفرمای شریفی هستی
و روزای دوشنبه با صورت آتیشی، کارگراتو فحش کش می‌کنی.
تو نمی‌تونی منو بترسونی.
گور پدرت
تو با اون صورت بدریخت
صاحب همه‌ی دنیا نیستی.

هاینریش هاینه

با چشمان غمین اشکی نیست
پشت دستگاه بافندگی نشسته و دندان می‌سایند
ای آلمان، ما کفَن‌ات را می‌بافیم
و درونش نفرینی سه لایه را
می‌بافیم و می‌بافیم
نفرین بر خدایی که پرستیدیم
در نومیدی و گرسنگی زمستان
بیهوده امید بستیم و ایستادیم
و او ما را دست انداخت و فریب داد
می‌بافیم و می‌بافیم
نفرین به شاه، شاه اغنیا
او که هیچ نکرد برای تقلیل شوریدگی‌مان
او که آخرین پنی را از دست‌هایمان ربود
و به ما همچو سگان شلیک کرد

می‌بافیم و می‌بافیم
نفرین به زادبوم دروغ
آن‌جا که هیچ چیزش رونق نیافت، الا رسوایی و شرم
آن‌جا که هر گل، پیش از موسمش می‌پژمرد
جایی که منجلاب و لجن، کار کرم‌ها را سهل کرده
می‌بافیم و می‌بافیم
ماکو پرواز می‌کند و دستگاه بافندگی غیرغیژ
شب و روز را سخت می‌بافیم
ای آلمان پیر، ما کفَن‌ات را می‌بافیم
و با آن نفرینی سه لایه را
می‌بافیم و می‌بافیم...

چونان که غروب قدم می‌زدم

ویستان هیو اودن

ترجمه: مسعود بساطی

چونان که غروب قدم می‌زدم
و خیابان بریستول را به پایین می‌پیمودم،
مردمان پیاده رو
مزارعی از خرمن‌های درو شده‌ی گندم بودند.
و رو به کناره‌ی رودخانه‌ی لبریز و لبال
عاشقی را دیدم
که زیر پل راه آهن می‌خواند:
«عشق را پایانی نیست.

«تو را دوست خواهم داشت عزیزم، تو را دوست خواهم داشت
تا آن‌جا که چین و آفریقا به هم برسند،
و رودخانه به بالای کوه جَست زند
و ماهی آزاد در خیابان بخواند،
تو را دوست خواهم داشت تا آن‌جا که اقیانوس
تا شود و آویزان، تا بخشکد
و هفت ستاره صدای غاز در آورند
همچون غازهایی در آسمان.
سال‌ها باید همچون خرگوش‌ها بگریزند،
در برابر بازوانم در بر گیرم
گل اعصار،
و اولین عشق جهان را.
تمام ساعت‌های شهر اما
تیک تاک کنند و ناقوس‌ها را به صدا در آورند:
آه نگذار زمان فریبات دهد،
تو نمی‌توانی بر زمان چیره شوی.
در پناهگاه کابوس
آن‌جا که عدالت برهنه است،

زمان از سایه دیده‌بانی می‌کند
و هنگام باید بیوسی، به سرفه می‌افتی.
در دردسرها و نگرانی
زندگی به شکلی مبهم فاش می‌شود،
و زمان
فردا یا امروز هوس خود را خواهد داشت.
درون بسیاری از دره‌های سبز
توده‌های برفی سهمگین می‌پراکند؛
زمان رقص‌های نخ کش شده
و قوس درخشان غواصان را پاره می‌کند.
دستت را در آب بگذار،
تا میج دست را در آب فرو ببر؛
خیره شو، به حوضچه‌ی آب چشم بدوز
و در شگفت شو که چه چیز را از دست داده‌ای.
توده‌ی یخ
آه‌های به جا مانده در بستر را به قفسه‌ی فنجان‌ها می‌کوبد،
و تَرکِ فنجان
راهی باریک به سرزمین مردگان می‌گشاید.
آن‌جا که دریوزگان با اسکناس‌ها بخت خویش می‌آزمایند
و غول در حال فریفتن جک است،
و پسر معصوم می‌خروشد،
و جیل از کمرش به پایین می‌خزد.
آه نگاه کن، آینه را نگاه کن،
اندوه‌ات را نگاه کن:
زندگی یک موهبت باقی می‌ماند
گرچه تو سهمی از این موهبت نداری.
آه بایست، کنار پنجره بایست
چونان که اشک‌ها می‌سوزاند و شروع می‌شود؛
تو باید همسایه‌ی ناراستت را
با قلب ناراستت دوست بداری.»
دیر بود، غروبگاهی دیروقت،
عشاق رفته بودند؛
ساعت‌ها از تیک تاک‌شان دست کشیده بودند،
و رودخانه‌ی ژرف به راه خود رفته بود.





کنستانتین کاوافی

ترجمہ: مسعود بساطی

می گفتی: «به سرزمین دیگری خواهم رفت، به دریای دیگری.
شهری دیگر خواهم یافت، شهری بهتر.
هر تلاش من محکومیتی ست برای تقدیر؛
درجایی که قلبم - همچو جنازه - به خاک سپرده شد.
تا به کی ذهنم در این شوره زار به جا خواهد ماند؟
هر کجا چشم می چرخانم، هر جا که چشمم می بیند
تباہی سیاه زندگی ام را اینجا می بینم،
اینجا همان جایی ست که سال های زیادی را نابود و تلف می کنم.»
تو سرزمین دیگری نخواهی یافت، دریای دیگری هم.
شهر به دنبال ات خواهد آمد. تو در خیابان هایی مشابه پرسه خواهی
زد.

و در میان همسایه هایی مشابه بزرگ خواهی شد؛
و در خانه ای همانند خواهی مرد.
همیشه به همین شهر خواهی رسید. به امید شهر دیگری نمان،
قایقی برای تو نیست، جاده ای هم.
همان گونه که عمرت را در این گوشه ی کوچک نابود کرده ای،
در تمام دنیا هم اگر باشی بر بادش خواهی داد.



سری فرش سخنگو . فرش دستباف . تکنسخته ؛ ابوشاهی



شعربافی در کاشان



کاشان از دیرباز، همواره به عنوان یکی از مهم‌ترین مراکز پارچه‌بافی و نساجی در ایران به شمار می‌رفته است. کاوش‌های باستان‌شناسی در تپه‌ی سیلک کاشان، نشان‌گر آشنایی ساکنان این تمدن باستانی با صنعت نساجی و پارچه‌بافی است. پروفیسور رومن گیرشمن در پی کاوش‌های باستان‌شناسی در تپه‌ی سیلک، در این باره چنین می‌نویسد:

«تعداد قابل ملاحظه حلقه‌های دوک که از گل رس پخته یا از سنگ ساخته شده، نشان آن است که انسان قدیم مبادی صنعت نساجی را می‌شناخته است... زیباترین قطعه‌ای که تاکنون کشف شده، بدون شک، دسته‌ی چاقویی است که انسان این عهد را نشان می‌دهد در

حالی که شب‌گلاهی بر سر نهاده و لنگی با کمر بند به دور کمر بسته است. این یکی از قدیمی‌ترین تصاویری است که از انسان خاور نزدیک شناخته شده...»^۱

پارچه‌ی پوشانده شده بر این مجسمه‌ی استخوانی، نمودار لباس بخشی از مردمان فلات ایران در شش‌هزار سال پیش است که کنده‌کار با ذوق و سلیقه‌ای آن را برای دسته‌ی چاقوی سنگی برگزیده است.^۲

هم‌چنین ر. پفستر عضو شورای موزه‌ی گیمه در مورد کشف آثار پارچه بر روی آئینه‌های مسی به دست آمده از یک قبر آغاز ایلامی در تپه‌ی سیلک (دوره‌ی چهارم) چنین می‌نویسد:

«آئینه‌ی مذکور از یک صفحه‌ی مدور به قطر سیزده سانتی‌متر تشکیل شده است. قسمت گودی آئینه توسط یک لایه‌ی ضخیم از کربنات مس که رنگ سبز بسیار زیبایی دارد، پوشیده شده است. هم‌چنین اثرات پارچه بر روی این قسمت به رنگ آبی دیده می‌شود... در قسمت زیرین آئینه به ویژه در سمت راست آن، آثار پارچه‌ای بسیار فرسوده (شامل هشت تا نه رشته در هر سانتی‌متر، در هر دو جهت؛ یکی از رو یکی از زیر) به چشم می‌خورد. این پارچه در دو جهت کاملن مساوی از رشته‌های به هم تابیده تشکیل شده است. امکان تشخیص جنس پارچه برای ما مقدور نیست، زیرا اثرات باقی‌مانده از این پارچه بی‌نهایت آسیب‌پذیر بوده، به محض تماس با دست پودر می‌شد. احتمال این که جنس پارچه از کتان باشد، وجود دارد...»^۳

هنر بافت پارچه‌های ابریشمی که در اصطلاح شعربافی یا جولایی (جولاهی) نامیده می‌شود، از جمله مهم‌ترین صنایع نساجی سنتی در کاشان به شمار می‌رود که تار و پود دست‌بافته‌های آن از نخ ابریشم، و غالب دست‌بافته‌های آن، شال‌های ابریشمی برای پوشش سر یا دور کمر است.

در برخی از فرهنگ‌ها «شعر-sar» به معنای مو و «شعرباف» به معنای «کسی که از موی (یا ابریشم) پارچه بافد.» آمده است.^۴ چنان که می‌نماید این ترجمه چندان دقیق و قابل استناد نبوده و ترجمه‌ی معرب واژه‌ی شعر به معنای مو است. می‌دانیم که مهم‌ترین دست‌بافته‌ی شعربافان، شال‌های ابریشمی است. در شاهنامه‌ی فردوسی و در داستان زال و رودابه هنگامی که زال به دیدن رودابه می‌رود، رودابه شال خود را از سر

برداشته و گیسوی بلند خود را می‌افشاند تا زال به مدد آن از دیوار قصر بالا بیاید... فردوسی در شاهنامه در این باره چنین می‌سراید:

پری‌روی گفت سپهبد شنود
 ز سر «شعر گنار» بگشاد زود
 کمندی گشاد او ز سرو بلند
 که از مشک از آن سان نیچد کمند...^۵
 احتمالاً «شعر گنار» به معنای شال یا پارچه‌ای قرمز رنگ (گل اناری) بوده که رودابه بر سر داشته است...

هنوز در گویش راجی روستاهای کاشان به پارچه سرّه (Serre) گفته می‌شود. به نظر می‌رسد واژه‌ی شعر به معنای شال (پارچه) و شعرباف به معنای شال‌باف (پارچه‌باف) است. این هنر باستانی و همیشگی که در قرون اولیه اسلامی جولاه‌ی و بعدها شعربافی نامیده می‌شد، در عصر سلاجقه به موازات ترقی عظیمی که در همه صنایع پدید آمده بود به حداکثر رونق و ترقی بی‌سابقه‌ای نائل گردید. با آن‌که از منسوجات آن دوره کم‌تر باقی مانده است، مگر این‌که دانشمندان باستان‌شناس از قرائن و امارات معتبر چندین قطعه پارچه‌های بافت کاشان را تشخیص داده‌اند.^۶

مولف کتاب «صنایع ایران بعد از اسلام» می‌نویسد: «یک نوع پارچه‌ی دیگر هست که منسوب به شهر کاشان است و در آن اشکال و رسومی دیده می‌شود که رابطه‌ی بسیار قوی با اشکال افسانه‌ای قبل از اسلام دارد و از جمله‌ی آن‌ها گل آفتابگردان و اشکال اسب‌هایی است که غلاف شمشیر مقدس از پهلوی آن‌ها آویزان است. در یکی از این نوع پارچه‌ها تصویر دو سوار دیده می‌شود که درختی میان آن‌هاست و هر یک از آن‌ها بازی (باز شکاری) در دست دارد و در زیر اسب هر کدام شیری خفته است و این اشکال در منطقه‌هایی است که محدود به دو حاشیه می‌شود. در پارچه‌ی دیگری از همین نوع، تصویر کرکس دو سری با بال‌های گشاده دیده می‌شود که میان آن‌ها سر تاج‌داری ست و در دو طرف آن شکل شیر بال‌داری دیده می‌شود.»^۷ در کتاب نقض (۵۶۰ هجری) اثر عبدالجلیل قزوینی رازی در قرن ششم هجری، در روایتی تحقیرآمیز اصطلاح «جولاهکان قاسان» در وصف مردم کاشان به کار رفته است.^۸ کاربرد اصطلاح جولاهکان به معنای بافندگان (عنکبوتان) در

قرن ششم هجری نشان‌گر پیشینه‌ی کهن نساجی و بافندگی در کاشان است. در دوران صفویه صنعت نساجی و شعربافی در کاشان رونق فراوانی یافت. ر. دبلیو. فریه در کتاب «هنرهای ایران» در این باره چنین می‌نویسد: «سلسله‌ی صفوی (۹۰۵ تا ۱۴۹۹، ۱۱۳۵ تا ۱۷۲۲) کشور ایران را در زیر علم اسلام شیعی یکپارچه ساخت... نخستین شاهان صفوی صنعت نساجی را چنان‌که باید به زیر حمایت خود گرفتند. شاه اسماعیل اولین پادشاه آن سلسله تولید انواع پارچه‌های ابریشمی و نخی را تشویق کرد، و مراکز صنعتی تازه برپا ساخت، و تجارت با ترکیه و هندوستان و چین را توسعه داد. از دوره‌ی شاه تهماسب جانشین وی (۹۳۰ تا ۹۸۴) ابریشمینه‌های ممتاز برجای مانده است؛ و از آن زمان بود که کاشان مقام مهم‌ترین مرکز پارچه‌بافی را به دست آورد، و زری و اطلس و مخمل، همراه با قالی‌های ابریشمی را به دیگر نقاط صادر کرد.»^۹

در دوره‌ی صفویه پیشه‌ی شعربافی از جمله مهم‌ترین پیشه‌های مردم کاشان به شمار می‌رفته، چنان‌که براساس برخی اسناد تاریخی شعربافان کاشان در دوره‌ی شاه تهماسب صفوی دارای صنف مخصوص بوده و پیشه‌ی شعربافی از جمله پیشه‌ها و مشاغلی به شمار می‌رفته که شامل تمغا (مالیات یا عوارض دولتی) می‌شده است.

یکی از مهم‌ترین اسنادی که نشان‌گر وضع تمغا (اخذ مالیات و عوارض دولتی) از صنف شعربافان کاشان در دوره‌ی صفویه است، مربوط به شرح حال شاعر و عالمی به‌نام میرزا جلال حکیم (وفات ۹۷۰) در کتاب «خلاصه‌الاشعار و زبده‌الافکار» اثر میر تقی‌الدین کاشانی (زنده تا ۱۰۱۶ه.ق) مشهور به میر تذکره است. میر تقی‌الدین کاشانی می‌نویسد: «میرزا جلال حکیم مدّ الله تعالی ظلال اجلاله، خلف ارجمند و فرزند سعادت‌مند عالی حضرت حکمت پناه افاضت و هدایت دستگاه، سلطان‌الحکما و برهان‌العلماء، نور الله الملّه والدین محمد حکیم است که از غایت تبخّر در علوم منقول و معقول و از کمال مهارت در مباحث فروع و اصول، بر جمیع فضلالی عرصه‌ی عالم و تمامی علمای قلمرو بنی آدم فایق بود، و در تبیان مشکلات مسائل و انحلال معضلات رسائل و توضیح خفیات متقدمین و تلویح خبیات متاخرین، قصب السبق از دانشمندان زمان می‌ربود و علو شأن و سمو مکانش در میان علما و فضلالی زمان خاقان جنت مکان به مرتبه‌ای بود که زبان بیان توضیح آن را کما ینبغی از

جمله مشکلات می‌شمارد و اعتقادی که خاقان مغفور به آن جناب داشت به درجه‌ای رسیده بود که قلم دو زبان از تبیین شرح آن به عجز و قصور اعتراف دارد، چنانچه اکثر اوقات مهمّات جزوی و کلی علما و امرا و سلاطین و ارکان دولت به رای صائبش به حُسن اسعاف و انجلاج مقرون آمدی... خاطر اشرف همایون بسیار به ملاقات آن جناب مایل بوده... القصّه، چون آن حضرت در اردوی همایون توقّف نمود در آن ایام جمعی از سادات کاشان به سبب «رفع تمغای عمل شعربافی» آن‌جا به اردوی مُعلی رفتند و این معنی را به آن زبده‌ی ارباب دین و دولت عرض نمودند، لاجرم چون پرتو شعور آن جناب بر این حالت افتاد، بر حال سادات شیعیان دارالمومنین کاشان ترحم نموده در محلّ قابل به موقف عرض رسانید که چون حضرت اعلی کل تمغاوات ممالک محروسه تصدّق فرموده‌اند و جماعت شعرباف کاشان تمغای علی حده به سرکار تیولدار خود می‌دهند، التماس دارند که آن مبلغ را به طریق سایر تمغاوات، نوّاب همایون تصدّق فرقی مبارک فرمایند. خاقان دریا نوال سخنان او را به سمع رضا اصغا فرمودند و هم در آن دو سه روز فرمان لازم الاذعان شرف نفاذ یافت که مستوفیان عظام مبلغ دویست و پنجاه تومان از بابت تمغای شعربافیه دارالمومنین کاشان، که به تیول تیولدار آن‌جا مقرر بود باطل نموده، عوض از محل دیگر رسانند و به علت دوشلک، یک دینار طمع نمایند...»^۱

ملیحای سمرقندی (قرن یازدهم) در کتاب تذکره‌ی «مذکر الاصحاب» از وجود بیست هزار دستگاه شعربافی در کاشان در دوره‌ی صفویه سخن رانده و در شرح حال «فایز آرانی» (شاعر) در این باره چنین می‌نویسد: «فایز از موضع آران از توابع کاشان است. جمیع دکاکینی که مخمل زرباف و پارچه‌های (پارچه) خوش قماش که شیوع از عراق دارد، مجموع آن از دست مردم آن موضع می‌آید: مَثَل است کار کاشان هر جا به خوش قماش، قریب به بیست هزار دستگاه شعربافی می‌باشد، از کوچک و بزرگ، از اناث و ذکور در این موضع بیکار نیستند؛ همه به همین کار مشغول هستند، مگر مولانای مذکور که بی‌تعلقانه در قهوه‌خانه موضع مذکور نشسته و وضع قلندرانه و بینویانه دارد، و توکل کل بقا در جزء و کل کرده و ورد خود المتوکل علی الله را ساخته...»^{۱۱}

بنا به استناد برخی تذکره‌ها، حتّاً عدّه‌ای از شعرا و ادبای کاشان در عصر



صفویه نیز به پیشه‌ی شَعرِباغی اشتغال داشته‌اند. میر تقی‌الدین کاشانی در کتاب خلاصه‌الاشعار و زبده‌الافکار به شُعرای شَعرِباغی هم‌چون میرزا ابوطالب کاشی نواده‌ی شرف‌الدین حسینی (باباشرف)، مولانا مظفرالدین حسرتی و مولانا شعوری اشاره نموده است.^{۱۲}

در تذکره‌ی نصرآبادی نیز در شرح حال شاعری کاشانی به نام جلالای کاشی متخلص به «یقین» چنین آمده است:

«جلالای کاشی در کمال درویشی و دردمندی ست از کهنه شاعران است. شعرش نهایت همواری دارد. مدت‌هاست که در اصفهان است. در فن شَعرِباغی صاحب تصرف بود اما ذوق شَعرِباغی از آن کسب او را محروم ساخت. یقین تخلص دارد...»^{۱۳}

هم‌چنین نجیب کاشانی از جمله شُعرای عصر صفوی (قرن یازدهم) در کاشان است که ابتدای امر به پیشه‌ی شَعرِباغی اشتغال داشته و در دیوان خود نیز بدان اشاره نموده است:

«صد بار مار مور شد و مور گشت مار

من هم‌چو کرم پيله پی شَعرِباغی‌ام...»^{۱۴}

در دوره‌ی صفویه پیشه‌ی شَعرِباغی و ابریشم‌باغی در کاشان مورد توجّه بسیاری از سیاحان و مُستشرقان غربی نیز قرار گرفته است که نمود آن را

می‌توان در روایت‌ها و سفرنامه‌های ایشان مشاهده کرد. سر تامس هربرت که در اواخر سلطنت شاه عباس صفوی از کاشان و بازار آن دیدن کرده است، در مورد پارچه‌بافی و حجم ابریشمی که در آن زمان وارد کاشان می‌شده است، چنین می‌نویسد:

«امروز کاشان بزرگ و زیبا و قدیمی است... بازارها وسیع و مملو از اجناس و قماش‌های ابریشمی و قالی زربفت و کالاهای دیگر می‌باشد که در هیچ کجا بدین زیبایی و خوبی دیده نمی‌شود. مردم آن جا فعال و ملبس به لباس‌های خوب و پاکیزه هستند. در آن شهر هیچ کس اجازه ندارد با بیکاری و تبلی زندگی کند. قماش‌های ابریشمی از مخمل، زری و زربفت در آن جا به قدری زیاد است که کارترایت انگلیسی در سال ۱۶۰۰ (۱۰۰۸ ه و ۹۷۸ ش) که کاشان را دیده، می‌گوید: ابریشمی که سالیانه به کاشان وارد می‌شود بیش از پارچه بافته‌ای است که وارد لندن می‌شود. هنر عالی آن‌ها رنگ‌آمیزی پارچه‌های ابریشمی و کتان است و دیگر گل و بوته‌هایی که از چرم می‌سازند...»^{۱۵}

آدام اولتاریوس نیز که در سال ۱۶۳۵م به کاشان سفر کرده است، در سفرنامه‌ی خود، از بازار کاشان و پیشه‌ی ابریشم‌بافی در آن چنین یاد می‌کند:

«بازار و میدان شهر که بسیار با اهمیت و زیباست دارای راهروها و حجره‌هایی با طاق ضربی است که بی‌نهایت عالی ساخته شده است. به طوری که نظیر آن را هرگز ندیدم... استادان صنایع دستی به ویژه ابریشم‌بافها و بافندگان پارچه‌های زربفت را در حجره‌های باز که می‌توان آن‌ها را هنگام بافندگی دید، مشغول کارند.»^{۱۶}

ژان شاردن نیز که در هیجدهم ژوئن سال ۱۶۶۵ میلادی از کاشان دیدن کرده است در خاطرات خود در مورد صنعت نساجی و ابریشم‌بافی کاشان در دوره صفویه چنین می‌نویسد:

«اساس ثروت و حیات مردم کاشان از صنایع نساجی و ابریشم‌بافی و تهیه‌ی قطعات زربفت و نقره بافت تشکیل شده است، در هیچ یک از بلاد ایران مصنوعات و منسوجات مخمل و ساتین و تافته و ابریشم و قطعات زربفت و نقره بافت، و زری‌های ساده، و گلدار و ابریشمی بیش‌تر از کاشان و حومه‌ی آن تهیه نمی‌گردد...»^{۱۷}

در دوران قاجاریه نیز کاشان، هم‌چون گذشته از مهم‌ترین مراکز تولید و

بافت پارچه‌های ابریشمی در ایران به شمار می‌رفت، چنان‌که سر رابرت کریپوتر جهانگرد و نقاش انگلیسی که در سال ۱۸۱۷ میلادی/۱۲۳۲ قمری به کاشان سفر کرده است در خاطرات خود در مورد بافت شال‌های ابریشمی در کاشان چنین می‌نویسد:

«شهر وسعت زیادی دارد و با دیوار و برج‌هایی که خوب مرمت شده‌اند، محصور است. در حال حاضر نیز، همانند گذشته، بافته‌های ابریشمی آن در سراسر ایران شهرت دارد و سود سرشاری را نصیب شهر می‌کند. شال ابریشم بسیار زیبایی از جنس ابریشم نیز در این جا بافته می‌شود که خریداران فراوان دارد. کرم‌های تولیدکننده‌ی ماده خام این صنعت را ساکنان دهکده‌های اطراف پرورش می‌دهند و هیچ‌گاه برای تامین نیازهای صنعتی که به آن متکی‌اند، با کمبود روبه‌رو نیستند. صنعت ساخت وسایل مسی نیز یکی دیگر از شاخه‌های اصلی تجارت میان شهر و ایالات مجاور آن است. در مجموع، فکر می‌کنم کاشان را می‌توان یکی از پر رونق‌ترین نقاط این بخش از ایران به شمار آورد...»^{۱۸}

کلانتر ضرابی در کتاب (تاریخ کاشان) (۱۲۸۸ ه.ق) به معرفی انواع و اقسام پارچه‌های ابریشمی بافته شده در دوره‌ی قاجاریه در کاشان پرداخته و در این باره چنین می‌نویسد:

«...همه نوع عمل و صنعت و کسبی در کاشان متداول است و استادان ماهر بالطبع در هر فنی دیده می‌شود. در عمل نساجی و شَعرافی استادان کامل و نقش‌بندان ماهر به‌ظهور می‌آید، از اطلس و صوف و قناریز و خارا و زری‌های الوان و مشجّر و محزّرات و مخمل یک رنگ و قطنی و دارائی و قَدک در کمال خوبی و امتیاز به عمل می‌آید و کذلک سایر صنایع...»^{۱۹}

پیشه‌ی شَعرافی در کاشان، در اواخر دوره‌ی قاجاریه رو به سوی اُفول و فراموشی نهاد. کلانتر ضرابی در کتاب (تاریخ کاشان)، در پاسخ به سوالی در مورد اسباب آبادی مملکت و ترقّی آن در این باره چنین می‌نویسد:

«و اما آنچه اسباب آبادی ولایت است. -چون صنف شَعراباف و نساج کاشان صنف عمده منظم و استادان کامل ماهرند و چندین صنف دیگر از پرتو این صنف دایر بوده و چندی است به واسطه‌ی کسادِ بازار به کلی از کار برکنارند و قریب یک ربع مردم این شهر اجزای این صنعت هستند که همه شکسته و متفرّق و پریشان شده‌اند از طرف دولت بدو

(به دو) وجه اداره و آبادی آن متصور است. یکی آن که شخص معتبری را برگمارد و مایه به دست او دهد و پانصد کارخانه‌ی این شهر را بگشاید و استادان و عملجات این صنعت را موافق هنر و کارشان اجرت دهد و اقمشه‌ی نفیسه که از دستگاه بیرون آید با اطراف تجارت کند و منافع آن را ببرد، و اشخاصی که خودشان مایه دارند و کارخانه علیحدّه دارند و برای خود کار می‌کنند همین تحمیل دیوانی که الان متحمل هستند باز هم خواهند داد و چند صنف دیگر هم که بسته و اجزای این صنف بوده و الان شکسته و بیکار هستند دایر شده متحمل همان تحمیل که سابقن می‌دادند خواهند شد.^{۲۰}

و یکی دیگر

«سابق بر این، در کاشان تنها هفتصد دستگاه کارخانه‌ی شعربافی {بود} که همه نوع پارچه‌ی حریر و غیره می‌بافتند و از همه جهت به پارچه‌ی فرنگ ترجیح داشت، زیرا که در ایران پارچه به دست بافته می‌شود و در خارجه با ماشین، البته پارچه‌ی دستی به هزار درجه استحکامش از پارچه‌ی چرخ بیشتر است. امروزه آن کارخانجات عددش به هفت رسیده. مگر مردم ایران از مردم اروپا کم هوش‌تر و کم ذکاوت‌تر می‌باشند یا آب و خاکشان پست‌تر که این نوع احتیاج به آن‌ها داشته باشند؟ با این همه که امروزه در اغلبی از بلاد ایران همه نوع پارچه می‌بافند، چون کسی نمی‌پوشد بی‌قدر و قیمت است.»^{۲۱}

تا اوایل قرن حاضر هم به گفته‌ی مولف المآثر و الآثار که (مخمل‌بافی و حریربافی در کاشان در نهایت ترقی و تکمیل است) منسوجات گران‌بها بافته می‌شد ولی پس از آن تبدیل به پارچه‌های ابریشمی متوسط و ارزان قیمتی به نام «مشگی بافی» شد که مختص عشایر و ایلات ایران و ممالک هم‌جوار بود اما از ابتدای دوره‌ی مشروطیت به واسطه‌ی اوضاع آشفته و پر آشوب کاشان و ناامنی راه‌های آن که قریب به پانزده سال در اختیار یاغیان قرار گرفته کم‌تر کاروان و مال‌التجاره‌ای از دست‌برد راهزنان در امان بود، قهرن صنعت شعربافی متوقف گردید مگر در معدودی از کارگاه‌ها که پارچه‌های پنبه‌ای برای مصارف محلی بافته می‌شد.

طبق آماري که از سال ۱۲۹۸ (پس از رفع غائله‌ی نایب حسین) در دست

هست از مجموع هفت هزار دستگاه‌های شعربافی قدیم فقط هفتصد و پنجاه کارگاه پارچه پنبه‌ای (وطنی باف) و دویست و شصت و دو کارگاه ابریشم‌باف دایر بود که مصرف ابریشم سالیانه‌ی آن‌ها ۱۱۱۷۴ من تبریز می‌گردید، و قریب شش هزار دستگاه دیگر آن در طی انقلاب‌های گذشته از میان رفته بود. از آن تاریخ به بعد وضع بافندگی دوباره رو به بهبودی نهاده تا آن‌که در سال ۱۳۲۷ شمسی طبق ممیزی دقیق مالیاتی که به عمل آمده تعداد دستگاه‌های وطنی باف به دو هزار و کارگاه‌های ابریشمی پانصد عدد رسیده بود.

در دوره پهلوی نیز با وجود تاسیس کارخانجات جدید و مدرن معهذاً برخی از کارگران سالخورده به کار موروثی خود ادامه دادند و حتا هنوز هم در گوشه و کنار آن شهر با کارگاه‌های فرسوده‌ی عهد عتیق سرگرم شغل پر رنج و محنت خود می‌باشند...^{۲۲}

در طی قرون و اعصار گذشته، شعربافی پس از قالی‌بافی رایج‌ترین حرفه در کاشان بوده است که دوران طلایی خود را سپری نموده و در شرایط فعلی در افول و انزوا به سر می‌برد. در این شهر که روزگاری صدای دستگاه‌های شعربافی شعرباغان به عنوان موسیقی و سمفونی دل‌نواز چوب طراوات خاصی داشت، امروزه از آن همه دستگاه‌های شعربافی، به غیر از چند هنرمند شعرباف و دستگاه شعربافی که در کوچه و محله‌های قدیمی شهر سوسو می‌زند، اثر دیگری از آن باقی نمانده است.^{۲۳}

کارگاه شعربافی:

به کارگاه‌های شعربافی در کاشان در اصطلاح «کارخانه» نیز می‌گویند. با توجه به اقلیم کاشان کارگاه‌های شعربافی چهار تا پنج متر پایین‌تر از سطح زمین ساخته شده و در هر کارگاه چهار تا شش دستگاه شعربافی قرار دارد. ابریشم ابتدا توسط استادکاران تاییده شده و سپس برای رنگ کردن به رنگرز سپرده می‌شود. بعد از عمل رنگ‌رزی، شعرباغان ابریشم رنگ شده را با نشاسته و سریشم آهار داده و دور از نور مستقیم خورشید آن‌ها را خشک کرده و سپس نخ‌های ابریشمی را دور چوب‌هایی به‌نام «قلم‌بک» پیچیده و از آن به عنوان چله استفاده می‌کنند. عرض پارچه‌های شعر در حدود یک متر است. در شعربافی دو نوع پارچه بافت می‌شود. پارچه‌ای که با حرکت دو پدال بافته می‌شود به «دارایی» و

پارچه‌ای که با حرکت چهار پدال بافته می‌شود به «سرژه» یا «کج راه» مشهور است. پارچه سرژه به دلیل آن که با چهار پدال (ورد) بافته می‌شود از پارچه‌ی دارایی مرغوب‌تر است.

- دارایی یا «ایکات» پارچه‌ای است از تار و پود نخ ابریشمی که البته امروزه در مرکز تولید آن یعنی شهر یزد از ابریشم مصنوعی برای بافت هم استفاده می‌شود. پارچه‌ی دارایی به طور عمده با نقش «شعله ی پیکان» مشخص می‌شود و برای بافت پارچه، با گره زدن و بستن نخ‌های تار یا پود یا بخشی از تار و پود، قسمت‌هایی از نخ‌ها را به رنگ‌های گوناگون هم‌چون زرد، نارنجی، سبز، سرخ و آبی در می‌آورند تا ضمن بافت در واقع در پی درگیری نخ‌های تار و پود، به تدریج نقش شعله‌ی پیکان از طریق تارها- ایکات تار- پودها- ایکات پودی- تار و پود- ایکات تار و پودی پدید آید.^{۳۳}

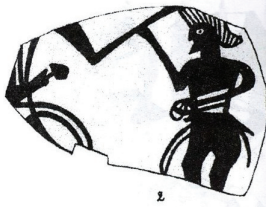
از میان برجسته‌ترین اساتید شعرباف کاشان در چند دهه‌ی اخیر می‌توان به استاد عباس عبدالحقیظی، استاد حاج حسین زوآر حسینی، استاد علی‌اکبر قاسمی، استاد اصغر سهرابی، استاد محسنی، استاد حسین فراتی، استاد محمود جلالتی، استاد ماشاالله بینوا، روان‌شاد استاد سیف‌الله بینوا، استاد محمد بینوا، سرکار خانم نرگس فخمی، استاد ابوالفضل کاظمی و استاد سجاد طالع اشاره نمود.

منابع:

- ۱- ایران از آغاز تا اسلام، رومن گیرشمن، ترجمه محمد معین، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ نهم ۱۳۷۲.
- ۲- بافندگی و بافته‌های ایرانی از دوران کهن، علی سامی، مجله بررسی‌های تاریخی، سال پنجم شماره ۳ و ۴، سال ۱۳۴۹.
- ۳- سیلک کاشان، جلد دوم، رومن گیرشمن، ترجمه اصغر کریمی-آزیتا همپارتیان، زیر نظر زهرا ساروخانی، انتشارات مرسل، چاپ اول ۱۳۸۹. ۴- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، ۶ جلدی، انتشارات امیرکبیر، چاپ نوزدهم، ۱۳۸۱.
- ۵- شاهنامه ابوالقاسم فردوسی، به کوشش جلال خالقی مطلق، با مقدمه، احسان یارشاطر، دفتر یکم، نیویورک، ۱۳۶۶.
- ۶ و ۲۳- از پيله تا پارچه، شعربافی کاشان، دکتر محسن نیازی، فهیمه استرکی، نشر دعوت، چاپ اول ۱۳۸۷.

- ۷- صنایع ایران بعد از اسلام، دکتر زکی محمد حسن، ترجمه محمد خلیلی، کتابفروشی و چاپخانه اقبال، ۱۳۲۰.
- ۸- نقض، معروف به بعضِ مَثالِبِ النَّوَاصِبِ فی نقض بعضِ فضائحِ الرِّوَاغِضِ، نصیرالدین ابوالرئسید عبدالجلیل قزوینی رازی، به تصحیح استاد فقید میرجلال الدین محدث، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۸.
- ۹- هنرهای ایران، زیر نظر ر.دبلیو.فریه، ترجمه پرویز مرزبان، انتشارات نشر و پژوهش فرزانه، چاپ اول ۱۳۷۴.
- ۱۰ و ۱۲- خلاصه الأشعار و زبدة الافکار (بخش کاشان)، میر تقی الدین کاشانی، به کوشش عبدالعلی ادیب برومند و محمد حسن نصیری کهنمویی، انتشارات میراث مکتوب، چاپ اول ۱۳۸۴.
- ۱۱- مذكر الاصحاب، تالیف محمد بدیع بن محمد شریف سمرقندی، ملیحای سمرقندی (۱۰۶۰-زنده در ۱۱۰۴ ق)، تحقیق و تصحیح دکتر محمد تقوی، کتابخانه و موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی، تهران ۱۳۹۰.
- ۱۳- تذکره نصرآبادی، میرزا محمد طاهر نصرآبادی اصفهانی، طهران، چاپخانه ارمغان، ۱۳۱۷.
- ۱۴- دیوان نجیب کاشانی، به کوشش احمد کرمی، انتشارات ماه چاپ اول ۱۳۷۳.
- ۱۵- کاشان در گذار سیاحان، محمود ساطع، با مقدمه استاد ایرج افشار، نشر دعوت، چاپ اول ۱۳۸۹.
- ۱۶- سفرنامه اولئاریوس، ترجمه احمد بهیور، انتشارات ابتکار نو ۱۳۸۵.
- ۱۷- سیاحتنامه شاردن، ترجمه محمد عباسی، جلد سوم، چاپ پیروز، ۱۳۳۶.
- ۱۸- فراز و فرود کاشان به روایت دیگران، حسن عاطفی، آبتین گلکار، مهشید جعفری، انتشارات بنیاد فرهنگ کاشان، چاپ دوم، ۱۳۹۵.
- ۱۹ و ۲۰- تاریخ کاشان، عبدالرحیم کلانتر ضرابی (سهیل کاشانی)، به کوشش ایرج افشار، انتشارات امیرکبیر، چاپ پنجم ۱۳۷۸.
- ۲۱- مرآت الوقایع مظفری، عبدالحسین خان ملکالمورخین، تصحیح عبدالحسین نوایی، مرکز پژوهشی میراث مکتوب.
- ۲۲- تاریخ اجتماعی کاشان، حسن نراقی، چاپخانه دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.
- ۲۳- شناخت صنایع دستی ایران، حسین یآوری، انتشارات مهکامه، ۱۳۸۹.
- آتشکده آذر، لطفعلی بیگ آذر بیگدلی، چاپ بمبئی، ۱۲۹۹.
- ایران در سفارت فوق العاده، کنت دوسرسی، ترجمه دکتر احسان اشراقی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۲.

- زینت المجالس، مجدالدین محمد ابیطالب الحسینی الحائری، کتابفروشی سنائی، ۱۳۴۳.
- سفرنامه به سوی اصفهان، پیرلوتی، ترجمه بدرالدین کتابی و مقدمه محمد مهریار، انتشارات اقبال، چاپ اول ۱۳۷۲.
- سفرنامه تاورنیه، ترجمه ابوتراب نوری، با تجدید نظر کلی و تصحیح دکتر حمید شیرانی، انتشارات کتابخانه سنائی و کتابفروشی تایید اصفهان.
- سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، شش سفرنامه، ترجمه منوچهر امیری، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی.
- سیری در هنر ایران از دوران پیش از تاریخ تا امروز، زیر نظر آرتر پوپ و فیلیپس آکرم، ویرایش سیروس پرهام، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ نخست، ۱۳۸۷.
- صنعت نوغان در ایران، ف.لافون، ه.ل.رابینو، ترجمه و تدوین جعفر خمami زاده، موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)، تهران ۱۳۷۳.
- قم نامه (مجموعه مقالات و متون درباره قم)، مدرّسی طباطبایی، زیر نظر سید محمود مرعشی، کتابخانه آیت الله العظمی مرعشی، چاپخانه خیام، ۱۳۶۴.



بانگاهی بر محوطه‌ی
باستانی سیلک

پیشینه‌ی نساجی کاشان

زهرا ساروخانی

فلات مرکزی ایران به خصوص محوطه‌ی باستانی سیلک و دشت کاشان جایگاه ویژه‌ای در مطالعات باستان‌شناسی ایران دارد. این منطقه دارای ویژگی‌های طبیعی و جغرافیایی خاصی می‌باشد که از قدیمی‌ترین دوران مورد توجه جوامع انسانی بوده است. انسان پیش از تاریخ در طول دوره‌ی استقرار در محوطه‌ی باستانی سیلک، هنر، خلاقیت، شخصیت، موقعیت و منزلت اجتماعی خویش را با پوششی که بر سر و تن نهاده و گاه از خود دور ساخته ابراز کرده است. استفاده از پوشاک که از نموده‌های فرهنگی در زندگی انسان‌ها است در ادوار گوناگون تاریخ دچار دگرگونی شده و همواره دارای تنوع چشم‌گیر بوده است.

رشد سریع جمعیت، گسترش مبادلات تجاری، تخصصی‌تر شدن مشاغل، پیشرفت فناوری ابزارسازی، آشنایی با فلزات و فلزگری و تمرکز بیش‌تر بر تولید غذا و بهره‌وری بیش‌تر از طبیعت و استقرار دایم در روستاها از

جمله مهم‌ترین شاخص‌های فرهنگی دوره‌ی یک تا سه سیلک محسوب می‌گردد.

در دوره‌ی یک سیلک استقرار در روستاها و رَمه‌داری، زمینه‌ی تولید الیاف و صنعت ریسندگی را فراهم می‌آورد. رَمه‌داری را باید به عنوان پایه‌ی حیاتی در توسعه و تولید الیاف مورد توجه قرار داد. بسیاری از محققین پیشنهاد داده‌اند که استقرار دایم و ساخت روستاها واکنشی به نیازی انسانی است که مهم‌ترین این نیاز را رَمه‌داری، تامین می‌کرده و از جمله‌ی آن‌ها تولید منسوجات به واسطه‌ی تولیدات چوپانی را در پی داشته است.^۱ تولید الیاف، اهمیت رَمه‌داری را دربرداشته و صنعت مربوط به تولید منسوجات از جمله؛ پوشاک و پارچه‌بافی را در اقتصاد و توسعه‌ی روستایی در هر دوره‌ی روستائیشینی را بیان می‌کند.

اما نیاز به بافتن و دوختن تن‌پوش از جمله نیازهای نخستین بشر بوده است، ولی این‌که در چه زمانی تن‌پوش گیاهی و سود جستن از پوست نباتات و حیوانات برای پوشش بدن، به صورت بافته شده و پارچه درآمده و بشر موفق به فراگرفتن فن بافندگی شده است، به درستی روشن نیست. در ایران همراه با دیرینه‌ترین نشانه‌های زندگی بشر، نشانه‌ها و ابزارهایی از فن بافندگی به دست آمده که می‌رساند از چند هزار سال پیش مردمان ایران باستان، با فن ریسندگی و بافندگی آشنا بوده‌اند. یکی از این یافته‌ها «سردوک» است که نقش کاربردی و مهمی در ریسندگی و تولید الیاف داشته است. سردوک‌های به دست آمده از کاوش‌های باستان‌شناسی محوطه‌ی باستانی سیلک نشان‌گر تلاش جوامع دوره‌ی نوسنگی در بهبود روش‌های ریسندگی است.

در کنار سردوک‌ها سایر یافته‌ها چون دکمه، سوزن، پوشش مجسمه‌ها و نقوش بر جای مانده روی سفال و مهرها نمایان‌گر وجود هنر و صنعت بافندگی در محوطه‌ی باستانی سیلک از استقرار در این محوطه (هزاره‌ی ششم قبل از میلاد) تا ترک این محوطه در هزاره‌ی اول قبل از میلاد است.

محوطه‌ی باستانی سیلک با دو تپه (شمالی و جنوبی) و دوقبرستان از مهم‌ترین محوطه‌های باستانی شناخته شده در سطح ملی و جهانی است. این محوطه‌ی ارزشمند جهانی، برای اولین بار در سال‌های ۱۹۳۳، ۱۹۳۴ و ۱۹۳۷ میلادی توسط رومن گیرشمن، مورد کاوش باستان‌شناسی

قرار گرفته و نتایج آن در دو مجلد چاپ شد که تا به اکنون یکی از منابع مهم درسی و پژوهشی برای دانشجویان باستان‌شناسی و تاریخ هنر است. بر اساس کاوش‌های صورت گرفته، شش دوره‌ی فرهنگی (دوره‌های یک و دو در تپه شمالی و دوره‌های سه تا شش در تپه‌ی جنوبی و دو قبرستان) در این محوطه‌ی جهانی از هزاره‌ی ششم تا هزاره‌ی اول قبل از میلاد شناسایی گردید. تسلسل دوره‌ها و لایه‌های باستانی در این محوطه از اوایل هزاره‌ی ششم تا هزاره‌ی اول قبل از میلاد که تاریخ صنعت و هنر ایران چون سفال‌گری، فلزگری، معماری، بافندگی و... ایران را در طی پنج هزار سال به نمایش می‌گذارد دلیلی بر اهمیت جهانی آن است.

نساجی در سیلک:

یکی از مشکلات اساسی در مطالعه‌ی الیاف این است که منسوجات در یافته‌های باستانی به خوبی حفظ نشده و از بین رفته‌اند بنابراین نمونه‌های اندکی از منسوجات و الیاف در بین لایه‌های مختلف آثار باستانی بر جای مانده است. با این توصیف مهم‌ترین اسناد برای تاریخچه‌ی تولید منسوجات، ابزار تولید مانند سردوک‌های نخریسی است. علاوه بر آثاری که صرفن دلیل وجود بافندگی هست مانند پارچه و ابزار بافندگی، آثاری چون دکمه، سگک، سوزن، مجسمه‌ها، مهرها و سایر آثاری که به نحوی وجود لباس و جامه را بر پیکر انسان مجسم می‌سازد، منابع شناسایی صنعت، هنر بافندگی در سیلک می‌باشند. این منابع شناسایی شده در محوطه‌ی باستانی سیلک عبارتند از:

۱ مجسمه:

قدیمی‌ترین اثر به دست آمده در خصوص پوشاک در محوطه‌ی باستانی سیلک، دسته‌ی استخوانی متعلق به دوره‌ی یک سیلک (هزاره‌ی ششم قبل از میلاد) است. دسته‌ی آن، مردی را نشان می‌دهد که سر پا ایستاده است. ران‌های او با خطوط اندکی نشان داده شده است. پاها به زحمت محسوس و از نیم‌رخ قابل رویت است. پوشاک این مجسمه را کلاه و شنل تشکیل داده است. شنل آن قطعه پارچه یا پوست مستطیلی شکلی است که به قسمت پایین بدن پیچیده شده است. جهت چرخش این شنل از چپ به راست است. محل برخورد دو لبه‌ی این پوشاک را با

یک ضخامت عمودی نشان داده‌اند. این شنل حدود چهارده درز کوچک عمودی دارد. این آثار احتمالاً نشان‌دهنده‌ی چین‌های پارچه یا پوست است که روی یک‌دیگر تابیده و نوعی کمر بند را تشکیل داده‌اند. طول کنونی این ابزار ۱۲۸ میلی‌متر است. به نظر می‌رسد طول اولیه‌ی آن باید در حدود ۱۸۰ میلی‌متر بوده است. این مجسمه تا کنون قدیمی‌ترین پیکره کشف شده‌ی انسانی در ایران و بین‌النهرین است.^۲

۲ سردوک (ابزار نخریسی)

از قدیمی‌ترین استقرار در محوطه‌ی باستانی سیلک (دوره‌ی یک) تا آخرین استقرار در این محوطه، سردوک‌های ریسنده‌ی با جنس و اشکال متنوع به دست آمده است که بیان‌گر رونق صنعت بافندگی در این محوطه‌ی باستانی در کنار سایر صنایع (سفال‌گری، فلزگری و...) از هزاره‌ی ششم ق.م تا هزاره‌ی اول ق.م است.

بر اساس معیارهای بیان شده، سردوک‌ها به عنوان دسته‌ای از مصنوعات (دست‌ساخته‌ی انسان) هستند که عمدتاً به صورت اشکال هرمی و یا کروی از گل پخته شده و یا از سنگ ساخته می‌شده‌اند و به هیچ‌عنوان نوع چوبی آن‌ها به دست نیامده است. سردوک‌ها دارای یک اهرم یا میله جهت چرخش بوده که می‌توان ساختمان کلی آن را از دو قسمت سر و میله برای آن نام برد. به نظر می‌رسد این دسته یا اهرم‌های چرخشی از جنس چوب بوده‌اند که از بین رفته و فقط سر سنگی و یا گلی پخته شده آن‌ها به جامانده است.^۳ زمانی که مشخص شد، سردوک‌ها باید در دسته‌های معناداری که تعیین‌کننده‌ی عمل ریسیدن و تولید پارچه است قرار گیرند، طبقه‌بندی‌ها آن‌ها را بر اساس تعیین ویژگی‌ها و یا ترکیب ویژگی‌هایی که مشخص‌کننده‌ی کاربری سردوک است، انجام می‌گیرد. سردوک‌ها بر اساس دو سیستم طبقه‌بندی می‌شوند که عبارتند از: ۱- کل ظاهری سردوک: شکل ظاهری سردوک‌ها نقش تعیین‌کننده‌ای بر نوع و نحوه‌ی ریسیدن نخ ایفا می‌کند.

سردوک‌ها عموماً از جنس گل هستند که با دست به آن شکل و فرم داده و سپس برای استحکام بخشیدن به آن‌ها در کوره‌های سفال‌گری حرارت می‌دهند. نوع گلی (سفال) آن دارای گونه‌های متفاوت و زیبایی هستند که دلیل آن نیز شکل‌پذیری آسان گل توسط دست بوده

است. لبه‌ی این‌گونه سردوک‌ها کمی نازک بوده و بدنه‌ی اصلی آن دارای ضخامت می‌باشد که باعث دوران و چرخش در دور محور مرکزی می‌شده است.

سردوک‌ها معمولاً در اندازه‌های مختلف و کوچک ساخته می‌شده‌اند و اندازه‌ی ضلع چهار تا پنج سانتی‌متر و ضخامت آن‌ها سه سانتی‌متر بوده و به راحتی در دست جای می‌گرفته‌اند. عموماً شکل‌های ثبت شده در منطقه‌ی مورد مطالعه و البته در جاهای دیگر از گروه‌ی و نیم‌گویی‌ها و نیز مخروط‌ها تشکیل شده‌اند.




سردوک‌ها ابزارهایی هستند که برای رسیدن نخ مورد استفاده قرار می‌گیرد. از مطالعات و تحلیل سردوک‌های نخ‌ریسی برای کسب اطلاعات در مورد نخ‌ریسی و دیگر مراحل فرآیند تولید منسوجات و برای شناخت بهتر کالاهای تولید شده، موقعیت تولید، رابطه‌ی بین تولیدکننده و مصرف‌کننده و دیگر موضوعات مربوط به تولید منسوجات می‌توان استفاده کرد. استفاده از اطلاعات گونه‌های مختلف و بررسی نوع سردوک‌های نخ‌ریسی در یک سیستم مشخص برای تعیین، ثبت و مقایسه‌ی الیاف تولید امری ضروری است. این سیستم لازم است ویژگی‌های برجسته سردوک‌های نخ‌ریسی، متغیرهایی که حدود پارامترهای تولید را در برگیرد. همچنین نوع طبقه‌بندی و اطلاعات سردوک‌های نخ‌ریسی به صورت یک پارچه، امری ضروری و موثر در شناخت موارد تأثیرگذار در فرآیند تولید منسوجات است. سردوک‌های نخ‌ریسی به طور مستقیم مشخص‌کننده‌ی فقط یک مرحله از تولید منسوجات نخ‌ریسی - هستند. اما می‌توان در زمینه‌ی منسوجات از مفاد و موقعیت‌های متعدد فرهنگی و آکادمیک ویژگی‌های سردوک‌های نخ‌ریسی را که به طور غیرمستقیم مشخص‌کننده‌ی دیگر مراحل تولید منسوجات است، تعیین نمود. به طور مثال وزن و ضخامت سردوک اغلب مشخص‌کننده‌ی ویژگی‌های الیاف و نخ تولید شده می‌باشد. بنابراین سردوک‌های نخ‌ریسی می‌توانند در مورد مراحل مختلف تولید منسوجات، اطلاعاتی در اختیار ما قرار دهند. با در نظر گرفتن اطلاعات موجود در مورد دیگر جوانب تولید منسوجات، تصویری کامل را می‌توان از تولید الیاف ارایه کرد.

در تمامی لایه‌های دوره‌ی یک سیلک سردوک‌های ساخته شده از گل خام یا پخته به شکل عدسی به دست آمده است. همچنین در نبود

سردوک از تکه سفال نیز استفاده می‌شده است. کناره‌ی آن‌ها دو بار تراشیده شده و سوراخی در وسط آن ایجاد شده است. در دوره‌ی یک، تعداد زیاد سردوک‌هایی که از گل خام درست شده‌اند نشان‌گر شناخت صنعت ریسندگی و بافندگی هستند.^۴

در دوره‌ی دوم نیز مانند دوره‌ی اول تعداد زیادی سردوک با اشکال متفاوت به دست آمده است. سردوک‌هایی چرخ مانند کم‌تر متداول بوده است رایج‌ترین آن به شکل مخروطی و میوه‌ی کاج است که قسمتی از آن خالی شده است. این‌ها بدون نقش هستند یا به رنگ سیاه یا قرمز رنگ شده‌اند.

در قبرستان ب، داخل گورها و در کنار اشیاء دیگر نیز، دوک‌هایی با جنس گل پخته در کنار متوفی قرار داده شده است.^۵ این مطالعات راه‌هایی را

ردیف	تصویر	دوره (قدمت)	جنس	توضیحات
۱		دوره اول لایه ۳	سفال	سفال شکسته به رنگ سفید
۲		دوره دوم لایه ۱	گل پخته	رنگ خاکی قرمز
۳		دوره دوم لایه ۲	گل پخته	نقش به رنگ سیاه
۴		دوره دوم لایه ۲	گل پخته	هاشور روی بریدگی
۵		قبرستان ب	گل پخته	نقش به صورت مهرکوبی. قطر ۳/۲ سانتی متر
۶		قبرستان ب	گل پخته	قطر ۳ سانتی متر

برای تعیین سازمان‌دهی تولید الیاف و نیز تاثیر عظیم تغییرات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی بر این تولیدات را فراهم می‌کند.

۳ سوزن

قدیم‌ترین سوزن به دست آمده از سیلک متعلق به دوره‌ی یک لایه‌ی شماره‌ی چهار است (هزاره‌ی ششم قبل از میلاد) که سوراخ آن از طریق آهنگری درست شده است.

وجود سوزن از دوره‌ی اول (لایه‌ی شماره‌ی چهار) تا آخرین دوره‌ی استقرار محوطه‌ی باستانی سیلک می‌تواند یکی از ابزارهای مرتبط با دوزندگی و نساجی در دشت کاشان باشد. دوره‌ی سوم سیلک نشان‌گر پیشرفت واقعی در صنعت فلزکاری است. از لایه‌ی شماره‌ی چهار این دوره سوزن‌های مسی به دست آمده است. ۶ این سوزن‌ها بر دو نوع هستند: الف: مقطع آن‌ها گرد و دارای سر پهن چکش خورده و سوراخ دایره‌ای هستند.

ب: مقطع آن‌ها گرد بوده و سوراخ سوزن با خم کردن نوک انتهای سوزن به دست آمده است.

۴ دکمه

قدیم‌ترین دکمه که تاکنون از کاوش‌های محوطه‌ی باستانی سیلک به دست آمده متعلق به دوره‌ی دوم سیلک و از جنس مس است. از دوره‌ی سوم سیلک نیز، علاوه بر سردوک دو عدد دکمه از جنس نقره (ورقه‌های نازک نقره چکش کاری شده) به دست آمده است که نیم‌رخ محدب و حلقه‌ی کوچکی دارند.^۵ علاوه بر این، مهرهایی به شکل دکمه نیز در کنار سایر اشیاء از دوره‌ی سه سیلک به دست آمده است.

در گورستان ب در داخل قبور دکمه‌هایی به اندازه‌های مختلف به صورت برجسته و برآمده به دست آمده است. قسمت درونی آن‌ها به صورت مقعر و دارای یک سوراخ مرکزی است. از نظر جنس، دکمه‌ها به ۳ گروه تقسیم می‌شوند:

- خمیر شیشه^۷

- صدف^۸

- استخوان^۹

- مفرغ^{۱۰}

- نقره^{۱۱}

پلاک کمر بند و سگک:

علاوه بر سردوک و دکمه تعدادی سگک کمر بند نیز از داخل قبور قبرستان ب به دست آمده است. این قلاب از جنس مفرغ و به شکل مشبک و به طول شانزده سانتی متر ساخته شده است.

پارچه:

در دوره‌ی چهار سیلک در کنار تدفین یک آینه‌ی مسی به دست آمده است که بر روی آن اثر پارچه باقی مانده بود. در قسمت زیرین آینه به ویژه در سمت راست آن، آثار پارچه‌ی بسیار فرسوده شامل ۸ تا ۹ رشته در هر سانتی متر در هر دو جهت، یکی از رو یکی از زیر، به چشم می‌خورد. این پارچه در دو جهت کاملن مساوی از رشته‌های به هم تابیده تشکیل شده است. احتمالن جنس پارچه از کتان است. ضخامت هر یک از رشته‌ها ۰/۱۵ میلی متر و ضخامت بافت حدود ۰/۲۷ میلی متر است.^{۱۲}

نقش پارچه (بافته) بر روی سفال:

در میان سفال‌های سطحی به دست آمده از تپه‌ی جنوبی سیلک تعدادی قطعه سفال از دوره‌ی سوم سیلک وجود دارد که آثار پارچه به طور خیلی واضح بر روی آن‌ها نقش بسته است. هم‌چنین در طی گمانه‌زنی باستان‌شناسی به منظور تعیین حریم محوطه‌ی باستانی سیلک در سال ۱۳۹۵ یک توکن (نوعی اشیای حساب در دوره‌ی پیش از تاریخ) به دست آمد که بر روی آن نقش پارچه نقش یافته است که از شش هزار سال پیش (هزاره‌ی چهارم پیش از میلاد و دوره‌ی سوم سیلک) هنوز باقی مانده است.

نقوش:

مطالعه‌ی نقوش انسانی روی سفال و مهرهای به دست آمده از محوطه‌های باستانی اطلاعات ارزشمندی از دوران باستان از جمله پوشاک به دست می‌دهد. بر اساس نقوش بر جای مانده از تمدن گورستان ب مردان

سیلک در این دوره لباس کوتاه بالایی زانو می‌پوشیدند و شلوارهای شان چسبناک است.^{۱۳} نقوش روی مهرهای استوانه‌ای که با مضامین مذهبی هستند لباس‌ها بیش‌تر به شکل جامه‌هایی بلند و تا حدی گشاد است.

منابع:

- Early Bronze Age Settlement and Land Use in the ,۲۰۰۰, Danti, Michael
Tell es-Sweyhat Region, Syria, University of Pennsylvania
- ۲- مرتضی حصارى-مصیب امیری-مجید محمدیارلو-خلیل الله بیک محمدی .
بهار و تابستان ۱۳۹۲. بررسی، طبقه بندی و مقایسه سردو ک های دوره مس-
سنگی چارآرو(حوضه ی رودخانه ی سیمره، لرستان.مجله پژوهش های باستان
شناسی ایران.شماره ۴ دوره سوم..صص ۷۷-۹۶.
- ۳ تا ۱۳- رومن گیرشمن.۱۳۷۹.سیلک کاشان-ترجمه اصغر کریمی.جلد یک و
دو.انتشارات سازمان میراث فرهنگی.تهران.
- Landscape and social change in late ۱۹۹۸ ,Kouchoukos, Nicholas-
.Prehistoric Mesopotamia, Yale University
- Fiber revolution: textile ,۱۹۹۷ ,McCorriston, Joy
extensification, alienation, and social stratification in ancient
Mesopotamia. Current Anthropology ۳۸(۴):۱۷-۵۴۹-۵
- Settlement and land use in the zone ,۲۰۰۰, .Wilkinson, T.J -
of uncertainty in upper Mesopotamia. In Rainfall and Agriculture
Leiden: Nederlands .۳۰-۲ .in Northern Mesopotamia. R. Jas, ed. Pp
.Historisch-Archaeologisch Instituut te Istanbul
- Environment, economy, and ,۱۹۹۸ ,Zeder, Melinda -
subsistence on the threshold of urban emergence in northern
Mesopotamia.Bulletin of the Canadian Society for Mesopotamian Studies
.۶۷-۳۳:۵۵

ترا بزاده

تکنیک‌ها و مهارت‌های رشتن و تابیدن الیاف جلوه‌گاه میراث فرهنگی ناملموس

سرخن دوک و چرخ

مهارت و استادی انسان اولیه در فن بافندگی بی‌اندازه قابل توجه است در این‌جا نیز حیوان استاد انسان بوده است. دیدن خانه‌ی عنکبوت و لانه‌ی مرغان و درهم شدن الیاف و برگ‌های جنگلی در پارچه‌بافی راهنمای انسان شده است. این نمونه‌ها به حدی واضح و روشن بوده که ما تصور می‌کنیم، پارچه‌بافی نخستین هنر انسان باشد که انسان به آن دست یافته است. با پوست و برگ و الیاف نباتی پارچه‌ها و فرش‌هایی می‌ساختند که در بعضی موارد می‌توان گفت امروز هم، با این همه وسایل و ابزار کار، به آن خوبی نمی‌توانند بسازند.^۱

پشم، مو و پنبه کهن‌ترین و متداول‌ترین الیافی است که از دیرباز در صنعت نساجی به کار رفته است. به استناد منابع و مآخذ پیشینه‌ی صنعت نساجی به آغاز دوره‌ی نوسنگی برمی‌گردد.^۲ اهلی کردن نخستین حیوان توسط انسان عصر نوسنگی که احتمالاً در فلات ایران آغاز شده اهمیت عمده‌ای در تهیه‌ی پوشاک انسان داشته است.^۳ در تپه‌های سیلک کاشان تعداد قابل ملاحظه‌ای حلقه‌های دوک از جنس گل‌رس پخته شده یا از سنگ، مربوط به هزاره‌ی پنجم پیش از میلاد کشف شده که نشان از آن دارد که انسان قدیم مبادی صنعت نساجی را می‌شناخته است.^۴ هم‌چنین یکی از قدیمی‌ترین تصاویری که از انسان خاور نزدیک شناخته

شده متعلق به سیلک قدیمی‌ترین سکونت‌گاه بشری است. این تصویر در هزاره‌ی پنجم پیش از میلاد با پوشش شب‌کلاهی بر سر و لنگی بر کمر است که بر روی دسته چاقویی از جنس استخوان حک شده است.^۵ تصویر روی این دسته چاقو که به شکل انسان دست به سینه است بیان‌گر وجود منسوجات برای پوشش بدن بوده است. در حفاری‌هایی که در آغاز سال ۱۹۵۰ در غاری نزدیک دریای خزر به عمل آمد قطعات پارچه بافته شده از پشم گوسفند و موی بز به دست آمد و با روش آزمایش کربن ۱۴ معلوم شد که مربوط به ۶۵۰۰ سال ۲۰۰ سال کم‌تر یا بیش‌تر پیش از میلاد مسیح است و این علامت آن است که این صنعت در آغاز نوسنگی ادامه داشته است.^۶ از سوی دیگر می‌توانیم از نقش برجسته‌ی زن نخریس عیلامی متعلق به هشتصد سال پیش از میلاد نام ببریم (تصویر ۱) که در آن هم در شور پیدا شده و احتمالاً در فلات ایران آغاز شده‌اند در موزه‌ی لوور پاریس نگهداری می‌شود،^۷ و یا نخستین نشانه‌ی وجود پارچه‌ی منسوج متعلق به ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد که در حفاریات شوش به دست آمده است.^۸ اما در دوره‌های پس از میلاد تاریخ‌نویسان غربی و شرقی بر این باورند که کیومرث اولین پادشاه پیشدادی مبدع استفاده از پوست خز حیوانات به عنوان لباس بوده است و تاییدن و نساجی به دوران تهموئت مربوط می‌شود.^۹ راوندی در کتاب تاریخ اجتماعی ایران نخستین پوشاک انسان را کمربند، شنل، پیش‌بند و پاچین معرفی کرده است. در ادامه آورده در مناطق سرد اندک اندک آستین، شلوار، پوست حیوانات، ریسندگی، بافندگی استفاده از پشم و الیاف گیاهان معمول گردید. کفش که استعمال آن پس از لباس متداول گردید، و محدود به برخی سرزمین‌ها بود. از چرم و پوست حیوانات و گاه از چوب و با پوست درخت ساخته می‌شد.^{۱۰}

به هر روی به لطف مطالعات و اکتشافات باستان‌شناسان و تاریخ‌نویسان و نیز اشیای کشف شده که در این‌جا به چند مورد اشاره شد این نتیجه حاصل می‌شود که انسان از هزاران سال پیش برای پوشش و محافظت از خود توانسته با اهلی کردن حیوان از پوست و پشم استفاده کند و به تکنیک و مهارت ریسیدن و بافتن دست بیابد. اما از آن‌جا که کاشان در حاشیه‌ی کویر واقع شده و فاقد منابع آب سطحی نظیر رودخانه و دریا است و هم‌چنین از جنگل و مراتع محروم است مردم از دیرباز برای رفع

نیازهای خود به صنعت و هنر روی آورده‌اند. منتها ذوق، ابتکار و استعداد طبیعی که در ذات و نهاد مردم این دیار بوده باعث شده صنعت و هنر کاشان که سرآمد آن صنعت نساجی است زبانزد تاریخ صنایع بومی و سنتی ایران شوند. آثار هنری که از قدیم به جا مانده و آثاری که امروزه خلق می‌شوند و نیز منابع محققان و سفرنامه‌نویسانی که از کاشان گذر کرده‌اند بر این ادعا اتفاق نظر دارند که کاشان از زمان‌های بسیار قدیم مهد صنعت و هنر در زمینه‌های مختلف، به ویژه هنر نساجی، بوده است. هنری که سابقه و قدمت آن در منطقه‌ی فرهنگی کاشان به صدها سال پیش برمی‌گردد.

پشم، پنبه و مو مهم‌ترین و معمول‌ترین الیاف در صنعت نساجی هستند. پشم کهن‌ترین الیاف در صنعت نساجی است، چنان‌که گفته شد اهلی کردن حیوان به دوره‌ی نوسنگی برمی‌گردد. وولف در کتاب صنایع دستی کهن به نوعی پارچه‌ی پشمی اشاره کرده که از آمیزش پشم سه نوع گوسفند کوهستانی، گوسفند گله‌ای و گوسفند قوچ وحشی بافته شده است. آثار این نوع از پارچه‌های پشمی در ایران، بین‌النهرین، مصر و شمال اروپا پیدا شده است. در زمان حمورابی (۱۹۴۸ تا ۱۹۰۵ ق. م) بابل را سرزمین پشم می‌نامیدند و دو نوع گوسفند وجود داشته که یکی را برای پشم و دیگری را برای گوشت پرورش می‌داده‌اند. همین روال امروز در سایر نقاط ایران دیده می‌شود. الیاف پشم هم در صنعت فرش و هم در بافت و دوخت پوشاک به کار می‌رود. منتها در مناطق کوهستانی و سردسیر بیش‌تر از منسوجات پشمینه استفاده می‌شود که بافته‌های آن پرتراکم و ضخیم‌تر است. به همین علت در این مناطق استفاده از الیاف پشمی پر اهمیت‌تر است. به طور کلی الیاف پشم در ایران ضخیم و به مراتب تار و پود و رنگ و خامه‌ی فرش پشمی نیز ضخیم‌تر است.

اما الیافی که به ایران آمده پنبه است. پنبه نخست در هند به کار برده می‌شده است. در «موهن جودارو» پارچه‌های پنبه‌ای به دست آمده که تاریخ آن مربوط به ۳۰۰۰ سال پیش از مسیح است. پنبه باید ۷۰۰ سال قبل از میلاد به خاورمیانه آمده باشد زیرا معروف است سناخریب در سال ۶۹۴ ق. م پنبه را در بین‌النهرین کاشت. واژه‌ی امروزی ایرانی پنبه است که از واژه‌ی «پنبک» گرفته شده است. این واژه در زمان پارت‌ها به کار برده می‌شده که به زبان یونانی آن را «پمباکس pambaks» به لاتین

«بامباسیوم bambacium» می‌گویند.^{۱۲} اما در منطقه‌ی فرهنگی کاشان به پنبه «وش ves» می‌گویند. طبیعی است در مناطق کویری و گرمسیری که هوا گرم‌تر است از منسوجات نخی بیش‌تر استفاده می‌شود که این باعث شده تا پنبه در صنعت نساجی اهمیت فراوانی داشته باشد. این منسوجات اغلب نازک با رنگ روشن‌تر است. مهم‌ترین و عمده‌ترین مناطق پنبه خیز کاشان اراضی حاصل‌خیز شهرها و آبادی‌هایی هستند که در مناطق کویری واقع‌اند. از قبیل مزارع و دشت‌های آران و بیدگل، ابوزیدآباد، نوش‌آباد و منطقه‌ی سفیددشت که نام این منطقه از پنبه‌خیز بودن آن و نیز سفیدی پنبه گرفته شده است. الیاف دیگر موی بز است. مو در بافت برخی از زیراندازها و فرش‌های بدون پرز و نیز اغلب در صنعت طناب تاب و تورباقی و غیره استفاده می‌شود.

الیاف را از هر نوع که باشد پیش از رسیدن از خار و خاشاک و کثیفی تمیز می‌کنند. به همین علت گوسفند را یکی دو روز جلوتر در برکه یا استخر آب و یا مسیر جوی آب روند می‌شویند که این کار معمولن به صورت هم‌باری بین گله‌داران انجام می‌شود. (تصویر ۱)

یکی دو روز پس از میش‌شویی گوسفندان را پشم‌چینی می‌کنند. دو کارد قیچی مخصوص پشم‌چینی گوسفند است. نحوه‌ی پشم‌چینی بدین صورت است میش را از گله جدا کرده دست و پاهایش را با ریسمانی محکم می‌بندند بر روی زمین می‌خوابانند و با دو کارد شروع به پشم‌چینی می‌کنند. معمولن برخی پشم را یک تخته می‌چینند یعنی از هم جدا نمی‌کنند در چنین صورتی پشم را لوله کرده به دور خود جمع می‌کنند که به آن بیرین birin می‌گویند. (تصویر ۲)

ریسیدن پشم با پنبه به لحاظ تکنیک و فن‌آوری و نیز نوع ابزار رشتن متفاوت است. به طور معمول پشم را با دوک می‌ریسند که بیش‌تر کار مردان است. اغلب دامدارانی که به دنبال مراتع و چراگاه نقل مکان می‌کنند و نیز کشاورزانی که در فصل زمستان از فعالیت‌های زراعی فارغ می‌شوند به کمک افراد خانواده پشم‌دام‌های خود را با دوک می‌ریسند. دوکی که در این مناطق به کار می‌برند از نوع معلق است. این دوک تمام چوبی است که متشکل از یک میل و دو قطعه چوب دوزنقه شکل است که این دو قطعه به صورت تقاطعی در وسط میل به روی هم

جفت شده چهار پره شکل می‌دهند. این پره‌ها به چرخش دوک سرعت می‌بخشند. سر میله شیاری ماریچ دارد که نخ رشته شده از این شیار می‌گذرد و چون شیار پیچ و خم دارد از باز شدن نخ از دور دوک جلوگیری می‌کند و دوک را به صورت معلق نگه می‌دارد. پشم را پس از حلاجی مانند طنابی ضخیم می‌پیچند و به اصطلاح «دسه dassa» می‌کنند. دسه را در زیر آستین به دور مچ می‌پیچند و سر آن را از آستین خارج می‌کنند. به پایین پره‌های دوک ریسمانی بسته شده که سر آن از شیار سر میل دوک بیرون آمده است. هنگام رشتن با سر انگشت اشاره و شست مقدار کمی از پشم را به سر نخ وصل می‌کنند و با حرکت چرخشی دست، دوک را می‌چرخانند. موقعی که دوک معلق در حال چرخیدن است، ریسنده به تدریج الیاف را از دسه کشیده به الیافی که در حال ریسیدن است وصل می‌کند. این کار را ادامه می‌دهد تا موقعی که نوک دوک به زمین برسد. سپس آن را بلند کرده ریسمان را از شیار سر میل خارج می‌کند و به شکل گلوله در قسمت پایین دوک روی هم می‌پیچد. وقتی ریسمان چهار پره دوک را در بر گرفت آن را از دوک خارج می‌کنند. (تساوی ۳، ۴) از هر دسه (دسته) دو گندله ریسمان حاصل می‌شود که نخ هر دو گندله را مجددن به دوکی بسته می‌تابند و به یک گندله تبدیل می‌کنند. دوکی که برای تاب دادن نخ استفاده می‌شود بزرگ‌تر از دوک ریسندگی است و میله‌ی آن شیار ندارد و به جای شیار حلقه‌ای فلزی به سر میله آن نصب شده است.

اما اولین مرحله‌ی آماده‌سازی پنبه، کشیدن الیاف از «غوزه یا کوزله Kuzele» است. کوزله پوست سختی است که پنبه از آن خارج می‌شود. به طور معمول برداشت محصول پنبه از اراضی زراعی، هنگامی است که کوزله‌ها سر باز کنند و پنبه از آن‌ها خارج شود. کوزله‌ها را پس از برداشت به منزل می‌آورند. کوزله‌های باز نشده را که به آن «سیبه» می‌گویند، جدا کرده در آفتاب پهن می‌کنند و به کمک زنان پنبه را از کوزله‌های باز شده می‌کشند.

مرحله‌ی بعدی جدا کردن پنبه از تخم آن است که این کار را پنبه‌زن‌ها با چرخی به نام چرخ «وش کنی veškeni» انجام می‌دهند. این چرخ متشکل از سه غلطک و پره‌ی چوبی است که توسط دو پایه بر روی کنده‌ی چوبی می‌چرخند. دو پایه در مقابل هم عمود بر کنده کوبیده



تصویر ۱ - بخشی از نقش برجسته کشف شده از شهر باستانی شوش که فن ریسندگی در ۸۰۰ سال پیش از میلاد مسیح را نشان می‌دهد. یک زن عیلامی در حالی که موهایش را به زیبایی آراسته و ندیمه‌اش او را باد می‌زند روی چهار پایه‌ای نشسته و مشغول نخ‌ریسی است. در حال حاضر محل نگهداری این نقش برجسته در موزه‌ی لوور پاریس نگهداری می‌شود.



تصویر ۲ - شست و شوی گوسفند با همیاری گله‌داران

تصویر ۳ - پشم‌چینی گوسفند با همیاری گله‌داران



تصویر ۵ - تکنیک ریسیدن پشم با دوک

تصویر ۴ - پشم‌ریسی با دوک

شده‌اند و چوب دیگر به طور افقی به وسط کنده متصل شده که این چوب کنده و چرخ را بر روی زمین به طور ثابت نگه می‌دارد. در هر پایه‌ی شکاف طولی ایجاد شده که در داخل این شکاف چند گوه‌ی چوبی بر روی هم قرار گرفته‌اند. روی آخرین گوه، غلطک چوبی بزرگ به قطر هشت سانتی‌متر می‌چرخد. یک سر این غلطک به اندازه‌ی پانزده سانتی‌متر از یک طرف چرخ بیرون آمده است. دستگیره‌ی چوبی به طول بیست و هفت سانتی‌متر به آن وصل شده است. بر روی این غلطک میل فلزی باریکی به قطر دو سانتی‌متر برخلاف جهت آن می‌چرخد. یک سر این میل که لوزی شکل و نوک‌تیز است از یک طرف دستگاه بیرون آمده در وسط پره فرو رفته است که بر اثر تماس با غلطک بزرگ پره را می‌گرداند. پره با چهل و دو سانتی‌متر قطر از هشت قطعه چوب ترکیب یافته که در وسط آن دو قطعه به صورت تقاطعی در هم متصل شده‌اند و قطعات منحنی دیگر در دور تا دور چرخ، قطر چرخ را تشکیل می‌دهند. نقش این چرخ سرعت بخشیدن به چرخش و حرکت غلطک‌هاست. برای این که میزان اصطکاک یا فشار بین غلطک فلزی و غلطک بزرگ را تنظیم کنند گوه‌های زیر غلطک را کم و زیاد می‌کنند. هم‌چنین روی دو غلطک بزرگ و فلزی، میل چوبی نازک و توخالی توسط ریسمانی که از داخل آن می‌گذرد به دو پایه بسته شده می‌چرخد. نقش این میله دور ساختن الیاف پنبه از غلطک بزرگ است، (تصویر ۵) هنگام وش کنی استاد کار در پای چرخ می‌نشیند با یک دست دستگیره را می‌گرداند و با دست دیگر به تدریج پنبه را به غلطک‌ها که بر خلاف جهت هم می‌چرخند نزدیک می‌کند و پنبه از بین دو غلطک رد شده ولی دانه‌های آن رد نمی‌شوند و در پای چرخ روی هم انباشته می‌شوند. گفتنی است پاره‌ای از کرباس‌باف‌ها، طناب‌باف‌ها، لحاف‌دوزها و افرادی که شغل‌شان پنبه‌زنی بوده یکی دو تا از این چرخ‌ها را در اختیار داشته‌اند.

پس از جدا کردن پنبه از دانه آن را حلاجی می‌کنند. کمان حلاجی وسیله‌ی حلاجی پنبه است که با این کار پنبه از هم باز و نرم می‌شود. معمولن برخی از پنبه‌زن‌ها در محل کار خود وش را از کوزله کشیده پاک کرده با کمان حلاجی آن را حلاجی می‌کردند. البته پاره‌ای از این پنبه‌زن‌ها با دعوت مشتریان در خانه‌ی آنان پنبه‌زنی می‌کرده‌اند و

این در مواقعی بوده که می‌خواستند پنبه‌ی لحاف‌های عروس و داماد را دوخت و دوز کنند. دو، سه هفته‌ای مانده به زمان عروسی پنبه‌زن یا لحاف‌دوز را به خانه‌شان دعوت می‌کرده‌اند.

کمان حلاجی تنها ابزار کار پنبه‌زن است. کمان میل چوب کمانی شکل، توخالی، منحنی و یک رشته زه از جنس روده‌ی گوسفند ترکیب یافته است. کمان از جنس بید است که برای کاهش وزن داخل آن را خالی کرده و دو نیمه‌ی توخالی را روی هم نهاده به هم چسبانده‌اند و در فاصله‌ی هر ده سانتی‌متر به دور آن ریسمانی محکم بسته‌اند.

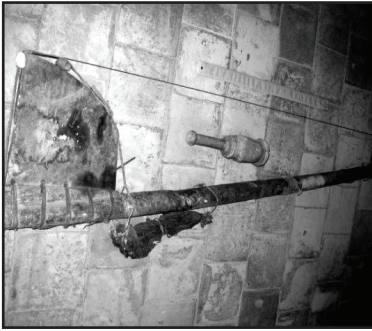
زه کمان بندی است بسیار محکم که از روده‌ی گوسفند درست شده است. گفته می‌شود روده‌ی گوسفند را در آفتاب خشکانده، می‌کوبند و از آن چهار نخ محکم حاصل می‌شود که چهار رشته را به هم تابانده تبدیل به رشته‌ای محکم‌تر مبدل می‌کنند.

دو آلت چوبی به نام «ماهیچه» تخته‌ای نوزنقه‌ای شکل به نام «تخته کمون» را بر روی انتهای کمان نگه می‌دارند که برای محکم کردن آن با نخ‌ی از جنس روده‌ی گوسفند، دو ماهیچه و تخته را در فاصله‌ی هر پنج سانتی‌متر به کمان دوخته‌اند. در سر دیگر کمان آلت چوبی دیگری نصب شده که آن را به گردن چنگ هم شکل ساخته است. روی ضخامت تخته کمون و سرچنگ با تسمه چرمی پوشانده شده که زه کمان بر روی این تسمه قرار می‌گیرد. یک سر زه به میخ چوبی کوتاه به نام میخ «پش زه pošze» (پشت زه) که در پشت سرچنگ به کمان کمون به چهار رشته نخ از جنس روده‌ی گوسفند به نام «چارلایی čarlâyi» به میخ چوبی که در زیر میل کمان کوبیده شده بسته می‌شود و آلت چوبی کوتاه دیگری که اصطلاحاً به آن «خایه» می‌گویند در بین لابه‌های چارلایی می‌گذارند و آن را می‌پیچانند که با این کار زه را شل و سفت می‌کنند. هم‌چنین برای این که زه در حالتی متعادل قرار گیرد تسمه‌ی چرمی به پهنای سه سانتی‌متر را که به آن «پولک» می‌گویند به دور خود جمع می‌کنند و حالت حلزونی به آن می‌دهند و روی ضخامت تخته و زیر زه می‌گذارند. پولک علاوه بر این که میزان کشش زه را تنظیم می‌کند صدای آهنگین به زه می‌دهد که چنان‌چه این صدا تغییر پیدا کند تنظیم کشش زه به هم خورده است. برای محکم کردن تخته کمون چارلایی دیگری از تخته به میل کمون بسته شده است و چوب

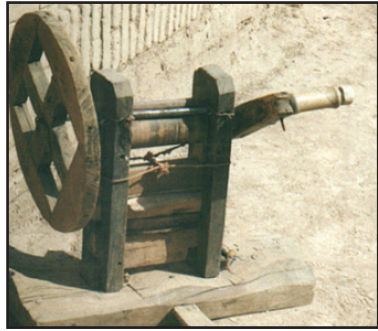
کوتاه و باریکی به نام «پامرغی» در میان چالایی نهاده با تاییدن آن تخته کمون که از یک طرف به میل کمون دوخته شده، کشیده شده در جای خود محکم می‌شود.

در محل ثقل دسته کمان یک کلاف نخ لطیف و نرم پنبه‌ای بسته شده است. حلاج هنگام کار از داخل این کلاف کمان را دست می‌گیرد که در عین حال دست پنبه‌زن را که بر اثر ارتعاشات به زمین نزدیک می‌شود، مصون می‌دارد. پایین تخته کمان، بندی از جنس رودی گوسفند حلقه شده که موقع کار آن را در دست می‌اندازند تا سنگینی کمان محسوس نشود. (تصویر ۶) هنگام پنبه‌زنی، حلاج کمان را روی پنبه یا پشم می‌گذارد و با مشت‌های چوبی از جنس درخت چنار به روی زه ضربه می‌زند. لبه‌ی مشت‌های شکاری دارد که موقع ضربه زدن زه به شیار گیر می‌کند و به طرف پایین کشیده می‌شود. وقتی به پایین‌ترین حد رسید از لبه‌ی مشت‌های خارج شده ایجاد ارتعاش می‌کند. این ارتعاش پنبه یا پشم را در هم می‌ریزد و به کنار پرتاب می‌کند. (تصویر ۷) پس از این کار پنبه را به شکل فتیله به دور خود می‌پیچند. بدین ترتیب الیاف آماده‌ی ریسیدن و تاییدن می‌شود. برای رشتن پنبه از دو روش استفاده می‌کنند. یکی رشتن با دوک یا پیلی که فن‌آوری ریسیدن آن مشابه رشتن پشم است و پیش‌تر از آن سخن به میان آمد. تکنیک دیگر ریسندگی یا چرخ‌نخ‌ریسی است که فقط در بین زنان معمول است. در تمام مناطق بررسی شده پاره‌ای از زنان از طریق نخ‌ریسی امور خود را می‌گذرانده‌اند. گفته می‌شود در گذشته بیش‌تر زنان برای کار بافان یا کرباس‌بافان ریسندگی می‌کرده‌اند مزد می‌گرفته‌اند. فصل زمستان و شب‌های بلند آن بهترین زمان نخ‌ریسی برای زنان بوده است چه بسا زنانی بوده‌اند که به بهانه‌ی شب‌نشینی به نوبت با چرخ و ابزار دیگر در منزل یکدیگر جمع شده به نخ‌ریسی می‌پرداخته‌اند. البته زنانی که می‌خواستند در شب نخ بربسند پنبه‌ی سهم یک شب خود را از قبل آماده و فتیله می‌کردند.

برای ریسندگی الیاف پنبه‌ی حلاجی شده، فتیله یا «پلیته plite» کردن پنبه، اولین مرحله‌ی رشتن است. این کار را با وسیله‌ای می‌ز مانند به نام «سیریت sirit» انجام می‌دهند. (تصویر ۸) بدین صورت که مقداری الیاف را به دور میل چوبی خراطی شده‌ی نوک تیز به نام ندوک پیچیده با کف دو دست بر روی سیریت به عقب و جلو می‌غلتانند. در نتیجه الیاف به



تصویر ۷ - کمان حلاجی



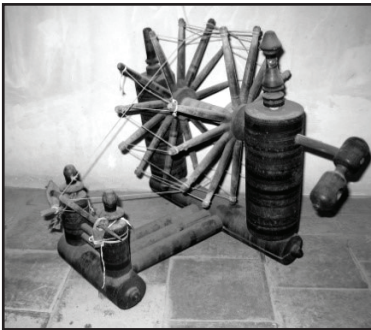
تصویر ۶ - چرخ وش کنی



تصویر ۹ - سیریت وسیله فتیله کردن پنبه



تصویر ۸ - حلاجی پنبه با کمان حلاجی



تصویر ۱۱ - شکل کامل چرخ نخریسی



تصویر ۱۰ - فن فتیله کردن الباف با سیریت

فتیله تبدیل می‌شد. (تصویر ۹) سپس دوک را از فتیله بیرون کشیده در کنار خود روی هم می‌چیدند. پس از آن که به مقدار لازم الیاف را فتیله کردند سیریت را برمی‌گردانند و فتیله‌ها را در داخل آن می‌چیدند که یک سیریت فتیله، یک نوبت کاری نخ‌ریس‌ها در شب‌های زمستان بوده است.

چرخ نخ‌ریسی که ساخت خراط‌های محلی است از یک چرخ گردونه و چند پایه‌ی عمودی و افقی و نیز یک عدد دوک تشکیل شده است. دو پایه‌ی نسبتن ضخیم و بزرگ در عقب و دو پایه‌ی باریک و کوتاه‌تر در جلو عمود بر سه پایه‌ی افقی نصب شده‌اند. گردونه یا چرخ پره‌ی آن متشکل از تعدادی میل‌های چوبی باریک خراطی شده به نام «سیخچه چار» است که این میله‌ها به دور تا دور دو استوانه‌ی کوچک به نام «اورچار uračâr» یا «آسیاب» می‌گویند نشانده شده‌اند. آسیاب‌ها در دو انتهای میل چوبی نسبتن ضخیم دیگر به نام «تیرچار» یا تیر آسیاب طوری نصب شده‌اند که سیخچه‌های هر آسیاب در مقابل هم قرار نگیرند. دو سر تیرچار به سوراخی که در دو پایه‌های بزرگ و اصلی چرخ تعبیه شده جاسازی شده‌اند. اما یک سر تیرچار از یک طرف چرخ به طول پانزده سانتی‌متر از پایه بیرون آمده، آلت چوبی کوتاهی به نام «دسه تیر dasetir» یا «کله‌چار kolacčâr» به آن وصل شده که این دسته وسیله‌ی گرداندن چرخ است. برای این که سیخچه‌ها در جای خود ثابت محکم بمانند تمام سیخچه‌ها را با نخ چله موسوم به «سرپر» به صورت زیگ‌زاگ به هم متصل کرده‌اند که این ریسمان محیط چرخ را شکل می‌دهد.

در جلو چرخ دو آلت چوبی کوچک تخت و شکاف‌دار به دو پایه‌ی کوچک وصل شده‌اند. در هر شکاف بالشتک چوبی یا اصطلاحن «تخمه‌دان» به طور عمودی قرار گیرد که دوک را به طور افقی در چرخ نگه می‌دارند. در پاره‌ای از چرخ‌ها تخم هندوانه‌ای را سوراخ کرده هر یک را با نخ در داخل بالشتک نصب می‌کنند که این تخمه‌ها باعث می‌شود تا دوک نرم و روان بچرخد. طبیعی است چون تخم هندوانه دوام چندانی ندارد هر چند روز تعویض می‌کنند. به همین علت به بالشتک‌ها تخمه‌دان هم می‌گویند.

زه رابط دوک و چرخ است که حرکت چرخ را به دوک منتقل می‌کند. این زه از نخ چله است که بر روی زه دیگری که سیخچه‌ها را در جای خود ثابت کرده انداخته شده و ادامه‌ی آن روی شیار دور دوک می‌افتد که با گرداندن چرخ دوک نیز می‌چرخد. (تصویر ۱۱)

هنگام رشتن زن ریسنده یکی از پاهایش را روی پایه‌های افقی می‌گذارد و سه فتیله را روی هم گذاشته سر فتیله‌ها را بین دو انگشت شست و اشاره نهاده به ریسمانی که به دوک چرخ متصل است وصل می‌کند و میل نوک‌تیز خراطی شده شبیه به دوک را که به آن «چوچار» می‌گویند در سوراخ دسته‌ی گردونه (کله چار) انداخته آن را می‌چرخانند. با این عمل چرخ پره و دوک در یک جهت به چرخش در می‌آیند و به تدریج الیاف از سر سه فتیله‌ی کشیده شده، رشته می‌شود. ریسنده هم‌زمان با رشتن دست خود را تا بالای سر بالا می‌برد که این باعث می‌شود ضمن یک‌نواختی ضخامت نخ با سرعت بیش‌تر نخ رشته شود. اما با نزدیک کردن دست خود به چرخ الیاف رشته شده به دوک برمی‌گردد و در سر دوک گندله می‌شود، گندله را از سر دوک خارج می‌کنند و به وسیله‌ی هرزه‌گردی به نام «بنچار bončâr» به کلاف تبدیل می‌کنند. بنچار متشکل از چند قطعه چوب از جنس نی و محور فلزی است. در بالا و پایین محور دو تخته چوب نازک متقاطع قرار گرفته و چند قطعه نی دو سر تخته‌های متقاطع بالا و پایین را به هم متصل می‌کنند و محل اتصال آن‌ها را با نخ می‌بندند تا از جای خود خارج نشوند.

چرخ نخ‌ریسی هم می‌ریسد هم ماسوره می‌پیچد و هم نخ را دولا می‌کند. ماسوره میل چوبی کوتاه و میان تهی است که نسبت به نوع کاربرد آن در اندازه و انواع مختلف هستند. برای ماسوره‌پیچی ماسوره را به سر دوک چرخ نصب می‌کنند و کلاف را در بنچار می‌اندازند. سر نخ آن را چند دور به دور ماسوره می‌پیچند و با یک دست چرخ را به حرکت در می‌آورند و با دست دیگر ادامه‌ی نخ را به سمت ماسوره و دوک هدایت می‌کنند که با کشیدن نخ از کلاف بنچار به چرخش در می‌آید.

اما برای دولا کردن یا تالییدن نخ، یک دور زه رابط بین چرخ و دوک را یک دور به دور دوک می‌پیچند که با این کار دوک بر خلاف جهت حرکت چرخ پره می‌چرخد. سر نخ دو کلاف یا گندله را به دور دوک پیچیده چرخ به حرکت در می‌آورند، که ابتدا نخ تالییده می‌شود و سپس

نخ تاییده شده در سر دوک گندله می شود.

فهرست منابع و مأخذ

- ۱: ویل دورانت، تاریخ تمدن، مشرق زمین گاهواره‌ی تمدن، مترجمان، احمد آرام، ع. پاشایی، امیرحسین آریان پور، تهران، انتشارات اسلامی، چاپ اول ۱۳۶۵، چاپ دوم ۱۳۶۷، ۲، ۶، ۱۱، ۱۲: وولف، هانس، ۱۳۷۲، صنایع دستی کهن، ترجمه سیروس ابراهیم زاده، تهران انتشارات علمی، فرهنگی، ۱۳۸۴
- ۳، ۴، ۵: گیرشمن، رومن، ۱۳۳۶، ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین، تهران، انتشارات علمی، فرهنگی، چاپ سیزدهم ۱۳۸۰
- ۷: محمدپناه، بهنام، کهن دیار (تاریخ ایران از عهد باستان تا ظهور اسلام، جلد اول، تهران، انتشارات سبزان، چاپ پانزدهم ۱۳۹۲
- ۸: یاوری، حسین، نساجی سنتی ایران، تهران، مؤسسه آموزش عالی سوره، چاپ اول ۱۳۸۰
- ۹: آموزش انقلاب پوربهمن، فریدون، پوشاک در ایران باستان، ترجمه هاجر ضیاء سیکارودی، تهران انتشارات امیرکبیر، چاپ چهارم ۱۳۹۵
- ۱۰: راوندی، مرتضا، تاریخ اجتماعی ایران، جلد اول، تهران، مؤسسه انتشارات نگاه، چاپ ششم، ۱۳۷۸

از کاج تا کاج، روایت برنامه‌های فرهنگی، ادبی و هنری خانه تاریخی کاج است که در بازه‌ی زمانی شماره‌ی پیشین تا کاج پیش‌رو برگزار شده است. این برنامه‌ها، همایش‌ها و نشست‌های موضوعی با حمایت موزه‌ی منوچهر شیبانی و خانه تاریخی احسان و با همکاری سایر موسسات فرهنگی، هنری و افراد علاقه‌مند در منطقه‌ی کاشان برگزار شده است.

از کاج تا کاج



نشست داستانی



در سوم شهریور ماه نود و هشت؛ کاشان، میزبان نویسندگان خراسانی بود. لیلا صیوحی و حسین لعل بذری، در ادامه‌ی سفر با کتابشان به کاشان رسیدند. این نشست، نقد و گفت‌وگویی بود حوالی رمان «سیاوش نام بهتری نیست» اثر، لیلا صیوحی خامنه و مجموعه داستان «افقاده بودیم در گردنه حیران» نوشته‌ی حسین لعل بذری. انجمن نویسندگان هزار افسانه شهرزاد این نشست را در شاه‌نشین امین‌الدوله در بازار تاریخی کاشان برگزار کرد.

کارگاه داستان‌نویسی

انجمن نویسندگان هزار افسانه شهرزاد در شهریور ماه نود و هشت کارگاه سه روزه داستان‌نویسی را با حضور کیهان خانجانی به عنوان مدرس در خانه کاج برگزار کرد. این کارگاه سه روزه با محوریت، و اسازی عناصر داستان، مکتب‌ها و نقد ادبی و طی چندین جلسه‌ی چند ساعته برگزار شد. کارگاه با داستان خوانی و نقد داستان اعضای کارگاه ادامه پیدا کرد. این برنامه با معرفی و رونمایی کتاب «یحی زاینده رود» نوشته‌ی کیهان خانجانی در مجموعه‌ی کتاب‌فروشی سارپوک پایان یافت.





کتاب «...و من و...» مجموعه داستان‌های علی دارمی‌زاده توسط نشر ایلیا و با حمایت خانه‌ی تاریخی کاج منتشر شد. این مجموعه شامل داستان‌های کوتاه نویسنده است. علی دارمی‌زاده در کاشان به کارگردانی نمایش و نمایش‌نویسی شناخته شده است. کتاب «...و من و...» اولین اثر چاپ شده‌ی این نویسنده است.

کاشان شناخت

پرداختن به ابعاد فرهنگی بوم کاشان، با پشتوانه‌ی تمدن چندین هزارساله‌ی این شهر هدفی بود که با کارگاه‌های کاشان شناخت در خانه‌ی کاج شکل اجرایی پیدا کرد. موزه‌ی منوچهر شبیبانی با همکاری مرکز کاشان شناسی دانشگاه کاشان، هشتمین نشست کاشان شناخت را در آبان ماه نود و هشت برگزار کرد. موضوع این نشست از سلسله نشست‌های مطالعات علمی منطقه‌ای، فرهنگی به «کاشانی‌ها در عرصه‌ی روزنامه‌نگاری فارسی (از انتشار حبل‌المتین تا دوره‌ی معاصر)» اختصاص داشت. دکتر ناصرالدین پروین سختران این نشست بود.

یادمان حسن تفضلی

در آبان‌ماه ۱۳۹۸ و هم‌زمان با سی و دومین سال‌مرگ آقای حسن تفضلی، موزه‌ی منوچهر شبیبانی یادمان دو روزه‌ی «حسن تفضلی» را برگزار کرد. روز نخست به نقد و بررسی کتاب «کارآفرینان صنعتی در عصر پهلوی (زندگی و کارنامه حسن تفضلی)» با حضور پژوهش‌گر و نویسنده فریدون شیرین‌کام پرداخته شد.

روز دوم، آقای محمود ساطع در ارتباط با نقش کارخانه و هویت آن بر شهر کاشان و در ادامه سرکار خانم سیما تفضلی در ارتباط با شیوه‌های مدیریتی و همچنین خصوصیات اخلاقی آقای تفضلی صحبت کردند. این نشست با حضور خانواده‌ی آقای تفضلی و بسیاری از بازنشستگان سابق این کارخانه و همچنین صنعت‌گران کنونی همراه بود و با گفت‌وگوهایی با محوریت بازگویی خاطرات و یاد روزهای گذشته به پایان رسید.

پاتوق فیلم کاج

تماشای فیلم در فضای خانه‌ی تاریخی کاج، امکانی است که موزه‌ی منوچهر شبیبانی ایجاد کرده است. سومین پاتوق فیلم کاج، در پاییز ۱۳۹۸ با محوریت «شهر کاشان» و در سه شب متوالی برگزار شد. در شب نخست، فیلم «سرخ دم سفید» ساخته‌ی انوشیروان معدنچی به نمایش در آمد. این فیلم به پرنده‌بازی و پرنده‌بازان در کاشان می‌پردازد.

در شب دوم فیلم «تق تق تق» ساخته‌ی ابوالفضل شاهی به نمایش در آمد. شاهی در این فیلم به کارگاه‌های شعربافی در کاشان پرداخته است. سال‌ها پیش و در دهه‌ی هشتاد به کارگاه‌های مختلف شعربافی رفته و از سال‌ها، فیلم برداری و عکاسی کرده و با شعربافان در حین کار صحبت کرده و خاطراتشان را ثبت کرده و دوباره پس از یک دهه به سراغ همان کارگاه‌ها و آدم‌ها رفته است. در شب سوم پاتوق پاییزه، فیلم‌های «بازار اردهال» و «دیروز، امروز ایبانه» ساخته‌ی فرهاد وهرام پخش شد. فرهاد وهرام مستندسازی که سال‌ها پیش مسافرت‌های زیادی به کاشان و روستاهای

اطرافش داشته و در تمام این گذرها، دوربینش خاموش نبوده و از مراسمها و آیین تا مکانهای کاشان را عکاسی و فیلمبرداری کرده است. بازار اردهال فیلمی است از بازار چند روزه‌ای که پیش از مراسم قالی‌شویان اردهال آغاز به کار می‌کند و با پایان یافتن این مراسم، پایان می‌یابد. و همین‌طور در خصوص این مراسم با مردم محلی اردهال صحبت می‌کند و تاریخ آن را پی‌جویی می‌کند. دیروز، امروز ایبانه، از سفرهای چندین و چندباره در طی سالیانی است که وهرام به کاشان آمده است. فیلم‌هایی از کوچه و محلات ایبانه در حدود سی سال پیش و دوباره رفتن به سراغ همان محله‌های قدیمی. تغییر و تحولاتی که در معماری و سبک زندگی مردمان آن روستا در طی این سال‌ها به وجود آمده در این فیلم قابل مشاهده است.

در روز پایانی این پاتوق، کارگاه مستندسازی با حضور فرهاد وهرام برگزار شد. در این کارگاه فرهاد وهرام، تعریفی از مستندسازی و همچنین مستندسازان آرایه نمود و در ادامه در خصوص شیوه‌های ساخت مستند صحبت کرد.

نقد کتاب



در آبان‌ماه نود و هشت، سمیه مکیان نویسنده‌ی رمان غروب‌دار، مهمان انجمن نویسندگان هزار افسانه شهرزاد بود. این نشست با حضور علاقه‌مندان به ادبیات داستانی در خانه تاریخی کاج برگزار شد. در ابتدا مکیان بخش‌هایی از کتابش را خواند. در ادامه با توجه به بن‌مایه‌های روانشناسانه این رمان، مکیان در خصوص موضوعات روانشناسانه‌ی پرداخته شده در متن صحبت کردند. این نشست با گفت‌وگو و نقد حاضران پایان یافت.

بی‌همان

«بی‌همان»، نخستین مجموعه شعر ریحانه رسولزاده است که توسط انتشارات سوره مهر به چاپ رسیده است. ریحانه رسولزاده سال‌هاست که در محفل‌ها و انجمن‌های شعری کاشان فعال است. این نشست توسط انجمن شاعران جوان کاشان و موزه‌ی منوچهر شیبانی در آبان‌ماه نود و هشت و با حضور ابراهیم اسماعیلی اراضی و حامد حبیب‌زاده به عنوان منتقد برگزار شد.



نقد کتاب

قصه چله عنوان برنامه‌ای از شب‌های داستان‌خوانی انجمن هزار افسانه شهرزاد بود که در پلدای نود و هشت برگزار شد. در برنامه شب چله علاوه بر داستان‌خوانی معمول، قصه‌هایی از هزار و یک شب خوانده شد و سپس محمد مشهدی، استاد ادیان و فلسفه دانشگاه کاشان به بازخوانی آیین‌های ملی و اسطوره‌ها و تبیین بخشی از آن‌ها تا زمانه‌ی کنونی ما پرداخت.

رّمه در مه



«رّمه در مه»، دومین مجموعه نوخسروانی علیرضا رجعیلیزاده کاشانی است که توسط انتشارات ادبستان هنر به چاپ رسیده است. این نشست توسط انجمن شاعران جوان کاشان و موزهی منوچهر شیبانی در دی ماه نود و هشت برگزار شد. این نشست با حضور مزدک اخوان ثالث و اسماعیل امینی به عنوان منتقد برگزار شد.

هفت میلیارد

هفت میلیارد عنوان نمایشگاه طراحی و نقاشی‌های حسین چاوشی است. حسین چاوشی سال‌ها در کلاس‌های مهدی رامحی آموزش دیده و کسب تجربه کرده است و هم‌چنین در رشته‌ی طراحی و گرافیک درس می‌خواند. این نمایشگاه با بیست و چهار اثر از چهارم تا پایان بهمن ماه، در نگارخانه‌ی خانه تاریخی کاج به نمایش در آمد.

نُشب داستان

نشست‌های داستان‌خوانی انجمن هزار افسانه شهرزاد به روال سالیان، در پنجشنبه‌های دوم و آخر هر ماه با حضور علاقه‌مندان به حوزه‌ی ادبیات داستانی در خانه تاریخی کاج برگزار می‌گردد. این نشست‌ها در اسفندماه نود و هشت و فروردین ماه نود و نه به علت شرایط خاص ویروس کرونا برگزار نشد.

شعر خوانی

چهارشنبه‌های هر هفته، خانه کاج میزبان انجمن شاعران جوان کاشان است. این نشست‌ها با خوانش شعر، نقد و بررسی اشعار شرکت‌کنندگان و هم‌چنین معرفی تازه‌های نشر همراه است. انجمن شاعران جوان از گروه‌های فعال در حوزه‌ی شعر است که توانسته است در طول این سالیان فعالیت پیوسته‌ی خود را ادامه دهد.



خانه احسان، نخستین خانه‌ی تاریخی کاشان است که با تغییر کاربری، به مجموعه فرهنگی - اقامتی (اقامتگاه بومی) تبدیل شده و در فهرست آثار ملی ایران به شماره ۱۲۳۲۵ به ثبت رسیده است. مالک خانه، حاج میرزا آقا احسان از تجار نیکوکار کاشان بوده است. آب‌انبار و حمامی نیز در محله «درب باغ» ساخته شده و به نام وی خوانده می‌شود. این خانه در اسفند ۱۳۸۰ توسط جناب آقای مهندس محمد مروج حسینی خریداری شده و برای کاربری فرهنگی به کانون اندیشه جوان - سپهری اهدا شده است. مرمت، احیاء و تغییر کاربری خانه تاریخی احسان، نمونه‌ای از مشارکت‌های فرهنگی این سازمان مردم‌نهاد و غیر دولتی به شمار می‌آید.

مجموعه فرهنگی اقامتی احسان با داشتن اقامتگاه سنتی و مدرن، موزه و گالری، تالار فیلم و تئاتر و اجتماعات، کتابخانه، کارگاه سفال و صنایع دستی، دوچرخه سواری در بافت تاریخی، ارائه غذاهای بومی و گیاهی، برگزاری تورهای گردشگری، امتیازهای فراوانی برای رونق توریسم فرهنگی پدید آورده است.

KAJ

KASHAN - NO 4
SPRING & SUMMER - 2019



قیمت: ۳۵ هزار تومان

